

دیوان

خوشدل تهرانی

دیوان

۱۰۱

خوشدل تبرانی

(مجموعه اشعار و نثرات)



سلسلهٔ نشریات «ما»

دیوان خوشدل تهرانی

چاپ : دوم

قیلم وزینگ : اشکان

چاپ : خواجه

حروفچینی دستی : بهرنگی (فعلی)

صفحه‌آرایی : یزدانی

تیراژ : سه هزار نسخه

سال : ۱۳۷۰

قائم کرده بودم بگرم چون شیر است  
این صفت است که درد اخل آن شیر است  
ماده کسر دوی و محمود بها نگیر که  
آری آن تیغ زبان است که عالمگیر است



«شیواست گفته‌های تو خوشدل ولی چه سود  
تا گمیل شکفته شد کمر باغبان شکست»

بسیار نام خوشدل و نمونه‌های آثارش از سالها پیش  
آشنا شدم از وقتی که جزوه‌های کوچکی حاوی اشعار او  
منتشر می‌شد من در شمار خریداران این جزوه‌ها و هوا-  
خواهان شعر وی بودم

بعدها که دیوان خوشدل در دو بخش انتشار یافت،  
به راهنمایی یکتن از یاران خود پرسیان پرسیان به درخانه  
او رفتم تا دیوان وی را به دست آورم، مرد جوانمرد مرا  
به درون خانه برد و کریمانه آنرا به من بخشید و آشنایی من  
و خوشدل از همین جا آغاز می‌گردد.

و امروز که دست اندر کار نشر کلیات اشعار وی  
شده‌ام، شادمانم که آثار یکتن از پرکارترین شاعران  
روزگار خویش را یکجا تقدیم هواخواهان شعر و ادب  
می‌کنم و اما داوری درباره آثار خوشدل را بهتر است به  
عهده من نگذارید که اینک شعر او در دست شماست و شما  
خود نیکوترین داوری‌ها را خواهید

تهران - دیماه ۱۳۶۳

سردبیر نشریات ما

احمد گرمی

متأسفانه چاپ دوم این کتاب در حالی صورت  
پذیرفت که مؤلف در تاریخ ۱۳۶۵/۷/۶ دارقانی را  
وداع گفته است و در این بابویه مدفون می‌باشد.  
روانش شاد باد

# مقدمه

مقدمه

بنام آنکه هستی همسر از اوست

ناشر محترم از من خواست که مقدمه‌ای در شرح حال خود بنویسم با اینکه بجهاتی دوست داشتم همچنانکه هفتاد سال گمنام زیستم گمنام بمیرم و مرا در سختم بیابند ولی بناچار تذکر چند نکته لازم است.

تولد من در هشتم شوال المکرم ۱۳۳۲ قمری برابر ۹/۴/۱۲۹۳ خورشیدیست که در هفتاد و یکمین سال عمر می‌باشم. پدرم مرحوم حاج رحیم فرزند مهدی بیگ کرمانشاهی از ایل محترم و میهن دوست و مبارز سنجابی که سیالیانی با بیگانگان در جنگ بودند می‌باشد و مادرم از خاندان شریف کاشان که نسبت به این دوشهر عشق می‌ورزم چنانکه گفته‌ام:

گرچه تهران مسقط الرأس ره‌یست      مادرم کاشی پسر کرمانشهیست  
تحصیلاتم تا دیپلم در دبیرستان ثروت که بعداً بنام ایرانشهر تغییر نام داده  
بوده و به علاوه در مدرسه مروی مغنی و مطول را خدمت مرحوم حاج شیخ علی رشتی  
که در زمان خود استاد ادبیات زبان عرب در تهران بوده تحصیل پرداختم و چندی  
هم در اصفهان و شیراز به تکمیل ادبیات و منطق و قدری هم فلسفه پرداختم و خود  
اقرار می‌کنم که این بضاعت مزجاة قابل ذکر نیست ولی سی سال تمام به سیر و  
سیاحت پرداخته تمام ایران و عراق و ترکیه و مصر و حجاز و افغانستان و پاکستان  
و هندوستان را به پای شوق طسی نموده و چهار سفر بزیارت خانه حق موفق شده‌ام.

درخاتمه تذکر این نکته لازم است که هیچ دیوانی در این قرن بقدر دیوان  
حقیر ترویج از حقایق احکام نورانی اسلام ننموده تنها کافیست که بگویم بعد سال  
عمرم برای چهارده معصوم هر يك ۷۱ قصیده سروده و از علمای واقعی و عرفای  
حقیقی کمال تجلیل و احترام را نموده اگر در جایی از صوفی شکمخواره و زاهد  
سالوس انتقاد شده گمان نرود که خدای نا کرده صاحب دیوان که عمری در خط  
اسلام و مذهب حقه تشیع قدم نهاده نسبت به قشری از اقشار بدبینم که نه چنین است  
بلکه انتقادها متوجه (بدنام کننده نکونامی چند) میباشد

باری از اول بهمن سال ۱۳۴۹ تا بحال ۱۵ سالست به بیماری قلبی مبتلا و  
دو سال تمام جلیس بستر میباشم، خدا را شکر که با احدی اختلاف نداشته و در  
دلتم جز محبت و دوستی یاران نیست و سخن خود را بدین بیت به پایان میبرم:

من از خنای ز راه خامه عزت خواستم خوشدل

ندانستم بود دیوانسگی این نسی سوار بسها

تهران - بهمن ۱۳۶۳

علی اکبر صلح خواه

متخلص به خوشدل

## تقدیم دوست

در گلستانی که دارد نو گلان بی شماری  
هان مکن عیش اگریشی دران روئیده خاری  
آری آری خار را چون گل دلی باشد که در آن  
آرزوهای فراوانست و شوق بیشماری  
از پریشان گوئی من خود مرنج ابدل که باشد  
این پریشان یادگاری از پریشان روزگاری  
اشگ و خون می بارد از هر سطر این دفتر که باشد  
شاهد حال دل خونین و چشم اشگباری  
شعر (خوشدل) گرچه نبود درخور بزم بزرگان  
هرچه باشد - از برای دوست باشد یادگاری



# غزلیات

غزلیات

خدا

طراز وزینت دیوان بود ثنای خدا  
که هست حمد و ثنا در خور و سرای خدا  
ثنای غیر خدا و رسول و آل مگوی  
که مدحت دیگران نیست در رضای خدا  
حریف عرصه تقدیر کسی شود تدبیر  
بحکم عقل رضا باش با قضای خدا  
دل شکسته بجو تا درست گردد کار  
از آن که در دل بشکسته است جای خدا  
طواف کعبه دل کن که جای حق آنجاست  
تو ای که از ره گل می روی سرای خدا  
شهد عشق ترا خونبها به از این چیست  
که خونبهای شهیدان بود لقای خدا  
بغیر خدمت درماندگان چه خواهد کرد  
کسی که وقف کند خویش را برای خدا  
الا نیاز به بیگانگان نخواهی داشت  
اگر شوی بحقیقت تو آشنای خدا

ز لای لائی ما در چه نغمه‌ای بهتر  
 که بی گمان نبود غیر از آن صدای خدا  
 بلی در آینه روی مادران خوشدل  
 توان بدید بصد دیده جلوه های خدا

## نقطه امید

آخرین نقطه امید من و تست خدا  
 از خدا هر چه بخواهی بتو خواهد بخشید  
 حد خود گر نشناسی بزمن خواهی خورد  
 هند را گشتم و در بتکده‌ها بشنیدم  
 ای (کریشنا) که خداوند محبت باشی  
 علی عالی اعلا سر مردان بزرگت  
 روز سختی هنر مرد عیان میگردد  
 آتشین نغمه نی از دل سوزان خیزد  
 حسن اگر ساده بود جلوه آن بیشتر است  
 نیست بی پرده رخ دختر مستوره تاك  
 خون دخت رزا گرداروی اندوه و غمست  
 نگذری گر ز سر خویش منه پادر عشق  
 سر بدار است هر آنکس که بود دل بیدار  
 ماهی، آری نتواند شدن از آب جدا  
 گر کنی قطع نظر از هم کس غیر خدا  
 همچو کودک که کند کفش بزرگان در پا  
 هر بتی داشت خدا را زدل خویش صدا  
 این محبت ز که آموخته‌ای جز مولا  
 اولین مسرد جهان بعد رسول دو سرا  
 ارزش تبسغ شود در صف هیجا پیدا  
 سینه سوخته و داغ جگر هست گوا  
 نور خورشید چو مهتاب نباشد زیبا  
 از چه محکوم به مرگست در این عصر فضا  
 از چه امروز نیاید بکف این خوب دوا  
 گسردانی تو شنا، پسای منه در دریا  
 نیستی خوشدل بیدار دل اینجا تنها  
 حیدرآباد در سفر اول هند

## فیض عشق

بر سر هر گل چو بلبل آشیان باشد مرا  
 چون کمین ناکی که پیچد بر نهال ناز مروی  
 نیستم گلچین که بیم از باغبان باشد مرا  
 گر چه پیرم عشق یاری نوجوان باشد مرا



موی من خاکستری دارد سر سودائی ام  
نیستم در فکر آب و دانه همچون مرغ و مور  
با وجود آنکه از خاکم ولی از فیض عشق  
گر ز چشم آسمان افتادم عیبم مکن

کاشی در زیر خاکستر نهان باشد مرا  
عمر صرف عشق چون پروا ننگان باشد مرا  
پای همت بر سر هفت آسمان باشد مرا  
شبمم گزپاکی دامان نشان باشد مرا

خوشدل (خوشدل) که بانیروی عشق و لطف حق

بی نیازی از همه خلق جهان باشد مرا

## سزید بد

دستم قلم که گشته ام اهل قلم چرا  
تا خود علم شوم ز همه شاعران عصر  
با آنکه بیشتر ز حریفان کشیده رنج  
یک زنده دل چون نیست در این مهران بیت  
خواجہ که یک دهد که ستاند ده از خدای  
چون نیست با خبر کسی از راز کائنات  
از این وجود عاطل باطل چه یافتی  
فرزند بد بلای پدر هست و تانک پیر  
ای آنکه دین وسیله دنیا بود ترا  
پروا نه روز گرد گل و شب بدور شمع  
آن رام ساز این رمه کرده رم کجاست  
در طوس آنچه جست کلیم خدا بطور

شادی ز کف نهاده و بگزیده غم چرا  
عمری چنین کشیدی رنج و الم چرا  
مردم مرا گرفته چنین دست کم چرا  
زین غم سیاه پوش نباشد حرم چرا  
بر آن نهاده نام سخا و کرم چرا  
این قیل و قال بحث حدوت و قدم چرا  
ترسی دگر ز رفتن راه عدم چرا  
نبود ز ننگ دختر خود پشت نعم چرا  
در جامه صمد بپرستی صنم چرا  
در راه عشق اینهمه ثابت قدم چرا؟  
دارد شبان بجای مروت ستم چرا  
جستم ، دگر نیاز بیاغ ارم چرا

خوشدل چوریزه خوار چنین خوان نعمتی

ز نهار ترك شكر ولى النعم چرا

۵۶/۱۲/۱۲

## گره مینا

بچنگم گرفتند دامان یار و دامن مینا  
تن کلکون او از زیر پیراهن عیان باشد  
شب و روزم بمستی بگذرد در کنج میخانه  
بهر کس قدر فهم اوسخن گفتند دانایان  
چه غم گرشد بخون دختر ز دست من رنگین  
گهی شاد است جان از خنده عاشق کش ساغر  
نبوشم روی مینارا ز ترس شیخ و ز آن بوشم  
مبادا خشکی او اندر آن بخشد اثر ساقی  
زدلسنگی بود گردشمن مینا بود زاهد  
نیایی همدمی خونگرمتر از باده بیفش

بدستی زلف او گیرم بدستی گردن مینا  
بسان باده گلرنگ از سیمین تن مینا  
بموی تیره دایره - بروی روشن مینا  
تو آن گلشن مینو من و این گلشن مینا  
که میشویم بآب دیده آتش زن مینا  
گهی داغست دل از گریه مردافکن مینا  
که ترسم چشم نامحرم فتند بردامن مینا  
خدارا دور کن از پیش زاهد مسکن مینا  
که در عالم بغیر از سنگ نبود دشمن مینا  
نه بینی دامن پاکیزه تر از دامن مینا

مرید صائیم خوشدل که دارم دوست همچون وی  
« زیبا افتادن ساقی - بسر غلتیدن مینا »

## خوب غنچه

آسمان دارد ز غم سر در گریبان غنچه را  
گوئیا با خون دل کرده است مهمان غنچه را  
گر نه خون دل خورد از جور گردون از چه روی  
رنگه خون پس داده از پیراهن جان غنچه را  
نیست جز تر دامنان را مجلس آراء ای دریغ  
بلبلی هرگز نمی بینی نسوا خوان غنچه را

از خطای ابلهان دانا بخود بیجد زرنج  
 عشوہ های گل کند سر در گریبان غنچه را  
 غنچه را گوئی خبر از راز هستی داده‌اند  
 کاینچنین بستند لب چون راز داران غنچه را  
 بوسه های آبدار شبنم از رخسار گل  
 کرده از شرم و حیا در پرده پنهان غنچه را  
 هرچه نقاش طبیعت رنگ آمیزی کند  
 کی تواند ساخت رنگ لعل جانان غنچه را  
 خواب زائف اومگر بیند که خود اینسان نسیم  
 میکند بیدار از خواب پریشان غنچه را  
 نیست چون گوهرشناسی در زمان ما از آن  
 با هزاران در و گوهر بسته دکان غنچه را  
 گوئی از جور خزان دارد خبر در نوبهار  
 زآن نباشد چشم دیدار گلستان غنچه را  
 غنچه آخر گل شود گل نیز میگردد کلاب  
 باغبان دهر نگذارد بیکسان غنچه را  
 غنچه را چون تنگدل مانند خوشدل ساختند  
 دوستر دارم من از گلہای خندان غنچه را

### ایمان عاریت

روزی زتن بگیرند این جان عاریت را  
 از مردم زمانه چشم طمع چه داری  
 پیوند بادهان نیست دندان عاریت را  
 همچون گداجه خواهی طفلان عاریت را

می‌رنج کسب دانش مندرک ترا چه حاصل  
 کس از عجز دنیا مهر و وفا نیابد  
 با دعوی بزرگی نتوان شد از بزرگان  
 اسلام دین تحقیق باشد که گفت احمد ص  
 چشم و زبان و دست در اختیار حق است  
 یا فقر ساز و از کس وام ای عزیز مستان

توان بکار بستن فرمان عاریت را  
 کز شیر بهره نبود - پستان عاریت را  
 نادان بخویزش بندد عنوان عاریت را  
 شیطان ز تو بگیرد ایمان عاریت را  
 تفویض صاحبش کن سامان عاریت را  
 چون نان خود توان خورد کی نان عاریت را

این قدرت بیانهم از لطف حضرت اوست  
 خوشدل بیا و بر چین دکان عاریت را

## مذنب عدل

گره مغو بپتر شناسد قیمت احباب را  
 گر جوانی شد بغفلت صرف، عند من پذیر  
 طاعت حق حرب با نفسست و شیطان ذی‌نسب  
 تاجه بازیها کنند گردون دودن با ما که ساخت  
 چند خوانی ناخدا را باخدا شو ناخدا  
 انتظار مهر از بیگانگان نا بخردیست  
 عالم روشروان را دشمن دین دشمنست  
 علم و تقوی جو که اندر مذهب توحید و عدل  
 آنخدائی مغز را نازم که بهر نفی پوست

بیشتر ارزش بود در فصل گرما آب را  
 چون هوای نو بهار آرد بهمره خواب را  
 رزمکه معنی بود اندر لغت محراب را  
 غرقه بادست پند در خاک و خون سهراب را  
 از کرم ایمنتر از ساحل کند گرداب را  
 دوستی با گوسفندان کی بود قصاب را  
 دزد شیر و خوش ندارد پر تو هفتاب را  
 امتیازی نیست رنگ و تیره و انساب را  
 گفت ناخواندش بلاش ایزد و هاب را

خوشدلم کز دولت اسلام و قرآن یافتم  
 طبع مضمون آفرین و فکر معنی باب را

۱- اشاره باذان گفتن باول حبشی است که با این عمل پیمبر اسلام تو بعضی نژادی را از میان برداشت

## تیه‌ترگان

نعمتی بهتر دشمن نیست مرد جنگ را  
چیره بان می توان بر دشمن سر سخت شد  
از دل خونین توانی شست خون با سیل اشک  
امتیاز عالم و جاهل عیان گردد بمرگ  
از زلال رحمت حق کج روان بی بهر ماند  
گل مر خود را بیاد از خنده مستانه داد  
از هوسرانان مکارش مگین آسودا است  
گر شود صدر نگه حری با عاشق خورشید نیست  
درک ذات حق توانی کرد با عقل ضعیف

از دل بی زنگ پاگان یافت خوشدل هر چه یافت

تا نگوئی کس نمی گوید در بسی زنگ را

## می و مهتاب

زینهار از کف معده می می شب مهتاب را  
در شب مهتاب می را لذتی دیگر بود  
نوجوانان را بترک عشق خواندن ابله‌یست  
مرگ باشد در کمین ظالم مقرومست  
جوهر هر کس بقدر همتش باشد بلی  
ترش‌روئی بگسلد پیوند مهر و دوستی  
گفت صورتگر که شعر سبک‌هندی غم‌فزا است  
خورد بامه طلعتی باید شراب ناب را  
با فروغ می بیفزا پرتو مهتاب را  
کز نهال تازه نتوان کرد منع آب را  
چونکه از حد بگذرد مستی بیارد خواب را  
فرق بسیار است با شمشیر زن قصاب را  
سرکه آری مست سازد رشته اعصاب را  
دوست دارم شعر شادی آور شاداب را

گفتم ای ییدل بود غم باب طبع اهل دل      در حریم خاص غمزه نیست هر نا باب را  
خانه غم باد آبادان که دارد جاودان      از همه صورتگران فرهاد معنی یاب را

خوشدل از کید حسودان تا نیفتادی بچاه

بگذر از تهران و بگزین قریهٔ دولاب را

## غُرُورِ حَسَنِ

بجو چون من اگر اهل دلی این چار دلجو را

لب جام و لب یار و لب کشت و لب جو را

غرور حسن نگذارد که تا بر تر ز خود بیند

که نتوان دید در بالای چشم خویش ابرو را

برد نادل زها چون پور آدم، دختر حوا

از آن کوتاه بمانند پسرها کرده گسو را

چرا در زندگی از آتش عشقی نمی سوزی

چه حاصل کن پس مردن بسوزانند هندو را

رخ چون شیر اوگشتی سیه از خط و دانستم

که استاد ازل ازهاست بیرون میکشد مورا

نچیند غنچه را گلچین... گل من جلوه کمتر کن

بیوش از دیدهٔ نامحرمان آن نازتین رو را

می تلخ از کف شیرین لبان شیرین بود آری

که شیرینی مسحت می برد تلخی دارو را

۱ - ده کوچکی در جنب تهران که اینک با تهران حکم واحد یافته

بیاد چشم لیلی تا بسوزاند دل مجنون

طبیعت مؤنس دیوانه ما کرد آهو را  
ز یارب یارب زاهد ندیدی چون اثرخوشدل  
بکش در حال مستی از دل سوزان خود هو را

## گل‌نخ

نثار بینوایان خواجه سازد دود مطبخ را  
که با این جود و بخشش دور خواهد ناردوزخ را  
چه سود از تنگچشمان میبری ایندل که از سوزن  
بغیر از کوتاهی عمر نبود حاصلی نخ را  
خزان باشد بهار مردم افسرده دل - آری  
که دلگرمی بر ما بیشتر باشد گل نخ را  
بیاد آرد صفا و جلوه پیران روشندل  
چو در فصل زمستان برف پوشد پیکر شخ را  
بحاتم بخشی یگانگان عاقل نبندد دل  
که دارد در قفا این سبز مرثع سرخ مسلخ را  
بفکر زاد راه دور عقبی بستی تا کی  
چو با خود توشه خواهی برد راه یک دوفرسخ را  
مرا در زندگانی با محبت شاد و خوشدل کن  
که بعد از مرگ خوشدل نیست سودی آه و آوخر را

## سحر خونین

تماشا نیست گر بینی شب مهتاب دریا را

که همچون صفحه از نقره باشد آب دریا را

نی چوپان ز ساحل با نوای گرم خود گوئی  
 کند بیدار چون روشندان از خواب دریا را  
 از آن بالا بیاید آب دریا با طلوع مه  
 که چون ما میکند روی نکو بی تاب دریا را  
 بیحر عشق بی دریا دلی نتوان شدن آری  
 که تواند شناگر رفت بی اسباب دریا را  
 حریف رزم پاکان نیست هر آلوده دامانی  
 نمی بینی کبود از سیلی سیلاب دریا را  
 نمود بالله ار گردد شکبیا خشمگین آری  
 که باشد پنجه خونینی از گرداب دریا را  
 رسد روشندان را فیض ها از عالم بالا  
 که ابر آسمان پیم بود میراب دریا را  
 قضا در نو جوانی ریخت با دست پدر خورش  
 بطفلی گر سلامت کرد طی سهراب دریا را  
 بگو از سینه روشندان گنج گهر خوشدل  
 که اندر سینه باشد گوهر شاداب دریا را

### قصه طلافی

مرغ محبوس نخواهد قفس زرین را	دل خونین چه کند بزم بهشت آئین را
نکند فرق که نوشد می زهر آگین را	ظرف سیمین و سفالین بر محکوم بمرگ
ورنه فردوس ججیم است دل غمگین را	ببادل شاد بود کلبه ویرانه بهشت



چیست مفهوم سعادت بجز آراش روح  
دین برای تو ومن آب بود بهر چمن  
یا در دوست بزن یا ره خود خواهی گبر  
تو و طوبی و جنان ماورخ و قاهت یار  
تلخی مرک بفرهاد از آن شیرین بود  
دست هنگام خطر شد سپر دیده از آن  
سعی کن تا که ز انعمت علیهم باشی

که از آن بهره نباشد بشر می دین را  
که از آبست طراوت سمن و نسرین را  
هر که آنرا طلبد ترك نماید این را  
که ندادند بما دیده کونه بین را  
که بیاورد سر کشته خود شیرین را  
که توهم دست شوی مردم دل خونین را  
چند مفضوب و کشی مد والصالین را

موشکافی چو بود خاص تو خوشدل امروز

بازکن از سر گیسوی معانی چین را

### شهیدان وطن

گل دید مگر جلوۀ آن غنچه دهن را  
سرسبز بود سرو، خزان همچو بهاران  
ای سروروان همدم خونین جگران باش  
خونین جگرانرا بحقارت نتوان دید  
خون جوش زند از جگر لاله و کوئی  
با بره کجا دوست شود گرک ستکار  
با دشمن دین بستن پیمان ندهد سود  
قصاب بود گرک تو ای برۀ غافل  
باز بچه طفلان مشو ای پیر که زشتست

کز تنگدلی چاک زند جامۀ تن را  
ره در دل آزاده ندادند محن را  
در موسم گل ترك مکن باغ و چمن را  
کز آب عقیق است ، بها خاک یمن را  
دارد بجگر داغ شهیدان وطن را  
بیگانه که غمخوار نباشد تو و من را  
پیغمبر ما داد چنین داد سخن را  
نیمت چه زنی گرک نیالوده دهن را  
از رشته قنذاق کنی بند کفن را

شد چاك دلم شانه سفت تاكه گشودم      از زلف عروسان سخن چين وشكن را  
 خوشدل بچنان صالب و عرفی و نظیری  
 شادند كه نو ساخته طرز كهن را

### در دلها

دل سفره نیست تا همه جا وا کنیم ما	راز درون خویشتن افشا کنیم ما
تا ننگرد بر آن همه چشمی که پاک نیست	طوهار زندگانی خود تا کنیم ما
ارزانی دل تو نشاط و سرور باد	بگذار خوبصحت و غمها کنیم ما
چون پرده سینماست جهان نگرنگه لیک	نبود مجال آنکه تماشا کنیم ما
درمست بهر غالب و مغلوب روزگار	گر وصفی از سکند و دارا کنیم ما
با دوستان همیشه مروت کنیم و مهر	با دشمنان همواره مدارا کنیم ما
بر یا ستاده تا نفس آخرین چو شمع	سوزیم و عمر صرف احبا کنیم ما
گویند عشق و رندی و مستی بود گناه	آن به که این گناه گران ما کنیم ما
جوئیم همت از دل روشندان دهر	ا بریم و کسب فیض ز دریا کنیم ما
ابناء آدمیم و زما خود شکفت نیست	گر دل اسیر دختر حوا کنیم ما
با یاد قامت تو نمودیم طی عشق	تحصیل عشق را ز الفبا کنیم ما
چون جا بدامن تو نبودی برای ما	باید که جا بدامن صحرا کنیم ما
آئینه آورد به نوا عندلیب را	عرض هنر ز عارض زیبا کنیم ما
از آه ما بترس که مقلوب آه (ها) ست	ایوای اگر در آینهات ها کنیم ما

خوشدل بیا که تاشه اقلیم دل شویم

یعنی گدائی در دلها کنیم ما

۱ - نام سه تن از شعرای سبک اسفهانى .

## زبان زبان

نگویم باغبانها تا بهر من در از چمن بگشا  
قفس را در بروی مرغ خوشخوانی چو من بگشا  
پس از مردن چه سود از از قفس بیرونم اندازی  
بیا تا زنده ام در بر رخ مرغ چمن بگشا  
ز بعد مرگ هم خون میچکد از قلب صد چاکم  
به بینی تا چه با من کرده بند کفن بگشا  
مشام جان مشتاقان خود را تا کنی مشکین  
خدا را تاری از آن طره عنبر شکن بگشا  
پدید از حسن گردد عشق، بلبل تا گشاید لب  
حجاب از چهره زیبای یاس و یاسمن بگشا  
زبان را میکند دست دراز آدمی کوتاه  
بیند این دست حاجتمند و بس چاکدهن بگشا  
ز گفتن کم، ز بشنیدن فزون گردد کمال تو  
دهان بر بند و گوش از بهر ادراک سخن بگشا  
زبان را با زبان يك نقطه تنها فرق میباشد  
نخواهی گریزان، کمتر زبان خویشتن بگشا  
سرت را نازم ایساقی نوشم باده پنهانی  
سر مینای می را در میان انجمن بگشا  
بیا از جان بی حسن ختام این غزل خوشدل  
زبان در مدح سلطان خراسان بوالحسن بگشا  
امام ثامن ضامن که با صیاد فرمودی  
برای من بیا از گردن آهو رسن بگشا

طبع معنی باب «خوشدل» بین که از بعد سه قرن  
سبک شعر «صائب تبریزی» را آورد پیاد

## درگاه خدا

کو محریمی که سازم افشای راز خود را  
با شمع میتوان گفت سوز و گداز خود را  
کوته زبان وانظ شد آن زمان که بردی  
بر خوان زر پرستان دست دراز خود را  
شہوت پرستی شیخ این بس که میفرودد  
بر وصل حور و جنت اجر نماز خود را  
محمود گشت محمود از بندگی و بوسید  
در عین پادشاهی پای ایاز خود را  
بیت الحرام خود را بساکیزه کن ز اصنام  
یعنی برون کن از دل این بخل و آرز خود را  
چون شرم از گناه است بهتر ز کبر طاعت  
برد در گه خدا ، نه روی نیاز خود را  
دادم بلطف منان، عمری همیشه رجحان  
بر خوان چرب دونان، نان و پیاز خود را  
تنها بعلم و تقوی ممتازی از بهائم  
هان تا که ندهی از دست این امتیاز خود را  
تا پی بری بسوزم بی پرده مطرب امشب  
با پرده آشنا کن مضراب ساز خود را  
**(خوشدل) تو بر حقیقت ره گمی بری بنحقیق**  
**تا آنکه طی نمازی عشق مجاز خود را**

## فتح باب

از خط جام باده ، مرا فتح بابها  
علم است نور یقذف فی قلب من یشا  
بس عقده ها که باز شد از کار دل مرا  
ای مه چو تافت پرتو مهر تو بر دلم  
گندم صفت میان دو سنگم نهاده اند  
افتاده پای هر خمی از باده صد خراب  
زنهار ای کبوتر از این آشیان مرو  
امروز کن حساب خود آسان که بیگمان  
کم کن ز خورد و خواب که تار و شنت کنند  
زی اوج معرفت نبری تا که بسته اند  
ما را بخون دختر رز احتیاج نیست

شد آنچنان که می نشود از کتابها  
وین قیل و قالها نبود جز حجابها  
تا باز کردم از سر زلف تو تابها  
سر زد ز جیب خاطر من آفتابها  
تاریزد آبها همه از آسیابها  
آباد باد می کند از این خرابها  
می بینمت فتاده بچنگ عقابها  
فردا کشند از تو بسختی حجابها  
ایدل که ظلمت آورد این خورد و خوابها  
اینگونه دست و پای ترا با طنابها  
کز چشم میگسار تو خوردم شرابها

خوشدل بگیر دامن معشوق بی درنگ  
دارد چو عمر از پی رفتن شتابها

## آب اشک

خاک شو ، گیری بنیرو گر همه افلاک را

هست رسم پهلوانی بوسه دادن خاک را

گرم سازد زیر دستا ترا چو مهر از روی مهر

زین سبب دارد مسخر کشور افلاک را

جود و بخشش میکشاندرا بیشتر باشد بلی

در همه اشجار توان یافت سوزدناک را

خوی بد را دور از خود ساختن سخت است سخت

نیست آسان ترك كردن عادت ترياك را  
آنكه گوید آب یا آتش شاید جمع کرد

گو بجام ما بین این آب آشناك را  
شغل كوچك را مهل چون كار بهتر شد زدست

چون زدست شد عنان از كف مده فتراك را  
از مشاور های بد بدنام گردد پادشاه

این بود معنی دو مار شاه ضحاک را  
از کرم بازو کشا تا روزمات گردد قبول

روزه نتوان خواند هر لب بستن و امساك را  
زان هنرمندان سوی افیون و می آرند رو

تا برند از خویش رنج دانش و ادراك را  
احتراز زاهدان از باده میدانی ز چیست ؟

نیست تابی در بر آتش خس و خاشاك را  
سرکشانرا می فروتن میکند چون اصل خویش

شاهد آن تاك را بنگر كه بوسد خاك را  
گفتمش با یاری می ، دست در گردن کنم

دست در گردن چو دیدم با درختان تاك را  
شست شبنم چون رخ آمل را سحر، پروانه گفت  
بنده شو (خوشدل) چومن خوبان دامن باك را

## قدت عشق

ظالم شوم کجا عادل مسعود کجا چشمه‌ی صاف کجا میل گل آلود کجا

نیست دانشور و نادان بحقیقت یکسان  
دولت باقی گیتی ز هنر ور باشد  
قدرت حق ز خلاف آمد عادت پیداست  
مسجد و خانقه و دیر بود لیکن هست  
مامو خورشید و فلک جمله چو من حیرانند  
ساقی ام داد می وز اهدم از خویش برانند  
باد آباد خرابات که بی دولت می  
عاقبت ز اشک زلیخا دل یوسف شد نرم  
در دل آهنگ طبیعی اثرش بیشتر است

پرتو مهر کجا تیره گی دود کجا  
عمر شهنامه کجا حشمت محمود کجا  
پشهی زار کجا نیروی نمرود کجا  
جز دل مرد خدا خانه ی معبود کجا  
از که برسم که بود کعبه ی مقصود کجا  
مزد رسواس کجا منزلت جود کجا  
میتوان بود در این نمکنه خوشنود کجا  
قدرت عشق کجا معجز داود کجا  
نغمه ی عود کجا زمزمه ی رود کجا

(خوشدل) این طرفه غزل را بجهانی مفروش  
گوهر اشک کجا و دُر منضود کجا

## دو تشریح خنده

واکند در خانه ی خود گل چوبای خنده را  
میگذارد در کفش گلچین سزای خنده را  
زیر لب خندیدن از آن غنچه لب آموخت گل  
نشود کس از گل خندان صدای خنده را  
من بناز و نخوت نو دولتان خندم بلی  
مرد دانا می شناسد خوب جای خنده را  
نوش را نیش است اندر بی که من خود بارها  
دیده ام با گریه توأم اتم های خنده را

خنده‌ی دندان نما نقص و قمار آدمیست  
 هان که باید داشتن قدری هوای خنده را  
 آنهمه لطف و صفا از گریه‌ی ابراست و بس  
 بینی از در چهرگل لطف و صفای خنده را  
 عثرت بی حد کسالت آورد باخود بلی  
 سست کردی چون نهی محکم بنای خندم را  
 زعفران زر، عسرت ایخواجه خندا ند بجوی  
 با غم بیچارگان خوردن دواى خنده را  
 کبک را يك خنده‌ی بیجا اسیر دام کرد  
 این سزای آنکه خودت شناخت جای خندم را  
 اینکه گفتی شعر یاس آور مگو در عین فقر  
 نشنوی از مجلس ماتم صدای خنده را  
 خنده‌های من کم از بازیکن مسلول نیست  
 کو در آرد با لب پر خون ادای خنده را  
 بر فراز کاخ شاهان خنده‌ها میکرد جغد  
 گفتمش خوش یافتی دولترای خنده را  
 آنکه میخندد بروز ما و اشک چشم ما  
 اوفکن بر گردنش یارب بالای خنده را  
 بر جهان و عدل و قانون جهان (خوشدل) بخند  
 کن از این خندیدنت افزون بهای خنده را



## خودفروشیها

مرا زاهل نظر باشد امید چشم پوشی ها  
که با چشمان مستی دارم امشب باده نوشی ها  
چو دیدم با درختان جوشش رز را بدل گفتم  
توان با ساغری کردن علاج دیر جوشی ها  
هنوزش خنده بر لب بود گل کامد زره گلچین  
بلی اینست خوبان را سزای خود فروشی ها  
مشو چون شمع سر تا پا زبان تا سوزدت هستی  
صدف شو تا گهر یابی بیاداش خموشی ها  
خر و گاو از نجابت بار بر باشند و زحمتکش  
گر این باشد نجابت جان بقر بان چموشی ها  
بدام عنکبوت افتاد چون غافل مکس، گفتا  
فغان از گوشه گیریهها و داد از خرقه پوشی ها  
بسا در دام دیدم مزغ زیرک را بلی خوشدل  
نشاید رست از چنگک قضا با تیز هوشی ها

## دوستی نوع

دل شود روشن کنی چون صرف حق اندیشه را  
میشود آئینه گر یک رو نمائی شیشه را  
گر گواه عشق پاک کوهکن خواهی بین  
درکنار کشتهی وی غرقه در خون تیشه را

با همه بشکستگی داری عجب دل بستگی  
 همچو آن دندان که فاسد گشت و دارد ریشه را  
 نادر افتد کز دمی زی لانه برگردد بلی  
 مرعک و نابودی بود کیفر جنایت پیشه را  
 با شہامت میسوان گشتن بعالم سر بلند  
 کس وجود شیر میباشد صلابت پیشه را  
 خوشدل ارخواهی خدا و خلق را خوشدل گنی  
 صرف کن در خیر همنوعان خود اندیشه را

## جام الستی

کند زاهد ز بیم ناز دوزخ عیب مستی را  
 بین اندر لباس حق پرستی خود پرستی را  
 بحکم عقل و وجدان کار نیک و ترک زشتی کن  
 نه چون زاهد که خود از ترس گوید عیب مستی را  
 من از روز ازل از ساغر چشم بتان مستم  
 که غیر از این ندانم معنی جام الستی را  
 نکارا چون بچنگت دل اسیر افتاده رحمی کن  
 مکش ای طفل بازیگوش این گنجشک دستی را  
 دلم بنشسته بست اندر خم زلف دلاویزت  
 بامیدی که کس بیرون نخواهد کرد بستی را  
 بگاہ برق و باران حال کوه و دشت را بنگر  
 زیان سرفرازی بین و سود زیر دستی را

ز خون بر تربت پاک شهیدان این عبارت بین  
که یکدم ترک هستی کن مکش یکعمر پستی را  
بسان شمع خوشدل روشنی و گرمی ارخواهی  
بکن صرف بساط همنشینان جمله هستی را

## غم‌ورخ

درمان باشک کن دل سوزان تفته را  
آبی بریزر خانه‌ی آتش گرفته را  
بیدار کرد فتنه‌ی خوابیده چون گشود  
از هم دو چشم فتنه گر نیم خفته را  
بودی مگر بحلقه‌ی مستان که فاش کرد  
چشم سیاه مست تو راز نهفته را  
مغرور حسن خود نشوی گر که بنگری  
عمر گل دو روزه و ماه دو هفته را  
بلبل صفت فغان کشم از دل چو بنگرم  
خاری بیر گرفته گلی نو شکفته را  
بسا يك نگاه گفته ام اسرار عشق خویش  
نگذاشت چشم من سخنان نگفته را  
از بعد من چو با می و معشوق همدمید  
یاد آورید خوشدل از یاد رفته را

## شکوه زردل

اینقدر دنبال خوبان میروی ای دل چرا      زندگی را بر من و خود میکنی مشگل چرا

رنج بی حاصل کشیدم سالها در راه عشق  
 آه من تأثیرها در قلب سخت سنگ کرد  
 ای کمان ابرو بیا با تیر مژگانم بکش  
 گر نمیخواهی بسوزم ز آتش حسرت چو شمع  
 غرقه بحر محبت را سزد دعوی عشق  
 مرد میدان محبت مردم دیوانه اند  
 بعد از این باید کشیدن رنج بی حاصل چرا  
 در تو باشد بی اثر ای یار سنگین دل چرا  
 میکشی با تیغ هجران بی وفا قاتل چرا  
 روی خود را میکنی پس شمع هر محفل چرا  
 دم زند از عاشقی هر خفته در ساحل چرا  
 نا نگوئی نیست بین عاشقان عاقل چرا  
 من خربدم سالها ناز تو را ای نازنین  
 حالیا بردی گران بفروش- بر خوشدل چرا

## سیاهت

چشم مست سیهش برده دل از دست مرا  
 مست حسن است و جوانی و خراب از می و نیت  
 بدرستی قسم ای دوست که اندر شب هجر  
 نیست جز جانی و آنهم بفدای قدمت  
 دل من از دو جهان رشته الفت بگسست  
 آه و صد آه که آن سرو بلند از سر ناز  
 کشت از غمزه مرا یار کمان ابرو و گفت  
 (خوشدل) از پای بقتاد و بمستی میگفت  
 چشم مست سیهش برده دل از دست مرا

## مشق وفا

هنگام مرگ بوسه زد آن سیمتن مرا  
 یعنی گرفت آینه پیش دهن مرا

آواره و برهنه همه عمر و بعد مرگ  
من عندلیب گلشن عشقم ولی چه سود  
اندر قفس بجرم هنر مانده‌ام اسیر  
بر عندلیب مرده قفس در گشاده است  
پاداش آب کردن مغزم بود چو شمع  
شیرین درون دخمه خسرو بخون نوشت  
نعش حکیم هم زر محمود را ندید  
گیرم نخود در آتش معاویه از زراست  
شاهی که آبروی سلیمان زخاک اوست  
با حرز مهر او چه غم از اهر من مرا

(خوشدل) چو شیخ و خواجه و صائب شناختند

بنیان گزار کاخ غزل اهل فن مرا

## پستو

خدا با ناز خلقت کرده چشم مست جادورا  
اگر بر ناله بلبل بخندد گل عجب نبود  
چومن روی نکورا نیز ایزد دوست میدارد  
رخ چون شیر او گشتی سیه از خط و دانستم  
مده از کف اگر اهل دلی تا جان بتن داری  
ز مردن مرد دانشور نیفتد از اثر آری  
بر اندش ز خود این قوم هر کو حرف حق گوید  
بر ما مردم ایران بود بیگانه بیگانه  
نبردم از بهار طبع خود سود از سیه بختی  
که نبود غیر از این رازی رمیدنهای آهورا  
که از آزار مشتاقان بود لذت نکو رورا  
که در خلد برینش نیست مأوا غیر نیکورا  
که استاد از لاله‌هاست بیرون میکشدمورا  
لب جام و لب یار و لب کشت و لب جو را  
که بعد از مرگ هم باشد اثر گلهای خوشبورا  
که جز در شب نیایی مرغ حق و نغمه‌اورا  
که فرقی نیست با مستعصم بانه هلاکو را  
بهار آری نیارد از عزای بیرون پرستورا

بعهد مادگر شمشیر را کمتر اثر باشد از آنرو کرده نازك آن پریر و تیغ ابرو را  
دمی بی عشق روی گلرخان (خوشدل) کجا باشد  
که جز در باغ نتوان یافت مرغان غزلگو را

## زندان خم

از بصیرت بهره باشد مردم مغرور را  
نیست عاقل را زسوز جان عاشق آگهی  
نیست شاعر آنکه بهر زرشود مداح زور  
مدح و قدح این و آن را از کتاب دل بشوی  
ایمن از نیش زبانها نیستی تا سر کشی  
دم مزین برتر ز سطح فکر مردم ز آنکه ساخت  
نسبت مردان دانشور بیک کشور خطاست  
می نگاهدشان ما روشندلان از حبس و بند  
شعله اول نصیب دامن آتش زنه<sup>۱</sup> است  
باشد از گهواره تا گورم بکسب علم سعی

نگر که لذت باشد از دیدار خوبان کور را  
کی خبر از حالت پروانه باشد مور را  
فرق بسیار است با مرد سخن مزدور را  
برکن از دامان جان این وصله ناجور را  
چند آتش میزنی این لانه زنبور را  
غفلت از این نکته با دار آشنا منصور را  
وقف عالم کرده ایزد نور ماه و هور را  
کم نگردد قدر، از زندان خم، انگور را  
این سزای آنکه بوسد آستان زور را  
لیک کو (اقبال<sup>۲</sup>) تا سبقت برم (ناگور<sup>۳</sup>) را

فکر (صائب)<sup>۴</sup> ساخت (خوشدل) را (کلیم)<sup>۵</sup> طور نظم

یافت از طبع (غنی)<sup>۶</sup> این نعمت موفور را

## نوشید قح

ز راز دل نگر فتم پرده پیش چشم دلبرها  
که میناهر چه دارد فاش سازد پیش ساغرها

۱ - آتش زنه سنگ چخماق و کبریت و گیرونده آتش  
۲ و ۳ و ۴ و ۵ و ۶ - نامهای پنج تن از شعرای ایران و هند

بیاد چشم و زلفت در گلستانها نظر دارم  
 با دل‌های سوزانرا که حالت‌سوی خود خوانند  
 طواف کعبه جان را بیال عشق کن ای دل  
 چسان انکار محشر میتوان کردن که می بینم  
 مگر روشندلی بخشد صفا شب زنده دارانرا  
 مگومی را چسان از چوب میگیرند ورو بنگر  
 کشد خود را ز نیش خویشتن در تنگنا کژدم  
 ز جور آشنا در دامن بیگانگان رفتم  
 کمالم شد و بالم چون جمال یوسف و باشم  
 به پیری پنبه برگیر از سرمینای می (خوشدل)  
 باقبال بلند میکشان باید زدن جامی  
 برغم دیده خفاش نخورشید از افق سرزد  
 ز برق نیزه آهن دلان از پشت سنگرها

### چراغ عشق

ای گل از ما داغداران جو سراغ لاله را  
 در بر خورشید هم دارد چراغ عشق نور  
 از کتاب گشتگان داغدارش نقطه ایست  
 نیست ما خونین دلان را باده عشرت به جام  
 در ایغ لاله ساقی جرعه از می بریز  
 جز طبیعت باغبانی لاله را نبود که من

کنج خلوت را مگیر ای چرخ از این خونین دلان  
 گر که خواهی راحت (خوشدل) فراغ لاله را

عباس آهاد همدان مرداد ۱۳۳۸

## شراب عشق

بنگر بزیر تانك كههن دار بست را  
 قربان گر مخوئی مستان شوم كه تانك  
 از مهر، پای بر سر گردون نهد چومهر  
 قارون بزیر خاك و مسیحا فر از چرخ  
 دنیا پرست را سخن تلخ مرگ گوی  
 در راه حفظ دین و شرف ترك جان بگوی  
 نوشیده‌ام ز ساغر چشمش شراب عشق  
 بشكست زلف بر رخ و صد ملك دل گشود  
 یعنی بگیر بازوی افتاده مست را  
 چون جان گرفته تانك بپرخاك پست را  
 روشندلی كه فیض دهد زیر دست را  
 این نکته بس متمگر دنیا پرست را  
 هشیار كن ز سیلی جانانه مست را  
 كن در گه خطر سپر دیده دست را  
 تا یافتم حقیقت جام الست را  
 آری كه فتحه‌است ز بی هر شكست را

(خوشدل) ز بعد سعدی و حافظ غزل مگوی

و ندر شمار میوه میاور کیست را

همدان مرداد ماه ۱۳۳۸

## بایر ایمان

خوار گردد هر كه گردد از صف یاران جدا  
 عضو فاسد را براند جامعه از خود بلی  
 ناز پرورد تنعم را بعزت راه نیست  
 جای رحمت آیت مرگست برف ارشد تگرگ  
 بی هنر را با هنرور کی فتند الفت بلی  
 واعظ شیرین سخن گری عمل باشد چه سود  
 هر کسی در حد خود جویای حق باشد بلی  
 چیست غیر از تار موئی گرشود مژگان جدا  
 تا بود سالم نگردد از دهان دندان جدا  
 شد عزیز مصر چون یوسف شد از کنعان جدا  
 سنگدل ظالم حسابش باشد از انسان جدا  
 زاغ بد آوا بود از بلبل خوشخوان جدا  
 پایه ایمان بود، از مایه دکان جدا  
 رتبه بوذر بود از رتبه سلمان جدا

۱ - هندوانه ابو جهل یا (حفظل میوه تلخ و سی)



میل بنیان کن شود باران چو از حد بگذرد      زینهار اسراف و تبذیر است از احسان جدا  
 میوه ناپخته گیرد سخت دامان درخت      دست ما خامان نگردد از جهان آسان جدا  
 گرگ گرد خیره تر چون برف باشد بر زمین      حرص را کی میتوان کرد از کهنسالان جدا  
 مکتب (خوشدل) بود از مکتب زاهد بدور  
 دفتر دانا بود از دفتر نادان جدا

### علاج پیری

کُشد آخر مرا شب تا سحر این اشگیاریها  
 که جز مردن چه یابد شمع از شب زنده داریها  
 صبورم گر بعشقت از محیط عافیت دورم  
 بدام افتاده ماهی را چه سود از بیقراریها  
 بشکل لام از آن افکنده بر رخ زلف مشکین را  
 که لاف دلبری نتوان زدن بی ریزه کاریها  
 نیاز عاشقان بر ناز معشوقان بیفزاید  
 که گل آهسته میخندید و بلبل داشت زاریها  
 بمستی بوسه باید زد بتیغ ابروان او  
 نبوسد کس لب شمشیر را در هوشیاریها  
 از آنرو خار خوار آمد که گل را در کنار آمد  
 بلی نشناخت هر کوحد خود را یافت خوارها  
 پهای دیگران گر ره بمقصد میتوان بردن  
 توانی داشتن از دیگران امیدواریها  
 بمی کردم علاج پیری و افسرده حالی را  
 که روز برف و سرما کرد باید میگساریها  
 گره با پنبه مینا ز نسیم موی سپید خود  
 بیاد آشنائیها پاس همقطاریها

بدا، بر آنکه عیشش در عزای دیگران باشد

چو واعظ آنکه عید او بود در سوگواریها

من از خامی ز راه خامه عزت خواستم (خوشدل)

ندانستم بود دیوانگی این نی سوارها

### حقیقت دین

تادم ز عشق آن بت همدم زدیم ما	بکیاره پشت پا بدو عالم زدیم ما
با یاد روی و موی نگاری بصبح و شام	عمری بود که رطل دمام زدیم ما
بر رغم ناله های ریائی شیخ شهر	میخانه را ز عربده برهم زدیم ما
عرض وجود تا نکند در حضور عشق	بر گوش عقل سیلی محکم زدیم ما
در مسکنت چو گنج قناعت بدست ماست	زان پشت پا بسطنت جم زدیم ما
در کشور سلوک ملوکیم و چون ملوک	در عین فقر سکه بدرهم زدیم ما
تا بر فراز دار فنا شد مقام ما	کوس بقا چو عیسی مریم زدیم ما
در طور دل بدیده جان دیده ایم ما	آنها که از مشاهده اش دم زدیم ما
نامحرمند زاهد و صوفی بر از ما	زان راز خود باقی محرم زدیم ما
از کفر و دین گذشته و حالی به عشق دوست	خوش کوس صلح بر همه عالم زدیم ما
دست ولا بدامن مولا زدیم و زان	پسا بر فراز عرش معظم زدیم ما
فانی عشق او شده باقی بوجه او	زین رو دم از بقای مسلم زدیم ما

(خوشدل) فزون ز حوصله ما سخن مگوی

کز یاده حقیقت دین کم زدیم ما

### تخریضا

تا که آرد بغغان بلبل خوش الحان را      گل در آغوش کشد خار و خس بستان را

خود چه مانداگر از جسم ستانی جان را  
 ماهی از آب و بیش زنده بعشق است و امید  
 اینجهان عرصه پیکار حیانت بلی  
 لحظه نیست که ناکام نباشی در دهر  
 باغبان از گل پرپر شده ناکامتر است  
 دور گردون بمراد دل ناپاکانست  
 غیر مردن نکند مرغ قفس را آزاد  
 ظلمت شب رود از پرتو خورشید منیر  
 چه ثمر گر نکند نفس و هوی را مغلوب  
 سعی کن تا که زمین را کنی آباد از عدل  
 هست آنگونه که گیری زبشر ایمان را  
 آری اینست نظر جمله خردمندان را  
 مرد آنست که خالی نکند میدان را  
 نان چو گردید میسر ببرد دندان را  
 زانکه این در غم مرگش بنشاند آن را  
 ندهد کام در ایام ، فلک پاکان را  
 مرگ کوتا که گشاید در این زندان را  
 حق چو گردید عیان محو کند بطلان را  
 گرچه تسخیر فضا گشته نصیب انسان را  
 ای که جولانگه خود ساخته کیهان را

تا جهانست بود نام علی (خوشدل) باش

که بدلهاست حکومت ولی یزدان را

## گزارش میدان

بیشتر از آنچه دارد کس نماید خویش را

طفل از این رود دوست میدارد سیل و ریش را

همچو آن کودک که در کفش بزرگان کرد پا

با سر افتد هر که افزونتر نماید خویش را

در محیط تیره نیک و بد عیان نبود بلی

زین سبب دارد سحرگه نام گرگ و میش را

جانی با لقطره را کيفر بدست خود بود

زان زند در تنگنا بر خویش کژدم نیش را

ای توانگر چونکه نتوانی ز مال خویش خورد

هر چه میخواهی بخور پس حسرت درویش را

جای شادی می چو از حد بگذرد رنج آوراست  
 هر چه مال افزون شود افزون کند تشویش را  
 نیکبختی نیست جز آرامش وجدان و روح  
 این سعادت بس بود خوبان نیکو کیش را  
 شهرت بی اصل بسیار است همچون بوم شوم  
 بزرگ را خادم بی مزد خیر اندیش را  
 چون چراغ از زیر پای خود نخواهی تیره دید  
 بهتر آن باشد کنی (خوشدل) نصیحت خویش را

## گل من

ای گل آنکس که چنین لطف و صفاداد ترا  
 داد آری پی در میان دل خسته من  
 تا مشام دل عشاق معطر گردد  
 شد دو تا قامتیم ای دلبر یکتا ز غمت  
 گرچه از زلف تو صد عقده بدل دارم من  
 اوستاد تو که باشد که چنین از ره جور  
 دلبراً بردن دل نیست هنر دلجو باش  
 بهتر آنست که در راه خدا صرف کنی  
 داد - (خوشدل) که کنی وصف گل روی مرا  
 آنکه بلبل صفت این شور و نوا داد تو را

## سوز سرشت

باگریه شویم گرد غم جان و دل آزرده را  
 چونانکه باران میبرد طوفان خاک آورده را

دان قدر اشک چون گهر از بهر نان آبش مبر  
 یارب تو خود شور اهراب این طفل ره گم کرده را  
 سوز سرشک دیده را باسیم و زرسودا مکن  
 برباد نابودی مده این گنج آب آورده را  
 وصف عقیقین باده را با مرده دل زاهد مگو  
 سنگین مکن با این گهر زیر زبان مُرده را  
 بامنکرافسوده دل از عشق و عرفان دمزن  
 هرگز بر آتش مبر انگشت سرما خورده را  
 زهدی که باشد از ریا نبود پسند کبریا  
 کی پیش کش شه را سزا کالای صدجا برده را  
 خونخواری اش چون شدنزون گفتم که گردد سرنگون  
 آری که خواهد کُشت خون زالوی خونپرورده را  
 در جای سبزه از بنان بگشاگره از این و آن  
 بشمر بسود ناتوان این سبزه نشمرده را  
 آتش بچسب فصل دی ساقی بیاور جام می  
 سازی مگر با سوزوی گرم این دل افسرده را  
 (خوشدل) چه خوش گوید کلیم آن طور عرفان را کلیم  
 « دنیال اشک افتاده ام جویم دل آزرده را »

## مذهب عشق

بشیرینی سحر کردم شبی را	گرفتم لب شبی شکر لبی را
رسانم بر لب خود نالی را	رسد جانم بلب از شرم بیار
بیوسم تا که سبب غمیبی را	مگر شرمم بری ای آب انگور
اگر باید گزیدن مذهبی را	چه مذهب بهتر است از مذهب عشق
نکردی چون برای کس نبی را	چسان خواهی کسان بهرت بمیرند

نخواهی گر ز کارت پرده افتد      مگو جز بادل خود مطلبی را  
 مکش زحمت منجم چون نیایی      بنام طالع من کوکبی را  
 برو زاهد که نتوان برد از راه  
 چو خوشدل رند عارف مشربی را

## نقد عمر

جای گرمی می‌کند افسرده‌تر افسرده را  
 در بر آتش میر اعضاء سرماخورده را  
 میتوان بزود گردغم زدل با اشک چشم  
 میرد باران بلی طوفان خاک آورده را  
 کی عقیقین باده را در کام زاهد لذت است  
 چیست نسبت با گهر زیر زبان مرده را  
 باشمارش ذکر خود تحویل حق زاهد دهد  
 ورنه بر کف از چه دارد سبجه بشمرده را  
 نقد عمر رفته از کف را کجا آری بدست  
 دزدکی باز آورد جنس بغارت برده را  
 بادل خونین چو گل خندم که دیدم باغبان  
 در شمار خار و خس آرد گل پژمرده را  
 نو نهالان را خطر بیش از کهنسالان بود  
 نیست بیم گمشدن مردان ره بسپرده را  
 از فساد ثروت بیحد مشوغافل که هست  
 حاصلش نردامنی اموال آب آورده را  
 نیست با دلمردگان روشندانرا الفتی  
 آب بیرون افکنند از خود از این رومرده را

چون برای گرده نانی منت ازدونان کشم

من که زیر بار گردون هم نبردم گرده را  
مرهم زخم دلی چون نیستی (خوشدل) بکوش  
تا نیازاری زخود هرگز دلی آزرده را

## داستان عشق

جوز چشمان آب و از مژگان خود جاروب را  
با صفا کن کعبه دل خانه محبوب را  
چشم گریان زودتر آرد مرادت را بدست  
دانه بهتر سبز گردد مزرع مرطوب را  
خود فروشیهای گل آورد گلچین را بیاغ  
ورنه کس هرگز نچیند غنچه محبوب را  
باغبان را محنت افزونست چون گل بشکفت  
حسن یوسف کور دارد دیده یعقوب را  
خاطر خائن دمی آسوده از تشویش نیست  
میگریزد گربه دزدار بگیری چوب را  
نفس رهن در کمین مردم عاقل بود  
دزد میجوید بلی بازار پر آشوب را  
داستان عشق بی سوزوگذار هجر نیست  
بایدت با اشک و خون بنوشتن این مکتوب را  
عیب ما مردم مگر خاک سیه پنهان کند  
چون سیه عینک که پوشد دیده معیوب را  
چون زیبا افکندی اش دیگر لنگد بر او مزین  
کی سزد تعقیب کردن دشمن مغلوب را

انبیارا عبرت بك ترك اولی کردنت  
 داستان کرم و ماهی یونس و ایوب را  
 تیره مغزان مشتری جنس شیخ و صوفیند  
 نیست چون شب نعمتی کالای نامرغوب را  
 خار و گل پروردگان باغبان خلقتند  
 باش خوش بین تائینی زین چمن جز خوب را  
 جامه فاخر بپوشانم چومیباشم ، چه سود  
 ریسمان داراز ابریشم بود مصلوب را  
 اینچنین شیوا غزل محصول عمری محنت است  
 رنج مییابد کشیدن طالب مطلوب را

### عرفان و عشق

اول دهان به بند سخن چین کلاغ را  
 پس در گشا به بلبل خوشنغمه باغ را  
 آمد بهار و موسم مستی بلبست  
 دی رفت آنکه فصل خوشی بد کلاغ را  
 بازار ببلان چمن گرم گشت و نیست  
 دیگر مجال جلوه سیه چهره زاغ را  
 بر رغم زاهدان ریائی خشکمغز  
 ترکن دلاز بساده گلگون دماغ را  
 ساقی کجاست تا که تهی سازدم زغم  
 در آنزمان که پر کند از می اباغ را  
 عرفان و عشق در خور فهم فقیه نیست  
 بیرون بیر ز مجلس کوران چراغ را  
 جز در عزا چه بهره بری از وجود شیخ  
 دعوت که میکند بعروسی الاغ را



ای گل مرا ز عشق تو در دام غم فکند  
 آنکو نهاد در جگر لاله داغ را  
 گفتی اگر بری دهمت بوسه‌ها بیا  
 مشکن دلم کتون که شکستی جناغ‌را  
 جزدرد و غصه حاصل دوران عمر چیست  
 شاید ز فیض مرگ بجویم فراغ را  
 از بوی خون مگسر بشناسی مزار من  
 گیری اگر ز تربت خوشدل سراغ را

### همت بلند

دیدست آنکه پست و بلند زمانه را  
 رحجان همی بصدور دهد آسانه را  
 حاشا که بار منت دونان کشم بدوش  
 در زیر بار چرخ نبردم چو شانیه را  
 همت بلند بنده دونان نمی‌شود  
 نتوان گرفت مرغ بلند آشیانه را  
 از رنج عشق مرده دلان را چه غم بود  
 آری بمرده کس نزنند تازیانه را  
 از طوف خانه بر دگران فخر می‌کنند  
 آنان که غافلند خداوند خانه را  
 لبیک در جواب که گوید ز روی جهل  
 آنکو ندیده است خدای یگانه را  
 سنگ سیاه کعبه چه بوسی که همچو آن  
 در سینهات دلیست که داری نشانه را  
 چون موربانه نفس وهوی میخورد ترا  
 کو خوبتر ز دل نگزیدست لانه را

تا بر سرت خراب نسازد بنای عمر  
 از سقف خانه دور کن این موربانه را  
 تاریخ چیست قصه گردنکشان دهر  
 از بهر کودکان بگذار این فسانه را  
 در کار خیر کوش که یابی ز نام نیک  
 خواهی اگر که زندگی جاودانه را  
 خوشدل بجاهلان سخن از معرفت مگوی  
 از بهر کر چه فائده خواندن ترانه را

### فیض پیری

فیض پیری کرد کم رنج گرانباری مرا  
 تا نباشد بعد مردن مردم آزاری مرا  
 تا نگرده نخسته زیر بار نعشم دوش خلق  
 فیض پیری کرد کم رنج گرانباری مرا  
 غیر رنج قبر کن سودی چه حاصل می شود  
 ای تن غافل که سازی گاو پرواری مرا  
 هیچ دردی بی دواتر از حسد در دهر نیست  
 بارالها حفظ کن زین سخت بیماری مرا  
 چشم و لب را هر کجا هم مان شدم بستم که باد  
 می نداد استاد سمساری و معماری مرا  
 با خلیفه گفت شمشیر است بین ما که داد  
 این چنین درس شرف یعقوب صفاری مرا  
 آن که اندر جامه دین ریخت خون هابز زمین  
 کرد بیزار این چنین از نام دینداری مرا  
 و آنچه ماند از دزداندر چنگ رمال اوفتاد  
 داستان آن و این خوش داد بیداری مرا

بس شهید نو جوان گلگون ز خون و شرم باد  
 با چنین موی سپید از این سیه کاری مرا  
 مستی جاه و مقام از مستی می بدتر است  
 داد پیر میکشان اینگونه هشیاری مرا  
 شمع تا بر جمع بخشد روشنی شب تا به صبح  
 سوخت تا آموخت آئین فداکاری مرا  
 چون نمک گندد چه باید کرد (خوشدل) کاین زمان  
 بازی قدرت ز هستی داد بیزاری مرا

## اکبر محبت

بجو از رحمة للعالمین آئین رحمت را  
 که نبود حاصلی غیر از خشونت ها خشونت را  
 مده زحمت بخود رحمت گزین تا کامجو گردی  
 که تنها نقطه ای فرقست زحمت را و رحمت را  
 محبت طرفه اکسیریست زر سازد مس دلها  
 زداید از قلوب خلق غلظت را و ظلمت را  
 سر جمله محامد بخشش وجود و کرم باشد  
 خوشا بر آنکه دارا باشد این فرخنده خصالت را  
 اگر از هر سر مویت هنر بارد ثمر نارد  
 نداری گر بعالم شیوه رادی و همت را  
 کرک را با صدای جفت او صیاد میگیرد  
 مگیری دست کم ای بیخبر آسیب شهوت را  
 نیثی کرکس چرا مردار خواری شیوه ات باشد  
 بلی چون خوردن لحم برادر دان تسوغیست را  
 بود جرم زنای با محارم در حرم غیبت  
 چو غیبت اینچنین باشد چه باشد جرم نهمت را

کشد خود را ز نیش خویشتن در تنگنا کزدم  
 که نبود حاصلی جز مرگ و نابودی جنایت را  
 چو مأموم تو مأمون نیست از جور تو یک لحظه  
 رضا چون می‌دهی بر خویش عنوان امامت را  
 امارت با عدالت کار مولانا علی باشد  
 نه هر کس با عدالت میتوان کردن امارت را  
 بناحق ادعای جانشینی علی (خوشدل)  
 کند آنکس که منکر هست فردای قیامت را

### الشمس

از خانه خرابان بطلب خانه ما را  
 جوئید ز جفدان ره و برانه ما را  
 ارزانی بلبل گل و گلشن که بود جغد  
 همسایه بی درد سری خانه ما را  
 سوگند به این مهر زبانم که در این ماه  
 نادیده کسی تر لب و پیمانه ما را  
 بدمستی این مسجدیان بیشتر از ماست  
 بستند چرا پس در میخانه ما را  
 ما بار غم عشق به منزل برسانیم  
 این بار گران خم نکند شانه ما را  
 ماندیم مجرد من و عیسی و خداوند  
 گر بود وفا این دل دیوانه ما را  
 عیسی به فلک رفت و خدا عرش نشین شد  
 زن ریخت به هم طرح حکیمانه ما را  
 شناخت کسی مکتب ما را به همه عمر  
 دیگر چه ثمر قصه و افسانه ما را

از آتش عشقت که پروانه بسوزد  
 کی شمع بسوزد پر پروانه ما را  
 (خوشدل) سروجان را بهره عشق فدا کرد  
 رو مژده بسده دلبر جانانه ما را

### واغ لاله

با نام حق بجوی نشاط و فراغ را  
 گیرم بر ننگ خون نبود در چمن گلی  
 فرقت بین عاشق و عاقل که دیده است  
 اسرار عشق فاش به نام حرمان مکن  
 زاهد کجا و حکمت و عرفان که گفته اند  
 پیمانه را به مردم پیمان شکن مده  
 خرم ز آب کن گل و نسوین باغ را  
 نتوان گرفت از دل هر لاله داغ را  
 یکسان نوای بلبل و فریاد زاغ را  
 هر گز مبر بمجلس کوران چراغ را  
 نبود تسوان رفتن کبکان کلاغ را  
 کاینجا درست نیست شکستن جناغ را

خوشدل اگر چه خوردن خون شیوة تو نیست

لبریز کن ز خون دل رز اباع را

### گواه عاشق

نرفته ایم بجز راه عشق راهی را  
 گذشت سال و مهی در فراق روی مهی  
 ز تیر آه جگر خستگان مشو عاقل  
 گذشت سال و مهی باز روزگار نشست  
 نکرده ایم بجز این گنه گناهی را  
 بدین روش گذرانندیم سال و ماهی را  
 که نیم لحظه بهم میزند سپاهیرا  
 ز لوح سینه ما عشق روی ماهی را  
 که ناز سینه سوزان کشیم آهی را  
 مجال آه کشیدن فلک نداد بما

تمام خلق جهان قصدشان خدا جوئیست  
 بیک نگاه دل عاشقان شود خرم  
 بشکر اینکه توئی بهترین گل این باغ  
 گواه عاشقی من سرشگ چشم منست  
 رقیب حیلہ گری بیش نیست راه مده  
 بروز حشر بیاد سواد زلف بتان  
 گهی نگه زکرم جانب گدا کردن  
 بغیر دردسر از دهر حاصلی نبری

شنو نصیحت خوشدل بگرد جور مگرد  
 اگر که می شنوی پند خیر خواهی را

## صَبْحِ عَادَت

خوش آن زمان که شود جمله دهر خانه ما  
 که مرزها رود آن روز از میانه ما  
 دگر نشانه ز تبعیض ما نخواهد ماند  
 در آن زمانه که وحدت بود نشانه ما  
 به سازمان ملل بین که الگویی باشد  
 اگر چه ناقص ، از فکر عاقلانه ما  
 از آن که مرحم زخم دل ضعیفانست  
 چنان که حق و تو هست تازیانه ما  
 به ما ز جور ایر قدرتان چها که نرفت  
 که بار صدمت آنان شکست شانه ما  
 از آن مشوق صوفیگریست بیگانه  
 که ضعف ما بود از فکر صوفیانه ما

چه سفت‌ها که به‌فروق من و تو خواهد ریخت  
 چنین که جهل و نفاقست موریانسه ما  
 ز تنگنای قفس طایر اسیری گفت  
 که ز هر مرگ به از شهد آب و دانه ما  
 ز سوز عشق به آزادگی و آزادی است  
 که بی سبب نبود گرمی ترانه ما  
 اگر ز سردی ایام ناله‌ها داریم  
 مگبیر خورده که خوش گرم گشته چانه ما  
 بدان امید که صبح سعادت می‌بدمد  
 به سوخت شمع بسا شب در این فسانه ما  
 در آرزوی چنان روز مُرد خوشدل و گفت  
 خوش آن زمان که شود جمله دهر خانه ما

۵۶/۱۰/۱۵

### قدرت انسان یا همواره

اگرچه لطف و زیبایی بود همواره دریا را  
 بیا اندر شب مهتاب کن نظاره دریا را  
 نه تنها پرتو مه تابد اندر آب چون ایزد  
 چراغان میکند از ثابت و سیاره دریا را  
 بجزر و مد دریابین که از تأثیر مه باشد  
 که زیبا رو کند مانند ما بیچاره دریا را  
 بطفلی غرق دریا بود نمرود از نبد لطفش  
 نه تنها بهر موسی ساختنی گهواره دریا را  
 غرور سلطنت بین میزند شلاق بر دریا  
 خشایار آنکه خونین خواستی رخساره دریا را

بسوزد تخت جم را ز انتقام آتش آتن  
 سکندر آنکه بودی فاتح خونخواره دریا را  
 بنازم قدرت انسان خاکی را که ازدانش  
 کند با خنجر تحقیق خود صدپاره دریا را  
 کم از خشگی نخواهد بود فیض و نعمت دریا  
 مینداری چو ما بی همتان بیکاره دریا را  
 حریص از مال گردد سیراگر از آب مستسقی  
 که گردد تشنه تر نوشد اگر یکباره دریا را  
 چو باشد مظهر روشندلی و پاکدامنی  
 مزین بیهوده دیگر طعنه و بیغاره دریا را  
 زمان مهوشان عصر فضا (خوشدل) بود زیرا  
 چوکوه و دشت دارد زیر پا مهواره دریا را

### راز دل

عاقلان را نیست ره در محفل دیوانه ها  
 بادل درد آشنا گو قصه بیمار عشق  
 سبز گردد بیدمجنون زودتر از هر درخت  
 جام می پیش آرو با ماداستان جم مگوی  
 زاهدانم مکن از می پرستیدن که من  
 با مرید گل سخن از راز دل گفتن خطاست  
 با گل رویت که بلبل از گلستان بگذرد  
 بشکند دستی که از ما بوسه خواهد بوسده  
 همت از صافی دلان پاکدامن چو که آب  
 نیست موران را خبر از عالم پروانه ها  
 کی توانی گفت راز خویش بایبگانه ها  
 عاقلان خواهند دیدارند این دیوانه ها  
 از برای کودکان بگذار این افسانه ها  
 آنچه کم کردم بمسجد جویم از میخانه ها  
 سد راه او بود این سبحة صد دانه ها  
 گر ز چشم چند بیند جلوه ویرانه ها  
 بر رخ جانانه ها و بر لب پیمانه ها  
 پرورد برقی که روشن میکند کاشانه ها

دم مزین خوشدل که يك دل آکه از اسرار نیست  
 سات و حیرانند اینجا سر بسر فرزانه ها



## فیض حق

جان نثار نرگس بیمار کردم بار را  
مردم چشمش دل مردم بدست آرد بلی  
هیچ در، بر روی ارباب هنر مسدود نیست  
توبه از معشوق و می در موسم گل ابله‌یست  
زاهد بی روح را ساقی بران از بزم عشق  
پرده از راز دل من اشک اگر گیرد رواست  
همت خود کن بلند ارفیض حق را طالبی  
شور شیرین تلخی جان کندن از فرهاد برد  
نحفه باید برد آری مردم بیمار را  
جای در دلها بود خوبان مردم دار را  
کس نیندد بر رخ بلبل در گلزار را  
باید استغفارها اینگونه استغفار را  
از میان میکشان بردار این دیوار را  
طفل نتواند نگهداری کند اسرار را  
کافتاب اول بیوسد چهره کهسار را  
وہ چه بازیها بود این عشق شیرین کار را

ای گل رعنا بخواری سوی (خوشدل) ننگری  
گر بگلشن بنگری در دامن گل خار را

## آئینه و آب

فکر از دیده تحقیق بر آئینه و آب  
از دل روشن مردان خدا یافته اند  
هی در یوزه بلی بر در دلها شده اند  
اگر از دیده عبرت نگری خواهی دید  
آب از لطف سفر یافت بائینه ظفر  
مشو از فیض سحر دور که بی مقدارند  
خورد از سنگدلی آینه از آب شکست  
ریزش دست - بلارا زسرت دور کند  
سنگ آئینه شکن را شکند آب و برند  
کدزد لطف و صفا موج در آئینه و آب  
اینهمه لطف و صفا را مگر آئینه و آب  
کاینچنینند فروزان گهر آئینه و آب  
خشت و خاکند ترا در نظر آئینه و آب  
ورنه مانند به یکدیگر - آئینه و آب  
در بر پرتو چهر سحر - آئینه و آب  
ورنه فرق دگری نیست در آئینه و آب  
بین که دارند کدامین خطر، آئینه و آب  
خوب از دوستی خود ثمر آئینه و آب

روشنی بخش دل و چشم جهانی خوشدل  
در تو جمعست بلی مختصر آئینه و آب

## خُن آفتاب

رنج دانش بی نصیبم کرد از شور شباب  
کسل شود پثر مرده چون افتد بدامان گشتاب  
ناچشیده طعم وصلش آتش عشقم بسوخت  
همچو در آغوش گل شبم ز تاب آفتاب

میشود ویران دل تنك من از يك حرف سرد

خانه‌ی موری پلی از شبنمی گردد خراب

کی کشد منت ز گردون گر سبکبار است مرد

دانه‌ی هود است آری بی نیاز از آسیاب

گرم ابریشم بجز مردن چه سودش از حریر

کارگر کسی می شود از دسترنجش کامیاب

صحبت روشندانست غم برد از دل ، بلی

شادسازد خاطر غمدیده را دیدار آب

زنده از آثار خود دانشور است از بعد مرگ

نام گل را زنده دارد از پس مردن گلاب

خصمی زاهد قزون یا عارف روشندل است

عو عوسکک بیش کرد چون بر آید ماهتاب

خواب چشمان نو ای مه گوید از مستی خویش

آشکار است اینک که خود پایان مستی هست خواب

اجتناب زاهدان از باده میدانن ز چیست

خار و خس از آتش سوزنده دارد اجتناب

گر نتوشد باده زاهد، نیست از تقوی وی

دختر رز بر ندارد پیش نامحرم حجاب

از سبک مغزیست زاهد گر زما بر تر نشست

کاینجهان بحر است و دانا گوهر و نادان حباب

کجروان از راستان در کشور ما خوشترند

بهر از ماهی زید خرچنگ اندر منجلاپ

خوشدل از انواع نعمت های گیتی برگزید

باده و معشوق را چون داشت حسن انتخاب

## شب مهتاب

بامن از مهر زند باده بمهتاب امشب  
مگر از پرتو رخسار تو مه وام گرفت  
خیز تا غوطه در این چشمه سیماب ز نیم  
قدردان اشگ من ایگل که من از چشمه چشم  
روزگاریست که سودای تو بر سر دارم  
بخت بیدار و فلک یار و خریفان در خواب  
می چون خون سیاوش بزن تا نزدست  
عیش امروز بفردا مفکن یاده بنوش  
ماهروئی که برد از دل مه تاب امشب  
ورنه این جلوه کجا بود بمهتاب امشب  
ماهرویا که گذشت از سرما آب امشب  
دادمت آب و شدی اینهمه شاداب امشب  
خوش بچنگ آمدی ای گوهر نایاب امشب  
برو از دیده من بهر خدا خواب امشب  
شفق صبح سر از پهلوی مهرباب امشب  
قدر این نعمت حاصل شده دریاب امشب

پی درمان دل خسته (خوشدل) - مطرب

بردل چنگ بزن زخمه بمضرباب امشب

## دیدار حبیب

همچو بیمار که چشمش به طیب است طیب  
دل من طالب دیدار حبیب است حبیب  
دید جان بر لب و غم در دل و خون در جگر است  
آن که شاید دو کف از غصه طیب است طیب

مرگ و نابودی ما سهل بود در این عصر  
 زنده بودن به چنین عهد عجیب است عجیب  
 بوم شوم است ز معماری خود شاد، ولبك  
 دم ز آبادی ویرانه غریب است غریب  
 رفت بد لبك بسی بدتر از آن آمده است  
 داند این نکته هر آن کس که لبیب است لبیب  
 گرچه دستور به کوشش بود اما ای دوست  
 می رسد با تو ز حق هر چه نصیب است نصیب  
 هر زبان بسته بود کامروا اینك لبك  
 خون خورده هر که سخندان و خطیب است خطیب  
 نه در آن عهد و نه این عهد خوشی (خوشدل) دید  
 خون ز خون فلکی خاص ادیب است ادیب

۵۳/۲/۲۸

## کشتی فیض

علی الصباح چو برخواستنی زیستر خواب  
 بود عقیده من اینچنین که در همه شب  
 ز راه بند مرا پیر درد نوشی گفت  
 خوش است باده گلرنگ و ساقی گلرخ  
 سباش بیخبر از کید و مکر عالم پیر  
 ز خط جام رموز جهان توان دریافت  
 بینی آنچه بدیدست موسی اندر طور  
 برغم اهل گمان راه از طریق یقین  
 نشسته روی بزنبك دو ساغر از می ناب  
 نهی صراحی می را کنار بستر خواب  
 که دفع غم نتوان کرد جز به جام شراب  
 بدور لاله و نسرین و روزگار شباب  
 بکوش و قدر جوانی خویش را در یاب  
 چه حاجتست فکندن نظر بخط کتاب  
 شبی پهای خم ار او فتی تو مست و خراب  
 بیزم قرب خدا جستم ای اولوالایاب

برس بدادمن ای ناخدای کشتی فیض      ز راه لطف که افتاده‌ام در این گرداب

شراب کهنه و یار جوان کند خوشدل

تمام عمر نصیبت      مسبب‌الاسباب

## پای عاریت

جای آسایش نباشد در سرای عاریت  
تکیه بردنای فانی کردن از بی دانشیست  
خشکمغز آنرا نیاز دارد غم و اندوه دهر  
تا بجای حق نسازد تکیه گاه خود عصا  
کشتگان عشق را از خون خود باشد خضاب  
ازدها آسا زمین بلعید قارون راو شد  
بادهان، دندان مصنوعی، ندارد بستگی  
در بهای نان دوان آبرو ریزد به خاک  
باسکنند گفت عربان این سخن داراومرد  
هر دلی باشد ودیعت از خدا، آگاه باش

خوشدل اندر وصف دنیا وه چه خوش قصاب گفت

« يك ده ویران و چندین کد خدای عاریت »

## همت

خاطر افسرده‌ای را شاد کردن همتست  
خانه گل ساختن نبود هنر از بهر سود  
باغ ویران گشته را آباد کردن همتست  
خانه دل از کرم بنیاد کردن همتست

صید مرغان حرم کردن ندارد افتخار	مطایری را از قفس آزاد کردن همتست
خرده بر استاد بگرفتن ز شاگردان خطاست	با ارادت خدمت استاد کردن همتست
نان بریدن شیوه مردان و الاطیع نیست	کار بهر نوع خود ایجاد کردن همتست
زیر بار ظلم ضحاکان شدن دون همتیست	پیروی از کاوه حداد کردن همتست
بر فراز کاخ کسری این سخن بنوشته اند	سلطنت باد سیم عدل و داد کردن همتست
حاکم معزول را باد از رفیقان فخر نیست	روز قدرت از رفیقان یاد کردن همتست

گر چه خوشدل هیچگه بیداد کردن خوب نیست  
در غزل اما چنین بیداد کردن همتست

### مردحتی

عمر صد ساله بجز روزی نیست	زندگی آتش دهن سوزی نیست.
نیست در ساغر گردون جز خون	بس محرم شد و نوروزی نیست.
پیری و فقر چو با هم پیوست	قوز بالاتر از این قوزی نیست
مرد حق دانش و دین نفروشد	ورنه جز سیم و زر اندوزی نیست.
حذر از نفس دغاکن که ترا	همچو وی دشمن کین توزی نیست.
از سخن چین منافق بگریز	که بغیر از شرر افروزی نیست
شاعر واقعی اش نتوان خواند	آنکه را در سخنش سوزی نیست

خوشدلا گفته تو معرفتست  
چکنم معرفت آموزی نیست

### یار زبانی

نمیخواهند خویشان توانگر چون فقیران

که در گلشن نگیرد گدای بسان خار دامانت



مبندهای شاخ گل برجامه الوان خود دل را  
 که با خواری کند یاد خزان چون خار عریانت  
 مکن مرغ چین را در قفس گر خود نواسنجی  
 که از فریاد زندانی نیابد لذتی جانت  
 مگر ای غنچه از جور خزان آگهی باشد  
 که بینم اینچنین خونین دل و سر در گریبانت  
 ز دامان تن و جانت غبار درد و غم خیزد  
 نشیند گسر تپی دستی پیبای خوان احسانت  
 مخور از سفره با منت دون همتان نسانی  
 که در هر لقمه صدها رنگ آید زیر دندان  
 خبر از ریج پیری میدهد هوی سفید تو  
 بلی برف نخستین سازد آگه از زمستان  
 بوامی مختصر کن امتحان بار زبانی را  
 که تا در نامه های خود نسازد جان بقرانت  
 چو چشم از دختران پوشی شعیت رهنما گردد  
 چه عبرت زاست آری قصه موسی بن عمران  
 ز نام موسی عمران نظر بر پور موسی کن  
 که تا (خوشدل) بخواند از کرم شاه خراسانت  
 حیات جاودان از خاک آن انسان کامل جو  
 که سازد تا قیامت بی نیاز از آب حیوانت

### شهیدش و عدالت

آری بشر به نیروی امید زنده است  
 چون آنکه ز پر تو خورشید زنده است

دل با امید نعمت جاوید زنده است  
 زنده است آنکه نافت بوی نور مهر دوست

هر کو زخود نهاد اثر در جهان، نبرد	کز جام، نام فرخ جمشید زنده است
از پیروی نفس بمیرد دلت بلی	آنکو اسیر نفس نگردید زنده است
قارون بھاك شد زعلا یق نهان ولی	عیسی بچرخ از ره تجرید زنده است
ره در حریم علم ندارد فنا و مرگ	دانا بین شهرت جاوید زنده است
سازد هنریدید - هنرور چو مهر دید	آری هنر بهمت تمجید زنده است
(خوشدل) فدای آنکد کمیلش بنی مشب	بنداشت مرده است ولی دید زنده است

یعنی علی که تابشری در جهان بود  
آن کشته عدالت و توحید زنده است

## مرد کار

جاوۀ پیران کم از خوبان گلرخسار نیست  
شاخهٔ پر برف کم از شاخهٔ پر بار نیست  
دیدد را دادند بینائی ز مردم داری اش  
تا بدانی نیست بینا آنکه مردم دار نیست  
بی رقابت کی توان کردن ترقی در جهان  
کادمی را زندگی چیز عرصهٔ بیکار نیست  
مرد کار آمد کند ایجاد کار از سعی و فکر  
نیست مرد کار آری هر که گوید کار نیست  
بهر حق دست آنکه شست از جان شیرین میثم است  
ورنه هر خرما فروشی میثم ثمار نیست  
روشنائی ماه را از فیض شب بیداری است  
تیره روز آن دل که در داهان شب بیدار نیست

همت از خاک ره بگذشتگان جوئیم ما  
 زآنکه دیگر سایهٔ جز سایهٔ دیوار نیست  
 نیست در سودای باطل سود - سوی حق گرای  
 گرچه کالای حقیقت را دگر بازار نیست  
 گر جهانی بد شود (خوشدل) تو خود را خوب دار  
 زآنکه تجویز بدی - بدکاری اغیار نیست

### راه سعادت

بمهر آبی دوفان امید توان داشت	بآفتاب زمستان امید نتوان داشت
بآب و رنگ جهان دل منه که بلبل گفت	بجاوه‌های گلستان امید نتوان داشت
سخن ز مور حقیقت سرا شنو که سرود	بدستگاه سلیمان امید نتوان داشت
چو موربانه زبا افکند سلیمان را	دگر بشاهی دوران امید نتوان داشت
بلی بغیر خدا از کسی امید مدار	که از گدادل احسان امید نتوان داشت
رهین منت چشم که در غلطان را	بجز ز فلزم عمان امید نتوان داشت
الا ز مردم بیگانه چشم خیر مدار	ز گرگ خصلت چوپان امید نتوان داشت
مده بمردم نادان زمام دل زنه‌ار	برهنمائی کوران امید نتوان داشت
بآسیای فلک اعتماد نتوان کرد	بپایداری دندان امید نتوان داشت
تیر بگردن بتها خلیل حق زد و گفت	که جز به نیروی یزدان امید نتوان داشت

پی سعادت دنیا و آخرت خوشدل  
 رهی بجز ره قران امید نتوان داشت

## به استقبال شاپور تهرانی که گوید

چو بلبل سحری قفلم از دهان برداشت  
بدامنت نرسد دست کس که جلوه نواز

خروس عرش زفریادمن فغان برداشت  
ترا پیام فلک برد و نردبان برداشت

## زبان حق

توان چه بهره از دور آسمان برداشت  
نشان مرد خدا را کجا توانی بسافت  
از اینجهان که گذرگاه منزل دگر است  
مدد ز قافله اشک جو که گم نشود  
ترا براستی و صدق خواند و ترک دروغ  
غرض ز قصه بهرامشه ندانی چیست  
جزین مدانکه هر آنکوز چشم و شهوت دست  
الا که هیچ عمل بی اثر نخواهد ماند  
خلیل بت شکن آندم زبان حق گردید  
بسوخت زاده آزر در آند غم خلق  
ز باسخ غزلش (خوشدل) از شرف (شاپور)

چه لقمه زنگون کاسه میتوان برداشت  
زبای مرغ هوا کی توان نشان برداشت  
خوش آنکه نوشه از بهر آنجهان برداشت  
هر آنکه گام بهمراه کاروان برداشت  
کسیکه مهر خموشیت از دهان برداشت  
که از میان دو شیر، افسر کیان برداشت  
قدم بعصره توفیق بیکران برداشت  
نهاد نام خود ارجام شوکران برداشت  
که سر زبیکر بتهای بی زبان برداشت  
چنانکه رسم پسر کشتن از میان برداشت  
« ترا پیام فلک برد و نردبان برداشت »

سه قرن پیش زهمشهریت شنو که سرود

« خروس عرش زفریاد من فغان برداشت »

۱ - شاپور تهرانی از بستگان امیدی تهرانی شاعر قصیده سرای بزرگ قرن دهم و خود از غزلسرایان قرن یازدهم و معاصر صائب است.

## صدای خدا

جهان گرت همه چونخاتمست در انگشت  
چو حسن خلق نداری ترا عمر ندهد  
ز نیش نفس ستم پیشه دور باش و ممکن  
ز اجتماع شود کسار آدمی بنظام  
گرم گشای جهان ناشوی چوشانه ترا  
گشوده سفره بی انتهای رحمت دوست  
چرا بدیده خاری بر آن نگاه کنم  
زهی بهمت آن نوجوان شهوت سوز  
توان صدای خدا را شنید بی جبریل

بجز بیازوی خود انکا مکن خوشدل  
مزن بخوان لثیمان بدگهر انگشت

## کبوتر حرم

نمک خوان عشق درد و غم است  
روز سختی هنر عیان گردد  
تو ز روشندان رسی بکمال  
ما ز افتادگی ظفر یابیم  
گر دکوی تو میکند پرواز  
هر چه غم بیشتر خوریم کم است  
مهاک مردم بزرگ غم است  
غنچه بشکفتنش سپیده دم است  
فتح ما در فقادن علم است  
دل عاشق کبوتر حرم است

۶ - اشاره بداستان میرداماد یا میرزا جلال اسیر داماد شاه عباس است که شبی دختر شاه مهمان او بود و برای کشتن نفس انگشتهای خود را روی شمع گرفت .

دل بدریا زدم که در ره عشق	دامنم زاشک دیده رشکیم است
گفت آن گرگ اوقفاده بدام	وای بر آنکه بنده شکم است
شیر را چون سگان نه طوق طلاست	مرد آزاده فاقید درم است
بت پرستی هزار گونه بود	هر چه جز حق پرستی اش صنم است
سوخت شبنم بدامن گل و گفت	عشق صوری نتیجه اش عدم است
مرد محمود و ماند شهنامه	در برخامه پشت تیغ خم است

بعد توحید ذات حق خوشدل

بهترین راه بندگی کرم است

## جلوه حق

بدون طاعت حق داری آرزوی بهشت  
 بگو درو چه کنی چون نکرده باشی کشت  
 نرازی نمری در جحیم می سوزند  
 که چون درخت نیارد ثمر شود انگشت<sup>۱</sup>  
 بقدر فهم تو کردند وصف خلد و جحیم  
 که لطف و قهر خداوند دوزخ است و بهشت  
 بهر کجا نگری جلوه گاه طلعت اوست  
 چه مسجد و چه کلیسا چه بنکده چه کنشت<sup>۲</sup>  
 بغیر حسرت و اندود از جهان چه برد  
 توانگری که نخورد و نداد و رفت و بهشت<sup>۳</sup>

۱ - فارسی ذغال ۲ - معبد یهود ۳ - بگذاشت

توان در آینهٔ حال دید صورت خویش  
 اگر بدیدهٔ عبرت نظر کنی بر خشت  
 بلاست داشتن طفل بد که ننگ شراب  
 شکسته است چنین پشت تالك پاك سرشت  
 مگو سخن اگر نیست دانشی، که سزاست  
 نهان بخانه بود دختری که باشد زشت  
 به آب زر بنویسند بعد تو (خوشدل)  
 که خامهٔ تو بخون دل اینفرزل بنوشت

## شمع فیسر

غم مخور عمر سفر کوتاهست	گرچه اندوه جهان جانکاهست
سازد آنکس که بحق آگاهست	با بد و نیک جهان باید ساخت
زشت و زیبای جهان دلخواهست	گر تو با چشم رضا در نسگری
هر که را با تو ز راهی راهست	کس نگردد ز تو نومید ایندوست
همه جای جلوه گاه الله است	کعبه و دیر و کلیسا و کنشت
سینهٔ سوخته آتشکاه است	دل بشکستهٔ ما کعبهٔ ماست
هر چه خواهی به بساطم آه است	به تویی دستی من طعنه مزین
شمع ویرانه نشینان ماه است	بینوا را بحقارت منگر
که باقلسیم ولایت شاه است	ما گدای در مولا باشیم

خوشدلا بندهٔ فرمانش باش

خسر روی را که فلك خرگاهست

## نماز باخوار

غنی بمرگ هم از ما جدا بجا و فراست  
کجا میانه ما الفت و صفا باشد  
درو گهر ببرد مهرش اگر داند  
الا که خواندن تلقین برای زنده بود  
زندگی نشناسی اگر وظائف خویش  
اگر چه ثروت و مکننت خوشست لیک چو آب  
بخواب دیدن ندر محنت است و بیماری  
همین نه غمّه جان دارد و فراق کسان  
حلال مال خراش که میتواند کرد  
نماز خوانی و آنکه رباخوری زنهار  
چسان فریب دهی خویش را بمکر و ربا  
هزار نکته بار بکتر ز هوای نجاست»

عقیق زرب لب و سنگ مرمرش بسراست  
که بعد مرگ هم از ما جدا بجا و فراست  
در آنسرای، شرافت بیایگی گهر است  
و گر نه مرده چه حاجت در گش به نیشتر است  
ز بعد مرگ به تلقین چه حاصل و ثمر است  
اگر زیاده ز حد گشت سیل پر خطر است  
چنانکه مرگ غنی از فقیر سختتر است  
که محنت دگرش دوری از جمال ذراست  
مگر فروش بهشت کشیش معتبر است؟  
دوا چو همره برهیز نیست بی اثر است  
کسی بمکر و ربا موقوف حساب نرسد  
که موی را کشد از ماست آنکه داد گرسد

حساب مو کشد از ماست چون خدا خوشدل

درون شیر تو این آب خود چگونگی در است

## آینه صبح

نه همین برده ز رخ بوسف زیبا برداشت  
از چه گل بدر آمد که شود خسرو دل  
سلطنت در گرو بندگی اوست بسی  
بگذر از خود که کله گوشه بخورشید بسود  
حذر از مهری نفس که مردان غیور

برده ها بود که از راز زلیخا برداشت  
کز یکی طرفه نگه تاب زد لها برداشت  
تاج را از دهن شیر بتقوی برداشت  
هر که یک گام از خود هم چو مسیحا برداشت  
توانند قدم با زن رسوا برداشت



نه عجب گر که شوم خانه خراب از غم عشق  
 ذکر حق گرم به پیرانه سرم دارد دل  
 سقفا این میکند در جوش می از جا برداشت  
 که توان پنبه بلب از سر مینا برداشت  
 که چنین آه و فغان از دل پیدا برداشت  
 تا سراز خواب گران نرگس شهلا برداشت  
 چقدر آب ، گهر از دل دریا برداشت  
 بی نیازیست شعار همه روشنگران

داند از صحبت زاهد چه بخوشدل گذرد  
 هر که گامی دو سه با کودک نو پا برداشت

### دادگاه عشق

دلی که درد و غم و سوز و اشک و آه نداشت  
 بسوی کعبه مقصود عشق راه نداشت  
 بناله تا کنمش در فراق او سودا  
 در بیخ و درد که دل در بساط آه نداشت  
 اگر نه مرده دلی چند زائر حرمند  
 همیشه کعبه به بر جامه سیاه نداشت  
 تمام صورت بی سیرتند ماهرخان  
 همین نه باطن رخشنده قرص ماه نداشت  
 وفا و مهر و محبت سیاه خوبانست  
 نگشت خسرو دل هر که این سیاه نداشت  
 شهید عشق ترا خونبها نمی باشد  
 بلی که دادگه عشق - دادخواه نداشت

نگاهداری خود هم نمیتواند کرد  
 کسی که راز رفیقان خود نگاه نداشت  
 دل شکسته او خائنه خدا باشد  
 درست آنکه بجز ذات حق پناه نداشت  
 گناهکارم و خوشدل که ذات رب کریم  
 کرم نداشت اگر چون منی گناه نداشت

### منزل تو

اگر نهی ز غم عشق دلبری دل تست  
 برو که در بر صاحب‌دلان ترا دل نیست  
 مخوان فسانه واعظ ترا بهشت آنجاست  
 بعد از رفتن منزل مرو ز محفل من  
 بیجان دوست - که از جان و سر در یغم نیست  
 همین نه مایل رخسار و قامت تو منم  
 بغیر درد سر از زندگی چه حاصل تست  
 اگر نهی ز غم عشق دلبری دل تست  
 که نازنین بهشتی رخی مقابیل تست  
 بیا و در دل من جای کن که منزل تست  
 اگر چه جان و سر چون منی چه قابل تست  
 برو بیباغ و بین سرو و لاله مایل تست

بیا و خوش دل (خوشدل) کن از وصال لب  
 که از وصال لب خوشدلی خوشدل تست

### خاتمه

با خط سبز بر زبر لب نوشته است  
 کاین چشمه‌ی حیات دو صد نشنه کشته است  
 پیش زمرین خط لعل لبان او  
 یاقوت همچو کودک خط نا نوشته است

سوگند بر بهشت رخ و کوثر لبش  
 کان نازنین صنم بلطافت فرشته است  
 یکجو ثمر نمی برد از خرمن کمال  
 در دل هر آنکه تخم محبت نکشته است  
 در گردش آرز جام و مرنجان دلی ز خویش  
 تا دور آسمان بمراد تو گشته است  
 با مهر جام باده و با عشق روی خوب  
 استاد صنع آب و گل ما سرشته است  
 بر خیز تا که غوطه بدریای می، ز نیم  
 اکنون که آب از سر خوشدل گنشسته است

### بمّت مردانه

عاشق کامل عیاری چون من و پروانه نیست  
 یکزمان خالی دل ما از غم جانانده نیست  
 شب بگرد شمع گردد روز بوسد روی گل  
 لحظه‌ای غافل ز عشق کلر خان پروانه نیست  
 رخ بنامردان گشودن دختر دراز نیست خوی  
 زین سبب جز میکشانرا همت مردانه نیست  
 باشعارش ذکر خود تحویل حق زاهد دهد  
 و رفته سود دیگری در سبحة صد دانه نیست  
 از حوادث نیست بیمی مردم وارسته را  
 وحشتی از سیل آری در دل ویرانه نیست

سر نهند آنجا بمر و دل دهند اینجا بمر  
 غیر از این فرقی میان مسجد و میخانه نیست  
 بره را قصاب بهر سر بریدن پرورد  
 تابدانی بی سبب دلسوزی بیگانه نیست  
 دزد صاحبخانه را در خواب خواهد بهرود  
 زین سبب در چندی داعط بجز افسانه نیست  
 میشود هموار راه زندگی با دست باز  
 بیج و تاب زلف آری سد راه شانه نیست  
 در بر میخواره گان پیمان شکستن نیست رسم  
 شاهد آن بهتر از بوسیدن پیمانه نیست  
 زندگانی هنرمندان بود از بعد مرگ  
 آنکه خود را چون هدایت میکشد دیوانه نیست

بی می گنگون نشاید تفت (خوشدل) شعر نغز  
 بی رخ گل بلبلان را نغمه‌ی مستانه نیست

## گروش پیمان

چشم و دلم بطاعت جانانه روشن است  
 تنها ز سایه روشن نقش جهان دلم  
 من سرخ رو ز سبلی دهرم نه از نشاط  
 دارد چراغ تیره از آن زیر پای خویش  
 آری بشمع دیده پروانه روشن است  
 بر روی و موی دلکش جانانه روشن است  
 باشد نشان مرگ، گرم خانه روشن است  
 گو از برای مردم بیگانه روشن است

گویند عقل شمع ره زندگیست لیک  
 جز تیره گبی جان نمر عقل و هوش چیست  
 بگذر ز عقل تا که رسد بر تو نوز عشق  
 جویای ماست روزی مقسوم ما مدام  
 دارد هزار دام نهان بهر سید خلق  
 ایمه بشب ز مشرق خم تابد آفتاب  
 مستی ما ز چشم تو محتاج وصف نیست  
 از بهر دیدهای که باهست روشنی است  
 کز دولت جنون دل دیوانه روشن است  
 کاپادی است تیره و برانه روشن است  
 این نکته ام ز گردش پیمان روشن است  
 اینم ز شیخ و سبحة صدقانه روشن است  
 چو فروز ز نسیم شب میخانه روشن است  
 کیفیت شراب حکیمانه روشن است

ز آن موشکاف آمده (خوشدل) که دیده است  
 در شام تار زلف ره شانه روشن است

## وصف منوی ایران و پاکستان

چشم و دل را روشنائی، جز بروی خوب نیست  
 غیر از این هم داستان یوسف و یعقوب نیست  
 داستان عشق با افسردگان گفتن خطاست  
 عطر گل در پیش سرها خورده گان مغلوب نیست  
 پاکبازی در قمار عشق، یکجا برد نیست  
 نیست غالب آنکه در این رزمگاه مغلوب نیست  
 جاهلان را پیشوا باشد فقیه خشک مغز  
 رهنمای مردم بی دیده غیر از چوب نیست  
 هر که شد بی دست و پاتر رزق او افزونتر است  
 قوت کرم ناتوان جز از تن ایوب نیست  
 در هنرور می نهد بی شك اثر وضع محیط  
 بی اثر در ساز شورین نغمه‌ی دافوب نیست

بلبل و گل گلستان را رنگی و رویت میدهند  
 بی رخ و آوازخوش ، آری جهان محبوب نیست  
 هر چه میخواهی بکش مد و الضالین خویش  
 زاهدان غیر از تو کس در نزد حق مغضوب نیست  
 ریخت از چشمان مستش فتنه و آشوب و گفت  
 مجلس میخواره گان بی فتنه و آشوب نیست  
 صائب و عرفی و اقبال و غنی هم مکتبند  
 نام پاکستان و ایران جز یک مکتوب نیست  
 با چنین شیوا غزل خوشدل چه میگوید جواب  
 آنکه گوید سبک (صائب) در غزل مطلوب نیست

## خواب مست

مرد نبود آنکه زیب دست او شمشیر نیست  
 شهر را گر چنگ و دندان نباشد شیر نیست  
 فکر خود تو کن که تا مانی بگیتی پایدار  
 باغ را بنگر که خود جای درخت پیر نیست  
 می نهد سر بوش بر نادانی و سستی خویش  
 آنکه میگوید که ما را چاره ی تقدیر نیست  
 داروی درد خیانت پیشه نبود غیر مرگ  
 چونکه دندان گشت فاسد قابل تعمیر نیست

هر ضعیفی طعمدی کام قوی گردد بلی  
 شاهد آن بهتر از صید افکن و نهجیر نیست  
 خواب مرگ‌ها اگر بینند مغروران دهر  
 نیست باکی زانکه خواب مست را تعبیر نیست  
 هر سخن کز دل نباشد بی اثر باشد بلی  
 سوز و گرمی در سرشک دیده تصور نیست  
 نیست شیدا، دل اگر با بست گیسوئی نشد  
 در دیار عشق یک دیوانه بی زنجیر نیست  
 وصف روی و موی خوبان را زخوشدل جو ، نه شیخ  
 هر کسی آیات حق را آنگه از تفسیر نیست

۹۵

## سوزگذر

بی زب و زر بربرخ شاداب خوشتر است  
 کز آفتاب جلوه‌ی مهتاب خوشتر است  
 لطف شبان هجر بسوز و گداز اوست  
 آری که زلف پر شکن و تاب خوشتر است  
 چون خوشتر است صدق و صفا از ریا و کبر  
 میخانه‌ام ز مسجد و محراب خوشتر است  
 نام دروغ گشته ادب چون در این محیط  
 بسی قیدی از رعایت آداب خوشتر است  
 در کام اهل علم و هنر شهید گشته زهر  
 در کشور یکه دوغ زد و شاب خوشتر است

جز در طریق عشق مرو در تمام عمر  
 کز صد کتاب خواندن این باب خوشتر است  
 با یاد لعل سبز خطان می بخور که می  
 در پای سبزه و بلبل آب خوشتر است  
 ای ترک، وصف خون سیاوش می بگو  
 کز داستان رستم و سهراب خوشتر است  
 جز خواب نیست چاره ، سیه مست را بای  
 چشم سیاه مست تو در خواب خوشتر است  
 هر بیت این غزل بر ارباب عشق و حال  
 (خوشدل) ز صد پیااله می ناب خوشتر است

## منکر عشق

سفله اندر طلب زندگی تنگین است  
 چه توان کرد که مطلوب جعل، سرگین است  
 گر نه از خون فقیران بسود و اشک یتیم  
 سفره‌ی مقتخوران از چه سبب رنگین است  
 جاهل از خرقه و دستار نگرود دانا  
 تیغ رستم چه ثمر چون بکف گرگین است  
 هان که هر صورت آراسته را معنی نیست  
 ای بسا شاهد شفا بخش که زهر آگین است  
 حذر از عشق کند شیخ سبک مغز از آن  
 کاین بود آتش و آن جیوه‌ی دل‌سنگین است



سخن از صلح و صفانیت جز افسانه‌ی خواب

تا بگیتی انسر از گنججور و مسکین است

افتخارات کهن گو همه بدود کنند

(خوشدل) امر و زائر دانش و فرهنگ این است

### خنده تصویر

کرم گرچه بود خم، جگرم چون شیر است

این عصائیت که در داخل آن شمشیر است

خانه‌ئی تنگتر از خانه زنجیر مر است

بگناهی که در این سینه دلی چون شیر است

حبس و تبعید - مر آرام نسازد با خصم

شیر شیر است اگر در قفس و زنجیر است

همه شب قتل مرا چشم تو می‌بیند خواب

خواب مستان ولی افسوس که بی تعبیر است

ما سرید کهن تازه جوانان باشیم

گر مراد دل نو صوفی نادان، پیر است

تا دگر باره بقتد بکف اهل وطن

سر من خاک ره غربت دامنگیر است

از سفر پخته و محبوب شود خام بلی

مشک تا در وطن نایفه بماند شیر است

مهر از ترس که بادل سر و کارش نبود

هست آن خنده که اندر دهن تصویر است

نیست آزادتر از همت والای کلیم  
 آن همه سرو فلک سای که در کشمیر است  
 سرمه‌ی چشم جهان خاک صفاهاش باشد  
 که در آن خوابکد صائب عالمگیر است  
 نا امید از وطن و اهل وطن جانب همد  
 قبر (صائب) دهنش باز پی تعمیر است  
 دامن سعی و عمل را مده از کف (خوشدل)  
 گرچه تقدیر قوی پنجه تراز تدبیر است

## گناه پاکی

فی همین پاکی مرا بیخانمانی داده است  
 شبم از پاکی ز چشم آسمان افتاده است  
 شیر در زنجیر از آزادگی باشد اسیر  
 بند و زندان در کمین مردم آزاده است  
 نردمانی رند را و خشک مغزی شیخ را  
 کاین سیوی بادهاش بردوش و آن سجاده است  
 دل بدست آوردم از جانانه با نیروی اشک  
 ز آنکه خوبان را نظر بر گوهر و بیجاده است  
 هر کجا آتش بیفتد جای خود وا میکند  
 با دم گرمی که دارم عیش من آماده است  
 با وجود خونجگر بودن کلامم جانفز است  
 با همه خونین دلی جان بخش جام باده است

ساده‌رویان را ز فایکان حذر کردن بجاست  
 چون همیای قبول نقش لوح ساده است  
 هست ظاهر بی‌گمان عنوان باطل مرد را  
 دست و دل بازی عیان از چهره بگشاده است  
 دین اسلامست تحقیقی نه تقلیدی بلی  
 بشکند دستی که دعوی‌دار این قلاده است  
 آن کند صید هوام و این کند صید عوام  
 ور نه راه عنکبوت و شیخ از یک جاده است  
 خوشدل از ابداع مضمون (صائب) ایام ماست  
 فکرش را قدرت خلاقه فوق‌العاده است

## اشک تاک

بد، از زیاد بود خوب نیز بسیار است  
 که چون بی‌باغ روی هم گلست وهم خار است  
 ز بیم خار مشو از جمال گل محروم  
 که این نه شیوهی روشن‌دلان هشیار است  
 اگر صفای دلت آرزوست بساده بنوش  
 که اشک تاک فروتر ز جمله اشجار است  
 چو زندگانی مار است زندگی لیم  
 که خاک می‌خورد و گنج را نگهدار است  
 مگر که مهر ز خاک گذشتگان جوئیم  
 که سایه‌گستری از مانده‌است دیوار است

خطر زیاد تر از عنكبوت دارد - مور  
 رهاست مفتخور و رنجبر گرفتار است  
 بود سفید و سیاه بندگان حضرت دوست  
 کز آفتاب همه رنگها پدیدار است  
 مه و ستاره ز خورشید کسب نور کنند  
 که این کنایتهی از کائنات و دادار است  
 بود ز شعر نو و شهر نو مصیبت خلق  
 کزین دو جان و تن مردمان در آزار است  
 بگو بدفتن خوشدل نظر کند امروز  
 کجاست آنکه مضامین نو خریدار است

## اشک شبنم

دامن و آغوش گل خلوتسرای شبنم است  
 این مقام از دولت لطف و صفای شبنم است  
 دل بشیروی صفا از گلرخان بگرفت کام  
 دید چون آغوش گل زین شیوه جای شبنم است  
 بیش چشم خرده بین بوسیدن خوبان خطاست  
 در نه خورشید از چه رو فکر فنای شبنم است  
 زودش از سر وا کند بی مهر گل بادست مهر  
 این مکافات دل زود آشنای شبنم است  
 تا مهیا شد بساط عیش می آید اجل  
 شد چو در آغوش گل، مرگ از فنای شبنم است

همتش والاست گر والا مقامی گشت پست  
 آشکار این نکته ام از ماجرای شبنم است  
 از سحر خیزی مشو غافل که از فیض سحر  
 دامن و آغوش گل باز از برای شبنم است  
 قبله‌ی پروانه و معبود بلبل گل نبود  
 گرمی بازار او از اشکهای شبنم است  
 از مکافات عمل در چنگ گلچین اوفتاد  
 گل که محبوب دو رنگ بیوفای شبنم است  
 گشت چون نابود شبنم ، باغبان پیر گفت  
 چون اسیر رنگ و بو شد، این سزای شبنم است  
 بروفای گلرخان خوشدل نشاید بست دل  
 شاهد من خنده‌ی گل در عزای شبنم است

## توحید اول

هوای عشق او در هر سری نیست	بلی این باده در هر ساغری نیست
کجا پروانه گردد همدم مور	که آن چون این، گدای هر دری نیست
بگرد شمع و گل گردد شب و روز	که غیر از این دو او را دلبری نیست

• • •

بشمعی دوش خوش پروانه میگفت	که ما را از تو برجان آذری نیست
سراپا سوزم اندر آتش عشق	مرا تنها همین بال و پری نیست
از آنم چون بیفشارند در مُشت	بجا از من بجز خاکستری نیست
ولی بازم بشمع و گل از آن عشق	که چونان حسن حقرا مظه‌ری نیست
که این توحید خاص عاشقانست	چنین توحید ثبت دفتری نیست

خدا را در رخ خوبان توان دید      به از این ره طریق دیگری نیست  
بلی «خوشدل» یکی رازان دو جویم  
که جز او اهل دل را رهبری نیست

## کابین تج

مژده آیدل که بهار آمد و فروردین است      باغ چون خلد برین از سمن و نسرین است  
مگر از زلف سمن سای تو بگذشته نسیم      که هوا مشک فشان باغ عبیر آگین است  
لاله بگرفته بکف ساغر و نرگس شده مست      که زمان می و مستی مه فروردین است  
کافر عشقم اگر دل بنکویان ندهم      که مرا عشق نکویان جهان آئین است  
یکدل و اینهمه دلبر- نتوان گشت خلاص      آن کبوتر که گرفتار دوصد شاهین است  
می تلخ از کف شیرین دهنان باید خورد      که می تلخ ز شیرین دهنان شیرین است  
بی رخ گل لب بلبل بنوا باز نشد      خالق عشق بود حسن و گواهم این است  
ترك سردرره عشق تو نخستین قدم است      «عاشقی کار سری نیست که بر بالین است»  
نقد جان منت ایشوخ پسر کابین باد      دختران را ز زر و سیم اگر کابین است

چه شود گر ز یکی بوسه خود شاد کنی  
دل (خوشدل) که زدوری لب ت غمگین است

## گل انداخته است

ای پسر چهره ات امشب چه گل انداخته است

گوئیا کار ترا دختر رز ساخته است

در بر تیر کمانخانه ابروی تو دل

روزگار است که چون من سپر انداخته است

در قمار غم عشق تو چومن نتوان یافت  
 پاکبازی که همه هستی خود باخته است  
 دردم ای مه بی مهر بجز مهر تونیست  
 خانه خاص تو از غیر تو پرداخته است  
 نه عجب باشد از آن ترك سپاهی کز ناز  
 اینچنین پرچم عاشق کشی افراخته است  
 از پی کشتن من حاجت شمشیرت نیست  
 تیغ خونریز دوا بروی کجت آخته است  
 آه سوزان منت خرم من جان خواهد سوخت  
 کاشین آه من از سینه بگداخته است  
 جز غباری نگذارد اثر از هستی من  
 شهسواری که چنین مرکب کین تاخته است  
 چون تو (خوشدل) نبود عاشق صادق امروز  
 حیف کان شوخ پسر قدر تو نشناخته است<sup>۱</sup>

## فداست

آنکه دارد مور را سرگرم جمع دانه کیست  
 وانکه سازد شمع و گل را قبله پروانه کیست  
 گو که باشد آنکه بلبل را بگلشن رهنماست  
 وانکه دارد جغد را دل بسته و پرانه کیست

۱- تا اینجا غزلهای دوران جوانی و از این به بعد سبک غزلها عوض میشود.

کیست آنکو زاهدانرا سوی مسجد میرد  
 وانکه رندان را کشاند جانب میخانه کیست  
 آنکه با جمعد نکویان بست پای دل کدام  
 وانکه بر زلف بنان بگشود دست شانه کیست  
 مسجد و بتخانه و دیر و کنشت و صومعه  
 پر زنام اوست اما آن بت جانانه کیست  
 آنکه از رنج خرد محزون کند فرزانه را  
 لیک از فیض جنون شادی ده دیوانه کیست  
 در نظام خلقت گیتی عیان فرزانتگیست  
 وینجهانرا آن پدید آرنده فرزانه کیست  
 گر که گوئی خلقت عالم همه افسانه است  
 گو که خود افسانه پرداز چنین افسانه کیست  
 ور که این آمد شد ما بازی طفلانه ایست  
 گو که خود بازیگر این بازی طفلانه کیست  
 بامی و معشوق (خوشدل) را بود پیمان ولیک  
 موجد پیمان که باشد ساقی پیمانه کیست

## تخیر عدل

خونین دلی دهد صف سنگین دلان شکست  
 صد کوه غم بشیشه ای از می توان شکست  
 با کاروان اشگ رسیدم بکوی دوست  
 یا رب مباد در صف این کاروان شکست  
 قانع باسخوان چو همایم ولی چه سود  
 کاندر گلو ز عقده دل استخوان شکست  
 پیری شکست چهره چون ارغوان مرا  
 تنها نه جام لاله زیاد خزان شکست



سودی نبرده گوهر عمرم ز دست رفت  
 پشت من از تجارت یکسر زیان شکست  
 با رای پیر و عزم جوان خصم را بکوب  
 غم را شراب کهنه و بار جوان شکست  
 گوش صدف درید و ربودند گوهرش  
 آری در این محیط خورد بی زبان شکست  
 از دوش ما پیام ترقی رسیده‌ئی  
 بردار پا که پایه این نردبان شکست  
 ماتم ز دور چرخ سپه کاسه کز ستم  
 هر کاسه کوزه را بسر ناتوان شکست  
 زنجیر عدل کاخ مدائن درست شد  
 تا پای اسب سرکش نوشیروان شکست  
 دارا کجا ز رزم سکندر شکست خورد  
 جانوسیار بود که تاج کیان شکست  
 دوران امتیاز سفید و سیاه مُرد  
 بیکان سرخ سینۀ هفت آسمان شکست

شیواست گفته‌های تو (خوشدل) ولی چه سود  
 تا گل شکفته شد کمر باغبان شکست

### نظام تازه

<p>           که پور آزر بتگر خلیل بت شکنست            و گرنه شیوه آتش همیشه سوختنت            که رنجبر شه بی تاج و تخت خوشتنت            همیشه تخت سلیمان بدوش اهرمنت            ز اجنبی مطلب رهبری که راهزنت         </p>	<p>           نظام تازه ما خصم شیوه کهنست            ز استقامت و عزم خلیل شد گلزار            بچشم مورمکش حشمت سلیمان را            بغیر تیره دلان کیست بنده زر و زور            چراغ راه مجواز فروغ دیده گرگ         </p>
---	--

بسا از اجنبی ای اجنبی پرست مرقص  
مده فریب و مگویی عوض عنایت ماست  
که جاروم بکه گویم که باغبان لیم  
ز خسروان مطلب جز هوس که معنی عشق  
ز خاک مردم آزاده بوی خون آید  
چگونه از دل خونین ما شوی آگاه  
بغیر خونجگرها و زرد روئی ها  
زبان مردم محروم کشورم چون خورش

که رقص بره بر گرگ دست و پا زدنت  
که به ز آهن سرد تو خون گرم منست  
بفکر چیدن گلها و غارت چمنست  
عیان ز نیشه خونین و فرق کوهکنست  
نشان مرد خدا سرخ بودن کفنت  
ترا که باده گلگون و یار سپمتست  
من و عقیق یمن را چه بهره از وطنست  
همین ز اهل سخن امتیاز شعر منست

نوای گرم نی از داغهای سپینه اوست  
ز سوز دل بودار (خوشدل) آتشین سخنت

### مرو رور

نیست درد آنرا که نان گرم و آب سرد نیست  
درد بی درمان کسی دارد که او را درد نیست  
بی خیر از سرد و گرم عالم عشق تو باد  
نامرادی را که اشک گرم و آه سرد نیست  
توتیای دیده مجنون صحرا گرد ماست  
گردبادی را که در چشم تو غیر از گرد نیست  
شد بیاغ و گفت باخیری او گل آن لاله روی  
ابروانش شاه فرد دفتر خلقت بود  
اهل دل داند که بهتر زین دو مصرع فرد نیست

۱- گل زرد

تا که خود را نشکنی نتوان شکستن غیر را  
 زینهار ای بی خبر فتحی در این ناورد نیست  
 نیست در شب زنده داربهای زاهد سوز عشق  
 گرمی خورشید با هر اختر شبگرد نیست  
 طوطیان را صحبت آینه آرد در سخن  
 ایدریفا آنکه ما را در سخن آورد نیست  
 هست استعداد شیخ و خواجه در من لیک حیف  
 آن محیطی را که شیخ و خواجه می پرورد نیست  
 گرم تر بادا دمت ای دخت رز چون غیر تو  
 آنکه از روشندلی گرمم تواند کرد نیست

گفته بودی حیف از (خوشدل) که نبود مرد روز  
 ای تو مرد روز خوشدل اینقدر نامرد نیست

### تبت پروانه

که آنگه از دل من غیر چشم مست تو هست  
 بخون دختر رز ای پسر نیازی نیست  
 بریز باده بساغر که عاقلان دانند  
 شکسته زلف برخ تا دل مرا شکند  
 بگبیر آن سر زلف فناده بر رخ او  
 گشودن گره از کار بستگان مطلب  
 ز باغبان بکه نالم کنون که با گلچین  
 بنا خدائی نا آزمودگان چه امید  
 پیرس حال دل از او که راست گوید مست  
 که ما ز ساغر چشم تو نیم باده پرست  
 فسانه نیست شراب ظهور و جام الست  
 کرا توان شکند آنکه خویش را نشکست  
 که واجب است ز افتادگان بگیری دست  
 از آنکه بر سر زلف بتی نشد پا بست  
 برای چیدن گلهای باغ پیمان بست  
 کدام کشتی از این موج حادثات پرست

دو سنگدل بجهانی شرر زنند بلی  
 خورد دو سنگ چو برهم شراره خواهد جست  
 چو شیر از تن گزگان همی بدرم پوست  
 ولیک خاطر موری ز خود نخواهم خست  
 قسم بهشق که بی روی دوست در نظرم  
 جهان و هر چه در آنست پست باشد پست  
 فدای همت پروانه‌ام که در ره عشق  
 چو شمع سوخت سراپا ولی زبانشست

بغیر زهد ریا کاندو آن نشانی نیست

بیابکلبه (خوشدل) که هر چه خواهی هست

### سفر دل

خوش کاروان اشگ بمترل رسیده است  
 در دامن تو از سفر دل رسیده است  
 پیدا است حال غرقه طوفان بحر عشق  
 زین تخته پاره‌ها که بساحل رسیده است  
 رود از صدا فتد چو بدریا رسد ، بلی  
 بی ادعاست هر که بمترل رسیده است  
 از خط سبز خویش مراده زکوة حسن  
 کاین خوشه چین بموسم حاصل رسیده است  
 غیر از سر شکسته و دامان پر ز سنگ  
 دیوانه را چه از کف عاقل رسیده است  
 چون شیر تا که سلسله آهنین مر است  
 آوازها م بگوش سلاسل رسیده است  
 آسان مگر که از سروجان بگذرم که دست  
 بر دامن وصال تو مشگل رسیده است

(خوشدل) ز بزم دختر رز کسب فیض کرد

کامل بود از آنکه بکامل رسیده است

### چراغ حقیقت

بزر کدام هنرور هنر فروخته است  
 که آخون و اشگ بدر و گهر فروخته است  
 خزف خریدده و بفروخته است گنج گهر  
 کسبیکه آبروی خود بزر فروخته است

بناز عاشق صادق نظر دریغ مدار      که دل بعشق تو بایک نظر فروخته است  
 خدای را مخر ارزان دلم که لاله مثال      متاع خویش بخون جگر فروخته است  
 تمیز زشتی و زیبایی اش میسر نیست      ترا کسیکه بشمس و قمر فروخته است  
 بعصر ما سخن پارسى فتاد از قدر      چه رایگان پسر ارث پدر فروخته است  
 ز تند باد حوادث کجا شود خاموش      چراغ بزم حقیقت که بر فروخته است

باشگ و آه قسم ، (خوشدل) تو در ره عشق  
 هر آنچه داشته از خشک و تر فروخته است

شهاد اردیبهشت ماه ۱۳۳۸

## قدت غم

بار غمهای جهان بر دل اهل کرم است  
 زین سبب بین درختان کمر تانک خم است  
 خم بود تانک صفت قامت مردان شریف  
 تا بگیتی اثر از فقر و نشان از ستم است  
 آتشین نغمه نی از دل سوزان خیزد  
 که هنر زاده دلسوخته رنج و غم است  
 خویش را سوزد و بزم دگران افروزد  
 زین سبب شمع صفت عمر هنرمند کم است  
 نسبت جام جهان بین بجم از جهل و جفاست  
 کار و اندیشه خداوند جم و جام جم است

چهرة كهبه كه خالاش حجرالاسود اوست  
 شاهد اينكه جمال صمدى در صنم است  
 كفر و اسلام بهل از همه سوجانب اوست  
 روشن از آتش زردشت چراغ حرم است  
 مريم پاك بود دختر مستوره ناك  
 كه پديد آور مى عيسى فرخنده دم است  
 ماند شهنامه و محمود جهانگير گذشت  
 كه زر و زور زبون پيش زبان و قلم است  
 نيست جز اشك روان همسفرم در ره عشق  
 جان فدايش كه مرا همدم ثابت قدم است  
 همچ مرغى چو قنارى بفس افس نيافت  
 زرد روئى وى از تنگ قبول ستم است  
 در محيطى كه در آن نيست بجز بدنامى  
 (خوشدل) زانكه مرانام بر ندى علم است

## كشنى مى

دلم ز نرگس بيمار دوست خسته تر است  
 دُرست از خط<sup>۱</sup> درویش هم شكسته تر است  
 زبان شكوه ندارم و گرنه بر رخ من  
 در اميد ز دست لثيم بسته تر است  
 مدد ز كشنى مى در محيط غم جويم  
 كه دل ز لاله خونين بخون نشسته تر است  
 بخون گرم قسم روز انتقام مرا  
 ز صبح عيد و شب وصل هم خجسته تر است

۱ - درویش مخترع خط شكسته است.

حیاست مانع روزی بنص قول رسول  
که بسته بار تر آنکو عنان گسسته تراست

ز گله برة پروار را رباید گرگ  
فدای (خوشدل) و ارسته ام که رسته تراست

## نور دانش

دشمن جان منست این خرقه ام کاندرتنست  
وای بر آنکس که او را جامه تن دشمنست  
یکجهان ذوق و هنر را کشته ام در این لباس  
غیر من خون جهانی را که اندر گردنست  
جامه جان را بمی شویم که خور از خم دمید  
زانکه روز آفتابی وقت جامه شستنت  
اشک گرم شمع بر خاکستر پروانه ریخت  
آب و خاک عشق را نازم که وضعش روشنست  
ای جوان در حرمت پیران روشندل بکوش  
کاین همه لطف بهار از فیض برف بهمنست  
میتوان راندن بشب صد گرگ را بایک چراغ  
هر که دارد نور دانش از بلا یا ایمنست  
بال و پر بشکسته مرغی در قفس جان داد و گفت  
گر که آزادی نباشد زندگانی مردنست  
مور زحمتکش نیارد سر بزور و زر فرود  
آنکه او رنگ سلیمان میکشد اهریمنست  
نیست دامنگیر ما آزادگان این آب و خاک  
بر کمر زین روی سرو بوستان را دامنست

خوب و بد از چشم کوتاه بین ما باشد بلی  
 ورنه چون گل خارهم پرورده اینگلشنست  
 رشته جانم گسست از تنگ چشمیهای خلق  
 وای بر روز سیاه نخ که یار سوزنست  
 گرمی اشعار (خوشدل) را مجو در نظم غیر  
 نیست داغش بر جگر گر همچو لاله لادنست

### پرتو عشق

نو آمدی و دگر سیر باغ لازم نیست	جو آفتاب بر آید چراغ لازم نیست
شهید عشق ترا بوی خون ز خاک آید	دگر ز غیر گرفتن سراغ لازم نیست
بیا چو نایج گلی زیب ده مزار مرا	که با وجود توأم گل ز باغ لازم نیست
بین بلالۀ خونین مہرس از دل من	که شرح قصه پرسوز و داغ لازم نیست
سخن اگر نه بتوصیف لعل اوست مگوی	اگر شراب نباشد اباع لازم نیست
درست هستی خود بازمت پیازی عشق	بیا بیر که شکستن جناغ لازم نیست
نصیب مردم دلمرده نیست پرتو عشق	درون مجلس کوران چراغ لازم نیست
دم از هنر مزن ار در تو نیست استعداد	خرام کبک دری از کلاغ لازم نیست

اگر چه بلبل این گلشنی ولی (خوشدل)  
 در ایترمانه بجزبانگ زاغ لازم نیست

### شعرا کاغذ

فروغ چہرہ عشقت آتش زردشت	چراغ محفل دل را کہ میتواند کشت
زبان پارسی از ترکناز تازی رست	پہای گل سر تسلیم سود خار درشت



بدستگاه ستم اعتماد نتوان کرد  
 درفش کاوه حداد را سخن اینست  
 بخوان تنگ نظر زینهار دست مبر  
 بکام مردم روشروان نگرده چرخ  
 که همچو شعله کاغذ بود ندارد پشت  
 کز اتحاد بسندان حریف گردد مشت  
 کسی بلانده کژدم نمی برد انگشت  
 که پوست از تن آنگور بر کند چرخشت  
 زبان و دست و دلت نیک دار و (خوشدل) باش  
 که این بود سخن آسمانی زردشت

### همت بلند

دُرست حسن تو از طره شکسته تست  
 که راتوان شکنند هر که خویشرا نشکست  
 درون ساغر چشمت مئی بود که مرا  
 مرا بماهر خان مهر سخت باشد سخت  
 تو هم ز اهل ریادست شوی و باد بنوش  
 فریب خنده گلها نخورد و زود گذشت  
 نظر ب مردم همت بلند باید داشت  
 بدین شکستگی از زد بصد هزار درست  
 شکست کار من از طره شکسته تست  
 سیاه مست تراز خود کند بدور نخست  
 در این عقیده مبادا که سست باشم سست  
 کنون که ژاله رخ لاله و چمن را شست  
 نسیم بین که چه عیار بود و چابک و چست  
 که سبزه با مدد آفتاب و باران درست

چگونه منکر اعجاز می، شوی (خوشدل)  
 کران جوانی گم کرده را توانی جست

### خزان

خزان بدیده من از بهار خوبتر است  
 کتاب زرد خزان شرح حال زار منست  
 که غم ز شادی ناپایدار خوبتر است  
 از آن ز دفتر سبز بهار خوبتر است

ز وعده‌های دروغ رجال روز چه سود  
 گذشتن از دل آتش من و سیاوش را  
 پناه بر بخدا از غرور زهد ایشیخ  
 حریف عرصه نردامنان نشی زاهد  
 ز همشینی دونسان ترا بکاھد قدر  
 از آن زمهر دل انگیزتر بود رخ ماه  
 که گفته‌های شب میگسار خوبتر است  
 ز خانه پدر تاجدار خوبتر است  
 که از تومی زده شرمسار خوبتر است  
 که تیغ هر چه بود آبدار خوبتر است  
 که زهر آنچه بود بی عیار خوبتر است  
 که هر چه ساده بود روی یار خوبتر است

مخواه دولت بی آبرو و خوشدل باش  
 که بینوائی با افتخار خوبتر است

### مقام هنر

بزر هنر نفروشد کس ار هنرمند است  
 چو جام باده که خونین دلست و شاد بیخش  
 بسان شیشه می‌گریه در گلوست مرا  
 درون ظاهر خاموش من چه آتشفاست  
 از آن بشمع و پروانه عشق می‌ورزم  
 صفای شاعر<sup>۲</sup> شوریده برهنه ماست  
 نه آدمیست که از دیو و دد بتر باشد  
 همیشه نیست جوانی و خرمی زنهار  
 پدر که دیده که فکر فروش فرزند است  
 نوای عالم و خود بینوا هنرمند است  
 چه داند آنکه چو جامش مدام لبخند است  
 چو آتشی که نهان در دل دماوند است  
 که قدر سوته دلان اسوته داندی چند است  
 طراوتی که بدامان سبز الوند است  
 کسیکه از غم ممنوع خویش خورسند است  
 که خود بهار و خزان از برای ما پند است

۱ و ۲ اشاره بشعر معروف بابا طاهر و خود اوست:

بیا سوتسه دلان گردد هم آئیم      که حال سوتسه دل دل سوتسه داند

پرستش رخ خوب بتان پرستش اوست<sup>۱</sup> درست گفت برهن<sup>۲</sup> که بت خداوند است

نبرد زن بهمه عمر گرچه (خوشدل) نیک

ز خانواده رز<sup>۳</sup> خواستگار پیوند است

تهران خرداد ۱۳۴۰

## نعت آزادی

بلبلان را در قفس آوردن فرزند نیست  
هر که آزادی ندارد خاطرش خورسند نیست

همچو خود بدبخت پروردن چه حاصل زین سبب  
بلبلان را در قفس آوردن فرزند نیست

طوطی طبع مرا از زهر غم تلخ است کام  
گرچه طوطی سخنگو را بلب جز قند نیست

از رفیق بی وفا قطع رفاقت واجب است  
چون درختی خشک گردد دلایق پیوند نیست

هر چه آید از حکیم عادل مشفق بجاست  
هان که اندر کاری چون جای چون و چند نیست

شیر در زنجیر از آزادگی باشد اسیر  
بهره، آزاد مردان غیر حبس و بند نیست

تیره بختان راهنر گردد عیان از بعد مرگ  
زان عیان بی سوختن بوی خوش اسفند نیست

حیرتم کز واعظ و ملا چه میخوانند خلق  
زانکه آنان را بغیر از حیل و ترفند نیست

---

۱ - منظور اینکه جمال پرستی مقدمه توحید بل عین اوست. ۲ - عالم بت پرستان  
۳ - خانواده رز یعنی شراب ولی پنج سال دیگر ازدواج کردم و تنها خدا و عیسی بی زن ماندند

هست سوگند دروغ از روی ضعف و جهل و فقر

مرددانا و قوی را حاجت سوگند نیست

ما همه طفلیم و گیتی سربس افسانه است

لیک (خوشدل) در جهان افسانه ای بی پند نیست

## شیوه شاعر

فشارها همه بردوش بینوایانست  
دهد بشارت خورشید را ستاره صبح  
ز خضر هم نخورد آب چشم من دیگر  
گدا بگیری از آن رسم شد بکشور ما  
بتخت خسروی از آن نشست گل بچمن  
بشر به نیروی دانش کنون زمام گرفت  
یرغم دیده خفاش خصلتان خورشید  
شغال تا نشود می ، بکند ریشه ناک  
که نیش خار نصیب برهنه پایانست  
که شام تیره زندانیان پایانست  
که گمراهی من از دست رهنمایانست  
که خاص دولتیان منصب گدایانست  
که پیشوای دورنگان و بیوفایانست  
ز رود نیل که قربانگه خدایانست  
حقیقت است و حقیقت همیشه عربانست  
که نهی منکر از اعمال پارسایانست

خموش (خوشدل) و در چند جبهه جنگ مکن

که این نه شیوه زندان و تیز رایانست

## کوچه دل

جمال و جلوه ما جمله از نیاکانست  
محیط تیره نشد سد نور اهل کمال  
عجب مدارا اگر عندلیب در قفس است  
بهار راهمه سرسبزی از زمستانست  
که از ستاره شب آسمان چراغانست  
هنرور است و بجرم هنر زندانست

ز سینه سوختگان جو هماره رحمت و فیض  
 ز انقلاب ضعیفان قوی بیابد سود  
 سخن ز مرشد و ملا بمجمعی میرفت  
 حد ز نفس دنی کن که هر که از ره زهد  
 ز چاه گل بلر آمد فتاد در چه دل  
 گدائی در دلها کن ای حقیقت جو  
 محرم است به بیچاره مردمان نوروز  
 یقین که از سر هر بره پوست خواهد کند

که آه سینه سوزان بحر ، بارانست  
 که صید ماهی بسیار ، روز طوفانست  
 یکی رسید زره گفت هر دو دکانست  
 حریف اهرمن نفس شد سلیمانست  
 عزیز مصر سعادت شدن نه آسانست  
 که سیر کوچه دل شاهراه عرفانست  
 بگو سفند چه سودی ز عید قربانست  
 در این زمانه که خونخوازه کرگ چو پانست

سخن ز صائب شیرین سخن شنو (خوشدل)

« عسنان نفس کشیدن جهاد مردانست »

### مسجد و میخانه

گرت بساغر و ساقی و ساز میلی نیست  
 ز باده چهره خود سرخ دار ای مه من  
 بود سپاه تو روی سپید و موی سیاه  
 صف نخست بمسجد توانگران باشند  
 بگناه حادثه همت بلنددار و مترس  
 کجاست گوش حقیقت شنو که حق شنود  
 فضیل را بصف فاضلان نخواهی یافت  
 بچاه ویل غم ار او فتاده ام نه عجب

ترا بمرتبه عشق و حال نیلی نیست  
 که سیب باغ ترا به از این سهیلی نیست  
 که هیچ پادشهی بی سپاه و خیلی نیست  
 خلاف آنکه بمیخانه صدر و ذیلی نیست  
 فراز کوه گذرگاه هیچ سیلی نیست  
 که خطبه های علی باشد و کمیلی نیست  
 همین نه در صف دزدان دگر فضیلی نیست  
 که در ولایت ما غیر آه و ویلی نیست

بغیر شیشه با مهر و موم می (خوشدل)

دُرست در همه بازار وزن و کیلی نیست

۱- فضیل بن عیاض از راغزنان معروف بوده که با شنیدن يك آیه از قرآن توبه کرد و از مردان پارسا شد

## غزل غزال

ز حرف تلخ تو دل وعده وصال گرفت  
عجب مدار که بتوان ز قهوه فال گرفت  
گرفت و داد بسی بوسه دوش آنمه من  
زمهر تا بسحر حال داد و حال گرفت  
بنا قسم بالفبای عشق قد و لب  
که پشتم از غم هجر تو شکل دال گرفت  
دمید چون خط سبزش دهید مزده مرا  
کز آب دیده من بدگر آن نهال گرفت  
بنو خطان چه دهی دل که شد بدرد دچار  
کسیکه کام دل از میوه های کال گرفت  
چه حاجت بدلاله دلستانی را  
که چون تو ملک دل از دولت دلال گرفت  
سپید بختی من در سیاهمستی اوست  
که مست بود و لبم کام از آن جمال گرفت  
شود غزال تورام از چنین غزل (خوشدل)  
که بی کمند کجایم توان غزال گرفت

## رسول اول

دلم زدور شب و روز و ماه و سال گرفت  
سیاه شد دلم از قیل و قال اهل ریا  
بجای باد خورده خون خلق زاهد شهر  
بعدل کوش که خود کاخ خویش ویران کرد  
کمال و مال بیک حرف کاف دارد فرق  
شوند تا که سپید و سیاه برابری از آن  
شکسته آینه رازنگی از ملال گرفت  
خوش آنکه دامن ارباب عشق و حال گرفت  
کزین حرام گنشست و از آن حلال گرفت  
شهی که کُوخ مستم دیده پیر زال گرفت  
که مال باید تا بهره از کمال گرفت  
مدد برای (اذان) احمد از بلال گرفت

بروز حشر ز آلودگی ندارد بیم  
 کسیکه دلین پاک رسول و آل گرفت  
 بیمن دولت عشقش بسوی عرش کمال  
 همای همت من پرگشود و بال گرفت  
 شها بجاه و جلال دو روزه خوشدل نیست  
 هر آنکه راه نوای سر ذوالجلال گرفت

### غزلی حسب حال خود

روز و شبم بغصه و رنج و محن گذشت  
 ای عمر دیدی از نوچه آخر بمن گذشت  
 يك روز نیست دغدغه نسان نباشدم  
 عمرم تمام در غم فرزند و زن گذشت  
 سود سفر نگر که بناج شهان نشست  
 خود چون عقبی يك دو قدم از بمن گذشت  
 (معرفی) عزیز گشت ز غربت بخاک هند  
 (حافظ) گرسنه زندگی اش در وطن گذشت  
 آمد زرشه از پس مرگ حکیم طوس  
 آنکو ز چرخ شهرت وی در سخن گذشت  
 در این محیط فاسد مرده پرست شوم  
 نازم غریق را که ز گور و کفن گذشت  
 آن سر شکست و این شکمش را درید پور  
 بر خسرو آن گذشت که بر کوهکن گذشت  
 با آنکه شمع انجمن شاعران منم  
 از شمع پرسی تا چه بمن ز انجمن گذشت  
 رهبر کسی بود که ز خود بگذرد نخست  
 همچون حسین (ع) کو ز سرخویشتن گذشت

تنهانه از سر خود و فرزند و خانمان

از هر چه داشت در ره حفظ سنن گذشت  
(خوشدل) از آن پدرپسری اینچنین سزااست  
کو از سر کشنده خود در زمن گذشت

اصفهان ۵۱/۳/۲۷

### حقیقت دوزخ

غفلت و بی خبری طرفه شراب من و تست  
که چنین موجب احوال خراب من و تست  
سه مه از سال بخواهست درخت و همه سال  
آنکه بیدار نگردد دل خواب من و تست  
علم و زهدیکه در آن صدق و صفان نیست چه سود  
وای از این دانش و تقوی که حجاب من و تست  
غافل از روز حسایم و ندانیم آنروز  
پاک از این دامن آلوده حساب من و تست  
بیکی آیت آن نیست عمل در تو و من  
گرچه قرآن گرانقدر کتاب من و تست  
خوی بد در دو جهان دوزخ ما خواهد بود  
که از این آتش سوزنده عذاب من و تست  
می نمیخورد ربا خواری و رندی گفتش  
هان که خون ضعفا یاده ناب من و تست  
قدر این زود گذر عمر گرانقدر بدان  
زانکه او همسفر پا برکاب من و تست

دوش (خوشدل) بدل خویش چه نیکومیگفت

آنکه باشد در بی زنگ جناب من و تست



## سنگ و سنگ شکن

کم گوی که دنیا بمراد تو و من نیست  
 آنرا که تو آسوده تر از جمله شناسی  
 دانا نشود غره بقدرت که بگینی  
 ظالم چه کند گر نکند ظلم که این است  
 برگشتن زی لانه بکردم ندهد دست  
 از دیو مجو کار سلیمان نبی را  
 بیرون بکن از کعبه دل حرص و حسد را  
 شهنامه بود باقی و محمود فنا گشت  
 آری که جهانگیرتر از تیغ سخن نیست

(خوشدل) سخن آنست که (پرتو<sup>۱</sup>) بفرز گفت

«چرخ ار چه فراخست به پهنای دهن نیست»

## جاذبه عشق

جز در کف حق گردش این چرخ کهن نیست  
 پس بر فلک و چرخ روا طعنه زدن نیست  
 بی مذهب و دین کار بشر راست نیاید  
 پیدا است که بی جان بجهان زنده بدن نیست  
 ما همچو نهالیم و شریعت بمثل آب  
 بی آب بلی خرم و شاداب چمن نیست  
 گیرند ز خورشید کرات فلکی نور  
 بی جاذبه عشق حیات تو و من نیست

۲- نیکو و اینجانام حسن و معاویه شیرخدا صنعت ادیب است

۱- یعنی سو و طرف

۳- بیت  
 ۲- مرحوم حسین پرتو یضائی از شعرای خوب معاصر و فرزند مرحوم ادیب یضائی

کاشانیست

با جود و سخا رام توان کرد بشر را  
 این صید گریزنده نیازش بر سن نیست  
 در جامعه خوبان ز بدانند فزونتر  
 بی خار و خسی باغ پراز سرو و سمن نیست  
 قدر گهر اشک ز خونین جگران پرس  
 این طرفه عقیقیست که در خاک یمن نیست  
 یوسف بکلافی بخرد زالی و زنهار  
 در گرمی بازار محبت که سخن نیست  
 یک عمر بدل جای دهم عشق بتان را  
 آری که در این کعبه به جز جای وثن نیست  
 در شعر تو (خوشدل) سخن از شیخ نه زیباست  
 این کعبه سزاوار به آلوده شدن نیست

## عمر ابد

خود تودانی که چه بر این دل دیوانه گذشت  
 شمع داند که چها بر پر پروانه گذشت  
 آن گذشته است بملک دلم از دلبر خویش  
 که بملکی که از آن لشکر بیگانه گذشت  
 دوش از نرگس مست تو چنان بودم مست  
 کز سر چوخ مرا نعره مستانه گذشت  
 چاکچاکست دلش از غم دلهای اسیر  
 تا چه در پیچ و خم زلف تو برشانه گذشت  
 زاهد امروز دم از عشق زند این عجیبت  
 بی خبر دوش مگر از در میخانه گذشت  
 سالها طالب صوفی شدم و تابع شیخ  
 حیف از این عمر که در قصه و افسانه گذشت

زاهد! صبحه ز دست جگرش سوراخست  
 بین چه ازدست تو بر سبحة صد دانه گذشت  
 باد ارزانی بلبل گل و گلشن که مرا  
 عمر چون جغد در این گوشه ویرانه گذشت  
 معنی عمر ابد خواستم از دل (خوشدل)  
 گفتم آن لحظه که با مردم فرزانه گذشت

## سنگِ صبور

صد پاره گر شود دلم از غصه دور نیست  
 دل شیشه است، شیشه که سنگ صبور نیست  
 سنگ صبور هم شنود چون حدیث من  
 گر شیشه وار بشکند از غصه دور نیست  
 عاقل کجا ز سوز دل عاشق آگهست  
 چونانکه آگه از دل پروانه مور نیست  
 شیرین شود ز فیض سفر تلخ و شور دهر  
 چون بحر، آب رود از آن تلخ و شور نیست  
 اندیشه روشنان همه از آن عالمند  
 مخصوص قوم و مملکتی ماه و هور نیست  
 گر نیست احتمال اثر حرف حق مزین  
 با هر کسی بیان حقیقت ضرور نیست  
 با مردمان تیره دل از روشنی مگویی  
 نیکو برای دیده رنجور، نور نیست  
 یکسان به پیش تیره دلان حق و باطلست  
 فرقی میان روز و شب از چشم کور نیست  
 پیلی زبون ز پشه بهنگام مرگ گفت  
 دردی بتر ز نخوت و کبر و غرور نیست

تسلیم زور و زر نشدم من تمام عمر  
 از من جز این روش نتوان خواست زور نیست  
 دارد امام شهر نمازش حضور قلب  
 زان در قنوت جزیی غلمان و حور نیست  
 يك زنده دل بقم نتوان یافتن بلی  
 آنجا بجز زیارت اهل قبور نیست  
 این هم ز فیض تربیت شیخ و زاهد است  
 قومی که ذره‌ای بر آنان شعور نیست  
 خوشدل میخواه طرفی از این اولیای ملک:  
 امید نان مدار که گرم این تنور نیست

تهران اول صفر الخیر ۱۳۹۸

## مقام مادر

بعد ثروت بینوائی در دو رنجش بی‌مراس است  
 زانکه بعد روشنائی تیره‌گی افزونتر است  
 منشی نامحرمان بودن زانرا فخر نیست  
 افتخار زن بعنوان شریف مادر است  
 بهترین زینت زانرا عفت و شرم و حیا است  
 این نه من گویم که قول حضرت پیغمبر است  
 حسن ایزد داده را محتاج آب و رنک نیست  
 زین سبب زیبائی مطلق نصیب دختر است  
 شاعرانه پرتو مهتاب از بی‌زیبوریست  
 کز فروغ مهر حسنش بیش و رنگش کمتر است  
 ای که گوئی باده را از چوب نتوان ساختن  
 بین که چون بدمستی واعظ ز سکر منبر است

ارزش هر کس بمیزان کمال و عقل اوست  
 زین سبب والاترین اعضای هر پیکر سراسر است  
 آنکه بردارد ز خود نام علی را نی شکفت  
 گر که خصم دین و فرهنگ و کمال کشور است  
 شعر نو را گر پدر اینست بر وی لمن باد  
 گر چه فرزند زنا در خورد گیس مادر است  
 شعر نو سوهان روح و شهر نو سوهان جسم  
 زین دونو (خوشدل) چنین ملک کهن در آذر است  
 تهران فروردین ماه ۱۳۵۷ هجری شمسی

## عدل نیشروان

با یکجهان گذشت توان از جهان گذشت  
 کو اینچنین گذشت که بتوان چنان گذشت  
 از فخر پای بر سر افلاکیان نهاد  
 با همتی که از سز این خاکدان گذشت  
 يك نقطه بیش فرق زبان نیست با زبان  
 شد بی زبان هر آنکه ز شر زبان گذشت  
 از پول هر که بگذرد از پل گذشته است  
 آری ازین گذشت هر آنکو از آن گذشت  
 خوش آنکه امتحان درستی خویش داد  
 با نمره قبولی از این امتحان گذشت  
 چون مهر هر که فیض دهد زیر دست را  
 نام بلندش از سر هفت آسمان گذشت  
 رفت از کفم جوانی و باقیست سوز عشق  
 آتش بجای ماند اگر کاروان گذشت  
 چهر بنفشه بیک بهاری بود کبود  
 داند چه خواهدی مگرش از خزان گذشت؟

روزی هزارها تن بی سر بخاک ریخت

ایسان بعدل عمر انوشیروان گذشت

(خوشدل) بخوان دو بیت کلیم آنکه عمر او

دور از وطن بکشور هندوستان گذشت

بد نامی حیات دوروزی نبود بیش

آنهم کلیم با تو بگویم چسان گذشت

يك روز صرف بستن دل شد به آن و این

روز دگر به کندن دل زین و آن گذشت

## قبله پروانه

ز می تردامن پیمانهای نیست

که جفدی ماکن ویرانه‌ای نیست

که ایران جز مصیبت‌خانه‌ای نیست

ادیبی عارفی فرزانه‌ای نیست

دریغا دام هست و دانه‌ای هست

دریغا ناشکسته شانه‌ای نیست

ره و رسم جوانمردانه‌ای نیست

مطساف و قبله پروانه‌ای نیست

نشان و بوئی از میخانه‌ای نیست

نه تنها بلبل و گل نیست در باغ

نیارد غیر اشک و خون ز گردون

در این زاهد نمسایان ریاکار

بهر جا بنگری در این گذرگاه

بهزیر بار ظلم و جهل آنان

خدا را با که گویم کاندرا این قوم

در این تاریک شب شمعی نیفروخت

به تاریخ آشنا داند که (خوشدل)

چنین قوم ز حق بیگانه‌ای نیست

## دعای قدح

ما را به جز دعای قدح دلپذیر نیست

میخواره را نیاز به جوشن کبیر نیست

شدند پیش پای تو این خلق روزگار  
 دستی به غیر دست خدا دستگیر نیست  
 میرد ز فقر و لب نکند تر بلند طبع  
 کم گو مجو گذشت ز شیری که سیر نیست  
 با سیم و زر لثیم نگردد کریم و هان  
 سگ را بود قلاده زر لیک شیر نیست  
 در وصف شیخ (بحمل اسفار) نیز هست  
 تنها همین که انکر صوت الحمیر نیست  
 دارند ادعای علی گونه ای ولیک  
 کفر است این سخن که علی را نظیر نیست  
 ز نهار ناز پروری از زن سزده مرد  
 در دین از آن حلال به مردان حریر نیست  
 باشد فقیر آن که ندارد غنای طبع  
 ورنه کسی که مال ندارد فقیر نیست  
 گویند دید دیده کژدم کمست و من  
 بر آن سرم که ظالم فطری بصیر نیست  
 عارف مس دل تو کند زر به هوش باش  
 اکسیر غیر مردم روشن ضمیر نیست  
 در صحبت شراب کهن ای جوان بکوش  
 زین خوبتر برای جوان یار پیر نیست  
 (خوشدل) بود ز حلقه آزادگان برون  
 هر دل که در کمند محبت اسیر نیست

## رسالت شاعر مسؤل

نان بریدن سهل باشد دادن نان مشکلت  
 دشمنی آسان بود یاری واحسان مشکلت

پاکی تن را به آبی میتوان تحصیل کرد  
 لبك تطهير روان و پاکی جان مشكلست  
 كوه را بشكافتن از بهر مردان سخت نیست  
 منت از دو نان كشیدن بهر مردان مشكلست  
 میتوان عمری بزندان ماند در زنجیر و بند  
 لبك يكدم زندگی با یار نادان مشكلست  
 طعنه یار بتراز دشمنم سخت است سخت  
 نرم کردن سنگ را در زیر دندان مشكلست  
 صاحب قدرت بهر شكلی که باشد ظالم است  
 زانکه قدرت با عدالت چون سلیمان مشكلست  
 جور اخوان را تلافی كرد با احسان و گفت  
 زشتی از زیبارخی چون ماه کنعان مشكلست  
 برف پیری تا به سر ننشسته فكر خویش باش  
 ورنه ره پیمائی اندر برف و باران مشكلست  
 انقلاب ما بعالم این حقیقت فاش كرد  
 ایستادن در بر نیروی ایمان مشكلست  
 لاله و گل از زمین خشك کی گردد بدید  
 حاجت از حق خواستن بی چشم گریان مشكلست  
 چون پیمبر شاعر آگاهی دهد مر خلق را  
 شاعری اینگونه در هر عصر و دوران مشكلست  
 با حسن بستن رسن سهلست (خوشدل) شعر نیست  
 این چنین گفتن غزل از هر سخندان مشكلست

مرگ قو

شكست دل چو قدم سوی زلف او برداشت  
 بلی که بشکند آن شیشه که مو برداشت



مگر که ابتدا گمگشته را بیابم باز  
 وگر نه دست نیارم ز جستجو برداشت  
 زمشك زلف تو ناسور گشت زخم دلم  
 که زخم دیرشود خوب چونکه بوبرداشت  
 سپید شد شب تارم مگر که ماه رخسی  
 ز مهر پرده ز رخساره نکو برداشت  
 حریف کشتی او نیستی، کند عساکت  
 هر آنکه دست ز دامان آبرو برداشت  
 صفا گزید و رهید از ریا و زرق آنکو  
 نهاد سبحة صد دانه و سبو برداشت  
 بخوی نیک جهانرا توان مسخر کرد  
 نه تیغ تیز که نتوان ثمر از او برداشت  
 چه امتحان بدی دادی ای حریف و خدای  
 چه خوب پرده ز کار تو زشتخو برداشت  
 بسان طبل تهی غیر بباد هیچ نبود  
 کسیکه آنهمه فریاد و های و هو برداشت  
 عدو رشادت سرباز ماستود و عزا  
 چه شور بود که فریاد، مرده شو برداشت  
 شهادت تو شهیدا چسو مرگ تو زیباست  
 که کرده ای بنفریبی سفر ز قو برداشت  
 ز صدق گشت اباذر جلیس بزم رسول  
 بین چه بهره ای آن مرد راستگو برداشت  
 سعادت دو جهانی نصیب او گردد  
 قلندری که دل از هرچه آرزو برداشت  
 نه آزمان و نه در اینزمان بدیدم قدر  
 نداشت خوشدل غمگین ز هیچ سو برداشت

پان گیاهیست که با آهنگ و مواد دیگر ساخته شده است و چون (ناس) در دهان گیرند زن و مرد و کودک و درهند بسیار معمولست

## پان تو

خون من ای دختر هندو کم از پان تو نیست  
گرچه دامن جان من اندر خور جان تو نیست  
پان بیفکن از دهان لب بربل من نه ز مهر  
زانکه پان شایسته لبها و دندان تو نیست  
خال گلگونی که در پیشانی ات بینم مدام  
خون من باشد بلی کو آنکه قربان تو نیست  
ای کریشنا<sup>۱</sup> ای خداوند محبت همتی  
کیست آن عاشق که چون من زیر فرمان تو نیست  
سبزه تنیدی و شیرینی و شور عشق تو  
تلخکامان را درائی به ز درمان تو نیست  
ساری<sup>۲</sup> زیبا که گسرد پیکرت پوشیده ای  
مانع برجستگیهای دوپستان تو نیست  
گرچه در صورت پرستم بت، بگو باشی شهر  
پایه ایمان من کمتر ز ایمان تو نیست  
شیخ صنعانم پرستم بت چرا نم خوک لیک  
این گنه ای شیخ همچون مکر و دستان تو نیست  
پیک فروردین پرستورا سیه رخت است و بخت  
ای زمین هند این نقص بهاران تو نیست  
شمع را مانم که در شادی و ماتم سوختم  
پیش من فرقی میان وصل و هجران تو نیست

۱- کریشنا خدای محبت یکی از بتهای هندوانست.

۲- ساری لباس زنان هندوست که بس زیباست.

دانه انگور در زندان خم گردد شراب  
 روشن را بیمی از تاریک زندان تو نیست  
 در خم زلف سیاهش شد دلت (خوشدل) اسیر  
 دم ز آزادی زدن جز کفر و کفران تو نیست

## محبت

چه اکسیریت بهتر از محبت  
 زهی آئین عرفان و فضیلت  
 که نبود جز محبت دین رحمت  
 کزین ره میتوان یابی سعادت  
 خوشا آنرا که میباشد عدالت  
 بکن یا نوع خود همواره خدمت  
 که این خدمت بود حق را عبادت  
 که باشد بی ریا شایسته طاعت  
 که خود رأس معاصی هست غیبت  
 حذر باید کنی ایدل ز تهمت  
 ز خاموشی بدست آید سلامت  
 نمی خواهی زبان کم کن روایت  
 در این خلقت بود صدها حکایت  
 مقام آدمی را بی نهایت  
 نهان باشد همی اسرار خلقت  
 ز حیوان نیست نساننی مزیت  
 شرافت هست در عرفان و حکمت

بَرِ ارباب عرفان و فضیلت  
 محبت کمپای عارفانست  
 تو (لیس الدین الالجب) همی خوان  
 سعادت چیست جز آرامش روح  
 عدالت پیشه کن در زندگانی  
 خدا چوئی بود خدمت ب مردم  
 چه کاری بهتر از خدمت بخلقست  
 عبادت بی ریا کن تا توانی  
 الا پرهیز کن از غیبت خلق  
 بسود تهمت ز غیبت نیز بدتر  
 سلامت هست در حفظ لسانها  
 زبان را با زبان يك نقطه فرقت  
 حکایتهاست اندر خلقت ما  
 خلیفه حق بود انسان و درباب  
 در این انسان خاکی هر چه خواهی  
 عوام الناس کمال انعام باشند  
 فضیلت هست در تقوی و پاکسی

علی (ع) را بنده شو تا آنکه گردی جهانسرا مفندا و میرامت  
 امیرالمؤمنین مولای کمونین  
 که (خوشدل) بر جهان دارد ولایت

## طیب غم

چه کنم چاره ز کف بیرونست  
 فلک و چهره از آن گلگونست  
 بهر همسایه خود محزونست  
 هست و این مرگ به ما میمونست  
 طبق رأی عقلا مجنونست  
 دشمن شرع حق و قانونست  
 که به زندان خم او مسجونست  
 پیر اگر فسق کند ملعونست  
 خشکی از بس که کنون افزونست  
 گرچه آن خانه افلاطونست  
 هر که میرد ز اجل ممنونست  
 این همه ظلم که در اکتونست  
 هنر شیخ همین افسونست  
 قصه نون که در آن ذوالنونست  
 مه و خورشید که در گردونست  
 اسفند ۱۳۵۴

غم طیب است و غذایم خونست  
 سیلی مرگ به رویم بنواخت  
 ریه ها کاسه خون گشته و قلب  
 روز مرگ هنر و اهل هنر  
 هر که با جامعه هم رنگ نشد  
 قاضی شارح ما همچو شریح  
 بی حجابست مگر دختر رز  
 چنگ با قامت خم نغمه سراسر است  
 نیست تر دامن پیمانۀ ما  
 خم شکستن هنر شحنة ماست  
 در محیطی که دمی شادی نیست  
 به خدا در همه ایام نبود  
 چه نکو چشم و زبانها بستند  
 نان اگر نیست به خور آب و بخوان  
 رنگ و رو باخته (خوشدل) از بیم

## کرامت

نمی ترسد ز فردای قیامت

قیامت می کند آن سرو قامت

به جسم مرده ام جان داد لعلش  
منه پا در طریق عشق زنهار  
ز عشق آن کمان ابرو ز هر سو  
امام عاشقانم من، اگر شیخ  
بروید لاله از خاکم پس از مرگ  
کرامت نیست جز خدمت به محروم

مسیح من کند این سان کرامت  
که بر سر می زنی دست ندامت  
ببارد بر سرم تیر ملامت  
به مستی بی خبر دارد امامت  
که دارد تربت عاشق علامت  
و گرنه چیست اعجاز و کرامت

بکن با خوشدل خود هر چه خواهی  
که بسیار است او را استقامت

### انگشت نما

نه همین روی تو امروز تماشاگه ماست  
همه دانند در این شهر زبیرناوز پیر  
ایکه گوئی که کجاست دل گمشده ات  
از کف سبز خطان باده گل رنگ خوشست  
غم ایام مخور زانکه بود محض غلط  
روی از شهر نما جانب صحرا که کنون  
بچم ایسرو چمان سوی چمن تانگری  
شدم انگشت نما از غم عشق صنمی

هر که را مینگرم محو تماشای شماست  
عشق ورزیدن بالاله رخان شیوه ماست  
هر کجاری نکوئیست دل ما آنجاست  
خاصه فصلی که گل و سبزه چمن را آراست  
می گلفام بخور گرن خوری عین خطاست  
موسم رفتن از شهر بسوی صحراست  
سبز و خرم چمن از موهبت باد صباست  
که هلال آسا هر جا رود انگشت نماست

منع خوشدل ز نظر بازی و رندی نکند  
که در این شهر بهر جا گذری صد زیباست

### عالم مستی

خوش آنکه سرخوش و مست از شراب گلناریست  
فدای عالم مستی که به زهشیاریست

در اینزمانه مرا آرزو ندانی چیست  
 زدست سبز خطی پاده نوش و دلخوشدار  
 ز می گساری اگر عیب گیردم زاهد  
 خطا نه شیوه رندان و میگسارانست  
 جفا به عاشق دل داده کم کن ایدلدار  
 زبسکه درد فراق نو کرده خون بدلم  
 براه عشق نکویان گذشتم از سرو جان  
 ز دست ساقی گلرخ شراب گلناریست  
 کدورتی گرت از آسمان زنگاریست  
 عجب مدار که بیچاره زین هنر عاریست  
 خطاست شیوه زاهد که مردم آزار است  
 بویزه آنکه چو من شهره در وفاداریست  
 بجای اشک کنون خون ز دیده ام جاریست  
 صلاح مرد مسافر چو در سبک باریست  
 نه هر که روی نکو داشت دل برد (خوشدل)  
 هزار نکته در این کارو بار دلداریست

## میخ گرفتار

آنیار چو خودگر صنم سیمبری داشت  
 امشب ز چه رو مهر بما بر سر کینست  
 در دهر چهل سال نیمماند ز اندوه  
 مرغان چمن قدر پر خویش بدانید  
 مجنون بسوی خیمه لیلی بفرغان رفت  
 پیداست که زاهد سخنش بهر خدا نیست  
 از حال دل خسته ما هم خیری داشت  
 ایکاش شب هجر تو ایامه سحری داشت  
 یعقوب اگر مثل تو زیبا پسری داشت  
 بکروز همین مرغ گرفتار پری داشت  
 در طی ره عشق چنین همسفری داشت  
 گر بهر خدا بود کلامش اثری داشت  
 در عشق نکویان بگذر از سر و ازجان  
 تا خلق بگویند که (خوشدل) هنری داشت

## اسیر دل

تا چند کنم ناله و فریاد ز دست  
 خون شد دلم ایشوخ پریراد ز دست

چون ناله و فریاد ندارد اثر ایدوست  
 یكدل نبود شاد ز دستت بزمانه  
 بسا تیشه بیداد زدی ریشه ما را  
 ویران شده ملك دل عشاق و نباشد  
 دادم بتو ای سنگدل آئینه دل را  
 ای خسرو شیرین دهان تا کی و تا چند  
 دیگر نكنم ناله و فریاد ز دست  
 تنها نه دل من نبود شاد ز دستت  
 ای یار مستم پیشه ما داد ز دستت  
 این سلسله را یكدل آباد ز دستت  
 افسوس كه این آینه افتاد ز دستت  
 بر سر بزنم تیشه چو فرهاد ز دستت

تنها نه اسیر است بدستت دل (خوشدل)  
 كس نیست كه باشد دلش آزاد ز دستت

## خون مظلوم

جسم بی جانیم و كار و بار ما در گردشست  
 شمع خاموشست اما آسیا در گردشست  
 می نباشد لحظه ای از سیر خود غافل سپهر  
 كاین جهان چون پرده های سینما در گردشست  
 می نگردد بنده اهریمنان از بهر جاه  
 تا كه خون در پیکر مرد خدا در گردشست  
 غم نمی گیرد سراغ كودك و دیوانه را  
 عاقلان دهر را جام بلا در گردشست  
 خفته راحت با جهانی از شرف دانای توس  
 در پی زر چشم محمود گدا در گردشست  
 تا قیامت خون مظلومان نمی افتد ز جوش  
 گر به كام ظالمان چندی سما در گردشست  
 حس مسئولیتی در كارها نبود از آنك  
 در ركما جای خون نفس و هوی در گردشست

باز می‌گردد زبان در مدحت ظالم زبیم  
 گردون کفش تنگ انگشت پا در گردشست  
 سیم و زر آسا جوان سرمایه هر کشور است  
 هان که سیم و زر بجمله ملکهادر گردشست  
 از فرار مغزها غافل مشو زیرا که دزد  
 سال‌ها در بین اهل این سرا در گردشست  
 تا قلم بر صفحه و تا در دهان گردد زبان  
 نام از باب قلم (خوشدل) بجادر گردشست

۵۶/۱۰/۱۲

### فوق العاده

بارها اغلب به دوش مردم افتاده است  
 تا بگوید روبه اشتر نیستم جان داده است  
 مخاطرات ناخوشی دارم ز فوق العاده‌ها  
 کار این بالانشینان بس که فوق العاده است  
 آن کند صید هوام و این کند صید عوام  
 و در راه عنکبوت و شیخ از یک جاده است  
 از فزونی مواد این قوانین سوختیم  
 باز شکرش هست باقی اینکه قانون ماده است  
 ده نشینی گفت با ده الفتی باشد مرا  
 مورد تکفیر واقع شد که اهل باده است  
 خارجی از داخلی باشد مقامش بیشتر  
 جرم ایرانی همین بس اینکه ایران زاده است  
 مرگ با عزت به از عمر بذلت کاین حدیث  
 از لب فرزند زهرا رهبر آزاده است



اندر این عهد پر آشوب از تعهد دور باش  
 ورنه بینی این تعهدها به باد داده است  
 شیر از گردن فرازی و دلیری شد اسیر  
 زان بگردگرددنش آن آهنین قلاده است  
 لبك سنگ از بندگی ابن و آن در زندگی  
 هر چه میخواهد برایش این چنین آماده است  
 باش نحو شدل شیرودر زنجیر پولادین بمیر  
 غم مخور گر بهر سنگ بس سفره های بگشاده است

۵۶/۱۰/۱۷

## مرخدا

گوینده بی شمار ولی همچو من یکیست  
 آری چومن سخنور شیرین سخن یکیست  
 فرقیست بین گفته آگساز و بسی نجبر  
 این هر دو را اگر چه زبان و دهن یکیست  
 گیرم هزار مرغ نوا خوان بسود به باغ  
 کی بانگک زاغ و نغمه مرغ چمن یکیست  
 شیرین ز شور عشق شد آن مرگک تلخ او  
 خسرو بود هزار ولی کوهکن یکیست  
 در زندگی لباس فقیر و غنی دو تاست  
 کز بعد مرگک شاه و گدا را کفن یکیست  
 ما را شرف به دانش و تقوی بود، بلی  
 در پیشگاه علم و خرد مرد و زن یکیست  
 این مرزها نشان تضاد عقاید است  
 روزی رسد که خلق جهانرا وطن یکیست

مرد خدا کم است و ستم پیشه بیشمار  
 باشد بسی معاویه و بوالحسن یکیست  
 تا که کهن بسرو جوان جوش خورد و گفت  
 ز نهار باغبان جوان و کهن یکیست  
 می برد دیو تخت سلیمان و مور گفت  
 کی راه بت تراش و ره بت شکن یکیست  
 (خوشدل) چه خوب گفت (هلالی) که گفته است  
 من با تو یکدلم سخن و قسول من یکیست

### حقیقت نیک

صلاح دین و وطن در رفاه رنجبر است  
 مقام کارگر از کاوه شد عیان که نمود  
 بهوش باش که سرمایه حقیقی ملک  
 کلید گنج جهان جز بدست زارع نیست  
 نشان جهل مرکب بود نه جوهر عقل  
 دلم ز مبحث تاریخ از آن بود بیزار  
 گرفت و کشت و تبه کرد و سوخت داد بیاد  
 بنام دین و وطن خون داد خواهان ریخت  
 بود حقیقت مذهب صفا و صدق و صلاح  
 ز مور شیوه پروانه را نباید خواست  
 بسادگی دل شاعر بیر نه با زر و زیب  
 که این بزرگ سخن زارد شیر تاجور است  
 درفش پیشروی پیش بند کارگر است  
 نه سیم و زر که خداوند دانش و هنر است  
 چنین که خوشه گندم بسان شمش زراست  
 بمفتخواری اگر مفتخوار مقتخر است  
 که ننگ نامه جور و جنایت بشر است  
 که این خلاصه تاریخ و معنی ظفر است  
 کسیکه پیش تو نوشی روان دادگر است  
 بغیر از این همه پیرایه های بی ثمر است  
 که راه عقل دگر راه عاشقی دگر است  
 که حسن ماه ز خورشید شاعرانه تراست

بیمن باده توان یافت خوشدلی (خوشدل)

که مخم نشینی مرد حکیم از این نظر است

## رحمت حق

بدین و دانش و عرفان بود روان محتاج  
چنانکه سوسن و نسرين بباغمان محتاج  
زمین خشك پياران آسمان محتاج  
تمام خلق جهانست بی گمان محتاج  
مباد آنکه شود کس باین و آن محتاج  
بکردگار نباشند انس و جان محتاج  
بود بتوبه و العفو عاصیان محتاج  
نه بینی آنکه بدنندان بود دهان محتاج  
که بهر رفتن بامی به نردبان محتاج  
نگر بدست نهی رفتن از جهان محتاج

بود چنانکه تن ما بآب و نان محتاج  
بباو ستاد نیاز است نو نهالان را  
بزر دست کرم بایدت چو بینی هست  
بغیر حضرت حق که غنی بالذاتست  
بجز خدا بکسی احتیاج نتوان داشت  
بآب گر نبود احتیاج ماهی را<sup>۹۱</sup>  
اگرچه نیست خدا را نیاز رحمت وی  
چو کارگر نبود کارگاه را چه ثمر  
بود بطی مسداج نرا علو مقام  
بگور خویش چه خوش کورش کبیر نوشت

بگیر دامن حبل المتین دین (خوشدل)

به چه فتاده چو باشد برسمان محتاج

## آئینه موج

که زند لطف و صفا موج ز آئینه موج

بطلب روشنی از سینه بی کینه موج

از سبک‌متر فرومایه حذر پاک‌انراست  
 باقویتر ز خود اندیشهٔ پیکار خطاست  
 نیست بامرد دلان الفت روشنگیران  
 بگناهی که بود پاکدل و پاک‌نهاد  
 زین سبب باخس و خاشاک بود کینهٔ موج  
 که شناور نرود در دهن و سینهٔ موج  
 هست بامرده از آن نفرت دیرینهٔ موج  
 باد دامن زن و برقیست فروزینهٔ موج

همچو خوشدل نمرش هست برای دگران  
 جز حیابی چه بود گوهر و نقدینهٔ موج

## حرف‌نمایی

چه اعتماد بر این عباریت سرای سبج  
 که ورد<sup>۱</sup> آن همه درداست و گنج آن همه رنج  
 بمعنی از نگری چون عجز حیلہ گریست  
 بصورت ارچه عروسیست بر ز عشوه و غنج<sup>۲</sup>  
 بصبر کوش چو بارنج سرکنی که ز شاخ  
 هزار چرخ خورد تا فتد زمین نارنج  
 منہ بخمانهٔ اغیار پهای و دست طمع  
 مبر بکاسهٔ دونان فرود نا آرنج  
 فضیلت تو بحیوان ز عقل و دانش تست  
 مبر فضیلت خود از میان زباده و بنج<sup>۳</sup>

۱ - فروزینہ و آتش زنہ دو واژهٔ فارسیست بمعنای کبریت و سنگ یخماک و هرچه با آن آتش افروزند .

۲ - ورد بمری یعنی گل سرخ      ۳ - عشوه و ناز      ۴ - بنگ

گذشت از سر شهوت کسی که از حسنش  
 زمان مصر بریدند دست، جای ترویج  
 بلی چو یوسف صدیق پاکدامن باش  
 که تا دهد بگفت حق کلید عزت و گنج  
 چه فتنه ها که ز یک حرف نابجا برخاست  
 چو خواهی آنکه بگوئی سخن نخست بسنج  
 میان خلق تفاوت بود چو انگشتان  
 که نیستند بمیزان یکدگر هر پنج  
 صدف که با همه بردامنی بود خاموش  
 مگر ز طعنهٔ خس چاک شد دل اسفنج<sup>۱</sup>  
 پیاده باش ز پیل غرور فرزین<sup>۲</sup> وار  
 چنین که مات بود شه بعرضهٔ شطرنج  
 بسان خامهٔ خوشدل گردد گشا میباش  
 که برگشود زگیسوی شعر چین و شکنج

۱ - از حیوانات دریائیمت که شبیه گیاه است و با آن صورت خود را می‌شویند

۲ - پیاده در بازی شطرنج

## راز جهان

ز امر حق سر زبی درهم و دینار مپیچ  
زود جوئیست شمار همد روشنگهران  
خفته برگنج و خور یخاک و ز حسرت شب و روز  
علم آموز و کله گوشه بخورشید بسای  
نیست بشکفته چو گل راز جهان - غنچه مثال  
نگشایند نکویان گره از کنار کسی  
دست از دامن گل تانکشی توان گفت  
آنچه خواهد ز برای تو خدا آن نیکوست  
دست بردامن هر کس که زنی بشمر است

عوض سبجه بکف رشته ز ناز مپیچ  
ناک را می نتوان گفت باشجار مپیچ  
ای دنی طبع بخود اینهمه چون ما مپیچ  
ورنه برفرق تپی بیپده دستار مپیچ  
بر خود اینسان پی بگشودن اسرار مپیچ  
گرد آن خوبرخ ای زلف گره دار مپیچ  
که بدامان من ای هرزه در خار مپیچ  
هان که بردامن بی دامنی یار مپیچ  
جز بدامان ولای شه ابرار مپیچ

خواهی از عقده بکار تو نیستند (خوشدل)  
در همه حال سر از گفنه دادار مپیچ

## کتاب تلخ

دریا دلیم و روزی مآشد شراب تلخ آری که رزق مردم دریاست آب تلخ  
پیرم ولی نشاط جوانی بود مرا شور شباب یافته‌ام از شراب تلخ  
با می علاج دردسر روزگار کن باشد دوی درد سر آری گلاب تلخ  
شیرین رود و نرگس بیمار او بخواب دارند گرچه مردم بیمار خواب تلخ

جز رنج و غصه حاصل (خوشدل) ز عمر چیست

شیرین حکایتی نبود در کتاب تلخ

## بهار و نوروز

نوای بلبل و قمری ز سرو و یید آمد  
بنخواه یسار جوانی و باده کهنی -  
بدیدن دل مشتاق ما بیا ایدوست  
درخت سبز شد و گل شکفت و بلبل گفت  
سرشک دیده بلبل مگر بدامن گل  
عروس حجله باغ از شکوفه شد، بادام

که نو بهار شد و موسم نبید آمد  
که سال نوشد و نوروز گشت و عید آمد  
که زیب عید جم از دید و باز دید آمد  
بهار آمد و عشق آمد و امید آمد  
چکید و قطره شبنم از آن بدید آمد  
که زیب بیکر وی جامه سپید آمد

به یمن باده توان یافت خوشدلی خوشدل  
که باده قفل در عیش را کلید آمد

## دوای تلخ

بسر خاک غم دیر کهن بسیار میریزد  
عجب نبود اگر فر جوانی ریخت در بیری  
بشر چون شد توانگر میکند طغیان ز کم ظرفی  
ز بالا دست باشد هر بلای زیر دستان را  
سعادت کی نصیب مردم غافل شود آری  
بناهی کهنه را خاک از در و دیوار میریزد  
که در فصل خزان از شاخه برگ و بار میریزد  
بلی بیمانه چون لبریز شد ناچار میریزد  
که سبیل خانه کن در دشت از کهسار میریزد  
که خود فیض سحر در دامن بیدار میریزد



زمانه پوست از تن بر کند مردم گزایان را  
 چو اندک کوزه ریزی آب، گردد از هوا خالی  
 مرنج از حرف حق زیر اطیب مشفق حاذق  
 شود پروانه چون در پیله میرد کرم ابریشم  
 عیب نبود که چندین پوست از تن ما میریزد  
 هوسها را از دل بیوند با دا دار میریزد  
 دوی تلخ را در کام هر بیمار میریزد  
 چه بیم از مرگ کاینسان طرح نومعمار میریزد

نشان پختگی افتادگی باشد بلی خوشدل

زخامی میوه از شاخ شجر دشوار میریزد

### تیر مژگان

یار افسرده دلان باده بسی غش باشد  
 باده با سبز خط نوش لبی نوش که می  
 تیر مژگان توای ترک کمان ابروی من  
 ناز اگر بر مموخورشید فروشم شایاست  
 زان بزلغ تو ز من چنگ که همچون دل خویش  
 زر بی غش چه زیان برد ز آتش کاتش  
 هر که از آتش خوی بد خود میسوزد  
 چون هوا سرد شود حاجت آتش باشد  
 سبزه و آبی اگر دست دهد حوش، باشد  
 بر تر از فاك دل دوز کیارش باشد  
 که مرا مهر تو ای دلبر مهوش باشد  
 دوست دارم سر زلف تو مشوش باشد  
 شاهد پاکی دامان سیاوش باشد  
 ورنه دوزخ نه مکانیست که آتش باشد

خوشدل از عشق بیرهیز که حافظ گوید

« عاشقی شیوه رندان بلا کش باشد »

### نظم خلقت

راست رو از همدمه راحت و ایمن گذرد  
 نفع اگر راست شد از دیده سوزن گذرد

چون جوانان نبود بیم خطر پیران را  
 دین متاع توو تو رهسپر ورهزن نفس  
 هر چه از دست رود باز بیایی جز عمر  
 در ره حفظ شرف از سر فرزند عزیز  
 هیچ دانی که چه بر من گذرد از غم دوست  
 تا بدامان قیامت نه نشیند طوفان  
 لقمه گر خورد از خوان تو مسکین چه شود  
 نظم خلقت خبر از ناظم آن خواهد داد  
 گذرد نساوگ آه دل مظلوم از چرخ  
 جز علی کیست جوان مرد و عالم (خوشدل)

اینمزل گر بسر تربت صائب خوانی

تا ز هفتم فلکش نمره احسن گذرد

### خنده سجا

عجب نبود که منعم از زر بسیار میخندد  
 بگرید بی شمار از فرط اندوه و اسف آنجا  
 زیک خندیدن بر قست صدها آشیان و بران  
 بترس از خنده بیجا که گلچینش دهد کیفر  
 نه بینی غم چو با همت بلند ان همنشین باشی  
 مگرداند که فردا کاخها یکسر شود و بران  
 نه هر خندیدن از شادی بود چون خنده پسته

خورد افزون هر آنکوز عفران ناچار میخندد  
 در اینجا هر که از روی هوس بسیار میخندد  
 چنین بر حالها خصم ستمکدار میخندد  
 دوروزی را که گل در صحنه گلزار میخندد  
 گر آن کبک دری در دامن کپسار میخندد  
 که جندا اینگونه هر شب بر سر دیوار میخندد  
 که تنها از برای گرمی بازار میخندد

چو خرمایرگ شیر نیست مردان خدا جوراً      فر از دار از این رو هیشم تمار میخندد  
 درون جامهٔ دین کافری تا کی توان کردن  
 الا (خوشدل) که بر ما خر قهود ستار میخندد

## محیط پاک

هر که فرزندان بی تقوی و دین میپرورد  
 در محیط پاک فرزندان پاک آید پدید  
 بیمی از دوزخ ندارد نیکو کز خوی نیک  
 پرورد ایگاش در خود دانش و تقوی و دین  
 سور مؤمن را شفا از لقمهٔ طاهر بود  
 هر که در گیتی فشانند دانهٔ احسان وجود  
 ای گل رعنا نما ند جاودان این آب و نرنگ  
 پرورد در دامن فرعون، موسی زاء، خدا  
 مار و کژدم را درون آستین میپرورد  
 بحر در دامن از آن در نمین میپرورد  
 در نهاد خویش فردوس برین میپرورد  
 آنکه در دل تخم جهل و شرک و کین میپرورد  
 نحل از آن باشیرهٔ گل انگبین میپرورد  
 بهر خود در خلد یاس و یاسمین میپرورد  
 دی برد آنرا که ماه فرودین میپرورد  
 شیشه را بادست خارا این چنین میپرورد

طبع مضمون آفرین خوشدل از لطف خدا  
 در دهان خلق لفظ آفرین می پرورد

## شاهکار خلقت

هر که جان را میکشد تا آنکه تن را پرورد  
 من نمیگویم نباشی فکر تن، گویم ترا  
 جان بسان تن بود تن بهر جان چون پیرهن  
 بی مری کی توان کردن ترفی در جهان  
 از سلیمان چشم پوشد اهرمن را پرورد  
 کادمی باید برای جان بدن را پرورد  
 جای تن کی مرد دانا پیرهن را پرورد  
 باغبان باید که تا باغ و چمن را پرورد

هر که در دار جهان تخم نکوئی برفشاند  
 کم میاش از شمع کوسوزد برای دیگران  
 پرورد هر کوهوای نفس را، ماند بدان  
 تا دهن بر باد رسم بت پرستی را خدا  
 شاهکار آفرینش بود آری کسی توان  
 بهر خود در خلد سرو و یاسمن را پرورد  
 وای بر آنکس که تنها خویشتن را پرورد  
 کز برای غارت خود راهزن را پرورد  
 در دل آند خلیل بت شکن را پرورد  
 مادر گیتی نظیر **بوالحسن** را پرورد

تا شود مدحسرای شاه مردان ، روزگار

چون تو خوشدل شاعری شیرین سخن را پرورد

### حقیقی حید

آدمی را فلک از بنده فرمان آمد  
 اول ما خلق اله توئی ای عقل بسیط  
 آب و جاروب کن از دیدن موثرگان دل را  
 غم عشق تو بدل جوئی ما آمده است  
 زاغ ماتم زده را رخت سیه در بر باد  
 بروای شیخ که رندان ز تو نزدیکترند  
 ابر دامان نرم قلم رحمت گردید  
 حرف حق را بشنو از لب هر کس ز نهار  
 جز علی کیست کتاب اله ناطق خوشدل  
 کشته شد تا که نمیرد بجهان شیوه عدل  
 عجیبی نیست که لب بود که دندان آمد  
 که جهانت همه سر بر خط فرمان آمد  
 که بوی راته ما سر زده مهمان آمد  
 که گذارا شرف از مقدم سلطان آمد  
 که بهار آمد و بلبل بگلستان آمد  
 بخدائی که ترا مایه دکان آمد  
 که گنهاری ما موجب غفران آمد  
 که یکی مور زبون خضر سلیمان آمد  
 آنکه گویا بمدیحش همه قرآن آمد  
 وین هنراز که عیان جز شه مردان آمد

شیر خود شیر خدا داد بزهر آور خویش

و از این لطف که برتر خدا احسان آمد

## دولتسرای عشق

چون آنکه برق زاده آب روان بود  
شاد است آنکه همدم روشندان بود  
بر اهل بزم شمع شبی میهمان بود  
کآید مرا هر آنچه بسر از زبان بود  
در شب ستاره راهبر کاروان بود  
تهران کنار قلعه آشفشان بود  
داند کسیکه چون من و دل نکته‌دان بود  
در دیده حریص مسکن قرص نان بود  
در صحن باغ صحنه بپر و جوان بود  
گلچین روزگار ترا باغبان بود  
موسی از آن بصورت و معنی شبان بود

گرمی و روشنی بر صافی دلان بود  
دیدار آب غم بزداید ز دل - بلی  
آوخ که عمر مردم حساس اندکست  
می سوخت شمع محفل و میگفت و میگريست  
ای تیره روز بی خبر از روشنان مباش  
تا از شرار خشم خدا با خیر شوی  
در عووسگان شبهتاب نکته‌هاست  
هر دیده درك حق نتواند که قرص ماه  
سرو کشیده قامت و تاك خمیده پشت  
ای گل مخند بادل خونین بهوش باش  
ربطی بود میان شبانی و رهبری

خوشدل گدائی در دولتسرای عشق

خوشر نپادشاهی ملک جهان بود

## باب رحمت

از در خود هر که حاجتمند را رد میکند

باب رحمت را بروی خوبستن سد میکند

ما قبولش میکنیم از جان و دل با روی باز

آنکه ما را از حسد هر جا رسد رد میکند

آتش رشك و حسد را نارد و زخ اخگریست

وای بر آنکو در آن خود را مغلطه میکند

آتش اول دامن کبریت را گیرد - بلی  
 هر که بد - خواه کسان باشد بخود بد میکند  
 فال نیک و بد زدن از عقل و دین دور است دور  
 ابلهست آنکو همه آمد نیامد میکند  
 کن حذر از بد زبانی زآنکه با این خوی بد  
 ای بسا کس خویش را مستوجب حد میکند  
 حیرتم از آنکه درد خلق را مانند گریه  
 کادمی خود را چرا هم‌رتبه داد میکند  
 کاش گوشه تا دهد آئینه دل را جلا  
 آنکه فکر سنگ مرمر بهر هرقد میکند  
 رود تا جوید بندریا راه سر کوبد بسنگ  
 رنجها بیند هر آنکو طی مقصد میکند  
 خوشدلا خوشدل کسی باشد که از جان پیروی  
 از کتاب ایزد و کیش محمد (ص) میکند

### فیض ابر

ز ابر و برق فلك در بهار گرید و خندد	چو عاشقی که ز دیدار بار گرید و خندد
نه خنده اش بود از شادی و نه گریه اش از غم	بچیرتم ز چه دیوانهوار گرید و خندد
بمهر کوته و از آرزوی دور و درازت	عجب نباشد اگر روزگار گرید و خندد
ز فیض گریه ابر است خنده گل رعنا	که این دعام و آن بیقرار گرید و خندد
بمدل قاضی تاریخ بین که از حق و باطل	بر زم زم رستم و اسفندیار گرید و خندد
درون آندر گلسزار گشته زاده آزر	ز شوق رحمت پروردگار گرید و خندد
	خوشا بشیوه خوشدل که همچو شمع و گل از دل
	بجهل خویشتن و فضل بار گرید و خندد

## کتاب امام صادق

جای اشک از دیده گردون دون خون میچکد

آب آری کی ز دست مردم دون میچکد

میچکد آنسان ز دامن دل من اشک و خون

گر به بینی زاله از دامن گل چون میچکد

از بدان ، خوبان در آزارند و جای سامری

آب شرم از چهره موسی و هارون میچکد

ریخت خاکش بر دهان حرص و طمع یکدم ولی

اشک حسرت تا ابد از چشم قارون میچکد

هر سر خاری بود تلگون در این صحرا، مگر

از سر هر خار خون پای مجنون میچکد

بر خرابان فیض حق بهتر ز آبادان رسد

بیشتر باران بلی در دشت و هامون میچکد

رو بخوان تاریخ و بنگر کز ستمکاری و عدل

خون ضحاک از سر تیغ فریدون میچکد

میتوان از مکتب شاگرد صادق درک کرد

آنچه را کز مغز سقراط و فلاطون میچکد

سابق باقر علوم آن قلزم زخار علم

کز لب و کلکش هزاران در مکنون میچکد

خوشدل از فیض مدیح آن محیط علم و دین

ز آسمان فکرش باران مضمون میچکد

## فکر بند

فکر بلند زود کند هوی سر سفید  
هویم سپید گشت و بخود مرده میدهم  
یوسف همین نه روز زلیخا سیاه کرد  
تنها ترا بدانش و تقوی فضیلت است  
خواهد کریم رنج خود و گنج دیگران  
زنهار تا سیه نشود از گناه - دل  
بس کاروان مرگ کزین ره گذشته اند  
همچون گزیده مار که ترسد ز ریسمان  
تا بی پخانه اش نبرد هر سیاه روز

خوشدل برو ز اشک ندامت مدد بجوی  
ز آن نامه سیاه تو گردد مگر سفید

## چوب خدا

دنيا چو کتایست که شیرازه ندارد  
کلگون، رخم از سیلی دست غم عشقیست  
اندازه هر کاری و هر چیز عیانت است  
انسان که زدی خورد عوض را کله نبود  
بی رنج خماری نبود عشرت مستی  
کل يك ورق از دفتر خونین کفنانست

هر خو برخی جای کند در دل خوشدل  
ویران شود این شهر که دروازه ندارد



## تنور دل

هر که در زندگی اش حادثه پرورد نبود  
پیش مردان جهان در شمار مرد نبود  
سرخ رو مرد شهیدی که زخون داشت خضاب  
ز آنکه چون مرده بستر رخ او زرد نبود  
داست شد سینه اش آماجگه تیر بلا  
آنکه قدش چو کمان خم بر نامرد نبود  
سری جرم هکسو می فرود بر سر دار  
رفت بس سر که بدامان دلش گرد نبود  
درد اینجاست که با مرگ کنندش درمان  
هر که نوکر صفت و خائن و بی درد نبود  
مهربان ماه مرا تیر اجل کرد علاك  
آنقدر آندم که بجز اخگر شبگرد نبود  
چاه با دست برادر برهش کند حریف  
رستمی را که کش هیچ هم آورد نبود  
کاش آید پسر عسکری و سازد فاش  
که سزا آنچه بما دشمن او کرد نبود  
نان خود پخته از آتش عشقت خوشدل  
که تنور دل تو هیچ زمان سرد نبود

## سوز دل

دل از خوی سرد احبا بسوزد  
سوزان دلی را که در باغ خلقت  
سوزد در این انجمن جز دل من  
چو آن گل که از سوز سرما بسوزد  
دل باغبان بهر گسلیا بسوزد  
چو شمع که در جمع، تنها بسوزد

نگیرد غمش دامن بیدلان را  
بپروانه خوش گفت شمع می که عاشق  
دلا هر که را عاشقی بیشه باشد  
ز دوزخ شود زاهد خشک طاهر  
بجز دیده من که سوزد ز اشکم  
ملامت مکن تانبری گفت را  
مرا گفت اسپند سوزان بمچمر  
در اینجا نسوزد دلی گرز عشقت

کجامور، پروانه آسا بسوزد  
چو من باید اینسان سراپا بسوزد  
بگو یا بسازد بغم یا بسوزد  
بهل چوب نساپاک را تا بسوزد  
ندیده است چشمی که دریا بسوزد  
گر از عشق یوسف زلیخا بسوزد  
سیه بخت را گو که چون ما بسوزد  
بعشق تو سوگند آنجا بسوزد

گر امروز خوشدل نسوزی ز عشقی  
دل عاشقان بر تو فردا بسوزد

## غم فرزند

بر آن گل هر که چون من واله باشد  
سیه زلفش بحسن او بیفزود  
نوای بلبلان در گلستان است  
غم فرزند سازد عمر کوتاه  
چه حاجت راستگویانرا سوگند  
منافق را مثالی به از این نیست  
نهال تازه بنشان تا بری سو

دانش خونین چو جام لاله باشد  
بگرد مه از این رو هاله باشد  
اسیران قفس را ناله باشد  
چنار از بی بری صد ساله باشد  
نکویان را کجا دلاله باشد  
که ظاهر خاله باطن چاله باشد  
جوان را قدرت فعاله باشد

مشو غافل ز فیض اشک خوشدل  
طراوت بخش گلها زاله باشد

کنج علم

شب دل خونین ما با ذکر رب و ا میشود  
آری آری هر گلی در نیمه شب و ا میشود  
می نبارد تا نباشد ابر - بارانی و برف  
کی در رحمت برویت بی سبب و ا میشود  
کوشها بگشا که دامن پرکنی از کنج علم  
ورنه کم گردد مناعت چونکه لب و ا میشود  
سفره خالی بود تما بسته بدهد بوی مشک  
وای از آنساعت که لب از بی ادب و ا میشود  
بر رخ خود باب عزت را ببندد نزد خلاق  
چونکه حاجتمند را دست طلب و ا میشود  
حرف حق خود بگو از تیره دل دشمن مترس  
شب بذكر حق دهان مرغ شب و ا میشود  
چون سرایم مدحتی (خوشدل) ز صهر مصطفی  
بر رخ من باب شادی و طرب و ا میشود  
کاملان را و ا شود از ساقی کوشر قلوب  
جاهلان را که دل از ماء العنب و ا میشود  
حیدر صفدر که بگشاید ز خصم خویش دست  
تا ببیند بر رخسار باب غضب و ا میشود

دولت ایثار<sup>۱</sup>

خفته را با مشت آبی میتوان بیدار کرد  
با درختان نیز ابر نو بهار این کار کرد

---

۱ - اشاره‌الیتربین حد کرم یعنی دیگری را بر خود مقدم داشتن

گو بیا بنگر درختان را حیات بعد موت  
 آنکه از غفلت معاد جسم را انکار کرد  
 کی توان گفتن که توان کرد دادار قدیر  
 نوبهار آنرا که خود هر ساله با اشجار کرد  
 از حسد بگذر که از رنج حسد دائم حسود  
 روز روشن را چو شب در دیده خود تار کرد  
 مهر<sup>۱</sup> را نازم که خود عریان و باشد جامه بخش  
 کسب این گرمی و نور از دولت ایثار کرد  
 میوه های زود رس را پیشتر سرمازند  
 هر که پیش افتاد خصم خویش را بسیار کرد  
 آنچه در وصف حقیقت گفت مولا با کمیل  
 درك آن شیرین مطالب میثم نمار کرد  
 زردبان رفتش شد دار و از بالای آن  
 زیر پای خود مسیح و مهر را دیدار کرد  
 تکیه جز بر حق نمی‌شاید، سلیمان را بگو  
 جسم بی جانرا عصا کی میتوان ستوار کرد  
 خوشدلا خوشدل کسی باشد که از جان پیروی  
 از رسول اکرم (ص) و از عترت اطهار کرد

---

۱ - خورشید که خود عریان و لباس گرمی و حرارت و نور بهمه اشیاء می‌بخشد

بیاد مرحوم مبارک‌بهدائی دوست شاعر

### جای تو

يك صفحه از نمایش دنیا نوشته اند  
آنجا که از سکندر و دارا نوشته اند  
آری برای عبرت هر مرد و زن بود  
گر داستان آدم و حوا نوشته اند  
قارون بزیر خاک و میسحا فراز چرخ  
اینگونه فرق صورت و معنی نوشته اند  
يك نقطه از کتاب شهیدان داغمدار  
بر قلب گرم لاله‌ی حمرا نوشته اند  
جای تو در دل من و نام تو غافلان  
بر مسجد و کنشت و کلیسا نوشته اند  
راه عزیز مصر شدن ترک شهوتست  
کز بهر طالبان زلیخا نوشته اند  
با سر بچنگ ظلم برو کاین لطیفه را  
بای سر بریده‌ی یحیی نوشته اند  
خوشدل جواب آن غزل نغز صابر است  
در هر کجا که شکوه زد دنیا نوشته اند

محمد آزادی

ترک چشمت فتنه‌ی چنگیز را آرد بیاد

ایروان صارم خونریز را آرد بیاد

جام لاله چون شود از زاله پر می ده مدام  
 ساقیا چون ساغر لبریز را آرد بیاد  
 چون گره بر ابروان از خشم جانان افکند  
 قلزم امواج طوفان خیز را آرد بیاد  
 روی و موی و گوشوار لعل زیبا دختران  
 یاسمین و سنبل و آویز را آرد بیاد  
 مهد آزادی بود تبریز و از لطف و صفا  
 روضه ی فردوس عنبر بیز را آرد بیاد  
 نغمه ی شیرین بلبل در چمن افکنده شور  
 بزم عیش خسرو پرویز را آرد بیاد  
 یاد ایام جوانی ها و دور عاشقی  
 قصه ی رؤیای شور انگیز را آرد بیاد  
 درخزان بی برگ و باری درختان غم فراست  
 زانکه وضع مردم بی چیز را آرد بیاد  
 طبع معنی یاب خوشدل بین که از بعد سه قرن  
 سبک شعر ( صائب تبریز ) را آرد بیاد

## آسیای چرخ

از آسیای چرخ بود موی ما سفید  
 شد موی ما تمام در این آسیا سفید  
 در زندگیت اینهمه الوان و گرنه هست  
 از بعد مرگ جامه ی شاه و گدا سفید

زلف سیاه یوسفت افتد کجا بچنگ  
 یعقوب وار تا نکنی دیده ها سفید  
 بر رنگ زاغ طعنه زدی باز وزاغ گفت  
 آنم سیاه کرد که دارد ترا سفید  
 باشد شرف بدانش و تقوی و صدق وجود  
 فرقی نمیکنند گسه سیاهی تو یا سفید  
 بر گمراهی چو زاهد و صوفی زدند طنز  
 گفت آن سیاه روز که روی شما سفید  
 ای کیمیا طلب ، بی زر ، رخ مساز زرد  
 رو مهر ورز و دل کن از این کیمیا سفید  
 باشد بسی ز سنگ سیه تیره تر اگر  
 آئینه‌ی دلت نشود با صفا سفید  
 دل صاف دار تا که فتد عکس حق در آن  
 گیرد اثر ز نقش بود لوح تا سفید  
 غافل ز کید دشمن سرخ و سیه مباش  
 مار است مار گرچه سیاهست یا سفید  
 باشد خطا امید محبت ز کشوری  
 کاینجا سخن ز فرق سیاهست یا سفید  
 (خوشدل) گرت ز فرط گنه دل سیاه شد  
 کن با ولای پادشاه اولیا سفید

شاهی که روز حشر ز مہر و ز قہر او  
بیگانہ رو - سید بود و آشنا سفید  
یارب مراست چہرہ اگر از خطا - سیاہ  
دارم امید آنکہ گنی از عطا - سفید

## زندگی اجتماعی

وجود زندگی اجتماعی بس ضرور افتد  
گرت یکدم نظر بر لانی زنبور و مور افتد  
ز ، رہ و اماوند از جاہل جدا از رہنما گردد  
فتد از پاء اگر یکدم عصا از دست کور افتد  
ترا از عقل و دین بی بہرہ خواهد اجنبی آری  
بسود دزد باشد کاروان از رہ چو دور افتد  
زبون پشہای شد پیل مستی با ہمہ نیرو  
بدا ، بر آنکہ از مستی قدرت در غرور افتد  
بجاء و منصب فانی دنیا دل نمی بندی  
بگورستان گرت با چشم عبرت بین عبور افتد  
مبادا خیرہ سازد دیدہات را جلومی دنیا  
چو آن چشمی کہ اندر معرض انوار ہور افتد  
بس از مرک ہنر و مدح و تجلیلش بدان ماند  
کہ قحطی کشتہ را سنک زیبائی بگور افتد  
حدیث دوستی خرس را آرد بیاد ما  
زہام ملک اگر در دست قومی بی شعور افتد



حضور قلب زاهد در نماز از این بود بهتر؟  
 که هنگام قنوت خویشتن در فکر حور افتد  
 قند ناچار ز الو چون شکم سازد گران از خون  
 بلی چون ظلم از حد بگذرد ظالم بزور افتد  
 حیات جاودان از بعد مرگ ما بود خوشدل  
 چه غم گر پیکر بیجان خاکی در قبور افتد

## گریه شمع

چه داند آنکه بربار همدی دارد  
 که درد هجر کشیدن چه عالمی دارد  
 دلی که از غم عشقی تهی بود دل نیست  
 خوشا کسی که ز عشق بشی غمی دارد  
 فروغ حسن نکویان ز اشک دیده‌ی ماست  
 که گل طراوت خود را ز شبنمی دارد  
 غلام دختر تا کم که زنده کرده‌ی خویش  
 به نیم جرعه چو عیسی ابن مریمی دارد  
 ز جام می دل خونین من نبوشد راز  
 کسه یاز یکدل هم رنگ محرمی دارد  
 وفای عاشق و معشوق بین و گریه‌ی شمع  
 که بهر مردن پروانه ماتمی دارد

حکایت دل خوشدل بجام می، ماند  
 که پر زخون بود و طبع خرمی دارد

## ذوالفقار شاعر

ستوده، دعوی آزادگی ز من باشد  
عیان بود هنرم در برهنگی چون تیغ  
بسان شیشه‌ی می گریه در گلو دارم  
بجرم پاکی و لطف و صفا ز چشم سپهر  
جهان سفله از آن یار سفله‌گان گردید  
نصیب بی هنراست، کامرانی و عیش  
قرین بیخت جوانست و رای پیر کسی  
پی صفای دل از آب دیده همت جوی  
چو شمع، مغز سرم آب شد ز آتش فکر  
بجز کفی چه بود حاصلم ز قلزم طبع  
ز بعد مردن نقاش نقش باید قدر  
بخاک من نرسد تا که پای مرده پرست  
ز خاک مردم آزاده بوی خون آید  
مرا ز خاک وطن در حیات خشتی نیست

که همچو سروم یکتای پیرهن باشد  
نه گل که جلوم از جامه های تن باشد  
مرامین که چو گل خنده در دهن باشد  
فتاد شبنم و این نیز عیب من باشد  
که هر که در پی همجنس خویشان باشد  
فقس ز بلبل و گلزار از زغن باشد  
که با نگار جوان و می کهن باشد  
که اشک ابر، طراوت ده چمن باشد  
که تا چنین سختم شمع انجمن باشد  
در آن محیط که تشویق کف زدن باشد  
بالای جان سخن صاحب سخن باشد  
غریق بحر شدن آرزوی من باشد  
نشان مسرد خدا سرخی کفن باشد  
ز بعد مرگ مگر سهمی از وطن باشد

ترا چه نعمتی از این بزرگتر خوشدل  
که ذوالفقار زبان تو، بت شکن باشد

## خداون

چه میخواهد ز مردم آنکه با حق آشنا گردد

بدندان نیست حاجت چون گره بادست واکردد

بمیراند دلّت را غفلت از یاد خدا آری  
 که خود ماهی بمیرد چونکند از دریا جدا گردد  
 بود از خشک مغزی دشوی ارشاد و قطیبت  
 نمی بینی که جویی خشک کورانرا عصاره گردد  
 شود خاموش سالک چون بیابد قرب حق آری  
 درای کاروان چون شد بمنزل بی صدا گردد  
 بپوشد عیب خود را خواجه با نیروی زر، آری  
 نهان دندان فاسد زیر رو پوش طلا گردد  
 زبی بیوفندی ایش بی درد شد دندان مصنوعی  
 که این دل بستگی ها مایهی رنج و بلا گردد  
 بسایم مرض رنجوری آرد خواجه از این رو  
 بود عمری گدا از ایشکه می ترسد گدا گردد  
 خدا جوئی نه تنها خاص ما باشد که روز و شب  
 بی گمگشتهی خود این چنین ارض و سما گردد  
 نمیگردد بسود تا توان گردون دون آری  
 برای مور نبود گر بنوبت آسیا گردد

ترا شرم و حیا از کاروان دارد عقب خوشدل  
 که از کار او فتد دستی که پایند حنا گردد

## شب فراق

شب فراق تو ای مه فزون ز سالی بود      چه گویمت که در آن شب مرا چه حالی بود

بجان تحمل بار فراق می‌کردم  
 ز تنگنای قفس بال و پر شکست مرا  
 چو برق زودگذر - عمر من چه زود گذشت  
 در این زمانه که خود هر کمال نقصانیست  
 حرام بود مرا غیر غم ز سفره دهر  
 بآب دیده من یافت پرورش این گل  
 اگر مرا بوصول تو احتمالی بود  
 خوش آن زمان که مرا هم‌پری و بالی بود  
 که زندگی بمثل خوابی و خیالی بود  
 گذشت اگر که مرا دعوی کمالی بود  
 نصیب من چه عجب روزی حلالی بود  
 از آن زمان که در این گلستان نهالی بود

عجب مدار که (خوشدل) غزلسرا باشد

که سالها بکمند چو من غزالی بود

## تحوّل سال نو

ساعت تحویل سالم پیش رو آینه بود  
 سبزه نوروزی من بود خط سبز او  
 بود شیرین کام جان و دل ز نقل بوسه اش  
 ریختم در پای او از دیده و دل اشک و غون  
 گشت از میخانه ام چو دو جوان مردی نصیب  
 چون سرم بردامن یاری بلورین سینه بود  
 دل چنین مشتاق حفظ سنت دیرینه بود  
 ما گدایان محبت را شب آدینه بود  
 شدنشارش هر درو گوهر که در گنجینه بود  
 گرز مسجد حاصلم کبر و ریا و کینه بود

خوشدل (خوشدل) که خوش از آتش می سوختم

آنچه پنهان سالها در خرقه بشمینه بود

## شوق سبزه

بیا بین که چها شمع انجمن گوید  
 بریده دست بود از بریده دست آگاه  
 سر بریده ندیدی اگر سخن گوید  
 که شمع انجمن از سوز جان من گوید

چه تلخ قصه شیرین بود که ثروت و فقر  
بشوق هند ز ایران روم که طوطی طبع  
کهن سرای جهان نو، شد از بهار و مرا  
من از جفای تو و بلبل از دو رنگی گل  
بجز خدا بمقامی سر نیاز مسای  
گمان مکن که فند خون بیگانه از جوش  
در این زمانه که میدان بدست بی هنر است

ز جاه خسرو و از آه کوهکن گوید  
چه قصه ها که ز سر سبزی وطن گوید  
حدیث یار جوان و می کهن گوید  
که هر که قصه خونین خوبستن گوید  
که این دقیقه براهیم بت شکن گوید  
چه آتشین سخنی لاله دمن گوید  
خموش بلبل خوشنغمه تازغن گوید

سزد که وصف رخ خوب او کند (خوشدل)  
که عندلیب چمن از گل و سمن گوید

## ماج افشار

بکار مرگ آید هر که دور از سعی و کار افتد  
کفن از برف پوشد شاخه چون بیرگ و بار افتد  
بدست روزگار از پافتد مست غرور آری  
شتر چون مست شد در بینی اش بینی مهار افتد  
نه بینی خم بر نو دولتان هرگز اصیلی را  
کجا تن میدهد اسب اربدست نو سوار افتد  
بگویم مو بمو شرح پریشانی دل را  
شبی در چنگ من ناری اگر از زلف یار افتد  
چو نشستی بدامانم بیا بر خاک من بنشین  
که تاسنگین دلی در جای سنگم بر مزار افتد  
ز می کن چهره گلگون تا مگر افتادگی پابی  
بلی چون سرخ شد در خسار سیب از شاخسار افتد  
ز عمر و مال لذت در جوانی میتوان بردن  
چه سود از ساغومی گر بدست رعشه دار افتد

شود همسایه خورشید شب‌نم چون رمداز گل  
 خوشا روشندلی کز این دورنگان برکنار افتد  
 ز ملیت چه ماندگر رود خط و زبان و دین  
 منه کز فرق ما این تاج عز و افتخار افتد  
 یمن دولت فقرش بساط سلطنت بینی  
 گرت در کلبه درویشی (خوشدل) گذار افتد

## مرغ حق

رهروار ره را پ پایان برد بی غوغا بود  
 کاین هیاهو رود را از دوری دریا بود  
 مور از سوز دل پروانه دارد آگهی  
 عقل دور اندیش اگر چون عشق بی پروا بود  
 صحبت روشندانم تیرگی از دل ز دود  
 ای خوش آن رندیکه یار ساغر و مینا بود  
 تنگ چشمان را کجا دامن بدست ماریسد  
 آنکه دست ما بدامانش رسد صحرا بود  
 پیش ماروشن ضمیران حال زاهد روشناس  
 در شب مهتاب دزد تیره دل رسوا بود  
 ما ز پا افتادگان فیض زبر دستان دهیم  
 مایه ابر فلک سیر از دل دریا بود  
 باده شب را خمار بامدادان در پی است  
 ای ستمگر زینهار امروز را فردا بود  
 بلبل در باغبان باغ ما انصاف نیست  
 خار نازیبا در آغوش گل زیبا بود  
 با سیه دل خصم گویم حرف حق خود بلی  
 مرغ حق را گفتن حق در دل شبها بود

جامه‌ام صد چاك به تا آبرو ریزد بچاك  
رشته و سوزن اگر از مریم و عیسی بود  
ناگیر از سنگ طفلانست هر دیوانه‌ای  
عاقلان را طعنه‌ها بر عاشق شیدا بود  
منع بدیبتی مکن از ما چسان بینیم خوب  
زشتکاری شما تا پیش چشم ما بود  
باش (خوشدل) کز افق خورشید رخشان برده‌د  
صبح روشن در قفای این شب یلدا بود

### بهترین کتاب

سزد گر پرتو مهر تو بر مست و خراب افتد  
که در ویرانه افروخته فروغ آفتاب افتد  
به از روی نکو نبود کتابی آفرینش را  
خوشا روزی که در چنگ مزاین زیبا کتاب افتد  
یکام دشمنان دائم نباشد گردش گردون  
دلا صبری که آخر آنها از آسیاب افتد  
رقیم میکشد جای حبیبم، وای از این محنت  
بدا، برحالت پروانه گر مرگش در آب افتد  
میر نام شراب تلخ را اندر بر زاهد  
کجا این حرف حق مطبوع طبع ناصواب افتد  
جهان خواهان صلح است و صفایمه یزن جامی  
میادا خیل مزگانست بهم از فرط خواب افتد

مده اندر کف باد صبا آنزلف پرچین را  
که از مشگ تو در بازار تبت انقلاب افتد  
خدا رانا شوم بیخود زخود ای ساقی مجلس  
بده آنقدر می تا از کفم جام شراب افتد  
زدامان دلش گرد ربا و کبر برخیزد  
اگر (خوشدل) شبی در پای خم مست و خراب افتد

### فیض عشق

دل چو شد بی عشق از فیض حضورش افکنند  
شیشه چون خالی ز می گردید دورش افکنند  
ما بیمن ساقی و می در بهشت و شیخ را  
در هوای جور و سودای قصورش افکنند  
زورمند ارغره شد مخدول بی زوران شود  
گر سلیمانست در میدان مورش افکنند  
هان مشومغرور بر قدرت که موران ضعیف  
پیل را از پسای ببادست غرورش افکنند  
می نتابد بردل زاهد فروغ حسن دوست  
همچو خفاشی که دور از بزم هورش افکنند  
شام عیش بینوا نبود بغیر از روز مرگ  
رخت نو پوشد چو در دامان گورش افکنند



یکجهان رارام بین اندر کف استاد طوس<sup>۱</sup>

اینکه گفتی در پی پیل شرورش افکنند

آنکه چون موسی من از بیمش به نیل افتادام

عاقبت از تخت فرعونى بزورش افکنند

قدردانی از (کمال الملك)<sup>۲</sup> روشندل چه بود

جز که در تبعید گه با چشم کورش افکنند

طبع من با این مضامین حال او چون مادر است

کو بدامان چند طفل نا صبورش افکنند

قدر (خوشدل) نزد ارباب سخن ظاهر شود

گر نظر بر گفته های تو ظهورش افکنند

نیشابور خردادماه ۱۳۳۸

## لذت گناه

محرم است و بتن جامه سیه دارد	بزیر ابر سیه آفتاب و مه دارد
تن سپید و لباس سیه تماشائست	ثواب خوبرخان لذت گناه دارد
نگاهداری دل گرچه کار خوبان نیست	خدا برای دل من ترا ننگه دارد
سپید بختی ما در سیاه مستی ماست	خوش آنکه مستی از آن چشم دل سیه دارد
عزیز مصر شدن بی عذاب زندان نیست	امید جاه بهمراه بیم چه دارد
مرید واعظ دور از خدا چه یابد سود	جز اینکه عمر گرامی خود تبه دارد

۱ - منظور محمود غزنوی و خشم بر فردوسی است

۲ - نقاش بزرگ و عالیقدر قرن اخیر که در نیشابور در حال تبعید مرد

بخیل غمزه چه حاجت و فابکن که خطاست شهی که تکیه بسر نیزه سپه دارد  
 مخوان بکمه مرا زاهدی که منزل دوست اگر تو مرد رهی صد هزار ره دارد  
 بآب میکده کن شستشوی دل (خوشدل)  
 که رنگ مسجد و نیرنگ خانمه دارد

## گندم خال

مگیر نخرده پیروانه کز چه می سوزد  
 سپید گشت مرا موی و سوز عشق بجاست  
 مگر که آینه روئی مرا بحرف آرد  
 عیان ز سوزن مژگان و تیغ ابروی نست  
 بخوشا کسیکه همه عمر را بدین سو، زد  
 بخلاف رندی و عشق است ترک باده و دوست

حرام گندم خال بتان (بخوشدل) باد

اگر ز خرمن هستی جوی بیندوزد

## عروس چمن

بادام پر شکوفه عروس چمن بود  
 زلف جوان و پیر گره خورده در بهار  
 تا نشکفتد گلی نزنند نغمه بلبل  
 لطفی بمحفل که در آن باده نیست نیست  
 پیراهن سپید بلندش بتن بود  
 سرو جوان بدامن تاک کهن بود  
 گوئی که شاهنامه بی تهمتن بود  
 شیرین درون دخمه خسرو بخون نوشت  
 استاد من بمشق وفا کوهکن بود  
 نعش حکیم هم زر محمود را ندید  
 یعنی که مرگ به ز فروش سخن بود

۱- اشاره بدستان فرستادن زر محمود غزنوی و بردن جنازه فردوسی بقبرستان طوس است.

تن پروری بهل که بود تن برای جان چونانکه از برای بدن پیرهن بود  
 بگریخت مور از آن ز سلیمان که دیده بود ارکان تخت سلطتش اهرمن بود  
 فرزند خود بیای بجان سر نمی برم کی شعر من بمدح خسان زمن بود  
 گلهای آتش ارگل و ریحان شود سزاست این اجر آنکه بهر خدایت شکن بود  
 (خوشدل) ز سینه سوختگانی بسان نی  
 زان از دم تو گرمی هر انجمن بود

### شهیدان وطن

نه همین باتو جوان پیر چومن می جوشد با جوانان چمن تاک کهن می جوشد  
 باز گویا سر پیوند رقیبان داری ورنه از چیست که مشب دل من می جوشد  
 ز آتش عشق تو در سینه بجوشد دل من همچو آن باده که اندر دل دن<sup>۱</sup> می جوشد  
 سر زد از پیرهن گل چو عرق دانستم ز آتش حسرت آن غنچه دهن می جوشد  
 لاله از تربت خونین کفنمان میروید تا ابد خون شهیدان وطن می جوشد  
 تیغ بر ماهی خون سرد حرامست حرام آن شود کشته که خونش بدن می جوشد  
 ای دریغا که ترا گوش سخن سنجی نیست ورنه از هر در و دیوار سخن می جوشد  
 عکس اوراق پراکنده دیوان منست لاله هائی که زهر دشت و دمن می جوشد

از سر کلک تو بر صفحه بجوشد (خوشدل)

آنچه در نفاة آهوی ختن می جوشد

### گلشن آزادی

از صف اهل ریا رندی چو من آید پدید  
 در میان بت تراشان بت شکن آید پدید

گلشن آزادی و آزادگی سرسبز باد  
 کاندرا آن چون لاله بس خونین کفن آید پدید  
 ادعا را با عمل فرق است و بهتر شاهدش  
 در نبرد اشگبوس و تهمتن آید پدید  
 گرچه یکسانند الماس و بلور از آب و رنگ  
 فرقان گاه گرو بگذاشتن آید پدید  
 مرگ آن در بستر و این یک بمیدان زین دو مرگ  
 امتیاز شیرمرد از پیرزن آید پدید  
 ز آتش حرمان هنرور را هنر گردد عیان  
 خاصیت اسپند را با سوختن آید پدید  
 انجمن را گرمی از اشعار گرم (خوشدل) است  
 آتش افروزد چو اندر انجمن آید پدید

### مروحق

نیست غم گر مرد حق بی یاور و نک او فتد  
 چشم بینا را کجا حاجت بعینک او فتد  
 عزت از خواهی منه بر دامن خود لکه  
 کافتد از ارزش اگر در میوه لك او فتد  
 کاخها بر هم نهادن خاکبازی کردنست  
 وای از آن پیری که همبازی کودک او فتد  
 تا نخلطاند ترا کبر و غرور مال و جاه  
 همان مشو غافل اگر کارت بغلظک او فتد  
 تا بدانی عزت و ذلت بدست دیگرست  
 ای بسا نادان عزیز و خوار زیرک او فتد  
 چون نرازو هر زمان مایل بسوئی میشود  
 هر که در اندیشه افزون و اندک او فتد

پایدار آن پا که بگذارد قدم در راه حق  
 سرفراز آن سر که اندر پای مسلک او افتد  
 حکم جهل خویش را امضا کند با دست خویش  
 آنکه بی رنج هنر در فکر مدرک او افتد  
 شاد بودن از غم مردم خلاف مردمیست  
 خنده کی در مجلس ماتم مبارک او افتد  
 خسرو فرخنده تا مرتضی علیه السلام را بنده  
 هان منه (خوشدل) که این تاجت ز تارک او افتد

تهران بهمن ماه ۱۳۳۹

### کالای محبت

ادب با زیر دستان شیوه روشنلان باشد  
 که خم درپیش ساغر گردن مینا از آن باشد  
 طبیعت خار را در دامن گل پرورد ز آنرو  
 که زیباگر همه نرمی بود کی در امان باشد  
 بشر ز آن در پی تسخیر مه باشد که زیبا رو  
 ندارد ایمنی هر چند اندر آسمان باشد  
 غرور محسن زیبا را بیک حسالت نمی دارد  
 از آنرو هر شبی با وضع دیگر مه عیان باشد  
 دورنگی را نشوید شبیم از دامان گل آری  
 چه سود از اشک عاشق بار اگر نامهربان شد  
 بخواری سوی کس منگر که بلبل عاشق گل را  
 بخار و خس نیاز اندر بنای آشیان باشد  
 پرستو در عزای گل سیه پوش است و پنداری  
 که خود بیک بهاری آگه از جور خزان باشد

اگر خواهی سلامت بی‌پناه و عمر خود طی کن  
 که گوش دزد بر بانگ درای کاروان باشد  
 من از آهنگها (زنگ شتر) را دوست دارم  
 پیاد کاروان عمر کو دائم روان باشد  
 هنرور خویش را سوزد که بزم غیر افروزد  
 از آنرو شمعسان بر جمع یکشب میهمان باشد  
 تفاوتهاست بین زندگی مور و پروانه  
 یکی در بند عشق و دیگری در فکر نان باشد  
 بسیم وزر هنرور را خریدن کی توان (خوشدل)  
 که نشیدیم کالای محبت را دکان باشد

## گریه شمع

چه داند آنکه بیر یار همدمی دارد  
 دلی که از غم عشقی تهی بود دل نیست  
 فروغ حسن نکویان ز اشک دیده ماست  
 غلام دختر تا کم که زنده کرده خویش  
 وفای عاشق و معشوق بین و گریه شمع  
 ز جام می دل خونین من نپوشد راز  
 که درد هجر کشیدن چه عالمی دارد  
 خوشا دلیکه ز عشق بینی غمی دارد  
 که گل طراوت خود را ز شبنمی دارد  
 به نیم جرعه چو عیسی ابن مریمی دارد  
 که بهر مردن پروانه ماتمی دارد  
 که بار یکدل هم رنگ محرمی دارد

حکایت دل (خوشدل) بجام می ماند  
 که پرزخون بود و طبع خرمی دارد

## چرخم ایران

درخت سبز شد و یاس و لاله باز آمد  
 یا که پرچم ایران باهتزاز آمد

سپید را بسپه دیگر امتیازی نیست  
صبا بسجده در آورد بید معجون را  
شکوفه باکهن غرقه خون رسید از راه  
توانگر متواضع عزیز خواهد بود  
بود ز نعمت آزادی و شرف محروم  
بهار موسم دل بردست و دل دادن  
من وز عشق رهائی، کجا رها گردد  
ز شرح زلف تو بی تاب شد دلم ز آنرو  
چه رازها که ز پروانه ماند در دل شمع  
ز عشق، زاهد خشک ار حذر کند شایاست

بسبک تازه تهران غزل بگو (خوشدل)

کران بجمله حریفان امتیاز آمد

### نقطه خال

بحسن خط غبار تو هیچ خط نبود  
شکسته شد خط درویش از آن سبب که درست  
زمردین خط لعل تو بیند از یاقوت<sup>۱</sup>  
رسیده بحر بعد کمال و خاموش است  
بیارمخم مخم از می که بیمی از طوفان  
غریب مرگ شدن به ز خواری وطن است

در آن بخال لبث نقطه غلط نبود  
به پیش خط تو ایشاه حسن خط نبود  
بصفحه قدرت بنهادنش نقط نبود  
که جز ز در بدری، های و هوی شط نبود  
درون خاطر دریا نورد بط<sup>۲</sup> نبود  
که ملک بار خدا شهر ری فقط نبود

۱- درویش مخترع خط شکسته ۲- یاقوت مستعصمی خوشنویس معروف عرب ۳- مرغابی

بصیقلش چه نیاز است تیغ جوهر دار      زبان کلک مرا احتیاج قط<sup>۱</sup> نبود  
قسم بحق سخن بعد صائبا و<sup>۲</sup> کلیم<sup>۲</sup>  
کسی حریف تو (خوشدل) در این نمط نبود

## کشت آفت دیده

چنان از قطع پیوند عزیزان دیده میگیرید  
که ناک پاکدل از شاخه بپریده میگیرید  
بخار سینه جوشان دریا میشود باران  
بلی میسوزد اول دل پس آنگه دیده میگیرید  
دلم بایاد وصلش شاد و از هجرش بود غمگین  
گهی دیوانه میخندد گهی شوریده میگیرید  
بخندد گل بروی خار و بلبل گیرد از غیرت  
یکی ناپخته میخندد یکی سنجیده میگیرید  
بساط عشرت ما را فلک ناچیده بر چند  
دل دانا بر آن ناچیده و بر چیده میگیرید  
بگیرید رحمته للعالمین بر ما گنهکاران  
بلی دهقان بحال کشت آفت دیده میگیرید  
بمرگ عقل خود رخت سیه دارد بیر زاهد  
از آنرو بر سرش عمامه زولیده میگیرید  
بچشمی چون فتمه زگان بریزد آب از آنگوئی  
چومن بر بار از یاران جدا گردیده میگیرید

۱- زدن سر قلم نی      ۲ و ۳ نام دو شاعر سبک اصفهانی معروف بهندی



نه تنها من ز داغ رنجی خود دیده گریانم  
که چون من انجمن بر رنجی رنجیده میگیرید

بدیوان دختران طبع من چون کودکان او  
بهر يك بنگری زین غم سیه پوشیده میگیرید

خوش آنروزیکه (خوشدل) گفت باماخفتگان (رنجی)

«دل بیدار من بر مردم خوابیده میگیرید»

تهران ۱۳۴۰

## گناه‌سرداری

پیش ما روشندان زاهد ز گفتار اوفتد  
نی‌همین از تخت گرد دواژگون آن‌تیره‌بخت  
زخم را مرهم بود از کشته کزدم بلی  
پایداری را ز طفل تازه پا جو زانکه او  
دانه از خود گرانتر را برد تا لانه مور  
عبرت تن پروران را گله‌بان پیر گفت  
غافل از گلچین مشو روزی ترا آبد بکار  
رسم باشد تحفه بردن مردم بیمار را  
اشک من بردامنش افتاد و بر آن ننگریست  
سبزه باشد مظهر لطف و صفا در باغ حسن  
گفته بودی چیست احوال دلت در شام هجر

با طلوع صبح نبش پشه از کار اوفتد  
بلکه از فرق فقیه شهر دستار اوفتد  
دل شفا یابد اگر ظالم گرفتار اوفتد  
باز هم بر خیزد از جا گرچه صدبار اوفتد  
عزم سخت، آسان کند کاریکه دشوار اوفتد  
طعمه گرگ است هر قوچی که پروار اوفتد  
ای گل زیبا به چشمت خار اگر خوار اوفتد  
پیش چشمش جان بده گرفیض دیدار اوفتد  
وای از آن گوهر که از چشم خریدار اوفتد  
بواکه خط سبز او عاشق نگهدار اوفتد  
حال بیماری که محروم از پرستار اوفتد

با کلیم و صائب ار گردند مردم آشنا ای بسا شاعر که از عنوان و آثار او فتد

چوب دار خویش را (خوشدل) کشد عمری بدوش

این سزای آنکه در اینملک بیدار او فتد

## دلشاعر

کسان که باده بزهاد دل فسرده دهند  
عقیق نساب بزیر زبان مُرده نهند  
نصیب باده کشان تو سرخ روئی بباد  
که مست ساغر آن نرگسان دل سپهند  
صفاز سبزه و ربحان بجو که با همه لطف  
فتاده در قدم بینوا و دستگهند  
بسادگی دل شاعر بیرنه با زر و زیب  
که اینجماعت بیدار دل مرید مهند  
بزرگتر ز ریا در جهان گناهی نیست  
هزار شکر که مفتی و شیخ بی گنهند  
صف نماز جماعت بکم فروشان بین  
که دوش شیخ چسان بار (حمد و سوره) نهند  
چه دشمنی که نکردند بنا سعادت ملک  
بنام اینکه طرفدار ملک و پادشهند  
مخواه آنچه نخواهی برای خود، کس را  
چو واعظان که کله می نهند و بی کلهند  
بخون گرم و دل روشن شراب قسم  
که بی صفایتو گرمی و روشنی ندهند

سخن ز خواجه شیرین سخن بگو (خوشدل)

«شراب بیغش و ساقی خسوش دو دام رهند»

## جانانه می ریزد

عجب آن است پیمان باده در پیمان می ریزد

چو خود جانانه باشد باده را جانانه می ریزد

چنان لبریز می ریزد بقصد غارت هوشم

که چون گیرم بکف می از سر پیمان می ریزد

چو گیرد شانه از زلفش که باشد مسکن دلها  
 دل دلداده گان از لای بلای شانه میریزد  
 کشیده تیغ ابرو را دو چشم مست خونریزش  
 ندانم خون من ریزد زمستی یا نه میریزد  
 ز تاب شعله سوزنده آن شمع محفلها  
 پروبال من و آتش بجان پروانه میریزد  
 بنام همت مردانه فرزند ادهم را  
 که با یک نکته از خود شوکت شاهانه میریزد  
 چنان یگرو شوم با زاهد صدرو که می بینم  
 هزاران حیلش از سبحة صددانه میریزد  
 اگر مردی حذر کن از دورویی زانکه در عالم  
 بخاکت آبرو این خوی نامردانه میریزد  
 نگردی بینوا گر همدم فرزندگان گردی  
 که گوهر از دهان مردم فرزانه میریزد  
 شدم من آشنا با دلبر عاشق کشی (خوشدل)  
 که خون عاشقان خویش چون بیگانه میریزد

### خط غبار

رخ تو آینه بی غبار را مانند      قد تو سرو لب جویبار را مانند  
 بگرد خط تو خطی نمیرسد هر چند      غبار خط تو خط غبار را مانند

۱- خط غبار رهزترین خط است که یکی از خطوط هفتگانه میباشد

مبین بچشم حقارت باشک دیده من  
بیرنگ لاله نگر زانه را که تانگری  
بسوخت جان و دل از آتش نهانی عشق  
بآتش می و جوش بهار سربسپار  
درست غنچه گریبان درد بجوش بهار  
بآسمان و مهش مهر از آن سبب ورزم  
پی صفای دل از آب دیده همت جوی  
خطوط در هم پیشانی ام حکایتهاست  
غنی و هم‌رهی بینوا چه فکر محال  
بگوش سنگدلان حرف حق فرو نرود  
برای مرده دلان مغز خود چه سازی آب  
بآفتاب دی و ابر تیرمه چه امید  
فریب وعده ابنای روزگار مخور  
دوام دولت باطل کجا و قدرت خلق  
بزیر پای خود اینخوا چه فرش قالی بین  
بچشم من بود از خون کارگر این رنگ

که پر بها گهر شاهوار را ماند  
عرق بچهره آن گل‌گذار را ماند  
که آتش می و جوش بهار را ماند  
که لطف و گرمی آغوش یار را ماند  
که طفل می زده تازه کار را ماند  
که پیش روی تو آئینه دار را ماند  
که فیض مردم شب زنده دار را ماند  
بلی کتابچه یادگار را ماند  
که آن پیاده و این یک سوار را ماند  
که بانگ کردن در کوهسار را ماند  
که شعر گرم تو شمع مزار را ماند  
که وضع گیتی نا پایدار را ماند  
که گفته‌های شب می‌گسار را ماند  
که داستان کدو و چنار را ماند  
که قدر کارگر و مزد کار را ماند  
اگر بچشم تو نقش و نگار را ماند

کلام نغز تو ( خوشدل ) غذای اهل دلست

که مدح حیدر دلدل سوار را ماند

## قدست متن

نی همین قدر سخن از مدح دو نان بشکند

خود درست از بنگری گوینده آن بشکند

بشکند خود را و ریزد آبروی خود بخاک  
 هر که از خوان دنی طبعان لیبی‌نان بشکند  
 از مناعت سر بگردون هم نمی‌آرد فرود  
 از قناعت هر که پای خود بدامان بشکند  
 مرد دانا نشکند خود را برای مال و جاه  
 طفل باشد آنکه بهر پسته دندان بشکند  
 کاوه با نیروی مردم چیره بر ضحاک شد  
 مشتها چون شد گره اینگونه دندان بشکند  
 صف شکستن نیست خوی مردم بینا بلی  
 زان بدرد آید اگر در دیده مژگان بشکند  
 در حوادث نرمی از سختی دو صدره بهتر است  
 بیشتر نخل کهن هنگام طوفان بشکند  
 در لباس دین و خصم دین ز کافر نعمت است  
 کی رو باشد نمک خواری نمکدان بشکند  
 در بر سیل حوادث دین بود سد سدید  
 وای اگر این سد از آن سیل خروشان بشکند  
 نیروی باطل تواند قدرت حق را شکست  
 گر تواند اهر من فرّ سلیمان بشکند  
 در نبرد عارف و زاهد شکست از زاهد است  
 چوب نرم‌تر است و چوب خشک آسان بشکند  
 پشت من بشکست رنج ریزه کاریهای شعر  
 این بود معنی اگر پالوده دندان بشکند  
 در میان شعر (خوشدل) گرسخن گوید حسود  
 نی عجب، نالد ز درد آنرا که ستخوان بشکند

## کعبه عشق

فزونتر بسوی حرم میروند  
گروهی که هشیار و روشندلند  
بمسجد اگر غیبت هم کنند  
برو تا کرامت بچنگ آوری  
بدنبال دل رو چو پروانگان  
خورم حسرت عیش پروانگان  
دژم بازگردند از این کهنه سوق  
چه بدبخت قومیکه از فرط جهل  
نمیروند صاحبان کاین گروه

سوی کعبه عشق کم میروند  
ز شادی باغوش غم میروند  
بمیخانه قربان هم میروند  
براهی که اهل کرم میروند  
نه موران که بهر شکم میروند  
که باشمع و گل همقدم میروند  
کسانیکه بهر درم میروند  
ز کویش بیاغ ارم میروند  
بملک وجود از عدم میروند

چرا (خوشدل) از حق به پیچند روی

گروهیکه سوی حرم میروند

تهران ۵۰/۹/۹

## فیض توکل

نیست این ژاله که از دامن آید گل ریزد  
اشک حسرت بود از دیده بلبل ریزد  
ای گل من بچمن آید که از شرم رخت  
عرق از روی گل و گیسوی سنبل ریزد  
ریخت درهم دل و جان من شوریده ز عشق  
ناز حسن تو کز آن طره و کاکل ریزد

نیستم لایق قربانی او ، هست امید  
 تا مگر خون من از روی تغافل<sup>۱</sup> ریزد  
 پر و بالم شود از تیر تو خونین خوشتر  
 تا بکنج قفس از رنج تحمل ریزد  
 نتوان یافت بیازوی عمل از ره سعی  
 آنچه از پنجه پرفیض توکل ریزد  
 سالها خاک در می‌کده بر دیده کشم  
 تا بدامان دلم قطره از مل<sup>۲</sup> ریزد  
 می‌توان یافت در آن عکس جمالش (خوشدل  
 گر ز آئینه دل گردد تجمل ریزد

بین راه اصفهان ۴۹/۱/۶

## سودگر

کجا آسودگی در آنچه‌ان جهان هم بینوا بیند  
 که مسکین چون رود در خواب خواب غم‌خیز آیند  
 روی در خواب تا آساید تن بیخبر از آن  
 که جان از دیدن خواب پریشان رنج‌های بیند  
 شتر در خواب بیند پشه دانه زان بخواب خود  
 بهشت و حور و غلمان زاهد پر اشتها بیند

۱ - نا آگاه      ۲ - شراب

بساننجوری آرد ثروت بیحد که تعبیرش

بود بیماری و غم گر کسی خواب طلایند

کم از سنگی مشو آنرا که در خود بتگری بنما

نمی بینی نماید آینه خود آنچه را بیند

مده نسبت بیک کشور بزرگان جهانی را

فروغ مهر و مه را آدمی در هر کجا بیند

گراز روشندلی روزمسیه باشد عجب نبود

که نتواند چراغ پرتو افکن پیش پا بیند

نگر سود سفر را تا عقیق اندر یمن باشد

که آنرا زیب بخش تاج و تخت پادشا بیند

زسگ کمتر نشی پاس حقوق آشنائی را

که چنانند دم از راه وفا چون آشنا بیند

بغیر از کسب علم و دیدنیهای سفر (خوشدل)

نه بیند جز مکرر آدمی در دهر تا بیند

## پاکی نطفه

یارب شکستگانرا دل بر تو بسته باشد  
رهمی برد بجانان آنخسته جان که چون من  
ای نوسوار دولت آهسته ران که ترسم  
باشد به از مربی پساکی نطفه آری  
توان دوباره پیوست با جوش عفو و احسان  
آری و بال گردن دست شکسته باشد  
در چار موج طوفان کشتی نشسته باشد  
در زیر دست و پابت دلهای خسته باشد  
خوب و بدی میوه اغلب ز هسته باشد  
گر رشته محبت چندی گسسته باشد



هر چه زرت فزونتر درد سرت فزونتر  
 چون سیم و زر فزون شد از دراجل در آید  
 کی دیده گرانبار از رنج رسته باشد  
 هنگام کوچ گردد بارت چو بسته باشد  
 با دمتی که امروز از پول جسته باشد  
 آنروز آدمی را عید خجسته باشد  
 زان خوشدلم که باشم سلطان گوشه گیران  
 حاشا که نام (خوشدل) در هیچ دسته باشد

۵۲/۱۲/۱۷

### سوزخون

مگو که محنت پیری دل تو چون سوزد  
 کسی در آب نسوزد بغیر من که بدهر  
 نگر چنار که نسال کنز درون سوزد  
 ز سوز اشک خورد و چرخ آنگون سوزد  
 بسان من که خود از طالع نگون سوزد  
 دلم به جان گدا خصلتان دون سوزد  
 که خود ز چشم بد دیگران فزون سوزد  
 خوش آنکه خرم هستیش سوزخون سوزد  
 گمان مدار که آن بی گنه کنون سوزد  
 درون آتش غم سوخت (خوشدل) و میگفت  
 مگو که محنت پیری دل تو چون سوزد

### شانی و رهبری

درویشی و شکسته دلی همعنان بود  
 چون دل شکسته بود خط او شکسته بود  
 خط شکسته شیوه درویش از آن بود  
 این نکته خود بلی بدرستی عیان بود

بس از زبان زبان ببرد آدمی از آنک  
 تا سر خورد بسنگ حوادث سفر گزین  
 رمزی بود میان شبانی و رهبری  
 باشد زمانه ممتحن درس زندگی  
 ریش ورد او سبجه و خاتم برای شیخ  
 باشد خطر برای جوانان که گفته اند  
 دندان و نور چشم و جوانی و حسن رفت  
 در روز حادثات چو هنگام رعد و برق  
 عمر هنروران کم و افزون زمان شیخ  
 شمع که روشنائی و گرمی دهم بجمع

امشب بدار حرمت (خوشدل) که همچو شمع  
 بر جمع تا بوقت سحر میمان بود

## چندیند

دو گوش و یک زبان دادت خداوند  
 کجا پروانه یابسد خصلت مور  
 که آن با شمع و گل می بازدی عشق  
 توایت تا بسوزاند جهان را  
 اگر خواهی خدا را شاد سازی  
 خلیل خویش را هم امتحان کرد  
 مشو غافل ز شیرینی شهوت  
 غریق شهد شهوت چند باشی  
 الا از دانش تنها چه حاصل  
 دروغا بعد عمری، علم صوری  
 مگر با همت پیر خرابات  
 چنان در دامن البرز سوزم

یک نقطه فرق بین زبان و زبان بود  
 کز این طریق صافی آب روان بود  
 زان هر پیمبری بجوانی شبان بود  
 خوش آنکه روسفید در این امتحان بود  
 ابزار کار باشد و دینش دکان بسود  
 ایمن ز راه دزد زده کاروان بسود  
 غارت زد دست پیرو از آن در امان بود  
 آتش بجان مرغ بلند آشیان بود  
 بلبل کجا چو کرکس پیرش زمان بود  
 آری که زندگی هنرور چنان بود

که کم گوئی و افزون بشنوی بند  
 به عاشق بند کم ده ای خردمند  
 ولی این فکر جمع دانه چند  
 چو نی داغ کند گردون بهربند  
 دل خلق خدا را ساز خورسند  
 خدا با بذل مال و جان و فرزند  
 که بس دارد خطر بیماری قند  
 ز شهوت بکسل ای فرزانه، پیوند  
 نباشد گر که توفیق خداوند  
 مرا در وادی حیرانی افکند  
 ز پای مرغ دل بردارمی بند  
 که سوزد ز آتشم کوه دماوند

شود آیا که از این جو موهوم رهانم خویش را یا مکر و ترفند  
الا خوشدل چو عقبی پایدار است  
خوشا آنکو دل از دنیای دون کند

الملک یقی مع الکفر ولا یقی مع الظلم محمد رسول خدا

بهر ستمگر ار که ستم بی شمار کند  
زیرا تب شدید عرق زودتر کند  
مفسد فنا شود چو کند بیشتر فساد  
چون چاره‌ای رسیده دمل نیشتر کند  
زالو بمیرد ار که شکم پر کند ز خون  
خونخواره زود عمر خود اینسان هدر کند  
با کفر ملک باید و با ظلم نی که خلق  
زیبید که این حدیث نبی را ز بر کند  
صاحب جگر به جاه و خطر می‌رسد بلی  
نی کم دلی که بیم ز مرگ و خطر کند  
ترك عزیز بهر اعز کسن که آدمی  
در پیش چشم دست خود از آن سپر کند  
یعنی برای دین و وطن ترك جان بگویی  
تا آفرین به کار تو هر هوشور کند  
از عارف و حکیم بجوره نه از فقیه  
کسی کور را کسی به جهان راهبر کند  
وز صاحبان ذوق و هنر ظلم و کین مجوی  
کسی کار شیخ صاحب ذوق و هنر کند  
خوش گفت پای دار زنی روسپی که شیخ  
ما را کُشد که حفظ شتون پدر کند

کسو نادری که بازی سلطان حسین را

جمعش ز تیغ تیز به بار دگر کند

اسلام را پیاده مکن نوسوار ملک

بگذار تا سواره از این ره گذر کند

بیچاره خوشدلست که افتاده است و پیر

پائی ندارد آنکه از اینجا سفر کند

شبه

دستی از دور بر آتش دارد

عشق بسا عقل کشاکش دارد

که ز خون چهره منقش دارد

فصل دی حاجت آتش دارد

حسن را زلف مشوش دارد

چه هنر ناوڪ آرش دارد

الفت آتش به سیاوش دارد

آنچه آن دلبر مهوش دارد

ارث چون از بز اخفش دارد

ناصر من چه دل خوش دارد

حال پروانه کجا مور کجا

سرخ روی دو جهانست شهید

دل افسرده بمی دارم گرم

شو پریشان که شود کار درست

در بر تیر کمانخانه عشق

راستگو را نبود بیم جهیم

مهر و مساه فلکی را نبود

بی سبب شیخ نجیباند ریش

معنی اش در بر خوشدل باشد

صورتش صوفی سرکش دارد

سیرکمال

هر گل و لاله که بر طرف چمن می روید

از شهیدان بخون خفته سخن می گوید

آدمی بنده بدبخت شکم باشد و طفل

تا که آید بجهان راه دهن می جوید

مرگ در پیش خردمند بود سیر کمال  
 از جهان دست نبوشیده کفن، می‌شوید  
 دل ز هجران تو ای یوسف گمگشته مدام  
 همچو یعقوب در این بیت حزن می‌موید  
 ابر هر چند بگردون رود از میهن بحر  
 زان بیار که بدیدار وطن می‌پوید  
 ساز در پرده چه بی‌پرده سخن سازد ساز  
 مگر از سوز دل خسته من می‌گوید  
 (خوشدلا) شعر تو و شعر مرا وصف خطاست  
 همه دانند که خود مشک ختن می‌بوید

### دختر هندو

عشق من با دختر هندو چه پر آوازه شد  
 داستان شیخ صنعان بار دیگر تازه شد  
 در مساجد سالها من کوس شهرت داشتم  
 حال در بنخانه‌ها نامم بلند آوازه شد  
 دل جوانست از چه پیرم ای امان از این دلم  
 هر نکوئی وارد این شهر بی‌دروازه شد  
 حال گلگونی که در پیشانی یار منست  
 خون من باشد که بر گلگونه‌هایش غازه<sup>۱</sup> شد  
 بی‌گمان شوید بخونم دست خود را شیخ شهر  
 رندی و قلاشی من بس که بی‌اندازه شد

۱- غازه به معنی سرخاب است.

## داروی غم

گلرخان از رخ خود باغ ارم ساخته اند  
غافل از قبض خرابات مغان نیز مباش  
ای بساکس که ز افزون طلبی در رنج است  
داروی درد غم از باده فروشان بطلب  
باده نوشان خرابات مغانرا نازم  
بر اهل نظر از بی بصیرانند آنقوم  
از پی دادن جان خیل اسیران غمت  
با که گویم که بی کشتن (خوشدل) قومی  
روزگاریست که با اهل ستم ساخته اند

## شاه مردان

برخ خوب تو ایماه نگه باید کرد  
گر گناه است نظر بر رخ خوبان کردن  
ساده و باده چو هنگام بهار است بخواه  
هر که را مینگری شیفته کج کلهی است  
آنکه منعم ز تماشای رخ و زلف تو کرد  
شاه مردان علی است و سپهش درویشان  
(خوشدل) ایمونس جان چشم براه تو بود  
نظر لطف بر این چشم بره باید کرد

## کاروان

دل من در خم آنظره طرار افتاد  
همچو آن مرغ که در بند گرفتار افتاد

شه خلیل‌اله و اعقابش بلی در خاک هند  
 خاکشان خود توتیای چشم اهل دل بود  
 همچنین کشمیر قدسی و کلیم است و سلیم  
 گرچه اینک رفتش از بهر ما مشکل بود  
 گرچه دیدار بزرگانی نصیب گشته است  
 زان که در هر گوشه عالم بسی فاضل بود  
 لیک با پیری و بیماری و اوضاع زمان  
 این سفر برتر ز حد قدرت خوشدل بود

## سگ

زدم در نوجوانی بس شکرخند  
 بود هرنوش را صدنیش در پی  
 بلی یک عمر باید دید اندوه  
 سکندر گفت دستم را ز تابوت  
 که با دست تهی رفتم ز دنیا  
 خصوصاً در زمان ما که امروز  
 جوانان همچو گل گردیده پرپر  
 ز بیگانه امید مهر خواهی ؟  
 بهبودا و بهویدا و اوستا  
 بهقرآن آخرین دستور یزدان  
 کزین دستاربندان ریاکار  
 از این گرگان اندر جامه میش

به پیری یافتیم بیماری قند  
 که شادی نیست در ملک خداوند  
 به جرم این که بودی شاد یک چند  
 بسرون بنهید تا مردم ببینند  
 بود خود این حکایت بهترین بند  
 خزان افکنده بس شاخ برومند  
 ز جور باغبان ناخردمند  
 پدر گر بی وفا باشد به فرزند  
 به تورات و به انجیل و به پازند  
 به احمد برترین و خشور، سوگند  
 ندیدم جز جفا و مکر و ترفند  
 خدایا بیش از این آزار مهسند

بگو (خوشدل) نصیحت گرچه تلخ است

دوا بیمار را نبود خوشایند

رنجهها بر سر کوی تو کشیدم یکمهر  
 چه بگویم چه شدم تا که بدیدم رخ دوست  
 خوار شد گل بچمن تا گل روی تو شکفت  
 گل ز شرم رخ تو سر بگریبان گرنیست  
 از غم هجر رخس لجه خون شد دل من  
 کردم آئینه دل صیقلی از زنگ دوئی  
 شد پدیدار در آئینه دل نقش وجود  
 تا دلم در خم آنطوره طرار افتاد  
 هوشم از سر شد و دست و دلم از کار افتاد  
 خوار از آن گشت که از رونق بازار افتاد  
 پس چرا بلبل خوش نغمه ز گفتار افتاد  
 قطره قطره همه از دیده برخسار افتاد  
 تا بدست آنقدح آینه کردار افتاد  
 تا در آن پرتوی از عکس رخ یار افتاد  
 کاروان رفت و بمقصود رسید (ایخوشدل)  
 بخت بد بین که در ایندشت ترا بار افتاد

## فیض سفر

شد فروتن هر که دارای کمال و دین بود  
 ز بردستی پیشه سازد کفه چون سنگین بود  
 از سیه بختی نالم چون جلای جان در اوست  
 زیب رخسار نکو از طوره مشکین بود  
 گر نهال از آب و نور شمس باشد بی نیاز  
 آدمی هم بی نیاز از دانش و از دین بود  
 از سفر غافل مشو ، در ناله نبود غیر خون  
 مشکگ از فیض سفر اینگونه عطر آگین بود  
 داد بین جنگگ تیغ خود بدشمن مرتضی  
 تیغ بولادین چه حاجت آنکه را دل این بود  
 جلوه مهتاب زیاتر بود از آفتاب  
 ایخوش آن زیبا که دور از هر چه زیب و زین بود



بوذر اندروصف بزم پورسفیان خوش سرود  
 لقمه‌اش ننگین بود گر سفره‌اش رنگین بود  
 گنج محمودی فناشد رنج فردوسی بجاست  
 ای خوش آن بینا که عبرت گیر و آخر بین بود  
 گر که خواهی روشنی با مردم روشن نشین  
 ماه را این روشنی از مهر مهر آئین بود  
 عزت از یاری مسکینان بجو چون آنکه ماه  
 شد عزیز از آنکه شمع کلبه مسکین بود  
 شعر خوشدل را سبک قیمت مکن ای مشتری  
 می ندانی دختر زیبا گران کابین بود

۵۶/۶/۷

## فیض سلوک

شعر زیبایی‌اش از لفظ و مطالب باشد  
 ورنه خشت است اگر وزنی و قالب باشد  
 شجر خشک ندارد ثمری ، بی ثمر است  
 بی وفائی اگر ت یار و مصاحب باشد  
 تر دماغی به حریفان دگر اینک نگذاشت  
 جو خشکی که بر این جامعه غالب باشد  
 آنکه مطرود بد از جامعه دیروز بین  
 حالیا صاحب انواع مناصب باشد  
 روبهان مسند شیران بگرفتند و دریغ  
 راستی دوره ما عصر عجایب باشد  
 به خدا در ره فرزند ابوطالب نیست  
 آنکه با دینی دون راغب و طالب باشد

ابروئی از اثر پیری اگر ریخت به چشم  
نه عجب حاجب حق گاه که حاجب باشد  
سالك از فیض سلو کست که گردد آگاه  
چون ره قرب حق از طی مراتب باشد  
هان که سر قفلی دکان ریا بیشتر است  
مسجد از آن امامیست که راتب باشد  
برو از هند بجو معنی صاحب (خوشدل)  
تا بدانی که به حق نایب صاحب باشد

## لطف نروان

سفاگان را هست روزی از کربمان بیشتر  
جمع گردد در زمین پست باران بیشتر  
بحر میباشد خموش و رود دائم در خروش  
آری از دانسا بود دعوی نادان بیشتر  
چون جوانان شادی از پیران طلب کردن خطاست  
دل بگیرد، هرچه روز آید بیایان بیشتر  
دل بر این مهمانسرای دهر بستن ابله‌بست  
کم شود قدرش، بماند هرچه مهمان بیشتر  
مهر با افسردگان کردن ترا سازد عزیز  
ارزش خورشید باشد در زمستان بیشتر  
استخوانداران عالم بار خامان میکشند  
میوه چون کالست باشد رنج دندان بیشتر  
بینوایان را سفا از اغنیا افزونتر است  
همچنان کز شهرها لطف بیایان بیشتر  
غم برد دیدار آب از دل - خدایا کن نصیب  
صحبت روشن‌دلان با کدامان بیشتر

بره نوزاد را چوپان کشد بردش خویش  
 باضعیفان هست آری اطف یزدان بیشتر  
 چون گل بشکفته خندان باش ورنه غنچه وار  
 خون خورد هرکو بود سر درگریسان بیشتر  
 فقر و غم روی هنر را بیشتر بخشد جلال  
 جمع دارد حسن را زلف پریشان بیشتر  
 وصف اوصاف علی (ع) کن تا شوی خوشدل بحشر  
 گرچه باشد و صفش از درك سخندان بیشتر

## رحمت حق

هر که نامش بیش حرفش بیشتر	و آنکه بامش بیش برفش بیشتر
بیشتر باوی طرف گوردند خلق	از جهان هر کس که طرفش بیشتر
گر بسنجی با ترازوی خرد	نیکی از زشتیست صرفش بیشتر
قدر همت فیض یابی چون برد	آب افزون هر که طرفش بیشتر
افصح از قرآن نیابی ز آنکه هست	صنعت لفظش ز حرفش بیشتر
و آنکه در راه خدا گوید سخن	میشود آئینار زرفش بیشتر

هر چه خوشدل بیشتر گوید - شود  
 قدرت طبع شگرفش بیشتر

## محنت پیری

محنت پیری نه تنها زد بجان من شرار  
 همچو من آتش بگیرد چون کهن گردد چنار

فرق رند خانه سوز و شیخ مال اندوز نیست  
 جز که این شب خواب منبر بیند و آن خواب دار  
 تکیه بر جای بزرگانت نمی سازد بزرگ  
 گرچه باشد همنشین گل ولی خارا است خار  
 تا قیامت بوی خون آید ز خاک ما که هست  
 عاشقان پاک را خونین کفن بودن شعار  
 بست فطرت بی نصیب از مال خود باشد که نیست  
 غیر خاک از جمله نعمتهای الوان، رزق ماز  
 پنبه برگیر از سر مینای می ساقی که نیست  
 مصلحت نزدیک آتش پنبه را دادن قرار  
 آب کو سازد جهان را زنده، کودک را کشد  
 جاه و ثروت ابلهانرا جای عزت ساخت خوار  
 هرچه ثروت بیش گردد حرص افزوتر شود  
 تشنه تر باشد بخون خلق تیغ آبدار  
 زاخلاق سبک هندی و عراقی شد پدید  
 (سبک تهرانی) و باشد شور ما را افتخار  
 آنکه گوید بی صدا یکدست باشد گو بین  
 شهر (خوشدل) را که یکدست است و باشد نامدار

جز تو (خوشدل) بعد (صائب) کیست در ایران دهند  
 آنکه هر بیتش بود از حسن مضمون شاهکار

## درگاه کار

یکی بدیده عبرت نگر بلانۀ مور  
چو قدر کارگر و شان کار بسیار است  
بدرك گفته حق پیرو سلیمان باش  
ز دور چرخ شکایت نمیکند قانع  
بمور نسبت حرص و طمع نباید داد  
بچشم مور مکش حشمت سلیمان را  
ز حرف سرد مرنجان دل ضعیفان را  
ز هر که در خور نیروی او طلب کن کار  
بیزم عشق و وفا نیست عاقلان را راه  
میانه من و زاهد موافقت افتد  
توان گرفت ز راز فلک نشان (خوشدل)

اگر ز کاسۀ چینی توان نشانه مور

## مادر

سرو جانم فدای جان مادر  
نخستین مکتب تعلیم هر فرد  
چنانکه اولین روزی هر کس  
بقرآن بین که همچون طاعت حق  
ولایت با پدر باشد در اسلام  
بیاد آور که چون بیمار بودی  
بشستی گرد غم از چهرۀ تو  
پس از نام خداوند و پیمبر  
بگو خوشدل ترا تا جان بجسمت  
فدای مهر بی پایان مادر  
بود در زندگی دامان مادر  
بود از شیرۀ پستان مادر  
بود واجب ترا فرمان مادر  
ولی نبود کم از آن شان مادر  
بدت بهبودی از درمان مادر  
سرشک دیده گریان مادر  
چه عنوانی به از عنوان مادر  
سرو جانم فدای جان مادر

## شراب حکیمانه

تابد صفا ز چهره دیوانه بیشتر  
چون نور مهر و مه که بوبرانه بیشتر  
هر ما هر آنچه می رسد از خود بود به غیر  
ما دشمن خودیم ز بیگانه بیشتر  
خود را چون نشکنی نتوانی شکست کس  
چونانکه سوخت شمع ز پروانه بیشتر  
مستند خیل مسجدیان از غرور زهد  
مستی مسجد است ز میخانه بیشتر  
من مست چشم ساقی و تو مست می که هست  
کیفیت شراب حکیمانه بیشتر  
امشب بیاد نرگس سرمست چشم یار  
دارم نظر بگردش پیمانه بیشتر  
بشنو ز دانه دانه انگور خم که هست  
از ما بالای سیبچه صد دانه بیشتر  
وز شانه پرس حبله هر تار موی شیخ  
اینجا ز ماست آگهی شانه بیشتر  
یا عامیان سخن ز کرامات شیخ گوی  
کاطفال راست میل به افسانه بیشتر  
ناراستان نه چون صلحا زود باورند  
بازاریان زنند از آن چانه بیشتر  
خوشدل زجان براه تو جانان گذشت و گفت  
از جان ماست ارزش جانانه بیشتر

## زلف مشگین

گشت از ابر سیه ماه دل افروز آشکار  
زلف مشگین حسن خوبان را دو صد چندان کند  
فقر و محرومیتم مرد هنر دارد که هست  
اختناق فکر را قحط و غلا تکمیل کرد  
مردمان از بیم ذلت در چه ذلت درند  
پوست از تن برکنند مظلومت ای ظالم که هست  
یا که در شام محرم صبح نوروز آشکار  
تا نباشد شب نگردد قیمت روز آشکار  
سعی استاد از کمال دانش آموز آشکار  
وہ کہ شد معنای فوز بر سر فوز آشکار  
صدق گفتار علی خوش گشته امروز آشکار  
قصه روباه و پیر پوستین دوز آشکار

اشک خونین تو (خوشدل) از دل سوزان گواست  
گردد از خون جای پیکان جگر سوز آشکار

## پرچم دشمن

عارف بود ز عالم کمودن بلند تر  
شأنش ، که شأن جان بود از تن بلند تر  
جبران عقل کوتاهشان تا مگر شود  
زهاد راست جامه و دامن بلند تر  
فکر بلند بر سر دارش کشید و گشت  
از هر چه خلق یک سر و گردن بلند تر  
قدر هنر بدان که ز مرغان رنگ رنگ  
باشد مقام مرغ نوازن بلند تر  
ز تهار درک حق نکند مدعی که هست  
از فکر شیخ و فهم برهن بلند تر  
از کار بد زبان عدو را مکس دراز  
خواهی چگونه پرچم دشمن بلند تر



عنقا فراز قاف و کبوتر به روی بام  
 همت بلند راست نشیمن بلندتر  
 شو صبح خیز و کامروا کز بزرگمهر  
 بد زین طریق طالع رهزن بلندتر  
 از خوان غیب روزی ما میرسد که هست  
 از مور طبع صاحب خرمن بلندتر  
 زنهار دست قدرت قهار سخت گیر  
 باشد ز عزم مسکو و لندن بلندتر  
 کن از قیام خلق حذر ز آنکه هیچ کاخ  
 نبود ز میل خانه برافکن بلندتر  
 دعوی رهبری بعلی (ع) میسزد که هست  
 این جامه خود ز قد تو و من بلندتر  
 سلطان اولیا که نباشد پس از رسول  
 کس را مقام ز آنشه ذوالمن بلندتر  
 خوشدل ثنای شبر خدا کن کز آسمان  
 می آیدت ندا که صد احسن بلندتر

۵۶/۱/۱۵

## شور عدل

نشسته‌ای ز چه در آتش ستم برخیز  
کم از سپند نباشی بیا تو هم برخیز  
ز سینه سوخته اسپند پند باید یافت  
ز جای تا که نگردد پندهای عدم برخیز  
حدیث جام و جم افسانه‌ای نباشد بیش  
پی شکستن جام و شکست جم برخیز  
سکوت در بر ظالم کمک بود با ظلم  
فغان بر آر و بنا بودی ستم برخیز  
پی نوشتن منشور عدل و آزادی  
ز خون مداد و ز انگشت کن قلم برخیز  
بت بزرگ زمان خلیل نمرود است  
خلیل وار پی محو این صنم برخیز  
غرض ز کشتی نوحست مهد آزادی  
چو نوح از دل این پر خروش یم برخیز  
برهگذار ستمگر پلیمت گردن خم  
خراب کن پل و گردن مساز خم برخیز  
اگرچه رنج و الم اندر این ره افزونست  
برای آنکه بمردی شوی علم برخیز

بشکل پرچم خونین انقلاب در آ

ز خون خضاب کن از فرق ناقدم برخیز

کفن که جامهٔ احرام کعبه شرفست

به تن بپوش و پی طوف این حرم برخیز

در این مبارزه گرجان ز کف رود (خوشدل)

مدار بیم و مده ره بخویش غم برخیز

### شعرا سبز

ایخوش آنکوشد بیمن دولت تجرید سبز

زودتر زین روشود ازهر درختی بید سبز

هر نهالی حبشود از پرتو خورشید سبز

دانه را در خاک سازد نیروی امید سبز

باغبانش پرورد هر شاخه را دید سبز

میکنند ضحاک را حق در ره جمشید سبز

باز گشت آندم که جو در موزه اثر گردید سبز

آب را کد میشود بی شبهه و تردید سبز

میشود (خوشدل) جهان در هر بهار و عید سبز

سرورا آزادگی دارد چنین جاوید سبز

سایه گستر باش بر سرها که یابی زود فیض

بی فروغ مهر حق هستی کجا گردد پدید

زندگانی کی توانی کرد بی عشق و امید

اوستادت چون کند گرد تو استعداد نیست

تا که خود را گم نسازد چون بقدرت دست یافت

زادهٔ شمشیر نادر سرخ رو از فتح هند

سیر در آفاق و انفس کن که دل سازی سپید

حفظ گردد تا شمار حجت هشتم رضا ع

تاکر اقامت ز غم خم شد که خود از میوماش

گشت اعل سرخ آن شاهنشاه جاوید سبز

۱ - علامت و شمار سادات از امام هشتم در تک سبز شد در مقابل بنی عباس که سیاه نشان آن بود.

## کالای هنر

هست کالایم ولی کسی میتوان بفروختش  
چون در مسجد که نتوان کند و نتوان سوختش  
ز آنکه کالایم هنر باشد که اندر عین فقر  
کسی هنر مند حقیقی میتوان بفروختش  
شمع را مانم که بهر سوختن افروختند  
سوختش گیتی بلسی هر کس هنر افروختش  
آدمیرا زان معلم از پدر بر تر بود  
کاین باذت ساختش آن با تعب آموختش  
دوخت بهر پیکر من رخت غم خیاط دهر  
آنکه هر کس را سزای آنچه دیدی دوختش  
تیره روزی بین که دارد ثروت و باشد گدا  
آنکه عمری هر چه را دریافتی اندوختش  
خوشدلا آتش بجان شاعری و شعر باد  
زانکه یار هر که شد از آتش غم سوختش

## بمنت بلند

بزر بر بلك حوادث همين ندستندان باش  
چو زلف باش زافتادگی بسرهما تاج  
برو چومهر بهرشاخ و برگه از ره مهر  
چو ماه نساكه بخوبی ترا گواه آرند  
چو خواهی آنكه دلت مخزن گهر گردد  
مزن بخرمین بیچارگان بشیوه برق  
بمنت ارکه دهد خضر آب حیوانت  
چرا بید گروی تا تگو توانی شد  
بهر که حرف حق خویش را بگو و مترس

تگرت هو است که خوشدل رسی بدولت عشق  
غلام خسرو سردان و شیر بزدان باش

## همسازانو

اندر این بستان گیاه هرزه خود رو مباح  
تا نباشی تیره رو - بالا نشین ابرو مباح  
لحظه ای راهرو بی رهبر نیکو مباح  
زیر دستی دیده را بخشیده بینائی و نور

رو قوی شو تا نیفتی در کمند ظالمان  
 تا جهانی دیدن روی ترا خواهان شود  
 صدق سلمان مصطفی را ز کف خصمان رها ند  
 تا در نددت کسان با چنگ و دندان راست شو  
 تا یسان زلف برفوق جهانی جا کنی  
 حرف حق تلخ است در کام تو تا بر باطلی  
 تا بینی چهره محبوب ما را بی حجاب  
 دوستی را بگسلد بساریک بینی زینهار

تا توانی شیر بودن بینوا آهو مباش  
 از صفای دل بجز آئینه یکره مباش  
 گر رهایی خواهی ای دل جز حقیقتگو مباش  
 چون گره هائیکه گردیده است تو در تو مباش  
 در گلستان جهان جز سنبل خوشبو مباش  
 اینکه بیماری غمین از تلخی دارو مباش  
 ای خدا جو غافل از آئینه زانو مباش  
 در میان لقمه یاران بفکر مو مباش

خوشدلا دانشگه دین بهترین دانشگهست  
 جز بدانشگاه دین شاگرد دانشجو مباش

## آتش کاروان

۹۵

کند خاموش باران چون فتد در نیستان آتش  
 بیار ای دیده کسز فرط گنه دارم بجان آتش  
 نه هر کس در خور لطف و عطای حق بود آری  
 که تنها بر خلیل الله گردد گلستان آتش  
 تو کل بر خدا همواره بخشد روشنی دل را  
 که روشن دارد آتشگاه را خود جاودان آتش  
 ز حرف بد میالایب که میسوزند در عقبی  
 هر آنکس را که برخیزد بدنی از زبان آتش  
 کلام حق شفای متعین باشد نه بسد کاران  
 که جای سود سرما دیده را بخشد زبان آتش

رنا محرم بیوشان چهره تا دور از خطر مانی  
 که آفتد بنید را در یک نفس بر خانمان آتش  
 محبت گرم میسازد دل افسرده حالانرا  
 که سرمای زمستانرا برد خود از میان آتش  
 بر نا بخردان از عشق و عرفان دم مزن هرگز  
 که دانا دور میدارد ز پیش کبودگان آتش  
 عیار زرد عیان در بوته سوزان شود آری  
 سیاوش را از آن کردی بیاکی امتحان آتش  
 میر نر می زحد چون گل که ناگیرد گلابت را  
 بجای آب خواهد زد بجانت باغبان آتش  
 بماند این کلام آتشین از بعد ما خوشدل  
 که میماند پس از رفتن بجا از کاروان آتش

## خون سیاوش

بنوش باده و از وصل دوست خرم باش  
 بهشت را چو پدرای پسر بده از دست  
 ز تیره روزی روشندان مشو غافل  
 کسیکه خواند زمیخانهات بمجلس وعظ  
 گرت هواست که گرمی و روشنی یابی  
 چو محرمان حرم رو مکن بکعبه گل  
 اگر طریقه اسلامیان چنین باشد  
 فریب اشگ ریائی شیخ شهر مخور  
 ز فیض دامن تریار گل چو شبنم باش  
 پیای گندم خالی بسوز و آدم باش  
 مرید ساغر و مینا مه محرم باش  
 ترا بگفت که شادی مجوی و باغم باش  
 چو آفتاب جهانتاب شمع عالم باش  
 حریم کعبه دل را بیوس و محرم باش  
 سلامت از طلبی کافر مسلم باش  
 به پیش سیل گل آلود سد محکم باش

درون جامه دین دشمنی مکن با خلق  
 نه آیه‌اله عظمی نه پاپ اعظم باش  
 برو بین اثر آب را بسینه سنگ  
 ضعیفی ارچه بدفع قوی مصمم باش  
 نشان فقر و تهیدستی از میان بردار  
 نه کارگاه گداساز همچو حاتم باش  
 برای نان پی‌دونان چوسگ دوان تا چند  
 بمیر گرسنه و نامدار ضیغم باش  
 شراب سرخ زدن کار شیر مردانست  
 بگیر خون سیاوش را و رستم باش

جواب صائب شیرین سخن بود (خوشدل)

دنبوچه خانه ایام شاد و خرم باشه

## فیض ناک

زنده نبود آنکه عشق گل‌گذاران نیستش  
 شاخ خشک آری نصیبی از بهاران نیستش  
 سبز گردد بید مجنون زودتر تا پی بری  
 همتی دیوانه کم از هوشیاران نیستش  
 کی چو شمعش گرمی و روشندلی گردد نصیب  
 آنکه ذوق محفل شب زنده‌داران نیستش  
 دست بی‌جود و کرم چون ابروی باران بود  
 ای فلک برباد ده ابری که باران نیستش  
 هان مخوان آدم که او را از آدمیت بهره نیست  
 آنکه روز نیکبختی فکر یاران نیستش  
 تر نمی‌گردد زمین را کام از باران تند  
 بی‌هنر را با هنرمندان نباشد همسری  
 فیض ناک از هر درختی بیشتر باشد بلی  
 دم ز نو میدی زدن مرغ قفس را چاره نیست  
 هر کسی لطف و صنای می‌گساران نیستش  
 نرم گردد هر دل سختی ز اشک چشم ما  
 زانکه ره در گلشن امیدواران نیستش  
 همت والا طلب‌نی منصب والا که شیر  
 سنگ آری تاب پیش‌آبشاران نیستش  
 چون سگ‌ان طوق طلای شهریاران نیستش

دفتر (خوشدل) سیه‌پوش از غم هجران اوست

کس چنین در بر لباس سوگواران نیستش



## لباس معرفت

داری ارخونی بتن درذلت و خواری مباح

زیر بار ننگ اگر عزو شرف داری مباح

باش روی پای خود چون سر و اگر آزاده

متکی بر غیر همچون پیچ دیواری مباح

با گزیدن مُردن زنبور همزه اکثر است

عمر اگر خواهی بفکر مردم آزاری مباح

انتظار مهر از بیگانه خواهان ابلهست

از زنان هرزه خواهان وفاداری مباح

باش در فکر رهائی همچو مرغان قفس

غافل از آزادی خود در گرفتاری مباح

هر تنی را جامه باید فرا خور پس تو نیز

ای تن جان از لباس معرفت عاری مباح

یا سلیمان وار با قدرت معج و آزار مور

یا چو این نیرو نداری فکر سالاری مباح

بی دوا درد حسد را غیر مُردن چاره نیست

زینهار آلوده این سخت بیماری مباح

چشم و لب را چون شدی در خانه مهمان ببند

فکر سمساری مشو در بند معماری مباح

کی توان بی حفظ یاران چیره شد بردشمنان

بیخبر از گفته یعقوب صفاری مباح

شرم از عصیان بود از کبر طاعت خوبتر  
قصه شیطان بخوان مغروردینداری مباح

من نگویم باده اندر جام و مستی پیشه کن  
گویمت اما که اندر رنج هشیاری مباح

نیست خصمی چون گرانباری شناور رابلی  
روز سختی غافل از فیض سبکباری مباح

گوش جان برگرفته سلطان مردان ده که گفت  
در چه ذلت ز بیم ذلت و خواری مباح<sup>۱</sup>

جوزیان خویش را (خوشدل) برای سود غیر  
کمر از شمع ب میدان فدا کاری مباح

## حرف حق

کمتر نشی از چوب معین ضعفا باش  
از سبزه بیاموز صفارا و در ایندشت  
چون کعبه اگر قبله حاجات نباشی  
در یاب ز ساعت هنر وقت شناسی  
چون ایرمکش رحمت خود بر رخ مردم  
هر چند بود تلخ بگو حرف حق خویش  
پروانه مشو کز شرری اوفتی از پهای  
درباغ جهان تا که بهار است و جوانی

یعنی چو عصا یاور افتاده ز پا باش  
فرش قدم مردم بی برگ و نوا باش  
بر راهروان ره حق قبله نما باش  
چون وعده دمی بر سر پیمان و وفا باش  
پنهان ز نظر فیض رسان همچو هوا باش  
در کام مریضان جهان طعم دوا باش  
تا پای فنا شمع صفت بر سر پا باش  
بلبل صفت از عشق گلی نغمه سرا باش

۱ - اشاره به حدیث عاو یست (الناس من خوف الذله فی الذله)

از مهر بود روشنی ماه و تو ای ماه از مهر بیا روشنی محفل مسا باش  
 گرم رمی ای اشگ روان از سفر دل منشین و مراد در ره حق راهنما باش  
 بی صدق و صفا سعی صفایت ندهد سود زنهار بهل خانه و با خانه خدا باش  
 (خوشدل) تو همه عیب و عبا ستر عیب است  
 میکوش و غریق کرم آل عبا باش

### اندر زنی پسند

تا سزاواری نیایی در پی احسان میباش  
 مرغ حق را از گلو خون میچکد بالفظ حق  
 باغبان چون دور گردد میرسد گلچین ز راه  
 نگر توان کردن فرار از ملک او با او بجنگ  
 با صدای جفت او صیاد گیرد مرغ را  
 مردم بی دستگه را سبزه فرش زیر پاست  
 موت اکبر خواند مولا بینوایی را بلی  
 با زبان دل چه خوش آئینه بایستند گفت  
 مگسل از مردم که هر یک عضوی از این پیکریم  
 تادراین پیکر توانی دیده شد، دندان میباش

(خوشدل) از بهریکی نان بنده دونان مشو

جز غلام درگه شاهنشه مردان میباش

### صفت شیر

هان که هر لحظه بیک شکل و بیک فام میباش

چون هنر پیشه صد چهره و صد نام میباش

شرط اسلام اگر کبر و ربا داشتن است  
کافری پیشه کن و پیرو ، اسلام مباش

بی‌مگس شربت شیرین‌جهان نیست ، بهوش  
دانه گز می‌طلبی بی‌خبر از دام مباش

گر دو روزی بتورو کرد جهان غره مشو  
غافل از بازی بازیگر ایام مباش

هیچکس نیست که ناکام نباشد در دهر  
هان که در آرزوی یافتن کام مباش

گرچه هر محنت و غم قسمت خاصان باشد  
بگذر از شادی و از طایفه عام مباش

مشگ تا در وطن نانه بماند شیر است  
رو بجو پختگی از سیر و سفر خام مباش

صفت شیر بجو در قفس آرام مگیر  
بره سان تن با سیری چه دهی رام مباش

آفت دین تو و جان تو شهرت باشد  
گر فراغت طلبی در طلب نام مباش

(خوشدل) از وسوسه زاهد و صوفی بگریز

جز مرید سخن حافظ و خیام مباش

زندان عشق

شب وصال چو دستم رسد بدامانش      بگویم آنچه کشیدم زدست هجرانش

شب وصال چه گویم که نیست پایانش  
 بیاید آنکه گلی چید از گلستانش  
 شباهتی نه باین باشد و نه با آتش  
 که کرده است برون مه سراز گریانش  
 که بیمضایقه جان میکنیم قربانش  
 که هست در گه پیکار مرد میدانش  
 که نیست راه نجاتی مرا ز زندانش

از آن زمان که اسیر فراق شد (خوشدل)

ندیده است کسی در زمانه خندانش

حدیث درد و غم روزگار هجران را  
 روا بود که شب وصل را عزیزش مرد  
 قدش بسرو و رخس را بمنه شبیه مکن  
 ندیده است کسی سرور اگریبان چاک  
 رخس چوعید همایون بما مبارک باد  
 ز عشق لاف زدن در خورست آنکسی را  
 شدم اسیر بزندان عشق و میدانم

## آرزوی وصال

خوش آنکسیکه نباشد چومن گرفتارش  
 دلی که در گفت افتد دگر میازارش  
 رها مکن سر زلفش نکو نگهدارش  
 بصحن باغ مگردیده است رخسارش  
 مگر بخاک برم آرزوی دیدارش  
 نمانده است دگر رونقی بیازارش  
 برابردار سخنی از لب مُدرربارش  
 اگر بر افکند ایام پرده از کارش

خوش آنکسی که دل آزار نیست دلدارش  
 صبا بیار دل آزار ما بگو از لطف  
 دلاگرت بسر زلف یار دسترسیست  
 مدام لاله خورد همچو غنچه خون چگر  
 در آرزوی وصالش گذشت عمر عزیز  
 از آن زمان که رخس گشت جلوه گر خورشید  
 روان دهد بتن مرده آن مسیحا دم  
 کسی که منع من از عشق کرد دانی کیست

ببزم اهل ادب خواند این غزل (خوشدل)

بدین امید که دانند قدر اشعارش

## نقد عشق

شعله ها برخیزد از چاک گریبانم چو شمع  
آه کز سوز درون سوزد دل و جانم چو شمع  
تا بینی آتش عشقت چسان سوزد مرا  
یکدم ای آرام جان بنشین و بنشانم چو شمع  
شمع یکشب بیشتر مهمان نباشد جمع را  
در برم بنشین که امشب بر تو مهمانم چو شمع  
گه بامید وصال دوست خندانم چو گل  
گه ز اندوه فراق یار گریانم چو شمع  
نی همین گرمی فزای جان رندانم چو می  
روشنائی بخش بزم می گسارانم چو شمع  
تا نگوئی دامنت باشد تپه از نقد عشق  
پر بود از چشم گوهر بار دامانم چو شمع  
تا بیای نیستی در راه یاران ایستم  
خود بسوزم تا بجمعی پرتو افشانم چو شمع

با عزا و عشرت مردم شریکم از وفا

در بساط شادی و غم هر دو تابانم چو شمع

من نه چون پروانه از پا اوقتم در بین راه

درس خود را تا پایان سوختن دانم چو شمع

از برای سوختن گوئی چو شمع ساختند

ورنه خوشدل از چه رو اینگونه سوزانم چو شمع

### افسانه و شمع

سوخت پروانه هوماندمن دیوانه و شمع

سوختم از شرر ماتم پروانه و شمع

آتش جان من و او رخ جانانه و شمع

طفل را الفت خاصیت بافسانه و شمع

تا بسوزد جگر آینه و شاند و شمع

رو بجو روشنی از مردم فرزانه و شمع

فرق از هم نتوان دادن پیمان و شمع

تا نگویند دگر گریه مستانه و شمع

دوش بودیم یکجا من و پروانه و شمع

شمع هم سوخت چو پروانه ز سوز دل و من

من و پروانه دو دلدادۀ دلسوخته ایم

گفت با شمع رخسار قصه دل طفل سرشک

در بر آینه و شمع زدی شانه بزلف

شمع در صورت و فرزانه به معنیست تیر

بسکه از پرتو می شمع صفت تا بد جام

دوش از گریه مستانه من، شمع گریست

ماه و خورشید بویرا نه فزوتر تا بد

خوشدلم ز آنکه ندارم غم کاشانه و شمع

## نورایمان

بی تفاوت گرچه بر هر کس رسد نور از چراغ  
لیک چون پروانه‌کی لذت برد مور از چراغ  
هر که اندر حد خود آری برد فیض از کریم  
میبرد هر کس با استعداد خود نور از چراغ  
میتوان با نور ایمان چیره شد بر نفس شوم  
گرگ را آری توانی کرد مفهور از چراغ  
زاهد دل مرده گردد بهره ور از نور عشق  
گر تواند بهره ور شد دینه کور از چراغ  
در بر روشن ضمیران برده پوشی ابله‌یست  
راز خود را کی توانی داشت مستور از چراغ  
خائن از خادم گریزانست و این خود روشنست  
دزد شیرو کی تواند بود سرور از چراغ  
عافل از روشندان عاقل نباشد هیچ حال  
کآدمی یابد نمر در ماتم و سور از چراغ



بی چراغ عشق و ایمان طی راه حق خطاست

هان مشوای رهسپار راه حق دور از چراغ

پیش قرآن دعوی اهل فصاحت باطلست

دم زدن باشد خطا بنا پرتو هور از چراغ

زاهد از عارف اگر دوری گزیند دور نیست

دور میدارد دغل کالای تاجور از چراغ

خسویش را سوزیم و افروریم بزم غیر را

کاهل دل را این بود سرمشق و دستور از چراغ

تا که با خیام<sup>۱</sup> و عطارش<sup>۲</sup> درخشد در جهان

بی نیاز آری بود شهر نیشابور از چراغ

این جواب آن غزل (خوشدل) که (رنجی) گفته است

« پیش موسی دم مزن با آتش طور از چراغ »

---

۲۵۱ - خیام و عطار هر دو در نیشابور مدفونند و همچنین اهل آن شهر میباشند.

## جامه تقوی

نه تنها دامن از چنك زلیخا میکشد یوسف  
که دست از شه‌زهر آلود دنیا میکشد یوسف  
زلیخا روی بت پوشد که دُرد پرده خود را  
چها زین پرده پوشیهای بی‌جا میکشد یوسف  
در آن خلوت‌سرای پنبه و آتش چه خوش بیرون  
سلامت شیشه را از چنك خارا میکشد یوسف  
کشد با آب تقوی تا که میل آتشین دل  
چه نیکو میل در چشم نمنا میکشد یوسف  
شدی از شرم آن دریای غیرت نیل نیلی رو  
کلیم خودچو دید از موج دریا میکشد یوسف  
بزیبائی سیرت کوش نی زیبائی صورت  
که عمری درد سر از روی زیبا میکشد یوسف  
برد دست زنان مصر با يك جلوه کز رحمت  
به نرمی خار از پای زلیخا میکشد یوسف  
بدنیا هرچه رو آری گریزد از تو همچون زن  
نهد تاجش بسر چون از جهان پامیکشد یوسف

زهی کیفر، که گندم داد فحطی دیده اخوان را  
 عجب باری گران از دوش آنها میکشد یوسف  
 حذر از نهمت بیجا که در جای برادرها  
 خجالت تا ابن از گرك صحرا میکشد یوسف  
 بکن پیراهن تقوی به بر کز بوی جان بخشش  
 بدر را سوی خود با چشم بینا میکشد یوسف  
 توسل جست بر غیر خدا يك لحظه در زندان  
 چنان حبسی گران زین ترك اولی میکشد یوسف  
 ترحم کرد در پیرانه سر یوسف زلیخا را  
 بنام عشق را کآخر چنین وا میکشد یوسف  
 غرض با لطف حق از چاه دل چون چاه گل خوشدل  
 طناب خویش را مردانه بالا میکشد یوسف

## روز برف

<p>           ورنه نتوان کار کردن روز برف            تا بوی از زندگانی سود و طرف            از معانی و بدیع و نحو و صرف            هر تهی مغزی ندارد فکر زرف            تا بدانی شیخ را خالیست ظرف            تا بدین گرمی و سوزش هست حرف         </p>	<p>           در بهار عمر جوی از کار طرف            پند پیران در جوانی گوش دار            شعر را باید نبوغی خاص و نیست            تا به فکر کفر و دینی جاهلی            بین علی با مالك اشتر چه گفت            خورد (خوشدل) خون دل هفتاد سال         </p>
--	---

## بهار عشق

از آن زمان که من شده‌ام آشنای عشق  
در نوبهار عمر که فصل جوانی است  
آن تک درخت رسته بدشت کو بر گرم  
بیچاره من که دل بتوبستم ز سادگی  
ای نازنین نگار که غیر از جفا و جور  
در داو حمرتا که تو نشناختی مرا  
در کم نکرده‌ای که کنی ترکم اینچنین  
ناصر مکن نصیحت عشاق با صفا  
جز مرگ چاره نیست گرفتار عشق را  
ترک وفا نکردم و داند خدای عشق  
مستی خویش کرده‌ام از جان فدای عشق  
گر دیده خشک و سوخته‌ام من بیای عشق  
غافل که نیست گوش دلت بر نوای عشق  
در سی نخوانده‌ای تو بمکتب سرای عشق  
ناپیبری که نیست چو من با وفای عشق  
ای نازنین که از تو خریدم بلای عشق  
ای آنکه نیست آگهی ات از صفای عشق  
داند کسیکه گشته چو من مبتلای عشق

ای فارسی که خوشدلی ات عشق دوست بود  
دیدم که عاقبت شدی از جان فنای عشق

## در خاک

تا بنگری که گشته نهان بس گهر بَخاک  
بودن زخاک و رفتن بار دگر بَخاک  
آب دهان چه افکنی ای بیخبر بَخاک  
یکشب بسای از سر اخلاص سر بَخاک  
قارون ز حرص کرد چه ناخوش سفر بَخاک  
اشک ندامت که چکد از بصر بَخاک  
هم داده از تواضع افزون ثمر بَخاک  
ز نهار کز فروتنی است این اثر بَخاک  
پیکان تیرزن نشود کارگر بَخاک  
اقتد چنانکه طایر بی بال و پر بَخاک  
آزاده سرورا بنگر تا کمر بَخاک

(خوشدل) برای خاک همین افتخار بس

چون بو تراب شیر خدا شد پدر بَخاک

یکسدم بکن بدیده عبرت نظر بَخاک  
از کل شینی بر جمع اصله بود گواه  
بس دست و پا و سینه و سر زیر پای تست  
ای خاک زاده، در ره حق خاکسار باش  
عیسی شدی مسافر افلاک از گذشت  
هر دانه اش بروز جزا در تاج تست  
حق داده از صفای دل از روشنی بس آب  
روزی کائنات زخاک آید بدید  
ای زورمند بر سر افتادگان متاز  
از پسا فتاده غم خور از پسا فتاده است  
آزادگان اسیر گمند محبتند

## حرف حق

تاک را شاخ و برگ بر روی خاک

بین و شو خاک راه همچون تاک

فیض تآك از همه درختانست  
اشگك تآك از صفای باطن او  
ای پسر خون دخت رزرا نوش  
زانکه مستی فروتنی آرد  
پیش من خوبتر ز اهل ریاست  
تا زگردد ریما بشویم دل  
تا بگویم مدیح آنکه بود

بیشتر از صفای باطن پآك  
نكته‌ها گوید ارکنی ادراك  
تا نگر دیده‌ای ز کبر هلاك  
زدن حرف حق ندارد پآك  
رندتر دامن گریبان چآك  
ساقیا باده ده جعلت خدآك  
درکف او زمام نه افلاك

والی کشور ولا (خوشدل)

کیست جز صیهرسید اولآك

## دختر تآك

ای پسر همنشین دختر تآك  
شوی از قید رنج و غصه رها  
از تو پنهان چرا کنم، دل خویش  
که برویش نظر هر آنکس کرد  
چشم مستش ز بسکه خونریز است  
هست او شهسوار کشور حسن  
قهر او به ز مهر غیر از او  
من بخوبان بید نظر نکنم  
گفتمش ایصنم جفا تا کی  
من ثناخوان مرتضی باشم

گر شوی کس نیندت غمناك  
گر شوی همنشین دختر تآك  
داده‌ام در کف بی چالاك  
زد پیراهن صبوری چساك  
برده از یاد قصه ضحآك  
منم آن صید بسته بر فترآك  
که بود زهر از کفش تریآك  
که مرا هست چشم و دامن پآك  
نشاسی مرا جعلت فدآك  
که بمهرش پیا بود افلاك

آنکه شد میزبان زجانب حق      شب معراج بر شه لولاک  
 دم نزع روان بگو (خوشدل)  
 با ولای علی روم در خاک

## مقام اشک

بیا که در حرم عشق محرمی ای اشک	اگرچه پرده در راز عالمی ای اشک
که خود بکعبه دل عین زمزمی ای اشک	چو محرمان حرم سعی در صفاست ترا
خجسته رهبر عشاق عالمی ای اشک	بکاروان نو پیوسته ام که در ره عشق
که بیک شادی و آهنگ مانی ای اشک	بروز هجر و شب وصل چون تویاری نیست
که از چه بر دل مجروح مرهمی ای اشک	نمک کسی نشانند بزخم و این عجب است
گواه پاکی دامان مریمی ای اشک	همین نه از دل روشن دم مسیح تراست
که نوگلان جهان را چو شبنمی ای اشک	صفا و لطف نکویان بیمن همت تست
از آن برنده تر از تیغ رستمی ای اشک	بسان خون سیاوش جوشی از دل من
که بر دهان ریا مشت محکمی ای اشک	براستی که توئی مظهر حقیقت و صدق
که از صفای درون غیرت یمی ای اشک	ترا بسیل گل آلوده نسبتی نبود
خبر که در بر ما گنج اعظمی ای اشک	ببرد آب ترا شیخ بهر نان و نداشت
بیا، ز دیده گریان من همی ای اشک	بر آ، ز سینه سوزان من همی ای آه

بشر خوشدل آتش گسرفته میمانی

روان چو آب ولی آتشین دمی ای اشک

## کاروان اشک

زین رو سر نیاز من و آستان اشک  
 کآید ز طوف کعبه دل کاروان اشک  
 گفتم هر آنچه بود بدل با زبان اشک  
 سوزم ز آتش دل خود در میان اشک  
 کز آب کس تسوخت که آتش بجان اشک  
 آباد باد خانه سیل روان اشک  
 کز سوز دل بیاد رود دودمان اشک  
 من آب اشک جویم و اینقوم نان اشک

آید ز طوف کعبه دل کاروان اشک  
 بوی خدا ز اشک روان بشنوم بلی  
 دیشب سرم بدامن او بود و تا صبح  
 از شمع پرس حال دلم ز آنکه همچو شمع  
 آتش زند بجان من این اشک و ای شگفت  
 چون شد چراغ کلبه و برانه دلم  
 از دیده جای بر سر مژگان نکرد سوخت  
 فرقت بین اشک من و اشک زاهدان

خوشدل بیای اشک سر از صدق سودو گفت

سر تا بیاست لطف و صفا داستان اشک

## غزل سوال و جواب

گفت عقلست و نعمت ادراک  
 گفت بی آب ماهی است هلاک  
 گفت چون ماهی فتاده بخاک  
 گفت با لطف او چه داری باک  
 گفت لعنت بجان دختر ناک  
 گفت با دوست گو جعلت فداک

گفتمش چیست فیض ایزد پاک  
 گفتمش زنده ام به مزده وصل  
 گفتمش چیست حال من شب هجر  
 گفتمش لطف اوست شامل من  
 گفتمش چیست سودمستی و می  
 گفتمش جان فدای دوست کنم

گفتمش چیست پیشه خوشدل

گفت مدح شهشه لولاک



## آئینه و سنگ

گرچه از خاک بود خلقت آئینه و سنگ  
 الفت ظالم و مظلوم بود آتش و آب  
 نیست چون تیره دلان ارزش روشن گهران  
 هر که را از پی کاری بجهان ساخته اند  
 سنگ و آئینه ز یک جنس و نژادند و لیک  
 سنگ آئینه شکن غافل از آنست که نیست  
 از دل سنگ جهد آتش و از آینه آب  
 سنگ هم آینه سان جلوه که طلعت اوست  
 سنگ و آئینه دو نقشند و ز یک نقاشند  
 گوئی از خاک من و اهل ریا ساخته اند

لیک یکسان نبود سیرت آئینه و سنگ  
 که میسر نشود الفت آئینه و سنگ  
 کی بیک گونه بود قیمت آئینه و سنگ  
 که یکسان نبود خدمت آئینه و سنگ  
 فرق دارد بجهان رتبت آئینه و سنگ  
 بهر آزدن هم خلقت آئینه و سنگ  
 لطف و قهر است بلی آیت آئینه و سنگ  
 مختلف گرچه بود طلعت آئینه و سنگ  
 سایه روشن بود این صورت آئینه و سنگ  
 که چنین فرق کند طینت آئینه و سنگ

زهد خشک از نبود خوشدل تردامن را  
 نه عجب - فرق کند فطرت آئینه و سنگ

## غزل سؤال و جواب

گفتمش چیست طالع و اقبال  
گفتمش بهترین عبادت چیست  
گفتمش مال خوبتر یا علم  
گفتمش کار عقل چیست بگو  
گفتمش معنی سعادت چیست  
گفتمش نفی عشق بتوان کرد  
گفتمش پی بحق چگونه برم  
گفتمش میرسم به آمالم  
گفتمش باب توبه مفتوح است  
گفتمش فرق عاشق از عاقل

گفتمش کن دعا بخوشدل خویش

گفت در جای قال یابد حال

## فیض رب

تاز دل ذوق طلب آموختم  
نوربخشی را من از خورشیدروز  
زود جوشی را ز تازک پاکدل  
ابروانش شاه فرد خلقتست  
از دیرستان پیر می فروش  
رندی و تر دامن و عاشقی  
می کشی از حق کشی نیکوتر است  
حرف حق را از سیه کاران مپوش  
مردن اندر راه آزادی خلاق  
نکنه ها، بی گوش و لب آموختم  
برده پوشی را ز شب آموختم  
گرمی از ماء العنب آموختم  
وه چه بیتی منتخب آموختم  
درس مستی و طرب آموختم  
جمله را از فیض رب آموختم  
این حقیقت را عجب آموختم  
کاین سخن از مرغ شب آموختم  
از جوانمرد عرب آموختم

خوشدلا آزادی و آزادگی

از علی حق طلب آموختم

## سوز بجز

ساختم با درد هجرش گرچه از غم سوختم  
من که چون شبنم نبوسیدم گل رخسار او  
در شب هجران او هم ساختم هم سوختم  
در شگفتی کز چه رومانند شبنم سوختم

آن مسیحا دم مگر برپاکی ام گردد گواه  
 سوختم از اشک سوزان خرم هستی خویش  
 با که گویم این حقیقت را که من از فرط شرم  
 پیش ما روشندان هجران و وصل او یکست  
 سوختم تا آنکه خاکستر شدم پروانه وار  
 من نه چون پروانه یکدم سوختم از تاب عشق  
 از دور رنگیهای گل شد لاله صحرائی و گفت  
 چونکه از عالم رود هندو، بسوزندش ولی

کز شرار تهمت بیجا چو مریم سوختم  
 ای عجب بوئس صفت دردامن یم سوختم  
 با وجود تشنه گامی پیش زمزم سوختم  
 شمع را مانم که در شادی و مانم سوختم  
 باز میسوزم که از شمع رخس کم سوختم  
 شمع و ش از سوز دل تا آخر بن دم سوختم  
 داعیادارم بدل کز جور همنم سوختم  
 من ز سوز عشق تا بودم بهالم سوختم

از دل سوزان شمع انجمن خوشدل بپرس

تا بدانی من چسان از آتش غم سوختم

## صفای دل

بر خداگر از صفای دل توکل داشتیم  
 از دور رنگیهای گل غافل نبودی چشم ما  
 از وصال دوست کی بی بهره بودیم این چنین  
 عمر چون آبروان میرفت و ما چون ابلهان  
 در کمال و علم میباشد جمال ما و ما  
 کی خجل بودیم از گفتار بیجا نزد خویش  
 از هوی و از هوس جستیم کام دل ز جهل  
 هر زمان ما را غرور و کبر بر نقصان فرود

دامن پاکیزه تر از دامن گل داشتیم  
 گوش اگر بر ناله جانسوز بلبل داشتیم  
 چند روزی گر بهجرانش تحمل داشتیم  
 از سر غفلت بنای خانه بر پل داشتیم  
 بی خبر عمری بسرفکر تجمل داشتیم  
 در جواب غیر اگر قدری تأمل داشتیم  
 آه کز بیگانگان چشم تفضل داشتیم  
 با وجود آنکه دعوی تکامل داشتیم

دست ما از دامن توفیق کی کوتاه بود

گر بدامان عالی (خوشدل) توسل داشتیم

## حقیقت معراج

دلی بی تاب و عاشق پیشه دارم  
مبین خوارم بجرم خاری ای گل  
نباشد مرگ تلخ از شور شیرین  
بمعراج حقیقت برده ام راه  
مزن سنگم که بار شیشه دارم  
که منم چون تو اینجاریشه دارم  
سر فرهاد و خونین تیشه دارم  
سفر با شهپر اندیشه دارم

عجب نبود به پیری خوشدل من  
که عشق نو جوانان پیشه دارم

## نماز عشق

دوش باگیسوی او راز و نیازی داشتم  
گردش مع روی او پروانه سان کردم طواف  
غسل اندر اشک کردم ساختم با خون وضو  
ترك من ای ترك چون افتاده از پایم مکن  
میکشم از نو جوانان روز پیری نازها  
من بعشق روی او خوش دیگران خواهان وصل  
گر بروید لاله از خاکم روا باشد که من  
بود در صدر مجالس جای من مانند شیخ  
سوختم با آتش می بخل و آرز خویش را  
تا دل شب قصه دور و درازی داشتم  
گر چه هم چون شمع خود سوز و گدازی داشتم  
زانکه در محراب ابرویش نمازی داشتم  
کاندرین میدان زمانی ترکنازی داشتم  
کیفر عهد جوانیها که نازی داشتم  
زین سبب از عاشقانش امتیازی داشتم  
داغها بر دل ز عشق دلتوازی داشتم  
گر زبان کوته و دست درازی داشتم  
گر ز روی خام طبعی بخل و آزی داشتم

ساختم با هجر او و سوختم از عشق او  
خوشدلم که هجر و عشقش سوز و سازی داشتم

بجای آنکه آئی بعد مردن بر سر خاکم  
 بیا تا زنده ام بنشین بروی دامن پاکم  
 چه سود از دسته گل آوردنت بر خاک من ای گل  
 که از خار غمت مجروح باشد قلب غمناکم  
 بگل های چمن حاجت نباشد با رخ خوبت  
 بیا ای نوگل من تا که گلباران کنی خاکم  
 بجای سنگ گور ای نازنین محبوب سنگین دل  
 اگر اقی بخاکم شاد سازی جان غمناکم  
 بخون گرمی و جان بخشی نه تنها باده را مانم  
 که از روشندلی وزود جوشی غیرت تا کم  
 عجب نبود بجرم گفتن حق گر بگیرندم  
 که من از تلخ کلمی ها بحال و روز تریا کم  
 بدوش متبر از آن بار شد واعظ که تا گوید  
 چنین در رهبری خشکمغزان بخت و چالا کم  
 زخار تر نشد مجروح پایی، تا چو من گوئی  
 که از رندان تر دامن نباشد هیچگه پاکم  
 سزای زاهدان خشک باشد آتش دوزخ  
 که این معنی ز چوب خشک و آتش هست ادراکم  
 الا هر برگ این بستان زبان شاکری باشد  
 که من پرورده دامن مهر مهر افلاکم  
 بد یمن اشک خونین وصل جانان یاقتم خوشدل  
 که این سیل گران باخود بدریا برد خاشاکم

## جناغ دل

که تا آمد گلی زیبا بدستم  
که منبهم چون تو از این گلشنستم  
دل اندر زلف مشکین تو بستم  
ز عالم رشته الفت گسستم  
تو خود را باش من اینم کدهستم  
خدا را شکر رند می پرستم  
که من امشب ز چشمان تو مستم  
که عمری بر سر راحت نشستم  
ولی عشق تو کرد اینگونه بستم  
که محبوبی تو از روز الستم  
مرا افکند در این چه کدهستم  
هنوز از آتش عشقت پرستم  
بسوزی گر رسد دستت بدستم

مرا یاد و ترا باشد فراموش  
که چون خوشدل جناغ دل شکستم

هزاران خار غم در پا شکستم  
مبین خوارم بجرم خاری ای گل  
گشودم تا که چشم خویشان را  
چو پیوستم بعشقت از دل و جان  
برو ناصح مکن منع من از عشق  
به از دنیا پرستی می پرستیست  
مرا معذور دار ای ساقی از می  
زلیخا گفت با یوسف بد پیری  
عزیز مصر را بودم عزیزتری  
رود، کی تا ابد عشق تو از دل  
ترا آورد ز آن چندانکه بیرون  
نشسته برف پیری بر سر من  
از این آتش که افکندی بجانم

## آتش دل

بیال اشک بمعراج آرزو رفتم  
هزار مرتبه در خویشان فرود رفتم  
بجرم اینکه بدنبال رنگ و بو رفتم  
بسرشنائی شمع جمال او رفتم

بیای شوق نه تنها بکوی او رفتم  
چو غنچه با دل خونین بیاد روی گلی  
خلید خار غم بر جگر چو بلبل زار  
مرید مذهب پرواندام که در ره عشق

سکنند از پی آب حیات رفت ولیک  
من آنکسم که بدنبال آبرو رفتم  
نکشت دامنم آلوده از فساد محیط  
چنانکه آمده بودم فرشته خو رفتم  
مسیح عصرم و تا پای دار از سر شوق  
اگر چه رفتم از این خاکدان نکور رفتم

به پیچ و تاب ز نازک خیالی ام خوشدل

که من در آتش سوزان دل چومو رفتم

## من و شمع

بر حال زار خویش بعمری که زیستم  
یکچند خنده کردم و چندی گریستم  
روزم سیاه و موی سپید است و دیده سرخ  
یک رنگ و چند رنگ ندانم که چیستم  
ز نهار زندگانی من صرف عشق بود  
بی عشق نیم لحظه بعالم نزیستم  
پنجاه سال عمر بمن صد هزار سال  
بگذشت و وای اگر بشود خود سه بیستم  
آزما که بعد من کنی اینک ز مهر کن  
بندار مرده ام من وانگار نیستم  
از صد یک آنچه از پس مردن دهند حق  
اینک اگر دهند بدانی که کیستم  
خواهد گریست بر سر خاکم ولی چه سود  
آنکو بزندگی ز وفا تنگریستم



تا جای دامنم بنشینی بخمک من  
عمری بدین امید بیای تو ایستم  
زان خوشدام که عمر من و شمع کوتیست  
گشتم فدای جمع شبی را که زیستم

## فیض عام

تا پریشان برخ آن زلف زر افشان دیدم  
همه شب تا بسحر خواب پریشان دیدم  
سینه آماجگه نیر بلا ساختم  
من از آروز که آن صف زده مژگان دیدم  
تا خط سبز تو فرمان جمال تو نوشت  
عاشقان را همه سر بر خط فرمان دیدم  
نیست در مصر دلم جز تو عزیز کای دوست  
برخت حسن و عفاف مه کنعان دیدم  
جز تو ای دلبر ترسائی عیسی دم من  
کافر مگر بیهمه شهر مسلمان دیدم  
فیض جام جم و آئینهی اسکندر را  
هر دم از جام می و طلعت جانان دیدم  
از خط جام و خط یار بخوان آیت عشق  
که بهر نقطه آن معجز قرآن دیدم  
صوفی از روی خدا را نگر در رخ پیر  
من خدا را برخ نمازه جوانان دیدم

مؤید و برهمن و مقفی و رهبان و کشیش  
 همه را در ره حق واله و حیران دیدم  
 برو، ای زاهد خود بین که من از راه یقین  
 آنچه بر تر زگمان تو بود، آن دیدم  
 (خوشدلا) همتی از باده فروشان بطلب  
 که من اینطایفه را محرم یزدان دیدم

### عین محبوس

یادم گرمی که دارم در دلتس جا میکنم  
 آتشم هر جا بیقتم جای خود وا میکنم  
 مردم بی دست و پا را اهل دل گیرند دست  
 زین سبب من دستگیرها ز مینا میکنم  
 از شراب تلخ جویم شور ابام شیباب  
 آنچه گم کردم ز دور چرخ پیدا میکنم  
 منع از خوبان بود دتوت بمرگم زانکه من  
 زندگانی را بعشق روی زیبا میکنم  
 تا که آرم دولت آزادگی را در کنار  
 آرزوی وصل یار سرو بسالا میکنم  
 روشنی و گرمی ام چون شمع میدانی ز چیست  
 زانکه عمر خویش را صرف احبا میکنم  
 بلبل محبوس را همانم که از کنج قفس  
 باغ را جولانگه زاغان تماشا میکنم

چون کلیم و صائبم فردا عزیزمصر هتد

با حسودان وطن حالی مدارا میکنم

درد دل خود من خدا را دیده ام (خوشدل) بلی

طی راه کعبه را بی منت پا میکنم

غم عشق

پریشانت چون زلفت دل و جانی که من دارم

که دارد این چنین جمع پریشانی که من دارم

قسم بر مصحف رویت بدان ز ناز گیسویت

که غیر از این نباشد کفر و ایمانی که من دارم

از آن شاداب و خندان گشته ای نوگل خندان

که باشد دسترنج چشم گریانی که من دارم

قسم بر جان پاکان کردل آلوده می زاهد

بود پاکیزه تر آلوده دامانی که من دارم

خط سبز تو ریحانست و رویت روضه رضوان

ندارد باغبان این باغ و ریحانی که من دارم

سر و جانی که من دارم فدای خاک پای تو

فدای خاک پای تو سر و جانی که من دارم

مرا در خانه ای دل میهمان باشد غم عشقت

مبارک باشد این فرخنده مهمانی که من دارم

نخواهد دل رهائی از شکنج زلف مشکینت "

صفائی دارد این تاریک زندانی که من دارم

بنای هستی‌ام ویران کند این سیل اشک آخر

حجاب آسا بود بر آب بنیانی که من دارم

بمستی بشکنند پیمان‌ه و پیمان من خوشدل

نگار سخت قلب سست پیمانی که من دارم

## گناه‌نگاه

خوش آن شبی که بمستی برهم افتادیم

بروی لاله و گل همچو شبنم افتادیم

بسان غنچه شاداب و نوبهار شباب

من و تو با لب خندان و خرم افتادیم

بجرم اینکه شبی شاد و کامران بودیم

چه روزها که چنین در کف غم افتادیم

بحکم محکمه حسن با گناه نگاه

بحبس تیره در آن زلف پر خم افتادیم

بجز بجام و دل من مگو حکایت عشق

که ما دو پاک‌درونیم و محرم افتادیم

بجرم پاکی و لطف و صفا چو قطره اشک

ز چشم مردم نا پاک عالم افتادیم

ترا بدیده خود جای میدهد (خوشدل)

گمان مدار که از دیده هم افتادیم

## گنج عشق

رحم کن جانا بحیرانی و سرگردانی‌ام  
چند بهر بوسه‌ای برگردد سر - گردانی‌ام  
من بعمری آنچه را آموختم از یاد برد  
عشق آن زیبا صنم یار دبیرستانی‌ام  
دل بزندان خم زلف تو میباشد اسیر  
هیچ میرسی که حالت چیست ای زندانی‌ام  
یافتم در کلبه ویرانه دل گنج عشق  
گشت ویرانی من اسباب آبادانی‌ام  
آری از ویرانی دل ملک جان آباد گشت  
خانه‌اش آباد من قربان این ویرانی‌ام  
داروی اندوه و غم رانازمت ساقی بیار  
تا مگر با ساغری زاندوه و غم برهانی‌ام  
باد ارزانی ترا ای خضر عمر جاودان  
ورنه من بیزار از این ده روزه عمر فانی‌ام  
تیغ ابرویت اگر خونم بریزد باک نیست  
گر بدانم کشته شمشیر خود میخوانی‌ام  
جان (خوشدل) باد قربان تو - جان ازوی بخواه  
ای همان عید - آنروزی که من قربانی‌ام

## کتابی می

خراب تو گس سرمست نیمخواب توام  
بتیغ ابرویم ای چشم مست یار مکش  
خدا خراب کند خانه‌ات خراب توام  
من و ترا بشراب و کباب حاجت نیست  
که هم پیاله خمخانه شراب توام  
مرا شراب تو باشی و من کباب توام

بیا که عاشق صادق چو من نخواهی یافت  
 به تیر غمزه مزین صید کنیم بسمل خویش  
 تو نامزد شده از برای کشتن من  
 زدی گره تو بروبان سرخ زلف سیاه  
 نگر بماء من ای آسمان و غره مباش  
 حجاب تیره ز رخسار چون قمر برگیر  
 بجان دوست - که باب منی و باب توام  
 که در کمند سر زلف پر ز تاب توام  
 بیا بیا که طرفدار انتخاب توام  
 فدای پرچم خونین انقلاب توام  
 که بی نیاز من از ماه و آفتاب توام  
 بشاکه عاشق رخسار بی حجاب توام

کتابی می ام اندر بغل بود (خوشدل)  
 که با کتابتر از شیخ بی کتاب توام

## نفس عشق

چون ناله نی همدم شوریده سرانیم  
 این روشنی و گرمی ما بی سببی نیست  
 اندر سفر پرخطر عشق من و دل  
 یکشهر برآند که ما عاشق و رندیم  
 از حلقه چشم تو نظر ، باز نگیریم  
 گمراهی ما را چه زنی طعنه که عمریست  
 چون ساعر می چشم حریفان بسوی ماست  
 شکرانه آزادی مرغان گرفتار  
 خویشان ز بیگانه بتر را چه توان کرد  
 او سبحة زاهد شود و من سبوی می

مگذار که بی ساقی و مطرب گذرد عمر  
 (خوشدل) دو سه روزیکه بملك گذرانیم

## فیض صائب

دردا ، هنر به بی هنران عرضه داده‌ام  
زاهد بجرم روشنی و گرمی‌ام شکست  
عمریست روشنائی و گرمی دهم بخلق  
پایان تلخکامی هجر است، شهد وصل  
کو ساده که تا دهمم جسام باده  
تا خاطرات هشی من بگذرد ز یاد  
افتادگی بر آورد از هشی تو گرد  
چون شیر اگرچه سلسله آهنین مر است  
برگ چنار کیفر اسراف دید و گفت  
تاوان سوز و گرمی و لطف و صفا دهم  
ناف مرا چونای نی از غم بریده‌اند

آئینه را برابر کوران نهاده‌ام  
مینای باده‌ام که بمسجد فتاده‌ام  
شمع که تا پیاپی فنا ایستاده‌ام  
شاهد ، لب شکر دهانست و باده‌ام  
گیرد مگر که رنگ صفالوح ساده‌ام  
من دوستدار مستی از حد زیاده‌ام  
باشد گواه صدق سخن خط جاده‌ام  
شادم که بهتر از سگ زرین قلاده‌ام  
زردی روست حاصل دست گشاده‌ام  
چون اشک اگر ز دیده مردم فتاده‌ام  
نالم چونی که با غم و اندوه زاده‌ام

(خوشدل) ز فیض تربیت صائب در اصفهان

داد سخن در اینغزل نغز داده‌ام

## دولت حق

شکرالله گر چه دارای مقامی نیستم  
رند و قلاش و نظر باز و خراباتی و مست  
نی مرید قطب و قتم نی مطیع شیخ شهر  
مرگم از این زندگی صدره بود خوشتر و لبیک  
من ز خون دل شراب خانگی دارم مدام  
همچو سیرغم بود قاف قناعت آشیان  
گاه محوروی اینم گه اسیر موی آن

خانه زاد و خاک درگاه و غلامی نیستم  
جمله هستم لبیک مفتی و امامی نیستم  
مرغ آزادم اسیر هیچ دامی نیستم  
زنده جز از بهر روز انتقامی نیستم  
گو جم ایام را محتاج جامی نیستم  
چون کبوتر پر زنان هر دم بیامی نیستم  
بی غم عشق نکویان صبح و شامی نیستم

نیست جز بردولت جاوید حقم تکیه گاه      خاکبوس آستان بسی دوامی نیستم  
 باده خواری به بود از جیره خواری باده ده      ساقیا کاتدر صف اینقوم نامی نیستم  
 گر بزدان فرخی آسا بمیرم باک نیست  
 (خوشدل) از اینکه مرد بی مرامی نیستم

### سوز عشق

از آن زمان که شب و روز را شناختم      بروی و موی بتان نرد عشق باختم  
 شکست خورده عشقم، ستم کشیده هجر      ز عشق سوخته با فراق ساختم  
 مرا گواه نهی دستی اند و طبع بلند      قد خمیده و پیشانی فراختم  
 چو گرد با همه آلودگی بسراز شوق      قفای قافله عشق دوست تاختم  
 بنای هستی من چون حباب بر آبست      که خانه بر سر دریای اشک ساختم  
 مراست طوق غلامی یار سر و قدی      که در فراقش کوکو زنان چو ساختم  
 ز سوز عشق منش سوخت جان و دل آنروز      که سر نهاد بر این سینه گداختم  
 ز سینه سوختگانم بسان نی (خوشدل)  
 از آن بود که چنین آتشین نواختم

مهدان مردادماه ۱۳۳۸

### باده و شمع و ماه را نام

کودک بی پناه را مانم      طفل گم کرده راه را مانم  
 کمرم خم شد از حوادث دهر      پیش طوفان گیاه را مانم



ناله و اشک و آه را مانم	همدم بینوا و مسکینم
باده و شمع و ماه را مانم	روشنی بخش بزم رندانم
نفس صبحگاه را مانم	باچنین شعر روح بخش لطیف
خود توگوئی گناه را مانم	میگریزند زاهدان از من
یوسف قمر چاه را مانم	وای کز این برادران حسود
جمله اشتباه را مانم	خط بطلان کشند بر سر من
وضع این دستگاه را مانم	نظم و ترتیب نیست در علمم
پیش جنگ سپاه را مانم	تیر اول خورد بسینه من
بین زلف سیاه را مانم	کس بمن ننگرد که موی سفید

نیست در من حقیقتی (خوشدل)

مسجد و خانقاه را مانم

## خسته تاک

بجرم دامن پاک اوفتادم	چو اشک از چشم افلاک اوفتادم
چنین با سینه چساک اوفتادم	بعشق گندم خالی در این دشت
بدام دختر تاک اوفتادم	مرید شیخ صنعانم که در عشق
بحال و روز تریاک اوفتادم	بگیرندم که حق تلخ است و کم گوی
چنین بدین و شکاک اوفتادم	ندیدم چون حقیقت در همه عمر

سبک زطل گرانم بخش (خوشدل)

که سخت از رنج ادراک اوفتادم

## سازشکسته

بر گیر دست من که ز پا اوفتاده‌ام وز هم‌رهان قافله وا اوفتاده‌ام

راهم بجای میکده بر مسجد افتاد  
 با صد نواخموشی ام از دل شکستگیست  
 چون شیشه نهی شده از می بزم عشق  
 قدر بلند من نشناسد محیط پست  
 چون اشک اگر ز دیده مردم فتم رواست  
 بر دامن تو ای گل رعنا چو شبنمی  
 چون خال کنج لعل تو ای چشمه حیات

با افتادگان سر و کارم فتاده است

(خوشدل) بسر نوشت عصا افتاده ام

### رمضان و شراب

شراب در رمضان نوشم و ثواب برم  
 معجو کسادی بازار میفروشانشرا  
 بگرمخوئی و روشندلی می سوگند  
 چوشانه سینه دل چاک چاک خواهد شد  
 حرام باد مرا نام عشق و دعوی ذوق  
 بسان زلف سیاهت میاه روز شوم  
 ز وعظ بی عملان ره بحق توانم بُرد  
 نمی برد شب وصل یار عاشق زار  
 در این محیط بیاری ام چنان مشهور  
 ولی چو بلبل گلزار دانش و هنرم  
 ز خط بار و خط جام خوانم آیت عشق

که گرد بیکسی از چهره شراب برم  
 که من زیاری بی رونقان ثواب برم  
 که من ز سردی بازار دل عذاب برم  
 که تاز طره اندیشه پیچ و تاب برم  
 بر تو ، ای مه اگر نام آفتاب برم  
 به پیش وی سخنی گر، ز مشگ ناب برم  
 اگر که رنج عطش را زلفظ آب برم  
 مسرتی که من از روز انقلاب برم  
 که چون نسیم کله از سر حجاب برم  
 روا مدار که حاجت بهر غراب برم  
 دگر چه حاصلی از خواندن کتاب برم

میان لفظ شباب و شتاب الفتهاست شباب را بسر از آن بدین شتاب برم  
 پادشاهی عالم نمیدهم (خوشدل)  
 من آنچه را ز غلامی بو تراب برم

## پایمال کمال

صید در خون طپیده را مانم	دل هجران کشیده را مانم
آهن آب دیده را مانم	عالمی مات استقامت من
جنس ارزان خریده را مانم	نشناسد کسی بهای مرا
شاخ تانگ بریده را مانم	آبم از دیده میچکد شب و روز
اشگ بر رخ دویده را مانم	طفل گم کرده خانه ام که درست
میوه های رسیده را مانم	پایمال از کمال خود شده ام
که نسیم سپیده را مانم	دم من خفته را کند بیدار
آهوان رمیده را مانم	می گریزم همی ز سایه خویش
گلبن برف دیده را مانم	سر پیری دو کودک است مرا
باغ آفت رسیده را مانم	هر که بیند مرا دلش سوزد
خار در پا خلیده را مانم	مایه رنج دوستان شده ام
حال تانگ خمیده را مانم	دی بسرو چمیده می ماندم
بخت از کف رمیده را مانم	هر که بیند مرا خورد افسوس
که کدام آفریده را مانم	ماتم از خویش و وضع و حالت خویش
میوه صبح چیده را مانم	خوشدلم کز طراوت سخنم

همه مشتاق گفته های منند

قصه ناشنیده را مانم

## بَهْتِ وَالَا

عمری بود که از همه کس پا کشیده‌ام  
دیگر بدوش دل نکشم بار درد و غم  
با جام می بموسم گل روز و شب مدام  
آترا که شرم مانع يك بوسه بُد کنون  
رندانه کُنْجِ می‌کده وا کشیده‌ام  
ز آندم که بار منت صهبا کشیده‌ام  
چون لاله رخت جانب صحرا کشیده‌ام  
تنگش بیر بهمت مینا کشیده‌ام  
بس رنج کز دو رنگی گلها کشیده‌ام  
آری چها ز همت والا کشیده‌ام  
نخل بلند در خطر برق و صاعقه است  
حرف از وفا مگو بنکوبان از آنکه من  
زیر زبان هر بت زیبا کشیده‌ام  
با دلو باده یوسف دل را ز چاه غم  
(خوشدل) هزار شکر که بالا کشیده‌ام

## دانه اشک

باید مرا بچاره غمها گریستن  
تاگرد غم ز دامن دل شویم از سرشک  
دارم بسان شیشه می‌گریه در گلو  
تا کس بحال من نبرد پی بود مرا  
زاهد ز بیم گریه و عارف بشوق دوست  
ای گل مخند باد من غرقه خون که هست  
پروانه سوخت شمع بیارید اشک و گفت  
بر رفتگان چه گریه کنی ز آنکه خوب نیست

شاید که واشود دل من با گریستن  
میایدم بدامن صحرا گریستن  
گردیده قسمت من و مینا گریستن  
در جمع خنده کردن و تنها گریستن  
فراق گریستن بنگر تا گریستن  
امروز خنده کردن و فردا گریستن  
باید بیاد عاشق شیدا گریستن  
اندر قفای قافله حاشا گریستن

آنجا مگر که دانه اشکم ثمر دهد

ز آن خوشدلم که باشدم اینجا گریستن

## حق احسان

نشاید حق احسان را شکستن  
جناغ دوستی را گر شکستی  
مهر آب از برای تان که خوش نیست

نمک خوردن نمکدان را شکستن  
نباید عهد و پیمان را شکستن  
برای پسته دندان را شکستن

چه بیم از مرگ چون سود اسیر است  
 توان با عقل گشتن چیره بر عشق  
 فکیرد تا جهان را سیل عصیان  
 نخواهی دل بسوزد باغبان را  
 من و تو شاخ و برگ یک نهالیم  
 زهی نیروی حرف حق که موری  
 چو خود اندر شکست خود بکوشد  
 باشد کمتر از سوزاندن بیت

گرش درهای زندان را شکستن  
 اگر با هشت سندان را شکستن  
 نباید سد ایمان را شکستن  
 نمی باید درختان را شکستن  
 نزیید شاخی از آن را شکستن  
 تو اند چون سلیمان را شکستن  
 نیازی نیست نادان را شکستن  
 دل زار فقیران را شکستن

درست آنگه مسلمانی تو (خوشدل)  
 که نفس نا مسلمان را شکستن

### سرغیت امام عصر (عج)

دل از آن طره طرار نیاید بیرون  
 اگر این باده زخمخانه وحدت باشد  
 رخ ببوشان که بدان دست نیابد گلاچین  
 دیده بر بند ز شهوت که ترا سازد کور  
 ز امتحان در ره حق تا بسر دار فنا  
 خضر موسی شجر وادی ایمن گردید  
 چشم ما لایق دیدار نباشد ورنه  
 طول غیبت ز خطا کاری ما میباشد  
 نار نمرود گلستان بخیل از دم اوست  
 مدد از نوح طلب ورنه چو طوفان برخاست

زین نفس مرغ گرفتار نیاید بیرون  
 یکی از میکنه هشیار نیاید بیرون  
 گل اگر از سر دیوار نیاید بیرون  
 اگر از چشم تو این خار نیاید بیرون  
 کس به از میثم تمار نیاید بیرون  
 کابن هنر از همه اشجار نیاید بیرون  
 سببی نیست که آن یار نیاید بیرون  
 چند گوئی شه ابرار نیاید بیرون  
 ورنه سوزندگی از نار نیاید بیرون  
 یاری از قلّه کپسار نیاید بیرون

مطلب آب ز چاهیکه رسیده است بسنگ  
اشک از چشم ستمکار نیاید بیرون  
بدعا حاجت خود را طلب از حق خوشدل  
نیست کاری که خود از کار نیاید بیرون

به استقبال موم رنجی که گوید؛

کی کنم مهر تو را ای ماهرو از دل برون  
ریشه نخل کهن را چون کشم از گل برون

شیرجان

چونکه آید گفته صاحب دلان از دل برون  
جای در هر دل کند وز آن رود مشکل برون  
ای پسر قدر پدر دان چون خورد خون باغبان  
تا که آرد نوکلان خود ز آب و گل برون  
کرم ابریشم شود پروانه چون از پيله رست  
غم مخور بر آنکه پا بنهاده زین منزل برون  
مورکی از حالت پروانه دارد آگهی  
از صف دیوانگان او بود عاقل برون  
داستان عشق باد لمردگان گفتن خطاست  
شمع را از محفل کوران بر، ای غافل برون  
آبروی خویش را ریزد برای نان بخت  
حیف از این گوهر که گردد از کف سائل برون

میتوان با شهر جان سیر صد معراج کرد  
 نیست این قدرت ز دست عارف کامل برون  
 چون علی صاحب گذشتی کی جهان بیند که ساخت  
 از دل آئینه وارث کینه قاتل برون  
 تا شوم نائل بدیدارت شها هنگام مرگ  
 کاش آید زود تر این جان ناقابل برون  
 یاد ربی کن در این شیواغزل (خوشدل) که گفت  
 دکی کنم مهر ترا ای ماهر و از دل برون

## مغزل

ای دل آسودگی از غم نه توداری و نه من  
 باده و ساده بود مایه شادی و نشاط  
 ساغر باده بود محرم راز من و تو  
 نیست در ماه محرم چو در میکده باز  
 ما بجام مئی از دولت جم ساخته ایم  
 نفس عیسی مریم بلب اوست دلا  
 تابوقت سحرای مرغ دل اندر شب هجر  
 غیر افغان دمامم نه تو داری و نه من  
 مطرب اینطرفه غزل دوش ز (خوشدل) میخواند  
 ایدل آسودگی از غم نه تو داری و نه من

## مدح من

باد آتش که نهادی لب خود بر لب من  
 کی فراموش شود خاطره آتش من



لب خودپیش من آوردی و خندان گفتمی  
 سوختم ز آتش عشق تو که پروانه گرفت  
 ای که از مذهب من بی خبری آگه باش  
 ای طیب دل بیمار بیالین من آی  
 برخ و زلف تو سوگند که از فرط وفا  
 که بیا بوسه بزنی آن لب تو این لب من  
 درس جانباختن و سوختن از مکتب من  
 که بود عشق نکویان جهان مذهب من  
 تا بسوزد دلت از مهر بتاب و تب من  
 روی و موی تو بود مؤتس روز و شب من

گفت (خوشدل) چه بود مطلب از این سخنان  
 گفتمش وصل تو ایدوست بود مطلب من

سند

هزار مرتبه بدتر زیاده نوشیدن  
 خمیده تاك بسرو کشیده قامت گفت  
 سزد بشکر توانائی ات که داده خدای  
 ز سرنوشت مقدر چو نیستی آگاه  
 هر آنچه ای شما کز ریا نیابی سود  
 ثمر توان بری از طاعت ریائی خویش  
 بود فضیلت ارباب فضل پوشیدن  
 جوان خوش است ز پیران سخن نپوشیدن  
 بدستگیری از پا فتاده کوشیدن  
 ترا چه سود ز نالیدن و خروشیدن  
 چه حاصلست سیه را سپید پوشیدن  
 ز عکس گاو توان گر که شیردوشیدن

چو ابر فرق منه بین خار و گل (خوشدل)  
 سعادتتست که با نیک و زشت جوشیدن

شرح لاله

بود ز مهر تو هر دل در انجمن روشن  
 بجز دل من غمدهده چشم من روشن  
 ز سینه اش بدر آرم دلی که بی سوز است  
 که شمع دل شود از بعد سوختن روشن

چو مهر روشنی و گرمی ات دهند آتروز  
 که همچو مهر کنی جان خویشتن روشن  
 چراغ دولت و جاهش که جاشود خاموش  
 ز نور عشق کند هر که جان و تن روشن  
 بزیر دست خودار همچو مهر ورزی مهر  
 شوی ز پرتو انوار ذوالمنن روشن  
 شدست شهره بخوبی و دلبری مه از آن  
 کزوست کلبه تار بک پیر زن روشن  
 ز داغدار محبت بجو حقیقت عشق  
 چراغ لاله توان داشت این چمن روشن  
 شمیم زلف تو ار شد مسیح من نه عجب  
 که چشم کور شد از بوی پیرهن روشن  
 خلیل حق شوی از نفس خویشتن شکنی  
 که هست قدرت اینگونه بت شکن روشن  
 بجهل ما نبرد کس پی از زبان بندیم  
 که حد فضل شود از ره سخن روشن  
 نشان مرد خدا ترک غیبت است و دروغ  
 صفای دل بود از پاکی دهن روشن  
 همیشه جنگ قوی و ضعیف هست و کند  
 حدیث خسرو و شیرین و کوهکن روشن  
 ز دامنت نکشم دست تا بحشر و بود  
 ز دست من که برونست از کفن روشن  
 بحسن خاتمه مدح علی بگو خوشدل  
 که شد جهان فضیلت ز یوالحسن روشن

## شمع فروزان

ای باد صبا باخبر از حال منی تو  
حاجت به بیان غم هجرش بیرت نیست  
از مهر بنه پا بسر چشم من ایدوست  
دل یاسمنت گفت و در این گفته خطا کرد  
هرگز چمن و باغ بدین لطف و صفانیت  
پروانه صفت سوختم از سوز فراق  
از دوری آن یوسف کنعان ملاح  
گویند که در دوره ما فتنه نماندست  
بردی دل ما را ز ره مکر و فن ایدوست  
آخر زدی از غمزه ره دین و دلم را  
گفتی که دهم کام تو از لعل لب خویش

چون همدم آنزلف شکن در شکنی تو  
ای باد صبا باخبر از حال منی تو  
بر خاک منه پای که نازک بدنی تو  
معذور بدارش که به از یاسمنی تو  
از لطف و صفا زینت باغ و چمنی تو  
ایشمخ فروزان بکدام انجمنی تو  
تا چند دلا ساکن بیت الحزنی تو  
حاشا که بقد فتنه گر این زمینی تو  
آری چه توان کرد که پر مکر و فنی تو  
دانستم از اول صنما راهزنی تو  
باور نتوان کرد که پیمان شکنی تو

(خوشدل) بر اهل سخن اینطرفه غزل را

بر خوان که بدانند که اهل سخنی تو

## آینه دل

خواهی که بینی آنچه بینی هر آینه  
پنهان چه یکنی بر بینا، عیوب خویش  
از خرده گیر خویش نرنجم که گفته اند  
پاکان ز امتحان نگرینند و فدا رغند  
نیکان بحق ز روشنی دل رسیده اند  
روشن دلان ز خاک نشینان کشند ناز<sup>۹۰</sup>  
تر دامن دل تو سیه میکند بلی  
بشنو ز کاخ سوخته جم که گویدت  
خوب و بد من و تو بماند بهوش باش  
آن عیبجو که بی خبر از عیب خود بود  
دانا ز نیک و بد کند آگاہت ابعزیز

در خود تگر که خوبتری از هر آینه  
پیداست چونکه خوب بود ما در آینه  
باید شویم جمله بیکدیگر آینه  
خوبان از آن نهند همی در بر آینه  
ز آنست با کتاب خدا همسر آینه  
ساید سر نیاز بخاکستر آینه  
گردد چنانکه تار چو گردد تر آینه  
مائیم از جنایت اسکندر آینه  
تاریخ راست هر ورق دفتر آینه  
کوری بود که هشته به پشت سر آینه  
کایزد نهاده در دل دانشور آینه

(خوشدل) جواب شهر (و ثوق) است آنکه گفت

« مرد حکیم خرده نگیرد بر آینه »

## نغمه توحید

ندیده دیده گردون بیایداری کوه

بیایداری کوه و به بردباری کوه

زدشت زودترش آفتاب می تابد  
 بفرق و سینه خود جاده بکینک و عقاب  
 مگو که کوه بود سنگدل که از دل پاک  
 ترا بکشتن خشم و غضب همی خوانند  
 بطور بود خدا و کلیم را میعاد  
 بکوه هر چه بگوئی ترا همان گوید  
 ز بوقبیس شد آغاز نغمه توحید

بزبردست چو باشد وفا و یاری کوه  
 بردضعیف و قوی سود غمگساری کوه  
 بکائنات رسد فیض اشک جاری کوه  
 حدیث موسی و آن بره فراری کوه  
 که این شرف بود از خوی رازداری کوه  
 کنایتی بود این از درستکاری کوه  
 چه شاهدهی به از این در بزد گواری کوه

مرنج از بد بدخواه خوشدل و میباش  
 به پیش سیل حوادث پیایداری کوه

## کار شکوفه

دل میرود از دست ز دیدار شکوفه  
 هر تازه نهالی بنظر دلبر زیباست  
 چون مادر دانا که رساند به نمر طفل  
 غافل مشو از فیض سحر چون نشکوفد  
 هر برگ گلش یک ورق از دفتر هستیست  
 بازار کسی تا به ابد گرم نماند  
 شرم آیدم از دامن آلوده که بینم  
 بیدار دلی مظہر حسن از اش کرد  
 خجلت بکش ایخوا چه که بر عکس تو بارد

زیبا و فریباست چه رخسار شکوفه  
 پوشیده بتن جامه گلدار شکوفه  
 شد پرورش طفل نمر، کار شکوفه  
 گر - می نشود فیض سحر یار شکوفه  
 بشکفته بود معنی گفتار شکوفه  
 یک هفته بود گرمی بازار شکوفه  
 باکست دل آینه کردار شکوفه  
 همت طلبم از دل بیدار شکوفه  
 بر فرق جهان در هم و دینار شکوفه

دنیا طلباتند اگر در طلب سیم  
صاحب نظرانند خریدار شکوفه  
از پرورش طبع شکوفای تو خوشدل  
دیوان تو شد گلبن پر بار شکوفه

## میسای شسته

نه تنها بستم از غمها شکسته  
بزن ای مطرب دل ، نغمه غم  
چنان در زیر بار غم صبورم  
خطا درویش از آن بشکسته بودی  
درست آنکه شود کار تو ایدوست  
نیام من در شکسته چون تو ایشیخ  
من و تو هر دو بشکستیم اما  
شکسته خوب تکفیر تو امروز  
چه کوشی در شکست خوشدل ایدوست  
که او عمری بود خود را شکسته

## زلف تاک

از بد اندیشی فتنه در کارت از هر سو گره

ورنه کی افتد بکار مردم خوشخو گره

۱- منظور عبدالعجید درویش است که مخترع خط شکسته نستعلیق بود و از خطاطان بزرگ عهد صفویه میباشد.

کن حذر از خشم روشندل که دریا را از موج  
 گاه طوفان چین بر خضار است و بر ابرو گره  
 عقده از کار سیه روزان عالم باز کن  
 شاندر را بنگر که بگشاید زهرگیسو گره  
 زحمت دندان مده تا وا گره گردد بدست  
 بیش کس حاجت مبر چون میگشاید او گره  
 دوستی را رشته باریکتر از مو بود  
 هان مبادا افتد این باریکتر از مو گره  
 برده پوشی بر خطای خود خطای دیگر است  
 کی توان بگشود چون گردید تو در تو گره  
 پرتو افشان بی تفاوت همچو خور بر خار و گل  
 باز کن یکسان ز کار مسلم و هندو گره  
 سبحة زاهد گره افتاد و رندی دید و گفت  
 جای دارد گرفتار در کارت ای صد رو گره  
 بود چون همچشم لیلی زین سبب عمری ز مهر  
 دست مجنون بود اندر گردن آهو گره  
 بر درختان تانک با قد دو تا پیچید و گفت  
 یا جوانان زلف خود را میزنم نیکو گره  
 میتوان از باد پیمان عمر - بگرفتن عنان  
 فی المثل گر میتوانی زد بآب جو گره  
 شعر خود را خوشدل از مدح و هجا محفوظ دار  
 چون نباشد خوش بروی یار زیبا رو گره

## رهر و محبت

گر بر سر رقیبان شوق حرم فتاده  
هر جاغمی و در دست گیرد سراغ ما را  
دل در شکنج زلفش گم کرد راه و می گفت  
گم کرده ام دل مرا در تار گیسوانش  
تنها نه من فتادم از پا به تیغ عشقش  
یکدست جام باده یکدست زلف ساده  
نی شیخ مسجدم من نی پیر خانقاهی  
در بزم خاکساران فرقی شه و گدائیت

در جان غم نصیبان عشق صنم فتاده  
گوئی که قسمت ما اندوه و غم فتاده  
این رهرو محبت در پیچ و خم فتاده  
آنجا ز بسکه دلپا بر روی هم فتاده  
سره ای بی تن اینجا در هر قدم فتاده  
پا بی کد دست داده بسیار گم فتاده  
نامم ز بی نشانی خوش از قام فتاده  
دیویم شهر یاری از فرق جم فتاده

نامت شدی برندی خوشدل علم بعالم

الحق علم بدست صاحب علم فتاده

## گوهر یکتا

راز دل خود گوید پروانه پروانه  
چون آنکه جلیس مور مور است و از آن گویند  
بیمان شکنی کفرست در مذهب میخواران  
کفاره روزی را با مسجدیان بودن  
رو در دل ویران جو آن گوهر یکتا را  
مهر دگری دارد دیوانه بدیوانه  
دیوانه بدیوانه، فرزانه بفرزانه  
بر هم بزنند از آن بیمانه بیمانه  
عمری همه شب بدهم میخانه بمیخانه  
گرد طلب گنجی ویرانه بویرانه

خوشدل دل سوزان را وقف همه کس نتوان

شمعی نتوان بردن کاشانه به کاشانه



## جواب مرحوم آذربگدلی<sup>۱</sup>

آذر از صائب ز نازك طبعی او سوخته  
خامی آذر نگر بیچاره از موسوخته  
خامه خامش بلی تائیس آن بیگانه خوست<sup>۲</sup>  
کاینهمه کاخ ادب بایاری او سوخته  
آتش رشگ و حسدرا ناردوزخ اخگریست  
وای بر حال سیه روزی کز این خو سوخته  
از کمال خویش میسوزم که در گنج قفس  
خرمن هستی مرغان سخنگو سوخته  
وه که آن بالابلد از آب چشم من بسوخت  
ورنه کی سروی بجز او بر لب جو سوخته  
تازند بازلف مشکین تو لاف همسری  
از شرار رشگ خون در ناف آهو سوخته  
دفع فاسد را بافند میکند گردون بلی  
خرمن مستعصم از برق هلاکو سوخته  
فرق منطق بین که گریدخواجه بر منصور و ملک<sup>۳</sup>  
لیکن از مرک خلافت جان خواجو سوخته

- 
- ۱ - آذر بیکدلی صاحب تذکره آتشکنده که باشعراى سبک هندی مخالفت ورزیده و از این راه لطمه به بیکر ادبیات ما وارد آورده است
  - ۲ - مشوقه اسکندر که کاخ آپادانای تخت جمشید را در حال مسنی آتش زد
  - ۳ - منظور حافظ شیرازی و فرق او باشاعر معاصرش خواجوی کرمانیست از مین دوستی

گیرم از سوز جگر دارد فغانها عندلیب

لیک چون پروانه کی دور از هیاهو سوخته

اینغزل را همچو (خوشدل) کی توان بی سوز گفت

میتواند ساخت آنرا هر که چون او سوخته

## گناه، گناه

عرق شرم گل و لاله بخاک افتاده

ورنه این قرعه چرا بر من و تاك افتاده

لاله داغ است که بادامن چاك افتاده

هان نه بردامنت این لکه زلاك افتاده

شمع زین تهمت جانسوز هلاك افتاده

آسمانی بود آن عشق که پاك افتاده

همچو آن ماهی مسکینکه بخاک افتاده

تا که سجاده نشین چوب اراک افتاده

که؟ بشیرینی شیرین بمغاک افتاده

پرده نا از رخ دوشیزه تاك افتاده

بگناه هنراست اینکه نشستیم بخاک

نه همین چاك پیراهن یوسف زده عشق

شاهد قتل منت سرخی انگشتانست

خون پروانه مظلوم بود گردن عشق

خاری از بوسه شبنم نخلد درد گل

دل تپد در برم از حسرت آن چشمه نوش

چاکچاک است دلش از اثر صحبت شیخ

شور خسرو ببرد تلخی جان کردن را

شاهد قدر ندانستن تهران باشد

(خوشدل) اردرهمدان یاباراک افتاده

## روی گشاده

سواره ندارد خیر از پیاده

که خواب آورد مستی از حد زیاده

کزین ره لگد کوب خلقت جاده

سگ از بندگی یافت زرین قلاده

مهرس از جوان حال پیر فتاده

مشومست قدرت که نابودی آرد

فزونتر ز حد نیست افتادگی خوش

ز آزادگی شیر در بند آهن

بود تلخ از تندخو شهد شربین  
بود در گلو گریه و خنده بر لب  
نیفتم زیبا تا نسوزم سراسر  
فتد ابروی پیر در چشم و گوید  
مزن حرف بد نزد طفلان چوینی  
چه خواهی دگر ز اطلاعات و کیهان  
بروشندلی سر نهاده است (خوشدل)

به است از در باز، روی گشاده  
گهی جام می گاه مینای باده  
چو شمعی که تا واپسین دم ستاده  
بین در سر اشیبیت ره فتاده  
پذیرای نقشند ، الواح ساده  
تو کاند رزمین می کُشی فوق العاده<sup>۲</sup>  
بمیخانه زان پای مُخم سر نهاده

بلی مستم از باده<sup>۱</sup> حب حیدر  
علی ولی شاه گردون و ساده<sup>۳</sup>

مشهد مقدس ۱۲/۵/۴۹

## دستم غم

بهریز ای ستمگر از سرشک چشم بیچاره  
که مستی آب کژدم را کند از لانه آواره  
بتابودی کشد مغرور را کبر و غرور وی  
که مستی چون ز حد بگذشت خوابش میکند چاره  
مشو مغرور بر نیرو بتوس از خشم کم زوران  
که پیش سیل بنیان کن چو خار و خس بود خار  
بغیر از این چه باشد حاصل میخانه و مسجد  
ریای زاهد غافل ، صفای رند میخواره

۱ و ۲ اطلاعات و کیهان و فوق العاده ایهاماً صنعت است ۳ - مستد و جایگاه

بیمن دولت قهرم شراب خانگی باشد  
 که جای می زخون دل مراسم رخ است رخساره  
 بجرم اینکه هم رنگ محیط خود نمیباشم  
 دهم یک عمر از آوارگی و فقر کفاره  
 من از روز نخستین درس غم خواندم در این مکتب  
 مگر تلقین گورم بود لائلی گهواره  
 باصل خود کند رو هر چه بینی در جهان آری  
 بسوی منبع اصلیت زین رو میل فواره  
 چو عضوی گشت فاسد جای مرهم قطع کن آنرا  
 چه سود از مو عظمت بر کن بنای ظلم یکباره  
 سر زور آزمائی با فلک داری مگر (خوشدل)  
 بیا ای فیلبان زنجیر فیل مست شد پاره

تهران اسفندماه ۱۳۳۸

## سوگند

بدان چشمک زدنهای ستاره	بنور مه ز ابر پاره پاره
بابرو میکند یارش اشاره	بدان عاشق که بیند از سر ناز
نهد پستان بکام شیر خواره	بدان مادر که شب بر خیزد از خواب
کند رخت نو طفلان نظاره	باشگ بینوا طفلی که در عید
که میجوید بدرد خویش چاره	بسوز آه بیماری نهیدست
بزنندان لثیمی زشت کاره	بشرم وامداری آبرومند

که یکدم زندگی با عشق (خوشدل)

بود شیرین تر از عمر دو پاره

تهران ۵۰/۹/۹

## نثار دوست

بط شراب و بت ساده ار بدست آری  
بمومیائی لطفت درست خواهد شد  
ز می پرستی چشم تو عاقبت ترسم  
چنان ملول ز اهل ربا شدم که مرا  
عجب نباشدم از چون تو سروبالائی  
دلا بمقدم جانان نثار کن جان را  
بجان دوست که برجیش غم شکست آری  
دل شکسته ام امشب اگر بدست آری  
مرا بحلقه رندان می پرست آری  
مگر ز کوی خراباتیان مست آری  
هزار سرو بلند ار بخاک پست آری  
که بهر دوست سزد آنچه را که هست آری

بدست آری اگر دل ز (خوشدل) ای بت شوخ

کند فدائی جانم شیوخ دستاری

## بهار منی

گل منی و بهار منی و بار منی  
بباغ از پی دیدار سرو و گل نروم  
بشام تار من از پرتویی درین مدار  
مرا بروی تو ای لاله الفتی باشد  
تو روزگار منی بی نوروزگارم نیست  
بنا امیدم ای مایه امید بیا  
بیا بیا که تو زیبا صنم نگار منی  
چو در خیال من ای سرو گلزار منی  
تو مهربان مه من شمع شام تار منی  
که خود نشانه ای از قلب داغدار منی  
که بیوفائی و مانند روزگار منی  
ترحمی که تو امید قلب زار منی

مگر بخواب به بینی تو هوشیاری را  
 دلا که مست دو چشمان مست یار منی  
 ترا بیاده دگر احتیاج (خوشدل) - نیست  
 که مست نرگس سرمست پر خمار منی

## آتشی

امشب از آتش می‌شمع رخ افروخته‌ای  
 از تو ای ترك خناترك خطا نیست صواب  
 جامه ناز بیر کرده ای مایه ناز  
 از تو ای دل چه شررها که بجان دارم من  
 نیست جز مهر تو اندوخته در دل من  
 ماه من - مشتری ناز تو (خوشدل) باشد  
 لیک ناز دگری هست که نفروخته‌ای ؟

## شنای لب دریا

سبزه بسانمکی و گل گیرا داری  
 جامه سرخ بیر کرده‌ای امروز ایشوخ  
 در شگفتم که تو در سینه بلور چرا  
 ای گل این لطف و صفا بر تو نماند جاوید  
 بسر و جان تو ای دلبر زیبا زشتست  
 پای نه بر سر چشمم که چو دریا باشد  
 من چو تو دلبر شیرین لب مهوش دارم  
 گفت (خوشدل) بستان بوسه از لعل لبم  
 به از این هم صله شعر تقاضا داری

## همسپاله

دارم بکف پیاله می پای لاله‌ای  
از تاب می‌چکد عرق از روی چون گلش  
من هم ز سینه سوختگانم بسان تو  
رو شرح تیره روزی دل موبمو پیرس  
شبم برید از گل و بر مهر بست مهر  
باشد مرا کنایی می در بغل مدام  
شکر خدا که بافته ام همسپاله‌ای  
چونانکه زاله‌ای چکد از برگ لاله‌ای  
ای نی بیا که هر دو بر آریم ناله‌ای  
از پیچ و تاب سنبل مشکین کللاه‌ای  
بگذر ز آب و رنگ و مشکوم ز زاله‌ای  
فتوای من که نیست به از این رساله‌ای  
پنجاه ساله (خوشدل) خود را جوان کنی  
گر دست گیری اش بشراب دو ساله ای

## حقیقت عشق

تو ای که عشق نور زیده چه میدانی  
بسی حصیر ز مسجد دریده اما  
تو از خدای خود ای بیخبر ز عشق مجاز  
ز حالت من و شبم اگر شبی بادوست  
ز گریه‌های چو مینای می تو ای که مدام  
ز باغبان کهنسال پرس ارزش باغ  
ز حال من که ز اسب او فتاده ام نی اصل  
طواف شمع پیروانگان مبارک باد  
حدیث خسرو و شیرین حقیقتی تلخ است  
لب پیاله نبوسیده چه میدانی  
بتن چو خرقه ندریده چه میدانی  
اگر بتی پرستیده چه میدانی  
بروی سبزه نغلطیده‌ای چه میدانی  
چو جام بر همه خندیده چه میدانی  
تو بوالهوس که گلی چیده چه میدانی  
تو نو رسیده نو دیده چه میدانی  
تو گرد دوست نگردیده چه میدانی  
اگر نه عاشق شوریده چه میدانی

زرنج (خوشدل) و میزان نکته سنجی وی  
اگر نه عارف سنجیده چه میدانی

## بوی خدا

ای بحج رفته که از ملک حجاز آمده‌ای  
از تو ای اشک روان بوی خدا میشنوم  
منکر پنجه خونین قضا چون باشی  
داری ایدل گله از گیسوی او تا صف حشر  
روزه جز بامی تلخ و لب شیرین مگشای  
شور شهناز فزون شد ز نوایت ای ترک  
بر سر تربت (محبوبی) و استاد (صبا)

خفت پهلوی (رضا) چون که (صبا) حافظ گفت  
« فرصت بادا که دیوانه نواز آمده‌ای »

## خست‌رزد

مگر ای لاله توهم عاشق شوریده سری  
که چومن داغ بدل داری و خونین جگری  
تا که آسیب نینند خود آهسته گذر  
ای صبا - از بر نازک بدنان چون گذری  
غره بر مکننت و غافل ز خداوند مباش  
ای توانگر که ز نخوت بفقیران نگری  
هیچ دانی که چه گوید بسحر مرغ سحر  
اندر آن دم که زندم ز پی نغمه‌گری

---

۱- رضای محبوبی نوازنده شهر معروف بدیوانه بود و تناسب تضمین مصرع حافظ بر ارباب اطلاع روشن است توضیح آنکه در شمیران مقبره ظهیرالدوله هردو در کنار هم مدفون شده‌اند



گویدت باده بخور، دست فشان پای بکوب  
 تانگردیده ترا عمر گرامی سپری  
 دختر رز به مسیحا سه شباهت دارد  
 بروان بخشی و روشندلی و بی‌پداری  
 جز که بر عشوه این عشوه‌گران افزائی  
 چه ثمر میبری ای اشگ از این پرده دری  
 در ره عشق مرا مهری ای ناله و آه  
 خانه آباد - که الحق چه نکوه مسفری  
 مضم آنگونه که از خود خبری نیست مرا  
 ای خوشا از همه جا و همه کس بی‌خبری  
 بر رخت دیده نرگس نگرانست ای گل  
 که چو (خوشدل) بودش دعوی صاحب‌نظری

## شرح بی‌ولایت

ای مسلمان چند بدگویی از این و آن کنی	خوردن مردار قرآن خوانده غیبت را بلی
از زنای با محارم در حرم بالاتر است	اله‌اله گر گناه غیبت خلقت این
گردش این آسیای چرخ چون نرمت نکرد	تنگتر باشد جهان از چشم سوزن بر بخیل
آبرو گر ریخت بر خاکت نگردد هیچ جمع	زندگانی با تهیدستی بسی سختست لیک
تا که مغلوب هوای نفس خویشی، ناقصی	

نامسلمانی اگر پیراهن از قرآن کنی  
 گرنشی کرکس چرا مردار نوش جان کنی  
 گر که با این فعل بد از خود دلی پزمان کنی  
 وای اگر آزار کس با تهمت و بهتان کنی  
 ای که نرم اندر دهان هر لقمه بادندان کنی  
 از چه بر خود این چهار اتنگ چون زندان کنی  
 چند این آب به از گوهر فدای نان کنی  
 بانوکل می توانی سخت را آسان کنی  
 گرچه تسخیر فلک از ماه تا کیوان کنی

شهره از خوبی شوی چون ماه گردون خویشرا  
 یك سلام از طمع بر صاحبان مال و جاه  
 جسم بی روحست شرع بی ولایت زینهار  
 کافر من گر مسلمات بخوانم تا چنین  
 ای تو فرزند علی مداحی عثمان کنی  
 گم کنی (خوشدل) بجز مدح رسول و آل او  
 در حقیض خاک جا از ذرّوه کیهان کنی

## فتح دل

نیستی چشمه که از سینه سنگی آئی  
 اشک سوزان من، ای قطره صد دریا زور  
 ز اثر کعبه دل باشی و بینی رخ دوست  
 ای که در مکه همه فکر خریدی شب و روز  
 باش بی رنگ که همواره بیکسان باشی  
 هیچ فتح دلی از صلح و صفا یافته  
 تو که جز کبر و ریا حاصلت از مسجد نیست  
 کی بدان شاهسواران سبک سیر رسی  
 گوهر چشم منی که دل تنگی آئی  
 تا بری از دل چون آینه زنگی آئی  
 نه چو حجاج که از دیدن سنگی آئی  
 بده انصاف که از سیر فرنگی آئی  
 نه که هر لحظه بشکلی و برنگی آئی  
 ای که پیروز ز هر عرصه جنگی آئی  
 کاش از میکه بادف و چنگی آئی  
 ای گرانبار که همچون خرننگی آئی

نیکنامان جهان چون بقیامت آیند  
 نیستی خوشدل اگر مایه ننگی آئی

## علی علیه السلام وما

ای بی خبر که طرح وفائی نریختی  
 من بانو چون حدیث کنم از وفا و عشق  
 اشگی بیای ماه لقائی نریختی  
 ای بی خبر که طرح وفائی نریختی

در عین بینوائی و محنت توانگری      گر آبروی خویش بجائی نریختی  
 پروانه ریخت بال و پر خود بگرد شمع      اما تو بال و پر بهوائی نریختی  
 چون بر رخ تو در بگشایند از آنکه تو      بر فرق خویش خاک سرائی نریختی  
 شادی چسان نصیب تو گردد که گرد غم      از دامن یتیم و گدائی نریختی  
 داری چه نسبتی بعلی گر که شیعه ای      در کام خسته‌ای چو دوائی نریختی  
 ای آدمی کم از شجری نیستی ، چرا      بر گرد خویش برگ و نوائی نریختی  
 (خوشدل) چه حاصلی بقیامت بری که تو  
 اشگی بیاد روز جزائی نریختی

## سخن راست

نان کس را مبر از بخل گرش نان ندهی  
 مشکن کوزه اگر آب بعطشان ندهی

هان که ناخوانده بخوانی منشین گربه مثال  
 صید خود شیر صفت گر که بیاران ندهی

آه و صد آه که از فیض کرم بی خبری  
 تو که نانی بکسی از ره احسان ندهی

حیرتم من که چسان بر ملك الموت خدای  
 جان دهی ای که ز نخست بکسی نان ندهی

نو که چون اونکشی بار ضعیفان بردوش<sup>۱</sup>  
 درس اسلام همان به که بسلامان ندهی

۱ - اشاره بداستان حضرت سلمانست که در زمان استانداری دو مدائن بار گران بار بری را بردوش کشید و کمکش کرد

ایکه بر اسب هوای دل خود در تك و تاز  
 نامسلمانی اگر ره بمسلمان ندهی  
 چوبش افتاد نبی آمدی از ناقه فرود  
 تا تو هم بر دگری زحمت و فرمان ندهی  
 کفر و اسلام بهل ما همه مخلوق حقیق  
 مان که بر خلق خدا محنت و حرمان ندهی  
 سد طوفان بلا بود از آن کشتی نوح  
 تا تو دیوانه صفت سینه بطوفان ندهی  
 سخن راست مجو جز به بر کودک و مست  
 تا تو با رخس خرد اینهمه جولان ندهی  
 گر چو آن مور شوی زاده آزاده رنج  
 ره بدل آرزوی گنج سلیمان ندهی  
 (خوشدل) از خوشدلی هر دو جهانت هوس است  
 دل خود جز پشهنشاه خراسان ندهی

تهران رمضان ۱۳۹۶

### سیندی نوح

کردیم هر گناهی جز طاعت ریائی  
 چون شرم از گناه است بهتر ز کبر طاعت  
 کفر است در بر ما دعوی پارسائی  
 کم طعنه زن بمستان ای زاهد ریائی  
 آئین پادشائی جود است و عفو و احسان  
 جود است و عفو و احسان آئین پادشائی  
 از دولت قناعت و زحمت مناعت  
 سر برفلک نیارم در عین بینوائی

بادا جدا ز شاهه دستی که همچو شانه  
 تا نیت چه باشد زیرا که نیست یکسان  
 خواهی اگر خدا را بیگانه باش خود را  
 تا با (بزید) نفسی ابلیس عصر خویشی  
 بر دوش احمد خویش ایزد بلبل اسری  
 یعنی که رشته‌ی فقر جاری بود ز حیدر  
 دانای راز عرفان (خوشدل) بود که از جان  
 بر درگه ولایت عمری کند گدائی

### گل سرسید

تا تو ای خار در آغوش گل سرخ منی  
 همدم خار مشو خواری خود را میسند  
 بدو چشم تو که آلوده شود گوهر تو  
 من که پروانه صفت سوختم از آتش عشق  
 برخ ماه از آن برشکنی زلف سیاه  
 شور فرهادی من مایه شیرینی تست  
 قاتل جان چو من بلبل شیرین سخنی  
 ای گل من که گل سر سید هر چمنی  
 ای که پاکیزه تر از گوهر چشمان منی  
 آخر ایشمع فروزان بکدام انجمنی  
 تا مگر خاطر ارباب وفارا شکنی  
 ای شده شهره به شیرینی و شکر دهنی  
 لاله و گل دمد از خاک تو (خوشدل) تاحشر  
 که شهید غم خوبانی و خونین کفنی

### باری وفا

گفته بودی که مرا از سر خود وا نکنی  
 ترسم آن روز شوی در پی دلجوئی من  
 بیوفائی و جز این عیب دگر نیست ترا  
 خوب رفتار کنی با من و بد تا نکنی  
 که نشانی ز من گمشده پیدا نکنی  
 زشت باشد که وفا ای بت زیبا نکنی

بتماشاگه جان دادن عشاق بیا حیف باشد که بر این صحنه تماشا نکنی  
سودی از عشق و محبت نبری تا سروجان در سر عشق بتان بکسره سودا نکنی  
در کمند تو نیفتند غزالان (خوشدل)  
تا که طرح غزلی دلکش و شیوا نکنی

### ببر یاد جوانی

پیر گشتم در جوانی از غم عشق جوانی  
تیر قدم شد کمان از دوری ابرو کمانی  
ایخوش آن روزیکه این مرغ گرفتار قفس را  
بود بر شاخ گلی در گلستانی آشیانی  
یاد آنمهدی که از عشق گلی بودم غزلخوان  
در گلستان جهان چون عندلیب نغمه خوانی  
غیر من کز دوستان و بوستان دور او فتام  
هر که را بینی بود با دوستان در بوستانی  
گرچه مهر و بیان همه نامهربان باشند لیکن  
چون تو نبود ای مه نامهربان نامهربانی  
نیست غیر از آستینت گر بگیرم آستینی  
نیست غیر از آستانت گر بیوسم آستانی  
در مذاق عاشقان چون باده تلخ است شیرین  
پاسخ تلخ از لب شکر لب شیرین دهانی  
لاله را از جمله گلها دوستر دارم که دارد  
از لب لعل تو و وز قلب خونینم نشانی

تا توانی دستگیری کن ز پا افتادگان را

تا نيفتادی ز پا بر گیر دست ناتوانی

آه سوزان منت آتش زند بر خرمن جان

ز آنکه می آید برون از سینه آتشفشانی

داستانی نیست به ازداستان عشق (خوشدل)

زین سبب شعر تو دارد هر کلامش داستانی

## اسرارحسان

که فتحی نیست در اینگونه کشتی

که ماند ز آدمی نیکی و زشتی

که باشد ناخدا آگه ز کشتی

مشو مغرور اگر پیروز کشتی

بطاعت گر که دیدو نفس کشتی

رسی بر وی اگر از خود گذشتی

لحوم<sup>۱</sup> طیر و حوران بهشتی

(دقیقی<sup>۲</sup>) گر که دین زردهشتی

مجو با ناتوان مردم درشتی

مکن بد تا توانی نیک بودن

خدا دانای اسرار جهانست

جهانرا بس نشیب است و فراز است

سلیمان زمان خویش باشی

میان ما و حق جز یکقدم نیست

من و وصل تو و ارزانی غیر

من آئین محمد دوست دارم

چرا خوشدل نباشد خوش دل تو

که آثاری چنین از خود بهشتی<sup>۳</sup>

۲ - نام شاعر ایرانی قبل از فردوسی است که بدین وزن

۱ - گوشتهای مرغ

۳ - یعنی بگذاشتی -

وقایع شعری در تعریف شراب و دین زرتشت دارد

## بهشت من

گر قنارم بدام عشق زیبا روی بد خوئی  
چسود از یارمه سیما که بی مهر و وفا باشد  
ترا پیوسته باشد تو بهاران گر بهر داری  
بتار زلف او بر بسته ام پیوند و میدانم  
بیاد آرم ز روی و قامتش هر گه که می بینم  
دل من با نگاهی شد اسیر چشم فتاش  
بهشت من توئی ای یار حوری روی طوبی قد  
برای حفظ ترتیب است وضع قبله ایسالك  
و گردن سوی او روی تو همیشه زهر سوئی

دعای زاهد سالوس باشد بی اثر خوشدل  
مگردندی کشد از روی مستی نیم شب هوئی

## فیض خاموشی

مشو چون شمع سر تا پا زبان چون در سخن کوشی  
که باشد مخزن گوهر صدف از فیض خاموشی  
نمیخواهی اگر گردند مردم بد گمان از تو  
مزن اندر میان جمع با کس حرف در کوشی  
بشکر اینکه ستار العیوبت عیب ها پوشد  
تو هم باید که عیب دیگران را از کرم پوشی  
مشو مدهوش از جام غرور و مستی دنیا  
که اندر ساغر گردون بود داری بیهوشی



بنده از آنچه ایزد داده ات اینخواجه مسکین را  
 کم از نعلی امشوی، نوشان بمردم ز آنچه مینوشی  
 وفا از تاك جو گو با درختان دگر جوشد  
 نئی کمتر ز تاکی از چه با یاران نمی جوشی  
 متاعی پر بیاتر نیست غیر از عمر، انسان را  
 مبادا رایگان نقد حیات خویش بفروشی  
 توانی بهره بردن ز آن عبادت کز ریا باشد  
 توان در خواب از تصویر گاوی شیر اگر دوشی  
 لدوالموت و ابوالخراب از آسمان بشنو  
 که زبید کاروان مرگ را اینگونه چاوشی  
 بدنیای نام نیک و در قیامت رحمت یزدان  
 شود خوشدل نصیبت گر بخیر نوع خود کوشی

### حق دوستی

یا بداز از جان و دل همواره پاس دوستی	یا میفکن با کسی طرح و اساس دوستی
گر برای دوستی باشد اساس دوستی	کی خورد بر هم اساس دوستی بین دو دوست
چون بمقیاس وفا باشد قیاس دوستی	ادعای دوستی از بیوفایان ابلهست
دشمنان دوست سیما در لباس دوستی	آنچه را نتوان کند دشمن بدشمن میکنند
باید از پروانه کردن اقتباس دوستی	از زبان آتشین شمع بشنو این سخن

از ره دل دوستی را میتوان کردن سپاس  
 ورنه کی دارد زبان تاب سپاس دوستی  
 واژه بیگانه آوردن خطا باشد ولی  
 من چه سازم چون ندیدم جز کلاس دوستی  
 پاک کن آئینه دل از کدورت های دهر  
 تا توانی دید در آن انعکاس دوستی  
 ناشناسندت بحفگوئی وحق جوئی مدام  
 سعی کن خوشدل که گردی حفتناس دوستی

### بوی خون

اگرم پیر بخوانی و گرم ز در برانی  
 بقدای لطف و فہرت بکن آنچه میتوانی  
 همه نوش و ناز از تو، همه سوز و ساز از من  
 من و عشق و نامرادی تو و حسن و کامرانی  
 چه نمر از آن گلستان که فراز گلبن آن  
 نکند هزار داستان ز نوا شکر فشانی  
 بکجا برم شکایت به که گویم این حکایت  
 که کشند بلبل را بگنناہ نغمہ خوانی  
 توئی ارچہ خضر رہبر نشوی بمن برابر  
 من و خاک کوی دلبر تو و آب زندگانی  
 بدل آنچه داشتم من بزبان اشک گفتم  
 چه زبان آتش نیست زبان بی زبانی  
 دل خود ز چشم و مژگان بنمودم آب و جارو  
 بامید آنکہ آید غم او بمیہمانی

چه کشی به تیغ ابرو ، چه زنی به تیر مژگان  
 که بزرگوار عشقت شده قاعتم کمائی  
 بگرفت هر چه غم بود سراغ کلیه ما  
 خجلمم ز تنگی جا و قصور میزبائی  
 بنگر بابر رحمت که بخار و گل بیارد  
 بیدان کرم نمودن کرم است اگر بدائی  
 دل غرقه خون خود را چو برد بخاک خوشدل  
 نوز بوی خون بیابی ز مزار او نشانی

## عمل خیر

تو ای که دعوی بیهوده بر زبان داری  
 بگو چه از عمل راستان نشان داری  
 هر آنچه بر سرت آید ز نفس سرکش تست  
 ولی ز جهل شکایت ز این و آن داری  
 به بند اهرمن نفس را بنیروی زهد  
 گسر آرزوی سلیمانی جهان داری  
 میباش غره بمال ای که از دنائت طبع  
 به بینوا و تهی دست سرگران داری  
 ز آفتاب قیامت نسوزدت نمن زار  
 بسرگر از عمل خیر سایبان داری

غنیمت است ترا هر نفس که میگذرد  
 بین چه بهره ی از سود یا زیان داری  
 مستاز تند به افتادگان بسی زور و زور  
 تو ای که مرکب دولت بزیر ران داری  
 بغیر یک کفن از این جهان نخواهی برد  
 اگر چه ملك جم و حشمت کیان داری  
**مدار بیم ز نار جهیم و خوشدل باش**  
**اکبر ولای علی (ع) شاه انس و جان داری**

### چشم بیمار

بمیر ای دل اگر یاری نداری	که تو باز ندگی کاری نداری
بر صاحب دلان ای غافل از عشق	تداری دل که دلداری نداری
نتابد مهر و ماهت بر سر ایشیخ	که مهر ماه رخساری نداری
از آنت میبرد شب تا سحر خواب	که دل یا چشم بیماری نداری
که گوید با چنین زلف دلاویز	بهر تازی گرفتاری نداری
بسر شوق وصال آن گلت چیست	که اندر پای دل خاری نداری
خوشا بر حالت ای رند سبکبار	که چون من بار دستاری نداری
که گوید با چنان چشمان خونریز	سیه مست دلا ز آری نداری

**نه بینی روی من از آنکه خوشدل**  
**دل آئینه کرداری نداری**

### فستخاطرات

نکویان را فزاید سادگی بر حسن و زیبایی  
 که لطف و جلوه ی خاصیت در گلپای صحرائی

نوآرا حسن گل درنای بلبل پرورد آری  
 خدای عشق و خلاق، هنر، حسن است و زیبایی  
 چو دیدم شاخ و برگه تارك را برخاك ره گفتم  
 دوی درد نخوت نیست غیر از باده پیمائی  
 حدیث موبد و شیخ و برهمن را زمن بشنو  
 که از این دایه گان کاری نیاید غیر لائی  
 بود خطهای پیشانی کتاب خاطرات من  
 که اینم مانده در پیری بجا از عهد یرغائی  
 نداند مور چون پروانه راز عشق را آری  
 بیای عقل توان کرد طی راه شیدائی  
 گرفتم می هزاران عیب دارد، این بود حسنش  
 که با جامی توان آسوده شد از رنج دانائی  
 بگام مرك گفتا باسکنند و چه خوش دارا  
 که زهار ای جهاندار این بود پایان دارائی  
 بیای شمع سوزان مردن پروانه را بنگر  
 که باشد صحنه‌ی جان دادن عاشق تماشائی  
 حفا آورده‌ئی ای اشك گرم دلتواز من  
 که نبود جز تو دل را مونس در شام تنهائی  
 بدامان توریزم ز اشك و خون آن درو مرجانها  
 که در گنجینه‌ی دل دارم از بهر پذیرائی

ز رسوائی مترسان عاشقان را ای نصیحتگو

که نبود مردم دیوانه را بیمی ز رسوائی

ترا شکر توانائی و قدرت غیر از این نبود

که یار ناتوان باشی بهنگام توانائی

غرض از نوح و طوفان نیست جز مظلوم و اشک او

که از هر قطره اش خیزد هزاران موج دریائی

غزالان غزلخوان قنقیر نندت بپر چون جان

اگر (خوشدل) شبی در انجمن با اینغزل آئی

### عسر ابد

کافیست بهر کشتن من هجر او دمی

ماهی جدا ز آب اگر زندگی کند

دور از محیط فکرت کوتاه عاقلان

با محرمان کعبه‌ی گل را زدل مگوی

در پیش عارفان غرض از قرب و بعداوست

مقهور دیو نفسی و مسحور زال دهر

نگشود عقده‌ی دلم از کسب علم و فضل

کافور گشت مشکم و در جنگ حادثات

کردم سؤال از دل خود راز دهر را

گفتم ز روشنان فلك گو، بخنده گفت

گردد خراب خانه‌ی موری ز شبی

بی عشق روی دوست توان زندگی دمی

دیوانگان عشق تو دارند عالمی

باشد طواف کعبه‌ی دل کار دهرمی

گر خوانده‌ای حدیث بهشت و جهنمی

باید حریف این دوقوی پنجه رستمی

آری با آسمان توان شد سلمی

تسلیم را فراشتم اسپید پرچمی

خواند از کتاب بی سروته فصل مبهمی

کوزان چند در ره تاریک پر خمی

گفتم و برای عالم محسوس چیست گفت  
 گفتم ز دیر و خانقه و مسجد و کنشت  
 گفتم جدال زاهد و صوفی چراست گفت  
 گفتم علاج زخم دلم کن جواب داد  
 گفتم که وصف باد و خیم گو، چرخش سرود  
 گفتم که چیست معنی عمر ابد بگو  
 بسته دری و خورده بر آن قفل محکمی  
 گفتا اسیر دام نگرددیده آدمی  
 در هم فتاده اند بامید در همی  
 جز باده نیست بردل مجروح مرهمی  
 کاین یک مسیح باشد و آن یک چومریمی  
 گفتا دمی مصاحبت یار همنمی  
 آنروز روز خوشدلی و عیش (خوشدل) است  
 گر دور سازد از دل غم دیده ای غمی

## کتابینما

کجا دارد ثمر با سنگدل گراز خدا گوئی  
 که در کهسار باز آید بسویت هر چهره گوئی  
 بسر ما خورده بوی گل زبان دارد چنان باشد  
 که با افسرده دل فریاد از عشق و صفا گوئی  
 میر انگشت سرما خورده را اندر بر آتش  
 چرا از شور و مستی با جناب شیخنا گوئی  
 که باشد آگه از سوز دلم جز شمع و پروانه  
 حدیث آشنائی از چه با نا آشنا گوئی  
 بر ما نیست غیر از خاکبازبهای طفلانه  
 اگر شرحی ز حال مالکان کاخها گوئی  
 بنادان سخن از علم و دانش آنچنان باشد  
 که خود با مردم کور از مه و مهر سما گوئی  
 کنی آباد بغداد خرابت را ز جهل ما  
 از آنای واعظ شیرین سخن از کربلا گوئی

جوان را تکیه بر بازوی خود یکتا عضا باشد  
 که پیران دوتارا باید از وصف عضا گوئی  
 بر گردنکشان حاشا که دست با عضا باشم  
 که از آزاده مردان بر نمی آید دعا گوئی  
 بحکم مکتب نیما فروغی نیست پروین را  
 چرا بیهوده حرف از عصمت و شرم و حیا گوئی

دهندت گوش از (گو گوش) اگر داری سخن خوشدل  
 ولی کو گوش تا وصف بهار و دهخدا گوئی

شب شنبه ۱۲/۲/۵۶ ر. علی اکبر خوشدل

## قدرت مظلوم

دارم امید که یابم بتو راهی گاهی  
 تا که بر من کنی از لطف نگاهی گاهی  
 با ثواب از نشود با گنه آیم سوی تو  
 که به از هر چه ثوابت گناهی گاهی  
 شرم از جرم به از کبر عبادت باشد  
 که به بخشند دو صد کوه بگاهی گاهی  
 کم نگردد ز خدائی تو ای بار خدا  
 رو سفید از بشود نامه سیاهی گاهی  
 قدر گلهای گلستان تو کم می نشود  
 گر خورد آب از این چشمه گیاهی گاهی  
 غافل از قدرت مظلوم مشو زانکه بسی  
 کاخها سوخته از شعله آهی گاهی  
 گفت با سنجر سلجوق عجوزی که بنرس  
 که ز آهی شکند پشت سپاهی گاهی



شادمان باش به غم قصه یوسف برخوان  
 که بجای رسی از دولت چاهی گاهی  
 با سلیمان چه نکو مور حقیقت گو گفت  
 که حذر بایدت از حشمت و چاهی گاهی  
 ای شه طوس بخوشدل بنگر تا که شود  
 شامل حال گدا رحمت شاهی گاهی  
 شبل شیر حقی و ضامن آهو نه عجب  
 بی پناهی طلبد از تو پناهی گاهی  
 باشد امید اجابت بدعایم که بود  
 مرغ آمین تو در راه الهی گاهی

## شربسرخ

خدایا ده ازین دردم رهائی  
 که دارد گرگک بیم از روشنائی  
 که دست توست کشکول گدائی  
 شرف باشد به زهاد ریائی  
 نه عاقل را به عاشق آشنائی  
 به مرگک این هر دورا افتد جدائی  
 که بامن می رسد رزق هوائی  
 رسد رزقم بدین بی دست و پائی  
 که می ترسم ز طعن بی وفائی  
 سرت نازم بگو ساقی کجائی  
 در میخانه را بر من گشائی  
 ز خشکی های زهد و پارسائی  
 کنم موی سپید خود حنائی

به پیری سخت باشد بینوائی  
 ز روشنفکر بگریزد از آن شیخ  
 به سوی حق بر آور دست حاجت  
 گنهگار پشیمان از گنه را  
 نه موراست از دل پروانه آگاه  
 تن از خاکست و جان از عالم پاک  
 منم آن تک درخت قله کسوه  
 چو کرم زیر سنگ فعر دریا  
 من از ساقی و ساغر نگسلم عهد  
 رهائی نامرا زین جو سالتوس  
 چو از مسجد گریزانم امیداست  
 از آن تر دامنم از می که ترسم  
 شراب سرخ کو تا آخر عمر

نه هر علمست نور ایدل که بس علم  
 نبی گفت الحیاء مانع الرزق  
 نه هر کس می تواند بود شاعر  
 که طبع شعر می باشد خدائی  
 کسی (خوشدل) بود داناترین خلق  
 که دارد شیوه بی ادعائی

## معراج کمال

نیست چون من عاشق دیوانه‌ای  
 هر چه زنجیر است در پایم بنه  
 نشکنم پیمان اگر ساقی دهد  
 زاهد خود بین خدا بین کی شود  
 ناله کن ای دل ز هجر روی دوست  
 کس ز اسرار وجود آگاه نیست  
 باز کن از کار محرومان گره  
 بس علی شب نان و خرما برده بود  
 چند می باشی اسیر این قفس  
 بال بگشا سوی معراج کمال  
 دوش موری فکر جمع دانه بود  
 کاخ‌های سرنگون پندت دهد

قدر هم نوعان بدان (خوشدل) که هست

این جهان نوع بشر را خانه‌ای

## گناه عشق

از بس کشیده‌ام آه در هجر روی ماهی  
 رحل اقامت خویش افکنده‌ام بکویت  
 دیگر مرا نمائندست اندر بساط آهی  
 شاید که باز یابم بر درگه تو راهی

دیگر چه خواهی ایشوخ از ماکه در ره تو دادیم دین و دل را از دست با نگاهی  
 بر عاشقان مسکین ایخسرو زمانه چون بگذری نظر کن از لطف گاهگاهی  
 گفتیم مهربانی با عاشقانت ایسه معذور دار ما را کردیم اشنباهی  
 نبود مرا گناهی جز عاشقی و رندی جز عاشقی و رندی نبود مرا گناهی  
 در زیر سایه ما را ای شاخ گل پرور بگذار تا بیالد در پسای گل گیاهی  
 بالانتر از سیاهی رنگ دگر نباشد دارم از آن بمحشر خوش نامه سیاهی  
 جز من زخط سبزت بگیرند بوسه رندان تنها مرا نباشد از این نمد کلاهی  
 زان خوشدلیم (خوشدل) کز فتنه زمانه  
 ما را جز آستانش نبود دگر پناهی<sup>۱</sup>

شیراز ۱۳۱۸ خورشیدی

۱ - غزل بالا در ۱۳۱۸ خورشیدی در شیراز منزل مرحوم روحانی وصال پدر دکتر نورانی در شب انجمن ارتجالا سروده شده چون بعد از خواندن چند غزل ناب حاضران مجلس مرحومان حشمت لباف و قدسی و روحانی و شعاع باور نکردند سراینده غزلها جوانی کم سن و سال باشد بنابراین غزل معروف سعدی (نشیده ام کسه ماهی بر سر نهد کلاهی) را برای هفته دیگر طرح کردند و بمسابقه گذاشتند بنده بجای هفته دیگر در عرض ۱۰ دقیقه همان شب از اطاق بیحیاط رفته ساختم و اسباب حیرت حاضرین شد و مرحوم روحانی يك دیوان سعدی جایزه به بنده مرحمت فرمودند

# قصاید

قصاید

دفته شهری

هست آذربایجان جان و سرایران ما  
تا بود جان در تن میهن پرستان غبور  
تا جدا ناکشته سر از پیکر ایرانیان  
خاک آذربایجان یعنی همه ایران زمین  
کشور ایران بسان نخل می ماند که نخل  
بر توباد ای خطه تبریز صدها آفرین  
مرحبا ای مرکز ناموس و غیرت مرحبا  
مهد زشت نبی و جای مشتی مزدکی  
موطن ستارخان، ماوای قومی پرده در  
تابکی میهن فروشی بیشه دارد اینچنین  
ای غلام اجنبی با نام مصنوعی خویش  
بی ریا را گو که الحق بی ریائی ای رفیق  
ابن جوزی مگر کتاب الاذکیا بنوشته است

در ره جان و سرایران - سرو جانها فدا  
کی شود بی جان تن فرخنده ایران ما  
کی سرایران شود از پیکر ایران جدا  
زانکه بی سر پیکری هرگز نمی ماند  
مردم آسایش بر سر افتد از نشوونما  
بر توباد ای خاک عنبر بیز صدها مرحبا  
حبذا ای معدن فخر و شرافت حبذا  
مسکن ساکنانگهی اندر حریم کبریا  
مدفن شیخ صفی میدان جمعی بی صفا  
جعفر پیشه‌وری بیگانه خواه بی حیا  
خود چه می‌خواهی ز جان کشور و مردم ما  
خوب بر بیگانگان خدمت نمائی بی ریا  
من بتوصیف شما سازم کتاب الاشقیاء

\*\*\*

چند زین بیگانه خواهان رنج می باید کشید  
لقمه ایران گلوگیر است کی سازی نوهضم  
زینهار ای ملت ایران زمان یاری است  
مانه فرزندان سیروسیم و نسل داریوش؟

تابکی چون لقمه ایران در دهان ازدها  
ای درنده ازدها هر چند داری اشتها  
گاه آن باشد که بر خیزیم مردانه ز جا  
بر جهان خود را شناسانیم باید حالیا

ماهه ان ایرانی گردیم کاندرو روز رزم؟  
 سرحد ما بد ز سمت باختر آن سوی نیل  
 در همه گیتی نیاسودی دلی از بیم ما  
 آن زمان در آسیا ما پادشاه بودیم ، لیک  
 وز سوی خاور فلات تبت و هیمالیا  
 هر دهانی را که دم از تجزیه ایران زند  
 این زمان چون گندمی بین دو سنگ آسیا  
 خورد با مشت قوی آهنین سازیم ما

## بیاد استاد علامه شعرانی

میسزد طبع حکیمانۀ عساقانی را  
 تا کند مدحت علامۀ شعرانی را  
 جلوه چون بوالحسن جلوه بحکمت بودش  
 مدح شایاست چنین بوالحسن ثانی را  
 جامع دانش معقول بدی چون منقول  
 داشتی حکمت اسلامی و یونانی را  
 حکمت و فلسفه و منطق و عرفان و نجوم  
 یافت از او شرف آنگونه که ایرانی را  
 نه همین فقه و اصولش سمر دهر که داشت  
 علم تفسیر همه نکته قرآنی را  
 کوزیت الشرف صاحب منهج بودی  
 داشتی ارث مرآن عالم کاشانی را  
 بسا چنین منزلت و مرتبت علمی و فضل  
 که بدی فخر و شرف مجمع روحانی را

آنچه را فاقد آن بود بدی نخوت و کبر  
 شادروحش که سزد رحمت سبحانی را  
 برتر از این که نبد در طلب مال و مقام  
 مال و منصب چه ثمر عالم ربانی را  
 راستی مظهر تقوی بدی آنگونه که داشت  
 شیوه بودری و رتبه سلمانی را  
 گرچه زو علم و عمل خوشسرو سامان بگرفت  
 بهر خود خواست ولی بی سرو سامانی را  
 عجیبی نیست که مجهول بدی او را قدر  
 چشم خفاش نبیند خور نورانی را  
 ذوقنونی که بهر فن نبش هیچ نظیر  
 رفت زی باقی و بگذاشت ز کف فانی را  
 فضل او راست کفایت به کفایه آن شرح  
 که بوجد آرد در خلد خراسانی را  
 جمع ماگشت پریشان چو شد از جمع و دریغ  
 بهر ما خواست فلک جمع پریشانی را  
 نادم آنکس که شد از خرمن فضلش محروم  
 گر چه دیگر نبود سود پشیمانی را  
 اربعینی غرض از مرگ چنین عالم فحل  
 رفت و سوزاند ز شم عالی و هم دانی را  
 مرگ این نابغه را      تابعه ذبیانی  
 گو رثا گوید و جو آن حسن هانی<sup>۱</sup> را

۱ - همان نابغه ذبیانی است.

جای آن نایبه خود نایبه شعر و ادب

نشناسیم بجز «خوشدل تهرانی» را

گر چه علامه شعرانی ما پاینده است

مردم ما ایم و خداوند فضیلت زنده است

## تأثیر تمدن ماشینی

هزاران سال پیش از این بشر را  
یکی از آرزوهای بشر بود  
و یا همچون عقابی نیز پرواز  
ولی امروز با نیروی دانش  
نه تنها بر قضا گردیده پیروز  
بهمراهی هوشک در دل چرخ  
تو گوئی جا بکبکسولش از آنست

\*\*\*

ولی اندر عوض اخلاق وی پست  
بمانند دو کفه از ترازو  
درستی و شرافت رفته از بین  
نه عرفان و طریقت پیش درویش  
بصورت زنده این دلمردگانند  
ترقی و تمدن آدمی را  
گواه آن دو جنگ خانمانسوز  
ترقی و تمدن گر که اینست  
در این عصرانم مرد شرفمند  
انم را آنکه بشکستی ندارد  
بیا از رنج شهر و مردم شهر  
مگر یابی بدامان طبیعت  
سخن کوتاه علاج دردمان نیست

بدل بودی هزاران آرزوها  
که پویند همچون ماهی قهر دریا  
نهد بر فرق چرخ بیکران پا  
بدریا و فضا ره کرده پیدا  
که میباشد مه و مریخ پیما  
بکبکسولی درون بگرفته ماوا  
که درد جهل را سازد مداوا

شده آنسان که توان گفتن اصلا  
یکی پائین و آن یک هست بالا  
صفا و صدق را خالی بود جا  
نه ایمان و حقیقت نزد مالا  
که می آید از آنان بوی حلوا  
نکرد از خوی زشت و بد مبرا  
که شد اسباب نابودی دنیا  
دو صدر رحمت بر آن وحشیگریها  
کند عهد حجر را خود تمنا  
دریغا بر شکست نفس - یارا  
برو خوشدل توان در کوه و صحرا  
صفائی تا شود روح معفا  
بجز ایمان بذات حق تعالا

## گاو مقدس

شب یگذشته در کیهان بدیدم  
 که در این فصل سرما قحطی سخت  
 دو صد ملیون بشر مردوزن و طفل  
 از این رو کشتن گاو مقدس  
 ولی این حکم دولت از ره جهل  
 بدان حدی که بهر منع این حکم  
 که ما با اتحار دسته جمعی  
 خدای بی زبان را ما زبانیم  
 خدای مهربان ما بود گاو  
 سرگاوان سلامت باد غم نیست  
 زهی گاو مقدس زانکه بولش  
 بویژه آنکه سرگین شریفش  
 غرض از خواندن این قصه گفتم  
 در این عصر فضا کانمان خاکی  
 بدورانی که سوی ماه و مریخ  
 ولیکن باز در بند خرافات  
 چو تار تارتن بر دست و پایش  
 ز علم و صنعت ار دارد ترقی  
 یکی زی عرصه جنک و یتنام  
 بشر بدتر بود از چارپایان  
 بجای سیل گندم بر سر هند  
 بیارد آتش و باروت بر خلق  
 نه (بودا) را بدینسان بود شیوه

زاخیار جهان اینداستان را  
 فرا بگرفته خود هندوستان را  
 بمیرند ونمی یابند نان را  
 اجازت داده دولت این و آن را  
 گران افتاده خیل کائنان را  
 گشوده دست و بستندی میان را  
 زگاوان دورسازیم این زبان را  
 برید از ما اگر یکسر زبان را  
 بنام من خدای مهربان را  
 که ملیونها بشر بدهند جان را  
 کند درمان همه درد گران را  
 بود کحل الجواهر دیدگان را  
 بخود (خوشدل) ببین وضع جهان را  
 بزیر پانهد هفت آسمان را  
 روان دارد ز دانش کاروان را  
 گرفتار است و آزارد روان را  
 نگر اوهام عهد باستان را  
 ز خلق و خوی دارد عکس آنرا  
 نگر تا پی بری راز نهان را  
 که آزارد قلوب همگنان را  
 همی بارد سلاحی آنچنان را  
 بر آرد دود صدها دودمان را  
 نه احمد خاتم پیغمبران را



که آقان مصلحین دهر بوزند  
ولی آوخ که جای آن بزرگان  
همه بی دانش و کج خوی و ناهم  
بهر کیشی که بینی - اینجماعت  
کشیش و موبد و شیخ و بر همین  
بشر روزی شود آسوده خوشدل

به نیکی داده هر یک امتحان را  
کنون بینی گروهی تیره جان را  
نکرده هیچ یک درک زمان را  
گشودندی بسود خود دکان را  
گزیده شیوه بازارگان را  
که بر بندد دکان این خسان را

### بازی گردون

جو گل ، باقلب خونین خندمی من  
نو پنداری شغالان شیر گیرند  
هزاران غنچه نشکفته از هم  
همی بینی که طوفانی غضبناک  
بسا مرغی که بر شاخی تناور  
بامیدی که آید جوجگانش  
بود زینگونه بازیهای الوان  
بلی خوشدل ز بازیهای گردون

ببازیهای گردون خندمی من  
ز روپام فلک شیران اسیرند  
نشسته صبحدم عارض ز شبنم  
نماید پرپرش بر دامن خاک  
بمازد لانه باچوب و نی و پر  
زند برقی و سوزد آشیانش  
تماشاگاه گیتی را فراوان  
بسی دلها که بینی غرقه در خون

### چکامه تاریخی دینی صلیب صیون

با خون شویند مسلمین خون را

گوئید ز ما صلیب صیون را

۱- همچنانکه در (کورشنامه) ملاحظه فرمودید که کورش کبیر چقدر بملت یهود خدمت کرد ولی در عوض آنها در زمان فرزند همین پادشاه (کمبوجیه) بمخالفت برخاستند و این موضوع در چکامه (صلیب صیون) مفصلاً شرح داده شده و همچنین در زمان خشایار شاه و اردشیر اول و سوم چنانکه موجبات شکست ایرانرا در حمله اسکندر فراهم کردند

های عیسوی از چه می‌کنی یاری  
 با دشمن خویش و دوستی افسوس  
 غمگین گردید جان عیسی را  
 در پیش مسیح و مریم عذرا  
 ای قوم صلیب چند می‌جوئید  
 عیسای مسیح روح یزدان را  
 افساد بر آنکه میکند یاری  
 معنی سیاست از چنین باشد  
 لرزاند سیاست شما در گور  
 از ختم رسل پیمیر اسلام  
 وز طرفه کتاب او که در پاکی  
 قرآن نبدار، یهود بردی عرض  
 اینست سزای احمد مرسل؟  
 اینست جزای آنکه می‌فرمود  
 فرداست که نیست جز پشیمانی

خشم عیسی و عیسویون را  
 افسانه‌ی دهر بین و افسون را  
 خونین گردید چشم شمعون<sup>۱</sup> را  
 چون باشد عذر پاپ مقتون<sup>۲</sup> را  
 آزار دل دو نور بیچون<sup>۳</sup> را  
 هم مریم پاک، دخت عمرون را  
 نهمتن زن آن ستوده خاتون را  
 شوئید کتاب (روح قانون<sup>۴</sup>) را  
 ستخوان ارسطو و فلاطون را  
 بادا خجالت حلیف<sup>۵</sup> مجنون را  
 بستاید مریم همایون را  
 آن طاهره بانوی جگر خون را  
 آن راهبر و ساده<sup>۶</sup> گردون را  
 با عیسویان گذشت افزون را  
 زبن سودا سود، مرتو مغبون<sup>۷</sup> را



دور جانسون هر آنچه بد بگذشت  
 گوئیم بهوی که خود بدست خود  
 در دامن خویش مار پروردن

امروز بود زمانه نیکسون را  
 کنند ز چه گور عیسویون را  
 باشد یاری یهود ترخون<sup>۸</sup> را

۱ - شمعون الصفا وصی حضرت عیساست

۳ - نام خداوند است

دانشمند شهیر فرانسویست

۷ - ضرر کرده

۲ - فریب خورده

۴ - منظور کتاب (روح القوانين) مونتسکیو

۶ - مسند و تخت

۵ - هم پیمان

۸ - ترخون به معنای دزد و خونی است پرهان قاطع

وین گفته نه بی دلیل و برهانست

بنگر تاریخ صدق مقرون را



کوروش که بداد ایمنی از مهر  
و آزاد نمود فاتح بابل  
با پورش (کبوجه) بین چه شد رفتار  
شایاست ترا که بیش یشناسی  
در دورمی دولت خشایاری  
در فتنه‌ی (مردخا)<sup>۴</sup> و (استر)<sup>۵</sup> بین  
خوش رقصی مرگبار استر را  
در عهد نخست اردشیر این قوم  
ویرانی کاخ ملك را از کین  
هم دورمی اردشیر سوم بین  
کو مانند (کبوجه) و (بهمن)  
تا از خطر یهود برهاند

این قوم لئیم غیر مأمون<sup>۱</sup> را  
آن خلق اسیر گشته مسجون<sup>۲</sup> را  
کفران کیشان فکر وارون را  
حق نشناسان غیر ممنون را  
بین بازی این گروه مظنون<sup>۳</sup> را  
تا باکی نا کسان مدیون را  
و آن خبث درون فکنده بیرون را  
بر پا کردی فساد افزون را  
بگشودی رخنه‌ها و آهون<sup>۶</sup> را  
بینائی آفشه همایون را  
کوید اساس مکر و افسون را  
ملك جم و ملکت فریدون را



تنها نه پشوش مردخا کردست

از خون گلرنگ رود کارون را

۱ - غیر مطمئن  
۲ - زندانی  
۳ - مورد بدگمانی واقع شده  
۴ و ۵ - نام عمو و برادر زاده است که اولی خدمتگزار دربار خشایار شاه و دومی معشوقه خشایار شاه که حاضر شد تمام عریان در بزم عام و حضور سرداران شاه برقص و پا کوبی پردازد و ملکه ایران که زورتمتی مذهب (وخشتی) نام داشت حاضر شد که چون (استر) تن بزبونی وی ناموسی بدهد و (استر) دروازه پارسى بمعنی (استاره و ستاره) است  
( تاریخ ایران باستان هشیرالدوله و تاریخ یهود نالیف حبیب‌لوی )

۶ - سوراخ

با خون مدی و پارسی از مکر  
 شد فتنه‌ی مردخای سرمنشأ  
 و آن مایه‌ی اختلاف کرد آسان  
 تسخیر قلمرو هخامنشی  
 هم قصه‌ی مردخای دوم خوان  
 سعدالدوله که فکر نحس او  
 با دست مغول همین نه در ایران  
 بد غازم هدم<sup>۸</sup> کعبه تا سازد  
 با مسلم از آن عدوتر از مشرک  
 مکرش بنگر که خواند پیغمبر  
 غافل که خدای کعبه گرداند  
 کشتند بکیفر جنایانش  
 وز کشور آریا بدر کردند  
 چونانکه چنین معاملات با(هایم)<sup>۱۲</sup>

گرداند و صد رحمی<sup>۱</sup> و طاحون<sup>۲</sup> را  
 ویرانی کاخ سخت استون<sup>۳</sup> را  
 کوبیدن پارس ، گرك مقدون<sup>۴</sup> را  
 اسکندر از فساد آمون<sup>۵</sup> را  
 سعدالدوله<sup>۶</sup> وزیر ارغون<sup>۷</sup> را  
 میسوخت ز نیل تا بسپخون را  
 بنیاد نهاد ظلم افزون را  
 بتخانه مهین<sup>۹</sup> سرای بیچون را  
 خواند قرآن ، یهوئلا ملعون را  
 ارغون سیه درون مجنون را  
 کیدش که سزا بد آن فریرون<sup>۱۰</sup> را  
 آن جانی شوم غیر میمون<sup>۱۱</sup> را  
 آن میکرب وبا و طاعون را  
 می بود پدر ، خدیو اکنون را

۱ و ۲ - بمعنای آسیاب است

۳ - منظور تخت جمشید و کاخ آپادانا است

۴ - منظور اسکندر مقدونیه است

۵ - پر ولبریز

۶ - سعدالدوله ابهری وزیر یهودی ارغون پادشاه مغولی ایرانست که بسیار ظالم و حيله گر و خائن بوده در زمان وزارت او بمسلین ای ران بسیار ستم وارد شده و در آخر سر تصمیم بخراب کردن کعبه خانه خدا گرفت و ارغون را پیغمبر خواند ولی خدا نه یار و نه یارغون مهلت انجام این جنایت را داد شاه مغولی در بغداد مرد و هفت روز بعد مردم رنج دیده سعدالدوله خائن را به بکیفر اعمالش رساندند

۷ - نام پادشاه مغولی که در ایران سلطنت کرده از فرزندان چنگیز

۸ - خراب کردن

۹ - منظور خانه کعبه است

۱۰ - بد روز و کسیکه هر روز از روز پیش بدبخت تر باشد

۱۱ - نام مبارک

۱۲ - مستر هایم رئیس صهیونیست های ایران بود که بفرمان شاه سابق در اثر خیانت تیرباران شد

با هایم مدیر نامه‌ی (هحییم)<sup>۲</sup>  
 داد امر کنند تیر بارانش  
 سردسته‌ی صهیونیسم ایران را  
 صدره بهتر از آنچه بشنودی  
 در شهنامه سخنور طوسی  
 اینجا که بوصف آبکش لبیک<sup>۳</sup>  
 در قهه‌ی (آبرام)<sup>۴</sup> و شه بهرام  
 خود هر چه کریم نفس بد سقا  
 بر بست در سرای بر مهمان  
 هم پشک<sup>۵</sup> تکاور شهنش بد عشک  
 ارزانی خلق کرد باری شه  
 صد حمل بعیر<sup>۶</sup> هم به لبیک داد  
 زین به نبیدی سزا و باد افره<sup>۷</sup>

بگزید رهی به حزم<sup>۲</sup> مقرون را  
 آن صهیونیست جانی دون را  
 و آن سوم مردخای مطعون را  
 از فردوسی شنو تو ایدون<sup>۴</sup> را  
 توصیف کند جهود مطعون<sup>۵</sup> را  
 داده است چه نیک داده مضمون را  
 خوش وصف نماید آن یراثون<sup>۸</sup> را  
 بد خست آن قرین فارون را  
 با منجی این رواست مرهون<sup>۹</sup> را  
 بنگر هنجار<sup>۱۱</sup> بست موهون<sup>۱۲</sup> را  
 زو ثروت از حساب بیرون را  
 زان مال وزر ز خلق مکتون<sup>۱۳</sup> را  
 آن مظهر بمنعون ماعون<sup>۱۶</sup> را

۲ - اسم روزنامه هایم که در تهران منتشر میکرد

۳ - احتیاط ۴ - اینجا ۵ - مورد طعن واقع شده

۶ - سقای زردشتیست که مردی مهمان دوست بوده و سه شب متوالی از بهرام گور مهماننداری نمود ۷ - نام بازرگان ربا خوار یهودیست که نسبت به پادشاه مملکت خود بی ادبی و جسارت و پستی نشان داد (نقل از شاهنامه)

۸ - ریا کاران و دورنگان ۹ - کسیکه مورد لطف کسی واقع شود و اخلاقاً در

گرو محبت او باشد ۱۰ - سرگین ۱۱ - خصلت

۱۲ - زشت و ناپسند ۱۳ - (صد بار شتر هم آبکش را داد) اول سروده بودم ولی به تناسب ازای کشف سرقه که نمونه اش در داستان حضرت یوسف و برادران و قضیه پیمانۀ ذر جمله (حمل بعیر) یکم حرف اول تعبیر حضرت حق است در قرآن ، مصرع را چنین تغییر دادم

۱۴ - پوشیده ۱۵ - کیفر و جزا ۱۶ - کسانی که از کار خیر و آنچه میتوانند

در حق مردم نیکی کنند کوتاهی میکنند

بالجملة (حكيم) <sup>۱</sup> نام بیگانه  
 قومی که زیانشان با انسانها  
 نمرود و شان که میزند آذر  
 و آن بدمنشان که تارتین <sup>۲</sup> آسا  
 گاه فرصت ، قسی دل و سرکش  
 جان سخن این بود که میخواهیم  
 دو جنك جهانی آتش افروزش  
 کردند خراب و خود تو دیدستی  
 ای قوم صلیب اینك از تاریخ  
 تاریخ بود بسان آئینه  
 گیرید خود از گذشته ها عبرت  
 در جامه‌ی صلح جنك و خونریزی  
 کردید رخ زمانه را خونین  
 وز جنك صلیبی ای صلیبیون  
 بعد از صد و چند سال رزم آخر  
 را بستانیدیم مسجد الاقصی <sup>۳</sup>  
 بیت المقدس که ثانی کعبه است

۵۵۵

داده است جهود هفت معجون را  
 سبقت برده است خمر و آقیون را  
 هر لحظه روان پاک زرهون <sup>۴</sup> را  
 همواره تنند تار افسون را  
 هنگام شکست ، خوار و سرگون <sup>۵</sup> را  
 هشیاری جانشین جانسون را  
 بودند یهود و ربیع مسکون را  
 دو صحنه‌ی رزم و آتش و خون را  
 گیرید بدست خود فرستون <sup>۶</sup> را  
 بنماید نیک و بد چه و چون را  
 تغییر دهید رسم و زاگون <sup>۷</sup> را  
 پوشیدن روی درع <sup>۸</sup> اکسون <sup>۹</sup> را  
 دور اندازید برك زیتون <sup>۱۰</sup> را  
 یاد آرید و خطای اکنون را  
 شد فتح و ظفر محمدیون را  
 دادیم سزا سپاه ساهون <sup>۱۱</sup> را  
 آری راند ز خویش غاوون <sup>۱۲</sup> را

- ۱ - اشاره باین بیت حکیم طوسی فردوسی علیه‌الرحمه که فرماید  
 بتاراج داد آنچه در خانه بود که آنرا سزا مرد بیگانه بود شهنامه  
 ۲ - نام حضرت ابراهیم خلیل بزبان پارسیست ( برهان قاطع )  
 ۳ - عسکبوت ۴ - سرافکننده و خوار  
 ۵ - ترازو و قبان ۶ - رویه و طریقه ۷ - زره ۸ - لباس حریر  
 ۹ - برك زیتون علامت صلح است در پیش مسیحیان  
 ۱۰ - نام مسجدیست در فلسطین که پیدمیرا کرم شب‌مراج از آنجا با سمان عروج فرمودند  
 ۱۱ - سهو کنندگان ۱۲ - گمراهان

معراج رسول ، قبله اولی  
 امروز هم آن زمان بود کز خون  
 با منشورش<sup>۱</sup> در آتش اندازیم  
 در کاس<sup>۲</sup> سر تپی ز مغراو  
 تا نقش بر آب و منهدم سازیم  
 وز لوٹ<sup>۳</sup> یهود پاک گردانیم  
 در ساحل نیل نیلگون سازیم  
 بحرالمیت<sup>۴</sup> ز خون شود زنده  
 تجدید کنیم غزوی یرموک<sup>۵</sup>  
 باید سر جای خویشان بنشاند  
 یا ثروتشان بپاک باید کرد  
 زین سامریان عصر برهانیم  
 یا عجل<sup>۶</sup> پلیدشان بهم سوزیم  
 پس سرمه مثالشان بهم سائیم  
 و اندر تله همچو موش اندازیم  
 با دست یگانگی بهم دریم  
 کز یک پف مسلمین توان بگسست

بیرون ریزد یهود ملعون را  
 رنگین سازیم گوه و هامون را  
 بالفور<sup>۱</sup> بانگلند<sup>۲</sup> مدفون را  
 ریزیم ز حلق ناکسان خون را  
 آن نقشه‌ی لندن و واشنگتون را  
 مأوای مسیح ، روح بیچون را  
 از قوم جهود ، چهر گلگون را  
 سبقت گیرد فرات و جیحون را  
 خونین سازیم آب اردون را  
 ابن قوم پلید بخت و اژون را  
 اخلاف<sup>۳</sup> طمع شعار قارون را  
 جان موسی و ریش هارون را  
 این قوم ز راه صدق بیرون را  
 سازیم تار قلزم خون را  
 موشه دایان اعمی دون را  
 همبستگی صلیسپیون را  
 این خیمه‌ی چون حباب صابون را

۱- حکم و فرمان و اینجا بمعنی قرارداد شومیست که بنام شوم موجود آن معروفست

۲- وزیر انگلیسی که قرارداد ایجاد حکومت یهود را بنامش گذاشت .

۳- سرزمین انگلستان را انگلند گویند . ۴- کاسه .

۵- پلیدی ۶- نام دریاچه‌ایست در اردن هاشمی

۷- نام یکی از جنگهای صدر اسلامست که مسلمین با امر رسول اکرم ص با کفار نمودند

۸- منظور همان ( اردن ) است که يك ( واد ) از جهت وزن شعر اضافه شده

۹- چانشینان ۱۰- بمعنی گوساله است و این بیت و بیت بعد ترجمه آیه

از قرانست در موضوع سامری که حضرت موسی گوساله زرین را خورد کرد و سوزاند و این خدای  
 ساختگی ( بت ) را نابود کرد .

جان برخی<sup>۱</sup> جان جانفشانی  
 رخشنده نجوم آسمان مجد  
 سرافرازان وادی عزت  
 شاهین چنگان صخره‌ی رفعت  
 چالاک دلاوران دشمن سوز  
 آنانکه یکایک از فداکاری  
 و آنانکه بروز مرد و مردانه  
 با صبحه<sup>۲</sup> از آسمان بزر آرند  
 (فانوم)<sup>۳</sup> را باستان دگرگون کرد  
 و آن مایه‌ی مرگ نون نصرت شد  
 مرد و زن این دلاوران از خون  
 هم آهنگند مات ایران  
 کن مهر بخون چکامه را خوشدل  
 آن مطلع سرخ را که خونین کرد

کائنات دارند گرم کانون را  
 کارند بزم پای گردون را  
 حیرت زایان قوم تاهون<sup>۴</sup> را  
 درهم شکنان (سام و ساکون) را  
 بیدار دلان نیک آرون<sup>۵</sup> را  
 خود مرکز و محورند برهون<sup>۶</sup> را  
 بدعند جواب هر شبیخون را  
 طیاره‌ی فوق صوت فانتون را  
 گرداند بجای میم آن نون را  
 رو وقعه‌ی نون<sup>۷</sup> بخوان و ذالنون<sup>۸</sup> را  
 گردانندی هزار طاحون را  
 آن حق طلبان فتح مقرون را  
 تجدید نما نخست مضمون را  
 چون مطلع شمس چهر گردون را

گوئید ز ما صلیب‌صهیون را

باخون شویند مسلمین خون را

تهران - بتاریخ دهم رمضان المبارک ۱۳۸۸ قمری هجری

- 
- ۱- برخی بمعنی فدا و قربانست  
 ۲- صبحه  
 ۳- فانتوم نام هواپیمای ساخت آمریکا  
 ۴- تاهون نام هواپیمای ساخت آمریکا  
 ۵- آرون نام هواپیمای ساخت آمریکا  
 ۶- برهون نام هواپیمای ساخت آمریکا  
 ۷- نون نام ماهی که حضرت یونس در شکم آن قرار گرفت  
 ۸- ذالنون لقب حضرت یونس است



شهر همدان را بین در دامن الوند  
 آری چو یسکی کودك اندر بر مادر  
 دز سینه‌ی آن مام روان در عوض شیر  
 وان کودك دلبند ز توشیدن آن شیر  
 مردی که پیورده بسی کرد دلاور  
 زان جان دلیران جهان خسته و پژمان

چونانکه بود در بغل مادر فرزند  
 شهر همدان باشد در دامن الوند  
 بس رود که تا نوشد از آن کودك دلبند  
 گردیده ز ایام کهن مرد برومند  
 مردی که پیاورده بسی عالم هیوند  
 زین قلب حکیمان زمان، خرم و خرسند



یکره بتواریخ نگر تا که به بینی  
 ز آن پیش که از (پارس) (هخامنشی) خیزد  
 زاستخر ۲ و (پازارگاد) ۳ بند نامی کو بود  
 آری که ز اکباتان ۷ آوازه‌ی ایران  
 هوخشتره ۸ پادشه مادی از این شهر  
 وز جاه و دلیری (کیاکسار) ۹ بیاد آر  
 وز پوری اینخ توویگوی ۱۰ شوم نمی مغز

خود قدمت شهر همدان باشد تا چند  
 بد سلسله‌ی (ماد) بدین شهرش پیوند  
 با نینوی ۳ و بابل ۵ چون شوش ۶ همانند  
 برخاست بگیتی و بگیتی پیرا کنند  
 لرزه بتن (کلده) و (آشور) در افکنند  
 کو بود در این شهر شهنشاه برومند  
 سیروس در این شهر گرفت افسر و آوردند<sup>۱۱</sup>

۱- پاکدامن ۳ و ۲- نام دوشهر قدیم ایران در فارس ۵ و ۶- پایتختهای آشور و کلده و ایلام سه دولت قدیم ۷- نام قدیمی همدان ۸ و ۹ و ۱۰- نام سه تن از پادشاهان مسد ۱۱- بمعنی اورنگ و این واژه را همه‌ی شمرای استاد عهد غزنوی استعمال کرده‌اند

کوش<sup>۱</sup> نشدی شاه و خداوند جهانی  
 گوئی بس سی قرن همی بیند (خوشدل)  
 وز سوی دگر لشکر کورش پی کورش  
 آن لشکر جرار ک شد فاتح ( بابل )  
 نهانه هرودوت و پلوتارک<sup>۲</sup> نوشتند  
 نورات و تواریخ همه نامه ی فنج اند  
 خود فایده ی تاریخ اینست که باید



تا بر همدان می نشدی شاه و خداوند  
 با تیر و کمان لشگری ماد هنرمند  
 در دامن الوند همانند دماوند  
 و آورد یهودان را بیرون زچه و بند  
 (نورات) نوشته است بقرانم سوگند  
 ز آباء و نیاکانمان نافسانه و ترفند  
 گیرند ز کار پندزانشان پسران پند

هان ای پسر از کار بندر بند بیاموز  
 نزن شنو این نکته که از سینه ی این عداک  
 فخر همدان پادشه جمله حکیمان  
 آن زاده ی سبنا که خود از پرتو رایش  
 قانون<sup>۵</sup> و اشارات<sup>۶</sup> و شفا<sup>۷</sup> یش بدر خشد  
 این وصف رئیس العقلا باشد و از عقل  
 شاهنشده عشاق بود طاهر<sup>۸</sup> عربان  
 آن عاشق صادق که ز خال لب خوبان  
 آنشاعر اشعار دو بیتی که ز هر بیت  
 آن عیسی دوم که در اول قدم عشق  
 آن خسرو دلپا که خرد از حلقه ی ابریق<sup>۹</sup>

زان پیش که پنداز تو دگر مردم گیرند  
 خود بوعلی<sup>۴</sup> ات گوید آن مرد خردمند  
 کارواح حکیمان جهان از وی خرسند  
 چون سینه ی سیناست همه دامن الوند  
 از جمله تصانیفش کافزون ز صد و اند  
 زی مملکت عشق سفر باید یک چند  
 آن شاعر شوریده ی شیدای هنرمند  
 میسوخت چو در مجمر می آتش اسپند  
 بر خرمن جان دو جهان آذر افکند  
 بر نر ز چهارم فلکش بودی اورند  
 خندید ( بطغرل شه<sup>۱۰</sup> ) و آن دولت فرمند

۱- نام پادشاه عالیقدر ایرانی که همان (ذوالقرنین) منظور قرآنست بنا بقبول دانشمندی و نویسنده ی شهیر جناب آقای عبدالرحمن قرامرزئی نقل از تفسیر مرحوم ابوالکلام آزاد  
 ۲- نام دو مورخ قدیم یونان ۳- شیخ الرئیس ابوعلی سینا حکیم ایرانی ۴- ۶۵۵ و ۶۵۶- نام  
 ۵- مه کتاب ابن سینا ۸- شاعر و عارف بزرگ ایسران مدقون در همدان ۹- آفتابه سفالین  
 ۱۰- نام پادشاه سلجوقی که از بابامدد خواست و بابا حلقه ی سفالین آفتابه را بدستش کرد و با این عمل بریش او همه دنیا داران خندید

آترند الف قد که سر الف عیان شد  
آ نظایر قدسی که يك نغمه ی عرشی  
عربانی وی را سببی بودی و زنهار  
کوشمس حقیقت بدویی جامه جو خورشید  
انسان ز دم گرم خود آتش بفشانندی

تا خلق زوی درس و فاتا یا خوانند  
بس طایر دلرا که رها کردی از بند  
خود از ره تسخر مزنی اینجا لبخند  
بس جامه که از نور و حرارت پیرا کند  
تا سینهی الوند شدی قلب دعاوند

\*\*\*

از روشنی ( بوعلی ) دگر می ( طاهر )  
ما آن پندران را پسرانیم و در یقا  
هان ای پسر آن عزت والا پندران بین  
امید که شایسته ی فرزند ی آنان  
در پاسخ استاد ابونصر ادیب است  
وزر تش که آتش را بستاید در زند  
تا آنکه بود از پس ( فروردین ) ( اردی )

آوخ که نباشد اثری در بر فرزند  
بیداشی و بیخبری ربشهی ما کند  
بر خوبشتن این خواری و ذلت ترا هم پسند  
گردیم از این پس که شوند از ما خرسند  
این جامه که آنرا نبود نالی و مانند  
« ز آنست که بامی بفروغست همانند »  
تا آنکه رسد از پی ( بهمن ) مه ( اسفند )

افراشته بادا بجهان پرچم ایران  
جاوید زید ملت در ظل خداوند

همدان مهرماه ۱۳۳۶

## جابرود

گرنی زافسانه گیتی بتنگ ای جاجرود  
سخت پیچانی بخود همچون گزیده گزده مار  
بخنی! آسا گفت بلب آورده و داری خروش

از چه میگوی سر خود دابنگه ای جاجرود  
کو بود بی ناب از ناب شرنگ ای جاجرود  
یا چوبیل جنگ چو در روز جنگ ای جاجرود

۱ - بخنی بضم اول شتر مست را گویند .

یا یکی دیوانه رامانی که از زنجیر و بند  
 گه بیلاگه زیر آشی و همچون کودکان  
 دستم دستان مگر آید که بگرییدی فرار  
 کرتی خون دل آزردهی البرز کوه  
 قلب سخت سنک هم بر حال زار ملک ما  
 ای سرشک دیدمی البرز، باری زبهار  
 رام خود را از سوی (خوار و رامین) - از کج  
 هر چه بینی دشمن مردم سرده غرق کن  
 تاجر گندم نمای جو فروش دزد را  
 آنکه چون زالومکد خون فقیران را ، بنوش  
 رنگ ماتیک از لبان بوالهوس زنها بشوی  
 گر بگرد بینوا کردی ستمها زلزله  
 خشک مغزی و را با تردماغی کن علاج  
 چون جنوب شهر تهران کن شمال شهر را  
 ویژه (خوشدل) را بکن خوشدل زهر و لطف خویش

جسته و بشکسته قفل پالهنک ای جاجرود  
 ماهری در بازی الاکلنگ ای جاجرود  
 چون فراری لشکر پورپشنک ای جاجرود  
 از چه میباشی روان از قلب سنک ای جاجرود  
 سوزد و بارد سرشک لاله رنگ ای جاجرود  
 همتی چون نیست هنگام درنگ ای جاجرود  
 سوی این (نهران) پیر از هاروتنگ ای جاجرود  
 پاک کن ز آئینهی اسلام رنگ ای جاجرود  
 نرم کن همچون برنجی را که رنگ ای جاجرود  
 خون او را چون پلنگ تیز چنگ ای جاجرود  
 کان بود سوغات تنگین فرنگ ای جاجرود  
 بود آن دیوانه گنج دست و منگ ای جاجرود  
 شستشوده این رجال هفت رنگ ای جاجرود  
 دور ساز ز این ترازو، پاره سنگ ای جاجرود  
 کاغذ از (فرهنگ) و وضع خود بنک ای جاجرود

پاک اسمر از نوٹ نایاسکان کنی این شهر را  
 خوانمت درود مقدس همچو سنک ای جاجرود

مادری از دو دیده نا بینا  
 که بر آوردی از جگر فریاد  
 گفت با وی یکی که از چه ترا  
 مگرت محنت پریشانست ؟  
 گفت بی ، گر چه بینوا هستم  
 لیکن اندوه ددد بی بصریست  
 این شنیدم که ماه و پروینست  
 همچنین دلفریب خورشیدیست  
 سالها وصف لاله و گل را  
 می ندانم ولیک سرخ و سپید  
 چیست زیبایی و جمال بهار  
 بارها وصف کوه و صحرا را  
 لیکن افسوس می ندانم چیست  
 با چنین حال می نخواهم من  
 ولی این آرزو بدل دارم

پسری شیر خوار داشت ببر  
 که بزبانوی غم نهادی سر  
 بینم اینگونه خسته و مضطر  
 بر سرت نیست سایه شوهر ؟  
 نیستم فکر نان و نان آور  
 که بجانم همی زند آذر  
 کآسمان را بشب دهد زیور  
 روز ها : بهزماه و زاختر  
 بهر من گفته اند بیحد و مر  
 فرقشان چیست خود ز دیگر  
 ویژه در گلستان بگناه سحر  
 بشنیدم چو بحر پهناور  
 کوه و دریا و دشت را منظر  
 بهر دیدارشان ضیاء بصر  
 که بینم دمی جمال پسر



توان خواند درس عشق و وفا

خوشدلا جز ز مکتب مادر

دامن مادر است منبع عشق      توان جستش بجای دگر

عشق را کمر حقیقتی باشد

غیر (مادر) نباشدش منظر

## داستان‌های نغزل‌عدل علی علیه السلام

یکی حکایت دلکش شنو ز عدل علی  
خبر رسید علی را بیصره حاکم وی  
برون خانه فقیران ستاده کاسه بکف  
بویره در بر حاکم نهاده صاحب بیت  
از این خبر دل شیر خدا بدرد آمد  
بخواست نامه و خامه بکف گرفت و نوشت  
که بار سپیدن این نامه از حکومت عزل  
سپس نوشت در آن نامه باعتبار تمام  
شنیده‌ام که در آن خانه میهمان شده‌ای  
تو گرم خوردن و بیچارگان ز سردی و جوع<sup>۲</sup>  
ترا بیصره فرستادمی که ره ببری  
نه اینکه لقمه چرب و لذیذ اهل غنا  
بوده پیروی ات از امام خویش ضرور<sup>۴</sup>  
بین زمال جهانم یکی کهن جامه است

که درج جمله به نهج البلاغه باشد آن  
شیی شده است بخوان توانگری مهمان  
درون خانه نشستند اغنیا بر خوان  
یکی طبق که در آن بود طعمه هالوان  
چنانکه چهره پر آژنگ کرده و دل پڑمان  
چنین به پور (حنیف) آنکه نام او عثمان  
شوی و (زاده عباس) راسپار مکان  
که ای تویی خیر از عدل و رأفت و ایمان  
که ره نداشت در آن بینوای خسته روان  
بسان پید که از صرصر خزان لرزان  
بحال مردم مسکین و خسته و جوعان<sup>۳</sup>  
بخواب مرگ کشاند ترا چو بیخبران  
مرا نگر که کشم زندگی بدهر چسان  
چنانکه قوت من از جو بود دو قرصه نان

۱- خطوط پیشانی و رخ در حال خشم

۴ - لازم

۲- گرسنگی

۳- گرسنه

چومن اگرچه نیارید<sup>۱</sup> زندگی کردن  
ولیک پیروی از امام بر مأموم  
من آن نیام که کنم نفس خویش را راضی  
بمؤمنان بود آنکو امیر ، می باید  
مرا ز شهد مصفا و مغز گندم هست  
چنانکه جامه توانم بیرکنم ز حریر  
من آنکسم که جهانی اگر مرا بخشند  
بزور از دهن مور دانه نستانم  
بلی جز این نبود شیوة علی (خوشدل)

که هست خاص من اینگونه زندگی بجهان  
بقدر طاقت و قدرت سزا است دردوران  
که مؤمنان را باشم امیر در عنوان  
شریک باشد در شادی و غم ایشان  
توان آنکه مهیا کنم طعام بخوان  
ولی چه چاره کنم با ملامت وجدان  
که تا بموری دارم ستم روا ، نتوان  
اگر سرم برساند فلک بگامکشان  
که بود بعد محمد زعیم عالیشان

محمدند و علی پیشوای انسانها  
هماره تا که جهانست و اندر آن انسان

قاهره در سفر حج عمره فروردین ماه ۱۳۵۴

---

۱ - نیارید یعنی نتوانید



( ۱ )

یکی در دامن الوند بنگر      بشهر دلکشای همگمانه  
بگردون کاخ شاهی میکشد سر      درون قلعه های هفتگانه  
برفک لاجورد و ارغوانی  
یکی کاخی که آنرا نیست نانی

( ۲ )

عروس آسمان رخشنده خورشید      عان از قلهی الوند کوه است  
بود صبح نشاط و فصل امید      جهان از لاله و گل باشکوه است  
بویره بازگام شاه مادی  
بود امروز غرق عیش و شادی

( ۳ )

قراز تخت شاهی خسرو ماد      شهی کو شهره بر آژی دهاکست  
نشسته سرخوش و مسرور و دلاشاد      سخنگو با وزیرش هارپاکست  
یکی دهساله طفلی در براوست  
که (کوروش) پور (ماندان) دختر اوست

( ۴ )

خدا را می‌سپاسد ز آنکه یابد      پس از ده سال پور دختر خویش  
چو شد دفع خطر از وی نماید      چه شادبها ز رخشان اختر خویش  
که اورا داستانی بی‌قرین است  
که شرح داستانش این چنین است

( ۵ )

ده و یکسال پیش از این شبی دید      که شهر هکمتان دریای آبست  
از آن تعبیر خواب خویش پرسید      ز مؤبد گفت بخت شه بخوابست  
نودر خوابی و چشم فتنه بیدار  
که از ماندان شود پوری پدیدار

( ۶ )

دگر شب دید شاه ماد در خواب      که تاکی ز اشکم ماندان بروئید  
جهان را شاخ و برگ تاج شاداب      گرفت و باز تعبیرش پرسید  
بگفتندش که پور دختر تو  
سیه سازد چو مویش اختر تو

( ۷ )

از این روداد دخت خویشتن را      بمردی پارسی آرام و بی چیز  
مگر سازد ز خود دفع فتن را      بدادی دختر خود را به (کامبیز)  
بدی غافل که با نیروی تدبیر  
نگردد چیره کس بر حکم تقدیر

( ۸ )

سخن کوتاه - که کورش را بزائید      پس از نه ماه آن ماه دل افروز  
ولی نه چونکه پور دخت خود دید      بسان شب سیه شد در برش روز

بگفتا با وزیر خویش هارپاک  
بکش او را مکن از مادرش پاک

( ۹ )

بچوپان شهی آن طفل را داد      وزیر شه که خواندی مهردادش  
زن چوپان (سپاکو) کودکی زاد      قضا آنروز و خود از دست دادش  
بجای مرده پور خود سپاکو  
بگورش مادری گردید نیکو

( ۱۰ )

وز آنسو ز امر شه کامبیز و ماندان      بسوی پارس گشتندی روانه  
که خود پنداشتی آن شاه نادان      خطر را دور کردی جاودانه  
ندانستی که کورش گردد آن پور  
بفتح حکمتان از پارس مأمور

( ۱۱ )

غرض دهساله شد چون طفل پنهان      بیازی کودکان را شاه گردید  
بپیچیدش چو طلی سر ز فرمان      زدش چونانکه شه آگاه گردید  
بند بردش بدربار شه ماد  
که از پور شبان ای شاه فریاد

( ۱۲ )

چوشه احضار چوپان و پسر کرد      شد از دیدار کورش مات و حیران  
بیور دختر خود چون نظر کرد      بند گشتی عیان اسرار پنهان

بیان کرد آنچه بودی مهر دادش  
یکی پاداش شه از مهره دادش

## آگاه شدن اردی بمکن از سرزشت کورش و خواستن موبدان را در تعمیر آن خوابها

( ۱۳ )

سپس احضار کردی موبدان را      به آنان گفت شرح حال کورش  
میوسیدند هر يك آستان را      که پادا دولت و اقبال شه خوش  
که چون کورش بیازی شاه گردید  
خطر دور از شه آگاه گردید

( ۱۴ )

نو گوئی موبدان بودند غافل      که نتوان داد تغییری قضا را  
بلی خود دفع تقدیر است مشکل      که تقدیر این چنین بودی خدا را  
غرض گفتند شه آسوده باشد  
زلوچ دل غمش بزدوده باشد

( ۱۵ )

از آن بزمی نمود آنروز بر پا      می و ساقی و چنک و چنگ ز خواست  
ز کاخ پادشاهی تا تریا      نوای ساز و نوا نواش برخواست  
بظاهر شاد و در باطن غضبناک  
ز نافرمانی بیچاره هارپاک

## کیفر دادن شاه ماد وزیر بی گناه خود با کشتن فرزند و بلند او

( ۱۶ )

از آنروز با وزیر خویشتن گفت      بیاور پور خود حالی بدر بار

که با کورش شود همبازی و جفت      ز تنهایی نبیند بوم آزار  
وزیر بی خیر گردید خوشنود  
زبان خویش را پنداشتی سود

( ۱۷ )

شده بر فور و آوردی پسر را      بدست خود سپرد او را بجلاذ  
ستمگر شه برید از طفل سر را      غذا از گوشتش پختی ز بیداد  
پدر را بر فراز خوان نشاندی  
از آن لحم پسر او را چشاندی

( ۱۸ )

پس از صرف غذا گفتی بدستور      چسان بودی غذا، گفتا نکو بود  
بگفت آرند نعش بی گنه پور      که آن نیکو غذا این ماهر بود  
پدر چون دید آن وضع عجب را  
شکیبائی نمود و بست لب را

( ۱۹ )

دش از آتش بیداد میسوخت      لبش مدح و ثنای شاه میکرد  
بنعش پور خود چون دیده میدوخت      سیه گیتی ز دود آه میکرد  
زایزد خواستی تا خود نمیرد  
کز آن بیدادگر دادش بگیرد

( ۲۰ )

چنین هم شد که کورس را شه ماد      اجازت داد تا زی پارس پوید

کز و مادر پدر گردند دلشاد      بویژه مادر خود را بجوید  
که میبودی سپاگو دایه او  
بد از کامبیز و ماندان مایه او

### رقم کورش پس از ده سال بدیدن پدر و مادر خود به پارس زده پندان

( ۲۱ )

چو شد زین داستان آگاه ماندان      که آید سوی او کمگشته فرزند  
نمودی سجده بخشنده یزدان      ز شهر آمد برون مسرور و خرسند  
گرفته دسته گل بر سر دست  
بره بردوخته دو نرگس مست

( ۲۲ )

که تا که کورش از گرد ره آمد      چه کورش اختری گردون و ساده  
منادی بانگ زد پور شه آمد      بیامد يك جهان عزم و اراده  
پیاده شد ز اسبی ییل پیکر  
دوان سوی پدر گردید و مادر

( ۲۳ )

چو مادر دید آن یکتا پسر را      گرفتنی تنك چون جانش در آغوش  
ز دیده ریخت بر دامان گهر را      کشید از دل فغان و رفت از هوش  
وفا و مهر مادر این چنین است  
خوشا مادر که مهرش بیقرین است

( ۲۴ )

پس آنکه بوسه بر دست پدر زد      که ای جان پدر کن شکر یزدان

که جدم گرچه بر جانتان شر زد      که بیند می پسر کامبیز و ماندان  
ولی ایزد نکهبانی نکو بود  
نکهبانم ز دام مکر او بود

حرکت کورش از فارس هم‌دین و تصرف پایتخت نیای خود آردی و ملک، و انقضای دولت باد  
و تسکین سلسله بنحاشی و پایه گذاری امپراطوری شاهنشاهی ایران

( ۲۵ )

خلاصه چند سالی رفت و کورش      بملک پارس دارای سپه شد  
همه دلها ز عدل وی شدی خوش      وزین رو صاحب تاج و کله شد  
چو اندر پارس شد شاه یگانه  
کمر بستنی بفتح حکمتانه

( ۲۶ )

نیایش کرد دادار جهان را      که گیرد انتقامی از نیایش  
دهد کیفر ستمکار زمان را      بدین سان مستجاب آمد دعایش  
که با تدبیر دل آزرده هارپاک  
بگیتی سایه افکن گشتی آن تاک

( ۲۷ )

بلی چون شد ز عزم کورش آگاه      ستمکش هارپاک داغ دیده  
نوشتی نامه ای با طرز دلخواه      که بشتاب ای عزیز نور دیده  
سپس در جلد خرگوشش نهان کرد  
بسوی پارس با پیکی روان کرد

( ۲۸ )

از آنسو چون خبر گشتی شه‌ماد      که کورش از پی جنگش روانست

وزیرش را بچنگ او فرستاد      وزیرن جا عقل و تدبیرش عیانست  
که خود آنرا که آزردهی روانش  
وفاداری ز وی بودی گمانش

( ۲۹ )

بود روشن حساب اینچنین چنگ      که پیروزی نصیب کورش آید  
فتد ایران مراورا جمله درچنگ      ستمگر را بخرمن آتش آید  
که پایان ستمکاری چنین است  
ستمگر را جز او کیفر این است

( ۳۰ )

چو کورش شد بشهر حکمتانه      نیای خویش را افکند در بند  
وزیرش گفت کای شاه زمانه      مرا بردی ز خاطر داغ فرزند  
بزدان پس بشاه ماد گفتی  
که ای چه کن چنین درچاه اقبی

( ۳۱ )

بگردد عبرت تاریخ (خوشدل)      هر آن شاهی که چون آژی دهاگست  
نکو نام و نکو بخت است عادل      حساب نظام ناپاک پاکست  
کز آن کورش جهانرا پیشواشد  
که خود از عدل چوپان خداشد

( ۳۲ )

نه تنها شاه ایران گشت کورش      که خود منجی دنیای کهن شد  
جهان گشتی ز عدل و داد وی خوش      کز او ایجاد قانون و سنن شد



کنون گردد بفتح سارد عازم  
که باشد فتح بابل را ملازم

## تابوی دوم

### فتح سارد یا (عشق سوزان)

( ۳۳ )

بهنگام غروب آندم که خورشید  
به پشت کوهها میگشت پنهان  
بساط خویش جمع وجور میکرد  
جهانرا بی نصیب از نور میکرد

برون سارد زیبا شهر خاور  
دلیری بود در خوش شناور

( ۳۴ )

بلی این (آبراداناس) راد است  
دل کورش بوی همواره بد شاد  
سپاه شاه ایرانرا سپیدار  
که بودی قهرمانی راست کردار

شهبه راه ایران کشته امروز  
که بر (لیدیبه) گردد پارس پیروز

( ۳۵ )

اگر چه در کف کورش فتاده  
ولی از مرگ این سردار جانباز  
سراسر دولت و ملک (کز زوس)  
زند برهم کف اندوه و افسوس

ستاده با سران خود تمامی  
کنار نعش آن سردار نامی

( ۳۶ )

زنی زیبا که از حسن و ملاحظت  
نشسته در کنار نعش شوهر  
عروس آسیا خوانند او را  
زخون رنگین کند روی نکو را

روان از دیدگان در ثمنیش  
گواه عاشقی در آستینش

( ۳۷ )

بآهنگی متین و خروانه      شهنشه میدهد دلداری زن  
بپاسخ آن دلاور زن سراید      که شه پاینده باد و میهن من  
که منمهم همچو او آزاده باشم  
چوشوی خویش ایرانزاده باشم

( ۳۸ )

سحر که چون بسوی جنگ میرفت      رخس بوسیدم و بدرود کردم  
بپاس وی درون آتش دل      چو خال خود سیندهی دود کردم  
بدو گفتم برو زین میهنی راه  
که سوی تست چشم میهن و شاه

( ۳۹ )

در ایندم شه بروی نهش سردار      قد مردانه اش از غم دوتا بود  
بر آن شد تا بیوسد دست او را      ولی آوخ که دست از تن جدا بود  
گهر میریخت از چشمان مستش  
بآب دیدگان میشت دستش

( ۴۰ )

پس آنکه داد فرمان تا بپوشند  
که تار و پود آن دیبای زیبا  
بر اندامش لباس ارغوانی  
دهد از هردی و رادی نشانی

لباس ارغوانی رنگ خونست  
سزاوار شهید لاله گونست

( ۴۱ )

تنی صد چاک چون در خاک میرفت      بیا آهنگ مجزون عزا بود  
دمی دیگر همه رفتند با شاه      کسی کو ماند آنجا (بان تدا) بود

بهاده سر بختاک شوهر خویش  
بجای گل زندگل بر سر خویش

( ۴۲ )

ز سوز دل فراز تربت شوی      زن زیبا گلاب اشک میریخت  
هوا شد کم کم تاریک و از چرخ      سرشک ابرهم از رشک میریخت

سرشک زن چو تو اُم شد بیاران  
روان شد از کنارش چو بیاران

( ۴۳ )

نه تنه اسیل اشک از دیده میریخت      که خونها از جگر بودش روانه  
زدی بر خرمن جانها شررها      ز سوز دل چو میخوانند این ترانه

که سودی چیست بشکستن گلی را  
که گیرند از کف او بلیلی را

( ۴۴ )

سپس گفت ارچه بعد مرگت ای دوست      عنایتها بمن فرمود کورش  
ولی بعد تو ای یار یگانه      ندارم زندگانی را دگر خوش

اگر بی آب ماهی زنده ماند  
دل بی عشق هم باینده ماند

( ۴۵ )

تو کورش را به از من می‌شناسی      که در پاکی نمی‌باشد نظیرش  
که چون درشوش گشتی زوفراری      زنی زیبا چو من بودی امیرش  
ترا بخشید و از من نیز بگذشت  
کنون گاه فداکاری ماگشت

( ۴۶ )

بناگه شیر زن از جای برخاست      تو گفתי مطلبی آمد بیادش  
درون خیمه رفت و باز گردید      دو سنبل از دو سو سپرد بادش  
نه تنها سنبلش بر باد میرفت  
که بر باد آن گل ناشاد میرفت

( ۴۷ )

در آن تاریک‌شب تا بیدش از دست      درخشان خنجری الماس مانند  
چو عشق دوست جا در سینه‌اش      بچالاکی و زد بر مرگ لبخند  
بنخون زنگ غم از دل پاک می‌کرد  
بلورین سینه‌ای را چاک می‌کرد

( ۴۸ )

از آن شد سینه چاک عشق آن ماه      که تا بخشد جلا آئینه‌ی دل  
دهد تا هر چه دارد در ره دوست      گشود از آن در گنجینه‌ی دل  
قمار عشق بردش پاک‌باز است  
بجز جانان ز عالم بی‌نیاز است

( ۴۹ )

زخون بنوشت با انگشت لوزان      بروی خاک جانان این سخن را

که بگذار از پس ما خلق گویند      چنین باید محبت مرد وزن را  
سپس گفت ای نهان در سینه خاک  
هر ا در بر بکش با سینه چاک

( ۵۰ )

در آندم روی گوزی سرد و خاموش      دل سوزان و گرمی سرد میشد  
بناکه گردبادی خاست از دشت      سیه زلفی نهان در گرد میشد  
چنین شد در نوا مرغ شباهنگ  
خوشایاری که دارد یاری بکرنگ

( ۵۱ )

سحرگاهان کنار ببل خویس      گل سرخی به خواب ناز گشتی  
کتاب (عشق سوزان) یافت پایان      ولی درس وفا آغاز گشتی  
نی چوپان از این غم، ناله ها داشت  
صبا بر خاک آنان، لاله ها کاشت

( ۵۲ )

بای (خوشدل) کتاب عاشقی را      خود از اول باشک و خون نوشتند  
تو میدانی که عمری داغداری      که این خونین حکایت چون نوشتند  
بود یک نقطه زین سوزان رساله  
سیه داغی که دارد قلب لاله

فتح بابل

کوروش بزرگ اینک بعد از فتح لیدیه عازم ایران است و پس از مراجعت به پارس و فرونشاندن طغیانهای محلی در نهان نشئه فتح ( بابل ) را میکشد تا پس از مدتی در بهار سال ۵۳۹ قبل از میلاد مسیح حمله ببابل را شروع مینماید و پادشاه بابل در این زمان نواده بنوکدن نضر ( بخت النصر ) بنام نبونید است که پادشاهی بی کفایت و هوسران میباشد و این خود از بخت بلند کوروش کمبر است که باسانی پایتخت بزرگترین امپراطوریهای دنیای قدیم را فتح کرده و دولت زورگوی کلدیه را که منقرض کننده دولت زورگوتر از خود یعنی آشور است منقرض مینماید این فتح نام کوروش را در دنیای آنروز بلند کرد زیرا با آزاد کردن سی هزار نفر یهودی که از زمان بخت النصر در بابل زندانی بودند نام خود را بداد گستری در ادبی معروف کرد آری بزرگترین صفت کوروش احترام بقایید ملل مغلوب و بمذالت رفتار کردن با آنان بود .

( ۵۳ )

شب است و آسمان در پرتو ماه      چه زیبا و تماشا نیست امشب  
ستاره همچو ماه با وضع دلخواه      چه خوش گرم دلاراقیست امشب  
دو هفته رفته از اردو بهشت است  
جهان از خرمی همچون بهشت است

( ۵۴ )

گرفته چنك در بر زهره مست      بدلهای بریشان چنك میزد  
طبیعت همچو نقاشی زیر دست      بکوه و دشت و صحرا رنگ میزد

هوا خرم چو طبع باده نوشان  
فرات و دجله کف بر آب خروشان

( ۵۵ )

میان این دو دریای خروشان      عیان بابل مهین شهر جهانست  
چو دارد این دو دریا را نگهبان      سبکه قزانه در خوایی گرانست  
نمیداند که از راه نهانی  
گذشته کورش آن شاه جهانی

( ۵۶ )

دو صدها کاروان از مصر و یونان      روان زی این چنین شهر خجسته است  
ولی از بیم سربازان ایران      در دروازه های شهر بسته است  
چنین شهری که مشهور جهانست  
سحر که در کف ایرانیانست

( ۵۷ )

چه خوش زنك شتر<sup>۱</sup> امشب نوازد      درای خوش نوای کاروانها  
بیاد کاروان عمر سازد      بیان قصه ها و داستاها  
حدیث تلخ و شیرین زمانه  
نماید شور پختان را فسانه

( ۵۸ )

بلم رانان برای صید ماهی      همی رانند اندر شط بلم را  
میان نخلها بر آن سیاهی      یکی بنگر که بینی آن صنم را  
بعشق نامزد از خانه تارود  
دویدم با دو دیده اشك آلود

۱- نام یکی از آهنگهای موسیقی میباشد .

( ۵۹ )

میان نو جوانان بلم ران      دلی در حلقه زلف دراز است  
همان زیبا جوان پاکدامان      که طفلك عشقباز پاکباز است  
بعشق همسر آیتده خوش  
بکار خود بکوشد بیش از پیش

( ۶۰ )

ولی غافل که در داغش نشانند      که یارش را ز دست وی بگیرند  
برای آنکه پتیا زنده مانند      هزاران دختر زیبا بمیرند  
که ریزد خون آهوی حرمها  
که تارنگین کند کاخ ستمها

( ۶۱ )

بلی امشب بمعبد دخت زیبا      در اول دامنش ملکوک گردد  
بس آنکه خون گرمش سیل آسا      روان در پای بل مردوک<sup>۱</sup> گردد  
شگفتا، کان بت جاندار و جانان  
بت زرین بی جان را دهد جان

( ۶۲ )

سخن کوتاه، سواد شهر بابل      در این مهتاب شب ازدور پیداست  
کنار کاخ شاهی معبد بل      ز ده فرسنگ ره نیکو هویداست  
تو گوئی خسرو بابل (نبونید)  
گرفته جشن و میباید شب عید

---

۱- نام بت بزرگ بابل.



( ۶۳ )

صدای نوش نوش باده‌نوشان      در آن دریای عشرت‌موجها داشت  
پر پرو دختران نیمه عربان      نوای سازشان بس اوجها داشت  
ولی اوجی که جز پستی ندارد  
بجز خفتن سیه هستی ندارد

( ۶۴ )

نه تنها دختران سیم غیب      بگام خواب پای شاه مانند  
درون معبد بل نیز هر شب      بنان را سر بخاک راه مانند  
نه در بابل چنین دختر فرو شدند  
که اکنون هم پرور زر فرو شدند

( ۶۵ )

چه امید از چنین شهری که در آن      پدر دلالی دختر نماید  
به پیش چشم خاکس باغبانان      کلی در دامن خس سر نماید  
بلی بابل سراسر پر ز خشنی<sup>۹۵</sup> است  
بهیچ آئین و کیش این وضع خوش نیست

( ۶۶ )

بود اسباب نا بودی فراهم      در آن شهری که خلقت زاروخسته است  
چه سودش از در و دیوار محکم      شهبی کو شیشه دلها شکسته است  
شهانرا از ستم اندیشه باید  
که دور از سنك خارا شیشه باید

۹۵ - خشنی یعنی زن روسپی است.

( ۶۷ )

امیدی نیست از بهر نبوید      خدا یار اسیران یهود است  
شود امشب هم از فرزند نوید      که کورشن مظهر قهر و دود است  
دهد چو تانکه خود از کف پسر را  
مکافات (نبوکد نصر) را

( ۶۸ )

بلی امشب بزندان زیر زنجیر      صدای (اشعیا) از دل بلند است  
که کورش آمد آتشاه جهانگیر      شهبی کو خود مسیح ارجمند است  
سحر بینیم چوپان خدا را  
که بر هاند ز چنگ گروک ما را

( ۶۹ )

مسیح و منجی موعود تورات      همه درها برویش باز گردد  
بر اندازد ره و رسم خرافات      جهان تازه ای آغاز گردد  
گشاید شهر صدر و آوازه امشب  
وز آن گردد بلند آوازه امشب

( ۷۰ )

دگر بابل نخواهد کرد قد راست      که گردد کاخهایش جمله ویران  
بیان اشعیا و قول موساست      شود مأوای ماران و شغالان  
نه تازی خیمه برپا سازد اینجا  
نه چوپانی نیشی بنوازد اینجا

( ۷۱ )

بلی شهری که جای کفر و کین است      سرانجامش از این بهتر نباشد  
شهی کو بیخبر از داد و دین است      مر او را غیر از این کیفر نباشد  
چو پور خود بلشمر نبونید  
کلی از گلشن عزت نبونید

( ۷۲ )

چنان شهری عجب نبود که اینسان      بساط عزتش گردد شهی طی  
بنائی کز درون سست است و ویران      فند با تند بادی از بن و پی  
دل مردم ز شه گر خوش نباشد  
سکندر آید از کورش نباشد

( ۷۳ )

فند بابل بدست کورش پاک      که هرگز جامه‌ی دیبا نباشد  
ندانند چیست خون دختر تانک      بجز آب روان چیزی ننوشد  
نبوید غیر راه راستی را  
نمی جوید کژی و کاستی را

( ۷۴ )

زیر دستی که خود با زیر دستان      همه مهر و همه بخشندگی بود  
بویژه با یهودش لطف و احسان      مر او را مایه‌ی رخشندگی بود  
بدرافش بدی هر کیش آزاد  
بفرمائش شدی هر ملک آباد

( ۷۵ )

در آن عصری که بخت النصر میگفت      هزاران چشم کندم ، پا شکستم  
هم از دختر پسر بسیار و هنگفت      بکشتم ، سوختم ، عرابه بستم  
کنون بنگر که خود کورش چه گوید  
چسان راه عدالت را پیوید

( ۷۶ )

منم کورش شه شاهان ، شه راد      که ایزد بر جهانم پادشاکرد  
بمن آموخت رسم دانش و داد      مرا آنکو چنین فرمانروا کرد  
بود آهورمزدا چونکه یارم  
باصلاح جهان همت گمارم

( ۷۷ )

هردوت<sup>۱</sup> گرچه یونانی و با ما      هماره کورش در جنک بودی  
ولی در وصف کورش داستانها      چنین بنوشته و او را ستودی  
که از بس آن شهنشاه دادگر بود  
بجمله مردم گیتی بند بود

( ۷۸ )

از این برتر به بیست و هشتمین بند      کتاب اشعیا باب چل و چار  
شبان خویشتن خواندش خداوند      که من خواهم هر آنچه آن کندکار  
زیوش ساختم کلدانیان را  
بدو دادم کلید این جهان را

۱- نام مورخ مشهور یونانی.

( ۷۹ )

غرض قوم یهود از بند آزاد نمود و سوی میهنشان روان کرد  
وز آنان هر چه غارت گشته پس داد علاوه بخش مال بیکران کرد  
که با آسودگی در ارض موعود پرستندی خدای حی مودود

( ۸۰ )

بلی تاریخ خود آئینه مانند در آن هر زشت و زیبایی عیانست  
وز آن هر زورمندی را بود بند اگر چه گوش خرگوشان گرانست  
چو کورش گرنه چوپان خدایند بصورت شاه و در معنی گدایند

تابطوی چهارم

## مرک کورش کبیر

( ۸۱ )

بود فصل خزان و ماه آند هوای پارس کم کم سرد گشته  
چو روی عاشقان از هجر دلیر همه برک درختان زرد گشته  
در این پائیز غم افزا (پاسارگاد) بود چون مردمش غمگین و ناشاد

( ۸۲ )

در این شهری که جشنی بود هر روز چرا امروز کرد غم گرفته  
مگر کورش بند همواره پیروز چرا شهرش چنین ماتم گرفته

مگر بر فاتح بابل شکستی  
رسیده از حریف چیره دستی

( ۸۳ )

چرا امروز از شاه فلك مهد      نهی باشد چنین دیهیم و اورنگ  
چرا آشفته کیسوی ولیعهد      پریده از رخ زیبای او ، رنگ  
مگر شاه جهان رنجور باشد  
که شادی از همه دل دور باشد

( ۷۴ )

شکفتا کاینچنین از کاخ شاهی      نوازند از چه آهنگ عزارا  
خم از غم بین درفش هر سپاهی      عیان بشکر بساطی غم فزارا  
( کبوجیه ) ولیعهد شهنشاه  
بسان ( بردیا ) دارد بلب آه

( ۸۴ )

سپهداران و سرداران ایران      همه رخسار و سر بر خاک کرده  
بهر يك بنگری گریبان و نالان      گریبان خود از غم چاك کرده  
مگر از چشم زخم چنك خاور  
بمینو رفته شاه دادگستر

( ۸۶ )

( آتوسا ) دخت کورش آنکه در دهر      نخستین بانوی صاحب قلم بود  
یکامش شهد عشرت شد ز غم زهر      بروی نقش باب خویش خم بود  
زنی کو داریوشش شوی گردد  
در آنساعت در یفاگوی گردد

( ۸۷ )

بلی مهمان شت زردشت گردید مسیح و منجی موعود توران  
بسوی گلشن مینو خرامید روان تابناک آن نکو ذات  
بنخواندش سوی خود آهورمزدا  
که ای کورش بهشت باد مزدا

( ۸۸ )

شنیدستم که داد آتشاه فرمان که بنویسد سنگ گورهارا  
که آنکو اندر این خاکست پنهان بفرمان داشت روزی آسیا را  
تو ای نابودنی بروی مبرر شک  
بیفشان بر مزارش دانه اشک

( ۸۹ )

زهی کورش که بودی داد و دانش کلید رمز پیروزی آن شاه  
چراغ نوربخش آفرینش بدی آن آفتاب آسمان جاه  
زهی فرخ نژاد آریائی  
که گیتی بافت ازوی روشنائی

( ۹۰ )

خوشا ایران که سی قرن تمامست که قطب آسیای آسیا اوست  
هر او را خود شهنشاهی بنامست جهان علم و دین را رهنما اوست  
هماره روی پای خود ستاده  
بگیتی دست پیروزی گشاده

( ۹۱ )

ز اسکندر گرفته تا بتازی      شده با دشمنان خود گلاویز  
نموده با حریفان ترکتازی      ز یونان و رم و نیمور و چنگیز  
شده بردشمنان همواره پیروز  
رسانده خویشتن را تا با امروز

( ۹۲ )

تمیرد قوم ایرانی که دارد      دلی چون آتش زرتشت روشن  
ز چهرش پرتو امید بارد      بتابد از دل او مهر مبین  
دش کانون گرم داد و دین است  
که رمز آتش جاوید این است





( ۱ )

بدجله در بهاران بین که بینی      سیه مست بلب آورده کف را  
و یا دیوانه‌ی بگسسته زنجیر      که پوید راه دور بی هدف را  
چومن ز افسانه‌ی گیتی دلش تنك  
زند در هر قدم سر بر سر سنك

( ۲ )

بیای این خروشان رود سرمست      بکاخ معتم جشنی عجب بین  
چو بر ایرانیان گردیده پیروز      بساط عشرت و بزم طرب بین  
بلی آن تازی خونخوار بنهست  
بخرم دین بابك یافته دست

( ۳ )

زهی بابك که در مبین پرستی      بزیر چرخ نیلی بی نظیر است  
ولی آوخ که اندر چنك دشمن      پس از عمری دلیرها اسیر است  
بگردن ، بند و دست و پا برنجیر  
همی غرد بسان خشمگین شیر

( ۴ )

بیاد آرد زمانی را که ایران      فروزان مشعل خاور زمین بود  
بمهد کورش و دور خشایار      ز داد و دانش و دین بی قرین بود  
ز چین تا مصر در زیر سیه داشت  
ز سیحون تا بدریای سیه داشت

( ۵ )

بیاد آرد که آذربایگان را      چنان از لوٹ تازی پاك میکرد  
بر آرد تا ز جان تازیان گرد      چو طوفانی گران کولاک میکرد  
نگردد تا که آتشکاه خاموش  
دلش چون آب بر آتش زدی جوش

( ۶ )

در این اندیشه‌ها بودی که آورد      بخوبیش خنده‌ی مستانه‌ی خصم  
نظر بر خود فکند و خویش را دید      اسیر اندر میان خانه‌ی خصم  
ز سوز دل شعاری آتشین داد  
که ایرانی و ایران جاودان باد

( ۷ )

سپس با معتمد گفتا که ای گره      که اندر جامه‌ی چوپان نهانی  
نو و تسخیر آتشکاه زرتشت      سر تازی و دیهیم کیانی  
بایرانی که مهد افتخار است  
شما هر زمان صحرا را چه کار است

( ۸ )

الا ای تازی بی کیش ناپاک      که از روز نخست دیر نبودی  
کجایم یافتی برچون منی دست      اگر در بین ما (افشین) نبودی  
غلاف تیغ از تیغ است پاره  
که خائن را نشاید کرد چاره

( ۹ )

ولی من ای شتمگر در همه عمر      گناهی جز وطنخواهی ندارم  
گر اسلام این بود کاندکف نست      من از اسلام آگاهی ندارم  
بشت زرنشت و آتشگاه زرنشت  
که بر آئین یزدان کرده بشت

( ۱۰ )

زهی کیش بهی آئین زرنشت      که آموزد طریق راستی را  
بآتشگاه سوزان دل من      که بیزارم کژی و کاستی را  
فروغ از آتش دل یافت زرنشت  
چراغ بزم دل راکی توان کشت

( ۱۱ )

سیه روی سیه پوش<sup>۱</sup> سیه کار      که روی و دل برنگ جامه داری  
نکو گفتار و کرداریم و پندار<sup>۲</sup>      کجا چون ما سپیدین نامه داری

۱- اشاره بجامه سیاه پوشیدن بنی عباس است

۲- اشاره بشعار ایرانی: گفتار نیک ، کردار نیک ، پندار نیک است

تفو بر آن سیه پوشیدن تو  
بآئین ستم کوشیدن تو

( ۱۲ )

بدی گرم سخن سردار ایران      که در زخمی<sup>۱</sup> یکی دستش جدا کرد  
بدیگردست خود خون از جدا دست      گرفت و بارخ خود آشنا کرد  
رخش را خون دستش غازه<sup>۲</sup> گردید  
وز آن غازه بلند آوازه گردید

( ۱۳ )

چو خصم از وی سبب پرسید خندید      که خون باشد خضاب چهره‌ی مرد  
بخون شویم رخ خود تا نبینی      مرا درگاه مردن بارخ زرد  
که ایرانی بگیتی زرد رو نیست  
نصیب دشمنانش زرد روئیست

( ۱۴ )

زهی فرخ نژاد آریائی      که آتشگاه جاویدان دل اوست  
گواه داد وی با زیرستان      گذشت او بفتح بابل اوست  
که تازی گشت و بست و داد بر باد  
ولی ایرانیان کردند آباد

( ۱ )

سه ده سالست کز هجرت گذشته      بچنگ تازیان افتاده ایران  
 (سعید عاص<sup>۱</sup>) فرماندار گشته      خراسان را ز عثمان بن عفان  
 ز(قوس)<sup>۲</sup> سوی گرگان رهسپار است  
 بهمراهش سپاهی بیشمار است

( ۲ )

بهر شهری رسد از جور و بیداد      کشد ، سوزد ، اسیر و بنده سازد  
 دهد آئین عدل و داد بر باد      بنام آنکه دین را زنده سازد  
 بر قومی که اینش رسم و راهست  
 وطنخواهی و آزادی گناهست

( ۳ )

چنین قومی برون از کیش و آئین      که باشد کشتن و غارت هرامش  
 بایرانی که باشد مظهر دین      نهاده سر زمین کفر نامش  
 اگر یزدان پرستی کفر و کین است  
 مرا این کفر و کین آئین و دین است

۲ - شهری نزدیک دامغان

۱ - برادر عمرو عاص

( ۴ )

سخن کوتاه ، که در گرگان گرفتند      سر راه عرب را پاک دینان  
سعید عاص را مردانه گفتند      نگر دی چیره بر ما دژ نشینان  
دژ ما استوار و ما دلیریم  
حریف گرك صحرائیم و شیریم

( ۵ )

بیای آن دژ سر سوده بر مهر      دو مه مانندند خونخواران نازی  
بگفتا با سپه آن گرك بد چهر      نشاید با دم این شیر بازی  
مگر روبه صفت با مکر و نرغند  
بیندازیمشان در رشته و بند

( ۶ )

زحیلت پس در آمد از در صلح      که نبود با شما پیکر ما را  
در دژ گر گشائید از سر صلح      نیاز داریم ما یکنن شما را  
بقرآن و محمد (ص) خورد سوگند  
که تر قرآن خیر بودش نه از زند

( ۷ )

در بنج ایرانیان راست کردار      فریب راستی خویش خوردند  
عرب را همچو خود کردند پندار      عدورا در سرای خویش بردند  
در دژ چون بر آنان باز گردید  
هجوم تازیان آغاز گردید

( ۸ )

نهادی نیخ در آن دژ نشینان      سعید و گفت جز يك تن تمامی

کشید و قلعه را سازید و بران زهی پیمان شکن قومی حرامی  
نماندی زان هزاران مرد آزاد  
بجز دو تن ، عروسی بود و داماد

( ۹ )

اگرچه سخت کوشیدند در جنگ ولیکن لشکر تازی قزون بود  
زمین از خون آغان گشت گلرنک بهرسو موجزن دریای خون بود  
درون حجله از غوغای پیکر  
زن و مرد جوان گشتند بیدار

( ۱۰ )

درون حجله بودند آن دو دلدار که آنانرا در آخر سر گرفتند  
یکی از آن دو را کردند مختار میان مرگ و آزادی و گفتند  
که جز بکتن نباید زنده ماند  
که ، اینک از شما زی مرگ راند

( ۱۱ )

جوان داماد از جا جستی و گفت بیاد زخیم بی پروا مرا کش  
عقب افکند شوی و گفت آن جفت مرا در جای یار ، با وفا کش  
چنان آن صحنه غمگین بود و جانسوز  
که حتی سوخت دل ز آن گرگ پیروز

( ۱۲ )

بناگه تازی شی نا پاك بنیاد سر مرد جوان از تن جدا کرد

عروس افکند خود را روی داماد      سر بیریده با لب آشنا کرد  
سپس از دل شعاری آتشین داد  
که ایرانی و ایران جاودان باد

( ۱۳ )

دل دختر در آندم ز آتش خشم      بدی چون اخگری سوزنده سوزان  
دهان بگشود و بنهادی بهم چشم      بگفتی آنچه در دل داشت پنهان  
که اف باد ای عرب بر کیش و دینت  
دهد کفر ترا جان آفرینت

( ۱۴ )

بگفت این جمله ها و گشت خاموش      چه خاموشی که در دل گفتگو داشت  
سعید عاص شد از خشم در جوش      بگرد آ را که در کردار و خود داشت  
بمستی چند کشت آن شیر زن را  
ز خون پر کرد آن حقگو دهن را

( ۱۵ )

عرب آندم ز غارت بود دلشاد      گناه خویش را از یاد میبرد  
ولی اندر کنار نعلش داماد      سر زلف عروسی باد میبرد  
فزون شد ز آن دو یار حجله مرگ  
کتاب سرخ ایران را یکی برگ

( ۱۶ )

بلی ایران نمرده است و نمیرد      که دارد اینچنین آزادگان را



از آن یگانه عرفی نکیرد      که صدها دارد ایسان دامستان را

زهی مهد دلبران خاک ایران

که جان برخی خاک پاک ایران

## سروداری فدالکار در میان شعله‌های آتش<sup>۵</sup>

( ۱ )

بخوزستان و شهر شوش بنگر      که شهرا در زمستان پایتخت است  
شهنشاه هخامنشی خشا بار      فروزان آفتاب تاج و تخت است

ولی بر عکس هر روزه ، شهنشاه  
غمینست و کشد از سوز دل آه

( ۲ )<sup>۶</sup>

بروی زانوان شه دو کودک      درون جامه‌ی مائیم نشسته  
شهنشه میکشد دست نوازش      بفرق آن دو طفل زار و خسته

بلی این هر دو کودک داغدارند  
ز سردار رشیدی یادگارند

( ۳ )

بگرد شه پریشان و غمین بین      رجال لشگری و کشوری را

---

\* این داستان محکمترین مثنوی پدمان هرزه گوی دشمنان ایرانست که نمره  
میهن عربی را بلند کرده و چشم طمع بخوزستان که از هزار سال قبل از میلاد جزو ایران و  
مهد تمدن باستانی ما بوده گشوده‌اند

بزیر افتاده سرها از غم و درد همه خاموش و بر بستند لبها  
که ناگه شه سکوت بزم بشکست  
بسود از فرط هانم دست بر دست

( ۴ )

مخاطب کرد پس درباریان را که ای گردان و جانبازان ایران  
بیامد بیک ما از خطه روم شب بگذشته با چشمان گریان  
که شد در راه میهن گشته (داحس)  
زهی بر آنچه آن سردار باحس

( ۵ )

شما دانید داحس از سوی ما بمرز روم و ایران پاسبان بود  
نگهبان حدود مرزی ماك بسالی آن دلاور قهرمان بود  
ولی دشمن که باشد تشنه خون  
زدی بر پاسگاه وی شبیخون

( ۶ )

زهی سردار ما کز حسن تدبیر در آتش تا سحر بیدار بودی  
بیاس شهر مرزی تا سحرگاه درون آتش بیکار بودی  
دریغا رومیان گشتند چیره  
بر آن افراد کم در شام تیره

( ۷ )

نوشتند از پی آگاهی ما غرض این نامه محصورین آن شهر

که داحس کردکاری را که ماند      نکو نامش همی در صفحه دهر  
 نگردد تا اسیر جنگ دشمن  
 فروزان آتشی کردی چو خرمن

( ۸ )

نه تنها سوخت در سوزنده آتش      مهین سردار ایران خویشتن را  
 که فرمان داد پیش از خود بسوزند      کسان خویشتن فرزند و زن را  
 بغیر از این دو طفل مانده در شوش  
 ز خاکستر بسا تن شد کفن پوش

( ۹ )

بجبران چنین آتش بر آنم      که افروزم بیجان خصم آذر  
 بهاران بس بود نزدیک و رانم      پنخنگ رومیان از شوش لشکر  
 بیاری خداوند یگانه  
 بر افروزم شراری بیگانه

( ۱۰ )

بهار آمد - شهنشاه خشایار      هزار و چند صد فرزند کشتی  
 بآب افکند و آن دریا دل راد      ز دریاها نهنگ آسا گذشتی  
 زدی آنکو بدریا نازیانه  
 کشیدی آتش قهرش زیانه

( ۱۱ )

در اینجا چون سخن از شوش آمد      نباید کرد (خوشدل) برده پوشی

جواب خصم را ده کرچه گویند  
جواب ابلهان باشد خموشی  
که خوزستان سه ده قرن تمامست  
کز ایرانست و ایرانیش نام است

## در شاه شهادت مظلومانه تختی یگانه قهرمان نامی ایران

قطعه زیر در سر قبرش با حضور جمعیتی قریب يك مليون نفر قرائت و خواندن اینگونه شعر در آنزمان افتخار و ایثار بود و کار شاعری بود که ۸ مرتبه زندان و دو سال تبعید را دیده و دیوانگی را بسرحد کمال رسانده باشد.

### قهرمان روح و جسم

دریغ از قهرمان نامی ما      یگانه قهرمان عصر تختی  
بمیدانهای ورزش آنکه بودی      سرا پا کان فتح و نصر تختی  
به نیروی روان و تن توانا  
شریف و مردمی و پاک و دانا

### (۲)

بیاد آور که هر گه باز میگشت      ز میدانهای عالم شاد و پیروز  
بروی دوش صدها نوجوانان      درخشیدی چون خورشیدی دل افروز  
نه تنها شهرت از پیروزی اش بود  
بمردم خدمت و دلسوزی اش بود

### (۳)

بیاد آور (بوئین زهرا) که لرزید      شبانه چون طبیعت گشت قهار

هزاران کودک و مرد و زن پیر      نهان گشتند زیر خشت و دیوار  
بفردا قهرمان از جای برجست  
کسیر در یاری هممیهنان بست

(۴)

فزون از صد هزاران یکتنه، جمع      نمودی نقدی و جنسی کمکها  
ز محبوبیت خود بهره‌ها برد      برغم هر چه بودی خان و بیکها  
چسب از بهر خدا می بود کسارش  
نصیبش بساد اجر کسردگارش

(۵)

بهر ورزشگهی چون پسا نهادی      صدای کف فراز آسمان بسود  
ولی چون بچه دیوان میرسیدند      سکوت محض بین حاضران بود  
که فرق حق و باطل بیکرانست  
تفاوت از زمین تا آسمانست

(۶)

غرض میزان محبوبیتش را      نشاید عرضه کردن تاچه حد بود  
ولیکن موجب قتلش توان گفت      حسد بود و حسد بود و حسد بود  
گناه وی که ایرانزاده بودی  
گناه دیگرش آزاده بودی

(۷)

بلی تنها نسه در نیروی جسمی      تفاوت داشتی با قهرمانها  
که مردم خواهی و آزادگی را      رساندی بر فراز کهکشانها  
چسب و انمرد موفق بود تختی  
که عضو جبهه حق بود تختی

(۸)

اگر چه هر سفر کامد به ایران  
مدا ل فتح و پیروزی به برداشت  
بروی دوش صدها نسو جوانان  
جو انمرد زمان از جان مفر داشت  
ولی اینک تن بی جان او را  
کشندی روی دوش خود جوانها

(۹)

جراید جمله بنوشتند یکمان  
که از رود ارس تا بحر عمان  
همه ایرانزمین باشند از جان  
بقتل قهرمان خویش گریان  
بجای اشک شوق آن زمانها  
بیارد سیل غم از آسمانها

(۱۰)

غلط گفت آنکه گفتا آن دلاور  
برای زن ز فرط بیبشی مُرد  
شهید راه آزادی ایران  
زیبداد و جفا و حق کشی مُرد  
گناهِش آنکه الحق آبرخ داشت  
نبد از شه پرستان زانکه میخ داشت

(۱۱)

بنزد دستگه آن قهرمانست  
که بیمار فزاده در برانکار  
خورد در پیش چشم خواهر خویش  
از آن بدغول بی ناموس و دین کار  
که در هر دورهای اینکار باشد  
چو قدرت با جنایت یار باشد

(۱۲)

از این پس هر که در کوید گمانش  
بود ما در که آمد تختی او  
نمیدانند که نامردان شکستند  
عصای روز رنج و سختی او  
پریشا نتر ز حال زار مادر  
بود احوال دو بیچاره خواهر



(۱۳)

اگر چه دست هر ایرانی پاک  
ولی چون بوسه گرم پدر نیست  
نوازشها نماید (بابکش) را  
که بنوازد گرامی کودکش را  
خدا با حفظ کن آن مامرو را  
یکی تختی دیگر ساز او را

(۱۴)

که گوید قاتل خود بود تختی  
بگویم قاتل تختی که باشد  
کجا دانا کند این گفته باور  
محیط مردکش نامرد پرور  
الهی واژگون کن این بنا را  
که بردی از میان تختی ما را

(۱۵)

تو پنداری که خود با قتل تختی  
بسود مرغ امریکائی شوم  
در آزادگی را تخته کسردی  
خروسان وطن را اخته کردی  
توموش مرده آخر مار گشتی  
غلام پست استعمار گشتی

# قطعات

## قطعات

مقام پدر

پسر جان ناتوانی قدر دان باش  
پدر چون بیشتر باشد مقامش  
ولایت با پدر باشد در اسلام  
بهشت از زیر پای مادرانست  
ولی شرطش رضای باب باشد  
دهد از شیرۀ جان مادر، از شیر  
رخ چون سیم خود زرسازد ازرنج  
ترا تا پروراند راست چون تیر  
پدر از صبح تا شب می کند کار  
بخوان (بالوالدین احسان) زقرآن  
اگر خواهی بعالم سر فرازی

گرامی مادر و والا پدر را  
بوی کن احترام بیشتر را  
بدو حق داده این جاه و خطر را  
که باشد این سخن بیغایب را  
که مفتاحست خلد بسته در را  
پدر هم آورد شهد و شکر را  
بکف آسان نیارد سیم و زر را  
کمان آسا دوتا سازد کمر را  
نخواهد مادر ارشپ ناسحر را  
اطاعت کن خدای دادگر را  
بی تعظیمشان خم ساز سر را

مدینه منوره ۱۳۴۵

بیاد علامه فیهید خجندی

دردا و حسرتا که ز دور زمان گذشت

۱ - بزرگی و مقام.

سالی ز مرگ حضرت استاد دهخدا

سرمایه‌ی حقیقی ایران ز دست رفت  
 آزاد شد ز محبس تاریک این محیط  
 از کاخ زرنگار بود نام نیک به  
 فرهنگ‌اوی شرافت فرهنگ کشور است  
 برفرق خائنین وطن پتک آهنین  
 از دهخدا جهان ادب یادها کند  
 اود دهخدای ۳ رانده زده بود و هم خدای  
 یکجو بده ۴ نداشت که گندم نماند بود  
 جرمی نیر از این که شدی صرف علم و فضل  
 در خدمت و نتیجه چو استاد طوس بود  
 در روز قتل موسی جعفر لطیف‌ایست  
 یعنی که آن مدیشه‌ی دانش زرنج مرد

با مرک اوستاد روانشاد دهخدا  
 آن روح آسمانی آزاد دهخدا  
 آباد باد خانه‌ی آباد دهخدا  
 کالوده نیست خامه‌ی فرجاد ۲ دهخدا  
 بد آب دیده‌ی منقح پولاد دهخدا  
 چون یاد دانست است و ادب یاد دهخدا  
 گیرد زده فروش مگر داد دهخدا  
 این بود جرم اعظم استاد دهخدا  
 پنجاه سال ذوق خداداد دهخدا  
 پایان کار و پایه و بنیاد دهخدا  
 کافزاده سال رحلت استاد دهخدا  
 وین شهر بود محبس بغداد دهخدا

سالی گذشت و باز حق ناشناس خصم  
 آید بگوش ناله و فریاد دهخدا

تهران ۱۳۲۷ ر ۳۵

خلیفه بغداد و حاکم مصر

یکی حکایت شیوا شنو تو از تاریخ

که من برشته‌نظم آورم کتون آن را

که زی خلیفه بغداد هدیه حاکم مصر

گسیل داشت یکی ماهروی دوران را

(۱) منظور لغت نامه استاد است (۲) مقدس (۳) اشاره باین شعر استاد است

«ده رانده‌ی دهخدای نامیم» و چون ماه به نیمه تمامیم» (۴) اشاره باین شعر استاد  
 «اندوه‌مده جوی‌ته ما راه» «مالاف‌زنان که دهخدا گیم»

خجسته دخترکی مشکموی و زیباروی  
 که خیره کردی چشمان هرچه انسان را  
 اگرچه همره او سیم و زر فراوان بود  
 ولی چه ارزش سیم و زر فراوان را  
 که با وجود چنان نابوده گوهرحسن  
 جوی نبود بها گنج در غاغان را  
 غرض به تربیتش دایگان بکشیدند  
 که تا بداندرسم حضور سلطان را  
 اگرچه بردن دلها ز راه غنج و دلال  
 همیشه شیوه مرضیه است نسوان را  
 غذا چو پخته و آماده شد خلیفه عصر  
 برای خوردن آن تیز کرد دندان را  
 ولی بگاه عمل در شب زفاف و وصال  
 خراب کرد سرخر صفای بستان را  
 بجست موشی از لانه سوی تخت امیر  
 چنانکه خفت عصا پیر مرد لرزان را  
 از این مشاهده دختر چنان بخنده فتاد  
 که قاه فاهش کر کرد گوش کیهان را  
 خلیفه شد خجل و خشمگین زخنده وی  
 که چیست موجب این خنده گوتو پرهان را  
 وگرنه موجب آن را بیان کنی گویم  
 که دور سازد دژخیم از تنت جان را  
 بناگزیر پریرو دهان گشود و بگفت  
 حکایتی که بدل داشتی نهان آن را  
 که بین راه تجاوز شدی ز افرستو  
 بمن که گرگت به برداشت رخت چوپان را

نگاهبانی شرطش امانت و تقواست  
 و گرنه فرق چه با راهزن نگاهبان را  
 خلاصه افسر مامور زشت گوهر من  
 گشود در زره زور درج مرجان را  
 بخرگهی بلب آب و ماهتاب و بهار  
 به بیشه‌ای که همانند باغ رضوان را  
 قرین چو پنبه به آتش شود برآید دود  
 که تیره سازد چشم عفاف و ایمان را  
 غرض چو خواست ز آتش شرار شهوت‌مان  
 فرو نشاند بسرخاست نعره شیران را  
 ولی چون نعره شیران شنید مرد رشید  
 نکرد بیم و بر آورد تیغ بران را  
 هم از میانه پایم بچابکی برخاست  
 که عزم رزم برد شوق بزم جانان را  
 زخیمه رفت و پس از چند لحظه باز آمد  
 بکف گرفته سر یک دو شیر غران را  
 هنوز خون زلب تیغ و چنگش او میریخت  
 که ساخت کار من بینوا و نالان را  
 ز بیم شیر نخواهیده بود خورزه او  
 خلاف تو که بخواباند موش حمدان را  
 خلیفه جای تو خالی که تنگ در بر خویش  
 مرا کشیدی و بگشود تنگ نسرکان را  
 چنان بر این دژ مستحکم هجوم آورد  
 که خود تو گشتی رستم گشود توران را  
 کنون هر آنچه کنی حکم درخورم که مرا  
 تو میکشی ولی او داد آب حیوان را

چو این شنید خلیفه ز جای جست و بیگفت  
 زن جوان نه سزد پیر مرد نالان را  
 طلب نمود سپس افسری که بد مأمور  
 چو یافت فیض حضور خلیفه گفت آن را  
 که نیمخورده تو در خور تو می باشد  
 نه من که پیرم و دادم ز دست دندان را  
 جوان برای جوانست و پیر درخور پیر  
 که هست معنی اینگونه کفو قرآن را  
 گناهکار تر از هر دوتان منم که کنم  
 طمع بد آنچه نشایسته است پیران را  
 بگپیر عبرت از این طرفه داستان خوشدل  
 مکن به پیری آلوده دست و دامن را

## زمستان

بازگردید زمستان و رسید	موسم رنج و بلای فقرا
آری آری چو زمستان آید	می شود گناه عزای فقرا
سیم داران دلشان چون سنگست	که نسوزد ز برای فقرا
چه غم از نیست کسی یاد فقیر	که بزرگست خدای فقرا

## شعروشاعری

مقام شاعری و شعر شد پست	در اینکشور زمدح و قدح <sup>۱</sup> بیجا
بجز در یو <sup>۲</sup> زگی بی شبهه نبود	از این و آن صلت کردن تقاضا

۱ - ضد مدح یعنی ذم و هجو      ۲ - گدائی

بجای علم و صنعت نیست صنعت  
 و یا يك عمر روز و شب ز غفلت  
 بعشق یار موهوم و خیالی  
 بگیتی ناچشیده باده عشق  
 مرا آخر چه سود از عشق (وامق)  
 چه نفعم از حدیث (ویس و رامین)  
 بود شاعر کسی کوه<sup>۲</sup> دی خلق  
 بود شاعر کسی کوه باشد آنگاه  
 بود شاعر کسی که سطح فکرش  
 مرا گوید چه باید کرد امروز  
 بلی شاعر رسالت دارد از حق

که با (حسن طلب<sup>۱</sup>) اخذ عطایا  
 غزل گفتن بوصف یار زیبا  
 به تقلید سلف<sup>۲</sup> گفتن غزلها  
 بیاوه گفتن از ساقی و صهبا  
 ترا آخر چه بهر از حسن (عذرا)  
 چه سود از قصه (مجنون و لیل)  
 شود با نکته های نغز و شیوا  
 ز درد خلق و بنماید مداوا  
 بود برتر ز همعصران دروا<sup>۳</sup>  
 نیابم تا پشیمانی بفردا  
 به نشر خوبی و محو بدیها

مقام شاعری بعد از نبوت  
 بود (خوشدل) بقول حق تعالی<sup>۴</sup>

### سخنی چند با گانه قرتم احمد رضا خوشدل

(۱)

سپاس و حمد گویم کبریا را  
 اگر چه می نیارم شکر گفتن  
 که بخشیدی بمن (احمد رضا) را  
 خدای مهربان ذوالعطا را  
 کریم با سخا را

(۲)

در این گلشن که نام آن جهانست  
 منم تاك كهين او همچو لاله

۱ - حسن طلب از صنایع بدیعه است یعنی بطرز خوب تقاضا کردن ۲ - گذشته ۳ - رهنما  
 ۴ - حیران و درمانده ۵ - اشاره بحدیث نبوی که فرماید ان الله تعالی کنوزاً فی العرش الخ

شدم پیرانه سر ، دارای فرزند

که او یکساله من پنجاه ساله

چنین بودی حواله

( ۳ )

الا احمد رضا فرزند دلبنده  
که از حال پدر آگاه باشی

نویسم از برایت سر گذشتم  
چو از دنیای فانی در گذشتم  
چنین بد سر نوشتم

( ۴ )

پدرجان گرچه اینک طفل باشی  
ولی فردا چو گشتی دانش آموز

نمخواندن میتوانی نبی نوشتن  
بکار آید ترا این گفته من  
سزد سرمشوق کردن

( ۵ )

توان در چهر پرمهر پدر دید  
خطوط در هم پیشانی من

بزلقین تو هر چین و شکنج است  
نشان محنت و اندوه ورنج است  
غم دهر سپنج است

( ۶ )

پسر جان تا توانی از ره صدق  
مکن جز بیش حق خم قامت خویش

چو من از زمره آزادگان باش  
بندور از بندگی این و آن باش  
رشید و قهرمان باش

( ۷ )

نمیگویم مرو اندر پی زر  
بمحفظ مپهن و ملیت خویش

فروتر ایک در علم و هنر کوش  
ز جان و دل بمانند پدر کوش  
ز من هم بیشتر کوش

( ۸ )

بسان مسلمین صدر اول

ز احکام الهی پیروی کن



حیات مادی يك جو نیرزد

توجه بر شئون معنوی کن  
دل و جانرا قوی کن

(۹)

یکی بنگر پدر را کو همه عمر  
بدون مزد و منت میکند کار

بفرهنگ و ادب خدمتگزار است  
ترا و مملکت را اقتضار است  
ادیبی حقشمار است

(۱۰)

نشسته بر سر خوان توکل  
جهان علم و دینش می شناسد

نمی ریزد پی زر آبرو را  
چه غم گر دستگه نشناسد او را  
رود راهی نکو را

(۱۱)

چو کوتاه دست آرز خویش دارد  
سرش در زیر آغوش کسی نیست

زبان وی بحقگوئی دراز است  
چنین کس درد و عالم سر فراز است  
جز از حق ، بی نیاز است

(۱۲)

دگر ره گویمتای نور دیده  
مطیع مادر خود باش چون من

که تنها خالفت را بندگی کن  
بیباکی و شرافت زندگی کن  
بحق رخشندگی کن

(۱۳)

مخور غم گر که چون سرمایه داران  
چو من خدمتگزار علم و دینم

منال و ملک نهادم برایت  
نگهبانند آل مصطفایت  
سپارم با خدایت

در این گیتی ز (خوشدل) یادگارید  
چو این دیوان که آنارست جاوید  
مرا اینست امید

تهران بهمن ماه ۱۳۴۶

تو و ایندقت و دیوان اشعار  
بماند جاودان نام تو و من

### سر چشمه محبت مادر دل دوست

هشتاد و پنج درصد مادرها  
دریاب این حقیقت بس والا  
سر چشمه محبت مادر را

گیرند طفل خود به بغل از چپ  
چون قلب زیر سینه چپ باشد  
آری بجز ز قلب نخواهی جست

• • • •

چون شد مرا بگوشه زندان جا  
در پای شعر من که بُدی شیوا  
آن هم دو دست مادر بی همتا  
دست دگر بسر زدی آن دروا  
بُد فامتش ز بار غم من تا  
امروز زیر خاك قُمش ماوا  
کس نیست یار من بهمه دنیا

سال هزار و سیصد و سی و دو  
از صد هزار کف که بهم میخورد  
تنها دو دست یاری من میکرد  
دستی غذا و جامه من بودش  
تا آنزمان که ساخت مرا آزاد  
قربان آن دو دست که میباشد  
آنروز یافتم که بجز مادر

آری که بعد ذات خدا (خوشدل)

مادر بود ز مهر و وفا ، یکتا

## دوستانی زرد و کیل الرعایا، کریمخان زند

شه زند کز فرط عدل و عطوفت  
بمیرزا نصیر صفاهانی آنکو  
نه تنها فقیه و اصولی و عارف  
ادیبی که آن شعر (پیر و جوانش)<sup>۱</sup>  
شنیدم جفا کرد و آزردهش از کین  
ز نوشیروانی که خوانند عادل  
غرض 'بدبزشگ' شه زند و روزی  
بگفتا بیفکن خدو<sup>۲</sup> تا ببینم  
ولیکن شه آن غره برجاه و قدرت  
که بر خاک آب دهان افکنم من؟  
پس افکند آب دهان در کف او  
بمالید بر روی خود آن خردور  
ز شیراز آن لحظه زی اصفهان شد  
شنیدم که میرفت و میگفت (خوشدل)

ملقب 'بدی' بر و کیل الرعایا  
'بدی' ثانی خواجه طوس دانا  
بحکمت 'بدی' تالی<sup>۱</sup> ابن سینا  
بحق شاهکاریست بی مثل و یکتا  
که باهم نسازند شاهی و تقوا  
نیامد ستمگری خود بدنی  
شهنش گفت بیماری ام 'کن مداوا'  
چه بیماری و علتی هست شه را  
از این گفته رنجید و با وی بگفتا  
چو دست تو باشد، کف دست بگشا  
چو عادل بصورت چو ظالم بمعنی  
که اینم سزا گر بمانم در اینجا  
گرفتی بکنجی چنان گنج ماوا  
کلامی که باشد ز فرزند زهرا<sup>۴</sup>

که 'مردن' به از زندگانی بدلت  
هم از بندگی خوشتر آزادگیها

## بناسبت فرو و اولین انسان یک ماه

بشر با نیروی دانش اگر چه      بهر ما مسخر کرده، مه را

۱- مانند      ۲- مثنوی پیر و جوان میرزا نصیر اصفهانی شاهکار ادب فارسی است  
۳- آب دهان      ۴- منظور از فرزند زهرا امام حسین علیه السلام است

ولیکن دوری از اخلاق و ایمان      ز جنگ و کین بر ایش کنده چه را  
 امید است آنکه خوشدل، دین اسلام  
 کنده چون روز این شام سیه را

## نعمت آزادی

( ۱ )

بیاغ و وحش تهران دوش دیدم      درون دام شیری خشمگین را  
 که افکندی غریب و نعره او      بلرزه میله های آهنین را  
 نمی بودش قرار اندر یکی جای  
 که از ناراحتی نشستی از پای

( ۲ )

گهی بر میله های محبس خویش      سر خود کوفتی از غایت خشم  
 بیابد تا مگر راه فراری      بهر سوی قفس می دوختی چشم  
 گهی بر آسمان کردی نظاره  
 که ملک میجست از ماه و ستاره

( ۳ )

بیادش آمدی گوئی که بودی      بچنگل های افریقا مکانش  
 بزرگی جانور ها بود و می بود      بگردش همگان مهربانش  
 خوش آن دوران که گاه شادی اش بود  
 نصیب از نعمت آزادی اش بود

( ۴ )

اگر چه ظرفی آب و رانی از گاو      نهد هر روز زندانبانش در پیش

ولی شیر است و باسگ فرق دارد که خود خواهد بیا بندروزی خویش

خدا نیرو و قدرت داده او را

که با آن حفظ سازد آبرو را

( ۵ )

عجب نبود که در آن آهنین بند بگامش شهد باشد تلخ چون زهر

ز کف چون داده آزادی خود را نخواهد زندگی يك لحظه در دهر

چو آزادی نباشد زندگی چیست

اسیران قفس را زندگی نیست

( ۶ )

بلی شیر است و خوی سگ ندارد که شاد از سیم و زر قلاده باشد

به بند آهنین ز آنرو اسیر است که هم چون (خوشدل) آزاده باشد

( لومومبا ) هم بند جز این گناهِش

که از خون سرخ شد روی سیاهش

( ۷ )

لومومبا نیز مانند (لوتر کینگ) کُنام دهر را شیر سیه بود

بحکم شوم تبعیض نژادی سزای مرگ و محکوم گنه بود

حسین ابن علی بد پیشواشان

که پایان یافت با خون ماجراشان

محرم ۱۳۸۹ برابر فروردینماه ۱۳۴۸

## «تحصیل علم»

توانی ای جوان میکوش درعهد شباب

چونکه درتحصیل دانش کرد میبایدشتاب

علم را برمال باید داد رجحان ای عزیز

تسرا گمردد میسر فضل حسن انتخاب

فرق عالم را ز جاهل حق بیان فرموده است

آیه هل یستوی باشد بلی نص کتاب

خواب و خور تنها نباشد امتیاز آدمی

ورنه فرقی آدمی را نیست باخیل دواب

علم گر زینت نیابد با عمل بیفائده است

پیش ارباب فضیلت این بود قول صواب

روبخوان العلم نور یقذف تابی بری

فیض دانایان بود از پرتو حق بی حساب

## تأثر از حسین مسجد اقصی

واویلتا که مسجد اقصی سوخت  
تنها نه سوخت قبله اسلامی  
معراج مصطفی بد از این مسجد  
وز آتش عدوی ستمگستر  
آری همین نه ختم رسل سوزد  
امروز سوخت مسجد اقصی ، گر  
زان مردمی که مریم پاکیزه  
فردا بود که بشنوی از کینه  
هان ای برادران و مسلمانان  
بینید کز عدوی عنود دون  
بیت المقدس است از آن ما  
آتش فروز دامن خود سوزد

ای اهل قبله ، قبله اولی سوخت  
جان شریف سید بطحا سوخت  
معراج عارج شب اسری سوخت  
دل از هر آنچه مسلم و ترسا سوخت  
بی شك روان اقدس عیسی سوخت  
بیت مسیح ، بینی فردا سوخت  
جانش زناز نهمت آنها سوخت  
این زادگاه پاك مسیحا سوخت  
خود از سکوت هاست که اقصی سوخت  
در هر دو جنگ یکسره دنیا سوخت  
کامروز از جنایت اعدا سوخت  
خود را عدوی فاسد رسوا سوخت

## فکرت علی و معاویه

غلامی از شه غرین نیمه شب سرمست  
بزیر سایه شه از خراج خلق فقیر

کشید نمره که محمود شاه مسعود است  
بساط عشرت مار در بر او ، موجود است

به حکم اوست زمین و با مراوست سپهر  
هزار پیل مرصع انگام اطللس پوش  
زترك و هندو و تازی و پارس بنده اوست  
که را توان که زند دم خلاف نیت وی

❖ ❖ ❖

که شاه مظهر نیروی حی معبود است  
به پیلخانه و اسبانش غیر محدود است  
که آستان شهنشاہ بیت مقصود است  
که نیم لحظه خود و خاندانش نابود است

ز کنج گانج حمام، سینه سوخته  
سپس بیانک بلند از درون خاکستر  
که چند عره بارباب و قدرتش باشی

❖ ❖ ❖

شنید و گفت که عقلش شراب بر بود است  
چنین سرود که الحق چو در منضو است  
خدا بزرگتر از صد هزار محمود است

بلی میان معاویه و علی (خوشدل)  
که این حکومت برگل نمود و آن بردل  
مقام و منصب و نیروی مادی فانیست

همین تفاوت و این امتیاز، مشهود است  
زهی علی که بحق حکمران دل بود است  
ولی حکومت دلهاست آنکه ممدود است

## مقام علم

آترا که علم و فضل و هنر نیست  
آری که نزد مردم دانا  
هان ای پسر بعلم و هنر کوش  
علم و هنر بود ثمر مرد  
نیکو بود اگر چه زر و سیم  
آترا که علم و دانش باشد  
دانا معزز است و مکرم  
از بهر مال و جاه خطر هاست  
کم گو درخت علم و هنر را  
کم گو در این زمانه هنر را

هیچش مقام و جاه و خطر نیست  
نادان بهائم است و بشر نیست  
چون خوبتر ز علم و هنر نیست  
آترا که این دو نیست ثمر نیست  
لیکن ز علم نیکوتر نیست  
اورا چه غم که مکنت وزر نیست  
گر هست مال و جاهش و گر نیست  
لیکن برای علم خطر نیست  
جز درد و غصه میوه و بر نیست  
سودی بغیر خون جگر نیست



بازار علم گرچه کساد است  
 فرمود مرتضی و به از این  
 باشد یتیم مردم نادان  
 فخر و شرف بعلم و کمالست  
 لیکن در این متاع ضرر نیست  
 در وصف علم حرف دگر نیست  
 نی آنکه را که مام و پدر نیست  
 کس را شرف از این دو بدر نیست  
 زین رو بکسب علم رهی را  
 در دل غمی ز رنج سفر نیست

### مطایبه

نشیده کس بمیکیده دزدند کفش خلق  
 تا گردن امام نهد حمد و سوره را  
 حاجی کم فروش بگناه نماز هم  
 خاص این هنر به اهل نماز و عبادتست  
 زان میل خواجه سوی نماز جماعتست  
 اینگونه کم فروشی او طایق عادتست

۵۶/۱۱/۱۲

### مدک قوی

فناد کار مرا بسایگی اداره ولی  
 بگفت روزی پرونده ات بود ناقص  
 خلاصه گشت مرارهنما رفیقی و گفتم  
 خر کریم بکن نعل و شو سوارش و بین  
 غرض ز کاغذ رنگین عکس دار و را  
 درون پاکتی آنرا نهادم و گفتم  
 هر آنچه رفتم و گفتم نگشت کار درست  
 بگفت روز دگر مدرک تو باشد سست  
 بیایدت مدد از قاضی الحوائج جست  
 بشوره زار مرادت چه سبزه خواهد مرست  
 ز خویش شاد نمودم که گرد غربت شست  
 که مدرکی که شما خواستید کردم هست

چو دید گفتم چنین مدرک قوی (خوشدل)

ترا بدی و ندادی نشان بروز نخست؟

## سودی حیالی

اگر بحکمت و دانش چو ابن سینائی  
حریف مردم بی شرم و بی حیانشوی  
گواه این سختم شیر حق علی ولیست  
ولی بعرضه فرزند عاص بی آزر  
چو عمر و عاص اجل دید در برابر خویش  
ز با آزار بر آورد و است خویش نمود  
بسا کسان که فتادند پیش از پس خویش  
غرض امام که بد مظهر شرافت و ندس  
رها نمودش و گفتا برو که در آفاق  
هر آنکه چون تو بود بی حیا تواند درست

## شیرابی آب

مادر تو ای که مظهر عشق و محبتی  
من در دل تو نور خدا بنگرم عیان  
پرورده بدامن خود عشق پاک را  
گرمسکته او فکنده زیایت غمین مباش  
هر چند گشته چون توفلیج کار من، ولی  
بی زن تمام عمر به عشق تو زیستم

این فخر بس که شاعر آزاده چو من  
خوشدل بود که از دل و از جان اسیر تست

تهران دیماه ۱۳۴۴

## خدمت مردم

خدمت مردم گرین که خدمت مردم  
خدمت مردم بنص جمله تواریخ  
گفت نبی بهترین خلق جهانست<sup>۱</sup>  
مورد لطف خدا بقول رسولت

بندگی و طاعت خدای تعالاست  
شیوه پینمیران ایزد یکتاست  
آنکه فروتر بسود جامعه کوشاست  
هر که سرایش باهل حاجت، ملجاست

دست ز پا اوفتادگان ز کرم گیر  
ایکه ترا بازوی قوی و تواناست

## اثر بیت

بخرد سالی پرسیدم از خردمندی  
برای چیست که آن پربها و شفافست  
نگریاسخم آنمرد نکته سنج چه گفت  
که گرچه الماس از خاندان انگشت است  
شد از مجاهدت نفس و تربیت الماس  
یکی ز خامی سوزد بکوره حداد

مگر که نیست خود (الماس) زاده ای انگشت<sup>۲</sup>  
ولیکن این یک کم ارزش است و تیره و زشت  
که زبید آنرا با آب زر بسیم نوشت  
ولی ز تربیت شمس گشته شمس مرشت  
اگر چه بودی انگشت کم بها و پلشت  
یکی ز بختگی اش پادشه بتارک هشت

کنایتی بود از نور علم و نظامت جهل  
حکایتی که ز دوزخ شنیده و بهشت

## بازی دهر

در جوانی که زور بازو بود  
تا که پیری رسید و محنت آن

آسمان خاک روی شستم ریخت  
آب پاکی بروی دستم ریخت

۱ - اشاره بحديث نبوی که فرماید خیر الناس من اذاع للناس

۲ - ذغال

باز مسمون پیریم که از آن  
 الغرض بعد پیری آمد مرک  
 هوس طبع می‌پرستم ریخت  
 وینچنین تارو پود هتم ریخت  
 بازی دهر را نگر (خوشدل)  
 که چه طرحی پی شکستم ریخت

تهران دیماه ۱۳۴۴

## اسپند

گیاهی در بیابانها بروید  
 زیاران آب و ازخور نورگیرد  
 که او را آفرینش باغبانست  
 زمین چون دامن مامش مکانست  
 شود تا بوته کم کم بروند  
 ریوی چند باشد سبز و آنکاه  
 زهر شاخی بر آرد دانه چند  
 رخس همچون رخ من زرد گردد  
 که تا درمان ده هر درد گردد  
**اگر چه خود بود در دش دو صد چند**  
 بیابانی ما آید سوی شهر  
 بجرم تیره روزی آن سید روز  
 نهان در قوطی عطار گردد  
 فدای صحت بیمار گردد  
**که چون رنگش؛ سیه بختست اسپند**  
 ندیدی آن جوان بینوا را  
 بود اسپند هم مانند او  
 که خون خود فروشد تا خرد نان  
 بلا گردان جان دردمندان  
**نیارد بینوا ایکاش فرزند**  
 شکفتا آن خدانشناس زر دوست  
 نمیکوید که اسپندی سیه روز  
 که بدخوئی سازد باز اخمش  
 چگونه دفع سازد چشم زخمش  
**که او را چشم بد در آتش افکند**  
 ندانسم بوته اسپند فرفش  
 که جا بر سینه خوبان کند آن  
 چه باشد باکل محبوب سرین  
 ولی سوزد در آتش دانه این  
**مگر با بخت (خوشدل) کرده بیوند**  
 بیک وضعند اسپند و هنرمند  
 که بهر خاطر یاران بسوزند

عیان گردد خواص هر دو آن‌گاه  
 که اندر آتش حرمان بسوزند  
 زهرک ما کسان هم‌دند خورسند  
 به از اسپند نبود سر نوشت  
 الا (خوشدل) در ایندشت فراخای  
 نمی‌بینی که دهگان طییمت  
 برای سوختن در دهر کشت  
 بسوز و دود شو اسپند مانند

## اجتماع

اجتماع است فی المثل گلزار  
 که در آن هم‌گلست وهم خار است  
 ترک گل از برای خار مکن  
 که نه این رسم و راه هشیار است  
 مردم بد اگر فراوان است  
 آدم خوب نیز بسیار است

## بوی کباب

بپور خویش شنیدم که گفت کیسه کشی  
 که ای پسر اگر از عقل و هوش بهره‌وری  
 برای آنکه ز روز نخست استادت  
 و لیک از پس پنجاه سال کسب کمال  
 چنین بر رسم وصیت چو دید باید خفت  
 نمیدهی ز کف این شغل خوب خود را مفت  
 همی خطاب نمایند آشکار و نهفت  
 کس او ستاد بچون خوشدلی نخواهد گفت

• • • • •

هنر ز ساق بلورین نازینان جوی  
 همین نه از پی تشویقشان زندی کف  
 کسی بشاهد مقصود دسترس دارد  
 قسم بحضرت محبوب و طاق ابروی او  
 نه در بلندی ریش و نه در سبیل کلفت  
 کزین هنر بکف آرند ثروتی هنگفت  
 که هر چه خواست زمان بهر او بجان پذیرفت  
 که هر که طاق شدی در سخن بغم شد جفت

• • •

مگوتر از وی تشخیص خلق میزان نیست      خطاز ماست که جنس کمال دارد افت  
زمانه گر که زبان تو بسته است چه باک      که از زبان قلم میتوان سخن بشفقت  
ز شعر من همه بوی کباب می آید      جگر کباب شود تا که در توانی سفت  
نرفت از دل او زنگ درد و غم (خوشدل)  
کسیکه خاک در پیر میفروش نرفت

## قطعه

نخری را بار شیشه بود و دزدی  
بگفتا صاحب خنر را چه داری  
چو خوشدل آنکه در این جونا جور  
نه تنها چشم بخت وی بود لوج  
بیارش زد چماقی پیچ در پیچ  
بگفتش گر زنی چوب دگر هیچ  
شل و ول گشته او را مهره و پیچ  
که افتاده است زخم قلب او لیچ  
اگر آئین ملایان چنین است  
بباید سجده بر خاک مگردیچ

تهران ۱۳۲۲

## گناه برهنه

ز تنگنای قفس بلبلی به تنگ آمد  
 که از چهره رنگ خوشنغمه چو من باید  
 مگر نه فصل بهار و بهار عیش منست  
 چرا جدا ز عزیزان خویشتم باشم  
 بخواب هر شبه بینم که در گلستانم  
 شکست بال و پرم بسکه بال و پر زده ام  
 کجا روم به که گویم که کند بنیادم  
 اگر چه گوش فرمان من ندارد چرخ  
 مگر که خوبتر از من سراغ دارد دهر  
 همیشه غصه و غم بار همنشین منست  
 چنین که با غم و حسرت بسر برم همه عمر

چنانکه با عم و افغان دهان بشکوه گشاد  
 اسیر باشد و مرغان بدنوا آزاد  
 که پرده از رخ نسرين و با سمن افتاد  
 کسی بروز من بینوا دچار مباد  
 چه آرزوی خوشی دارم و امید زیاد  
 ولی چه سود رهایم نمی کند صیاد  
 سپهر کج زوش و روزگار کج بنیاد  
 چگونه بر نکشم از جفای او فریاد  
 برای تازه عروسان گلستان داماد  
 زهی رفیق وفادار خاندهاش آباد  
 مگر که مادر دهرم برای حسرت زاد



چو آه و ناله بلبل بگوش سار رسید  
 که ای یگانه غزلخوان گلستان وفا  
 تو ای که چون تودگر عاشق جمال پرست  
 غمین مباش که ناشادی از جفای سپهر

چنین بیاسخ وی داد نکنه دانی داد  
 که خود بنغمه سرایان عالمی استاد  
 کسی ندیده و نشنیده و ندارد یاد  
 که هر که مایه شادی بود بود ناشاد



از آن اسیر قفس گشته که نغمه تو      اسیر محنت و غم را ز غم کند آزاد  
بجرم اینکه هنرمند و نکته‌دان باشی      زمانه با تو سرکینه دارد و بیداد  
محیط بست هنرکش ترا و (خوشدل) را  
مجال عرض هنر بلك زمان نخواهد داد

## آخرین نقطه امید

بیجری بیکران کشتی اقیانوس پیمائی  
شب سرد زمستانی بطوفان مبتلا باشد  
که ناگه ناخدا صوت خطر بنوازد و گوید  
که اینك کشتی ما غرق گرداب فنا باشد  
در آن ساعت که با کشتی نشینان آنگران کشتی  
چو گوئی در کف امواج طوفان بلا باشد  
شود قطع امید از هر طرف کشتی نشینان را  
که امید رهسائی داشتن دیگر کجا باشد  
نظرها جانب يك نقطه می افتد در آن لحظه  
که هر دل را سوی آن نقطه روی التجا باشد  
چه باشد نقطه امید (خوشدل) ناامیدان را  
خدا باشد خدا باشد خدا باشد خدا باشد

## صدای خدا

نیمه‌های شب است و فصل بهار      دل حدیث شباب میگوید

همچنین شرحی از تجلی عشق  
 مرغ شب بانوای حق حق خویش  
 داستانی ز کاروان عدم  
 وز بزرگی حق بیاتک بلند  
 ناگه از ساق عرش روح الامین  
 که گشاید گوش و لب بندید  
 تا صدای خدا بدانی چیست

پرنو ماهتاب میگوید  
 حرفی از صد کتاب میگوید  
 خوش سبک سیر آب میگوید  
 زاهدی مستجاب میگوید  
 این سخن با عتاب میگوید  
 که خدا بی حجاب میگوید  
 خوشدل نکنه یاب میگوید

پای کهواره بهر کودک خویش  
 مادری ذکر خواب میگوید

## درک روح زمان

یکی صیاد ماهی بر لب رود  
 ولیکن هیچ ماهی از دل آب  
 چو دید اینگونه ماهیگیر ساده  
 پس از چندی چودام خود بر آورد  
 تپیدنهای آنان را گمان کرد  
 چنان ز آن رقص بی جاخشمگین شد  
 که با آهنک نی باید برقصید  
 ندانستید چون قدر زمان را  
 هر آنکو قدر وقت خود ندانست  
 بکن درک ای پسر روح زمان را  
 نخواهی گر شوی مغبون و محروم

زدی نی تا که رقص ماهی چند  
 نرقصیدی که گردد شاد و خورستند  
 بآب و خاک دام و نی بیفکنند  
 فتاده ماهیانی دید در بند  
 که میرقصند با صد مکر و ترفند  
 که بر آنان زد از سخریه لبخند  
 نه اکنونتان که با مرگست پیوند  
 بیاید تان که دل از زندگی کند  
 بگیرد نعمتش از وی خداوند  
 که گفت این نکنه دانائی بفرزند  
 بگیر از داستان ماهیان بند

بصورت حرف حق تلخ است (خوشدل)  
 بمعنی لیک شیرین است چون قند

## مقام علم معظم

کنفیسوس ان حکیم نامی چینی  
گوید اگر ماهی بمن بدهد کس  
لیک کند گر که صید آنرا تعلیم

نکته تقوی بشأن علم سراید  
سیر مرا روزی از غذا بنماید  
بر رخ من باب زندگی بکشاید

## عقاب خورزم یا فرزند قهرمان ایران

بین بلب رود سند تا که به بینی  
یک سو چشکیز و سد هزار سپاهی  
شرحی از اینداستان شنو که سراسر  
ناخت بدشمن جلال مملکت و دین  
خشم گریزان بسان جوقه روباه  
پس سوی خرگاه خویش آمد و گفتا  
تا که اسیر سپاه خصم نگردید  
مردن با نام به زماندن با فنک  
ما در پیر وزن جواش ، آنگاه  
کودکی اندر حریم پادشهی بود  
پاسخ آن خنده را بگریه شهنشاه  
در کف امواج رود دادش و دیدی  
پس نظر از آب برگرفتی و کردی  
بودی این طفل یادگار من و یاد  
قلخ بود گرچه داغ مرگ عزیزان  
کشور ایران کنام شیران باشد

مادر ایران چگونه خواهد فرزند  
و ز سوی دیگر جلال دین و تنی چند  
عبرت و پند است بهر مرد خردمند  
لشکر تاتار را بدشت پراکند  
خسرو ، غران چو شیر شرزه ارغند  
با زن و فرزند کای مرا همه پیوند  
باید خود را بکام دریا افکند  
گشته شدن خوشتر از فتادن در بند  
غوطه بدریا زدند خرم و خورسند  
زد بروی قهرمان ایران لبخند  
داد و دل از طفل ناز پرور خود کند  
طعمه کام نهنک کودک دل بند  
سربسوی آسمان که بار خداوند  
در ره ایران فدا - بایران سوگند  
چون پی حفظ شرافتمت بود قند  
یشه شیران بچنگ گرگان میسند

ساز موفق مرا که تا بسوی هند  
 ساز موفق که انتقام بگیرم  
 آه که بر ضد من خلیفه بغداد  
 مار سپید و سیه ندارد و بیمان  
 این گفت وزد سواره پس بدل آب  
 اسب هنرمند پادشه ز بلندی  
 وز عقب وی رسید دشمن و چنگیز  
 باران تیر ریخت بر سر و رویش  
 باری سالم شدند از دل دریا  
 رفت که باز آید و ز خصم ستاند  
 رفت که تا بیرق سه رنگ وطن را  
 باری چنگیز دیو سیرت خونریز  
 مر پسران را بگفت بین شما کیست  
 جاوید آن کشوری که اینش خسرو  
 خوشدل از زادن چنین پسرانی  
 چنگیز افزون ولی جلال اندین نیست  
 لیکن پایان شام نیره بود روز

پویم و یابم دو باره افسرو آورند  
 زین عدوی شوم پر زحمت و ترفند  
 باشه تا تار کرده پنهان پیوند  
 بستن با این و آن کجاست خوشایند  
 با مدد چند شیر مرد برومند  
 خود را باشه چو بط بندریا افکند  
 گفت سپه را که تا بچنگش آرند  
 گفتی بارد تگرگ بر سر الوند  
 دریا دل شهریار و هم سفری چند  
 خوارزم وارو گنج و مرو و سمرقند  
 آید و کوبد فراز کوه دماوند  
 دید چو نیروی شهریار هنرمند  
 تا که بود با چنین دلیر همانند  
 خوشبخت آن مادری که اینش فرزند  
 مادر ایران عقیم باشد یک چند  
 ورکه بود گوشه گیر باشد و در بند  
 حافظ ایران هماره هست خداوند

تیرماه ۱۳۲۱

## مگ کشاورد

در نیمه شبی سرد کشاورد فقیری  
 میریخت ز رویش عرق سرد و نوگوئی  
 صدوصله بتن داشت همه عمر و پس از مرگ  
 یک عمر تبرد از وطنش بهره و چون مرد

جان داد و چها در دل پراز محنتش بود  
 شرمندگی از مرده شو قبر کنش بود  
 یک جامه و یافت که آنهم کفنش بود  
 اندازه یک قبر نصیب از وطنش بود

بد سهم‌وی و گاو مساری که برداشت  
 طفلی دو سه بیمار ویکی چندطلبکار  
 بشکسته خطی چند که بر لوح جبین داشت  
 يك مرتبه هم چهره ارباب ندیدی  
 ارباب نمی آمد اگر - زاده ارباب  
 ملای دهنش گفت که تقسیم زمین چیست  
 در منطق ملا طلب حق چو بود کفر  
 القصه از آن پیش که دو شینه بمیرد  
 نزدیک بود فتح و ظفر رنجبران را

انصاف تو خودده بشری این تمنش بود  
 سرمایه یک عمر بهر در زدش بود  
 سطری دو سه از قسه رنج کهنش بود  
 کو، رقص بکا، باره پاریس فزش بود  
 می آمد و در نقشه تعقیب زش بود  
 چون پیرو اسلام و مطیع سنش بود  
 از چهار طرف مشت نثار دهنش بود  
 گفتا بمن این نکته که لطفی بمنش بود  
 این گفت و دهان بست که آخر سخنش بود

من خوشدل از آن گفته و او خفته بامید

من گرم شعار وی و او سرد تنش بود

## اعجاز عشق

اطاق پنجم بیمارسان سینا را  
 بروی تخت جوانی بحال دادن جان  
 کنار تخت جوان در میان خیل زنان  
 کشان کشان بیرندش زدر که مادرزار

احاطه کرده گروهی فسرده از زن و مرد  
 قناده است و پریده است رنگش از رخ زرد  
 زنی ، بسینه و سر میزند ز حسرت و درد  
 بگناه مرگ پسر تاب کی توان آورد

در این میانه ز، ره ماهر وی دختر کی  
 علاج نامزد من بدست من باشد  
 سپس بگفت که محمود جان بمریم خویش  
 نهاد پس لب خود بر لب جوان و بگفت  
 به ندم لحظه جوان یافت جان و مریم او

رسید و گفت جوان را نهید با من فرد  
 که گرم سازم با نار عشق این تن سرد  
 گشای چشم و بیوش لبان جان پرورد  
 بجان آمده بر لب که بجای خود برگرد  
 نمود سجنه که عیسای عشق معجز کرد

## بهرین صدرا

این شنیدم بزم حاتم طی  
گفتگو بد ز خوشترین آواز  
گفت یکتا نوای بلبل مست  
دگری گفت بهترین آواز  
سومی از صدای شرشر آب  
چارمی گفت در عقیده من  
بود حاتم در آن میان خاموش  
کرد پرسش یکی زوی که ترا  
گفت حاتم که احسن الاصوات  
همه تصدیق قول او کردند

کز کرم شهره جهان باشد  
که چه آوا غذای جان باشد  
که غزلخوان گلستان باشد  
نغمه بانویی جوان باشد  
کرد توصیف و گفت آن باشد  
بانك شمشیر قهرمان باشد  
کم سخن مرد نكته‌دان باشد  
چه عقیدت در این میان باشد  
صوت دندان میهمان باشد  
که چه بهتر از این بیان باشد

کرم وجود و مردمی (خوشدل)

صفت رب مهربان باشد

## کلنگ قاضی

این قصه شنیدم که روزی  
از رهگذری گذر همی کرد  
رندی ز قنای او همی رفت  
کای شیخ قناد این کلنگت  
قاضی چوبه پشت سر نظر کرد  
گفتا که کلنگ نیست کلنگت  
گفت ارا که کلنگ نیست پس چیست  
ما خانه خراب این کلنگیم

قاضی ستم شعار بغداد  
ناگه قلمی ز جیبش افتاد  
چون دید چنین کشید فریاد  
بردار که تانفرقه بر باد  
افتاده قلم بدید و استاد  
مؤمن که خدای یاورت باد  
کاینگونه زما بکنده بنیاد  
ای قاضی شهر - خانه آباد

۲۷۲۱۵

## زاهد و صوفی

مرید زاهد و صوفی شدم زمانی چند  
یکی بصورت و عنوان مرتضی<sup>۱</sup> و صدوق<sup>۲</sup>  
ولی چو محرم آنان شدم همی دیدم  
یکی نداشت متاعی بجز جنایت و جهل  
یکی ز شرک نگاهش بدست و کیسه عمرو  
ولی چه سود کزیشان ندیدمی جز کید  
یکی بکسوت<sup>۳</sup> و دعوی با یزید<sup>۴</sup> و جنید<sup>۵</sup>  
که نیستند بجز در پی ربودن صید  
یکی نکاشت نهالی بفر حیلت و شید<sup>۶</sup>  
یکی ز کذب زبانش بعت<sup>۷</sup> و مدحت زید

چو این بدیدم (خوشدل) بلطف پیر خرد

شدم مقیم در عشق و رستم از هر قید<sup>۸</sup>

تهران ۲۷۴۸

## چو فروش گندم نما

آن جو فروش حاجی گندم نما که جو  
چشم بدش بدور که از فرط قدس و دین  
تا ساخت از برای خدا خانه گلی  
بر بست باب صدق و صفا را بکوی ما  
گشتی حلال مال حرامش که قسمتی  
ز آن مال بی حساب جو حق و حساب داد  
آری بهشت را بدو دینار زر خرید  
رندی از این قضیه جو آگاه گشت گفت  
بفروخت جای گندم و نان پخت و آب کرد  
بنیاد مسجدی ز برای ثواب کرد  
چندین هزار خانه دل را خراب کرد  
تا از سرای زرق و ریا فتح باب کرد  
از آن نصیب زاهد عالیجناب کرد  
خود را رها ز پرش یوم الحساب کرد  
دل را تپی زد غدغه و اضطراب کرد  
این نکته را وجانب حاجی خطاب کرد

۱- منظور سید مرتضی علم الهدی و شیخ صدوق ابن بابویه قمی دو عالم بزرگوار شیعه ۳-جامه  
۴ و ۵- با یزید و جنید دو تن از عرفای نامدار ۶- حیل و مکر ۷- نعت بمعنای مدح ۸- قید  
بمعنای بند و زنجیر است.

کاین خانه خدا نبود خانه هوست داند کسیکه فرق خطا از صواب کرد  
خوشدل قسم بحق کتاب خدا که وی  
من بی کتابم ارکه عمل بر کتاب کرد

تهران ۱۳۲۳

## زبان شرابخواری

رفت و بگشت و به بست و خست و پراکند  
گشت از آن فتح شاد و خرم و خرسند  
خواست شراب و بساط عیش بیفکند  
بامی و ساقی و بار بودی یک چند  
آید و با وی بسی سپاهی آیند  
جست ز جاهم چنان ز معجره اسپند  
جانب آن خصم پر ز حیل و ترفند  
نی بکمر تیغ بودش و نه کمر بند  
گران مانند شیر شرزه آرغند  
گرچه بسختی بود چو کوه دماوند  
آید با پای خویشش بسوی بند  
جمله بسویش ز هر طرف بدو بدند  
داد بجامی شراب ، شاهی و اورند  
مایه عبرت شد از برای خردمند  
ریشه خود را ز روی بی خردی کند  
قصه طغرل همی بخوان ز ره بند

طغرل سوم بجنک دشمن طاغی  
یافت از آن جنک ناموشوکت و عزت  
خصم چو شد منهزم شهنشه مغرور  
بینبر از کار ملک و دشمنی خصم  
ناگه شد با خیر که دشمن مغلوب  
بود چو مست شراب و بی خود از خویش  
اسب طلب کرد و شد سوار و برون تاخت  
نی کلاهش بر سر و نه در پا عوزه  
خواندی اشمار شاهنامه و بودی  
گفتی کو خصم تا بر آرمش از پای  
ترکان چون با خیر شدند که خسرو  
همچون سیلی که آید از سر کوهی  
شاه بدینسان اسیر گشت و گرفتار  
منقرض اینگونه گشت دولت سلجوق  
آری هر کو بسوی باده گزاید  
جان پدر کن حذر ز باده گساری



## قطعه دوم

همچو پيسكان سر ما مي بارد  
که نه تهران همه جا مي بارد  
حيله و مکر و ربا مي بارد  
رحمت و فيض خدا مي بارد  
هر که گوید که چرا مي بارد  
تا بگويد که چه ها مي بارد  
ملخ ميم و طلا مي بارد  
غم و اندوه و بلا مي بارد  
که به فرق فقرا مي بارد

سيل باران ز سما مي بارد  
(اطلاعات) شب پيش نوشت  
شيخنا آن که ز رخساره وي  
با مريدان سر منبر مي گفت  
کافر است آري در منطق شيخ  
ليک از خوشدل شاعر بشنو  
بين که در خانه دولتمندان  
ليک در کلبه دهقان فقير  
پس مگور رحمت حق، سنگ بلاست

## اسلام دين سعي و عمل است

کافکار صوفيان و خراباتيان بود  
آري چنين شود چو مربي چنان بود  
کس نيست تا که پيرو احکام آن بود  
عناصفت بکشور ما بي نشان بود  
امروز در ميانه ي اسلاميان بود  
اينگونه از چه خفته بخواب گران بود

اين نيز بکنند که جهان جز خيال نيست  
مارا فکنده است بدين روز سخت و تار  
اسلام دين سعي و عمل بود و اينديغ  
آوخ که اين شريعت عرّا بي عديل  
رهبانيت که ويژه کيش مسيح بود  
ايران که بود مهد تمدن روزگار

ديروز بود قافله سالار و بس فسوس  
کامروز باز مانده ز هر کاروان بود

## راز آفرينش

شکفت و تاج عروسان گلستان گرديد

بصحن باغ يکي غنچه بامداد بهار

گشود دیده و با صد هزار عشوه و ناز  
دمی نظر بعروسان گلستان افکند  
هنوز گرم تماشای باغ و بستان بود  
که ناگهان بفلک ابری آشکارا گشت  
بسان تیر بلا از سپهر سخت کمان

\*\*\*

به نیم لحظه گل بینوا ب خاک سیاه  
که ای دریغ دمی در جهان نکرده نشاط  
فتان و آه که با من ب خاک پنهان شد

\*\*\*

اگر چه صحنه باغ جهان تماشا نیست  
دمی نظر بگلستان زندگی کردن  
چه خارها که بی پایت رود در این گلزار  
بغیر رنگ حقیقت در این سرای مجاز  
عجب مدار گزارزان فروخت ما را دهر  
ندانم از چه سبب آمدم چسرا رقص  
غریق قلم حیرانی ام ، چه چاره کند

ز شبنم سحری چهره را صفا بخشید  
یکی ز بلبل شوریده حال، نغمه شنید  
هنوز خنده بدش در دهان دمی خندید  
برون نیامده از پرده شدن پنهان خورشید  
تگرگ خانه بر انداز جانستان بارید

فتاد پرپر واز بخت خویشتن نالید  
چنین برنج و مصیبت زمان من برسید  
بدل هر آنچه مرا بودی آرزو و امید

ولی چه سود که يك لحظه بیش نتوان دید  
بدین مصیبت و اندوه و غم نمی ارزید  
ولی ز گلبن آن نوگلی نخواهی چید  
هزار رنگ بود چون سیاه و سرخ و سپید  
چرا چنین نفروشد که خود گران نخرید  
که باز می نشد این بسته در بیج کلید  
خود آتریق که هیچش کرانه نیست پدید

### قدردانی ز سر

در خطه زر خیز نظرم گذر افتاد  
در (باغ حرم) آنکه به از (باغ ارم) هست

در فصل بهاری که جهان رشک جنان بود  
بلبل بغزل خوانی و گل خنده زنان بود

اد. شاه عباس صفوی در یکی از سفرهای خود به منطقه ییلاقی شهرستان نطنز باز شکاری هنرمند خود را از دست داد او بنام قدردانی از آن حیوان گنبدی بهادگار بنا نمود که معروف است

از قلّه کرکس که گذرگاه عقابست  
 وز همت خلقش که همه زاده رنجند  
 تا چشم کند کار، گل و لاله و ریحان  
 هر سوز شهان صفوی مانده اثرها  
 گویند که چون باز شکاری شهنشاه  
 شد کشته ز تیر اجل و جان و دل شاه  
 فرمود که بر مدفن وی نیک بنائی  
 عصری که ز مرغ هنری قدر شناسد  
 نقاشی و معماری و شعر و هنر و فضل  
 آنروز نه چون دوره ما بی هنران را

جاری بدر و دشت و دمن آب روان بود  
 اشجار پر از میوه کران تا بکران بود  
 گوئی که زمین در گل و در لاله نهان بود  
 چون (گنبد بازش) که از آن دوره نشان بود  
 کو مورد لطف شه فرخنده روان بود  
 آزرده ز مرگ هنری مرغ زمان بود  
 سازند که قدر هنر و کار عیان بود  
 پیدا است که قدر هنری مرد چسان بود  
 آنروز گرامی بر هر خرد و کلان بود  
 افزون ز هنرمند چنین عزت و شان بود

خوشدل چه کنی شکوه از این عهد هنرکش

امروز چنین باشد و آنروز چنان بود

### قطعه

کشیدی روز اول نیم بستی  
 کنون صد بست می باید کشیدن

که آبت دیر آید گاه پیوند  
 که آب چشم و بینی آیدت بند

ز شرشیره خشخاش (خوشدل)

جوانان را نگهدارد خداوند

### فرزند

پدر، ای بهترین غمخوار فرزند  
 که از چشم پدر بیند مردم

مشو غافل دمی از کار فرزند  
 همه نیک و بد رفتار فرزند

بلی سازد ترا خوشنام و بد نام  
 پیروز جسم و جانش را به نیکی  
 بسان جامه و نان دانش و دین  
 گرانقدر و سبک و حش کن از دین  
 به پیکر یوسف اینسان گفت یعقوب  
 خدایا را برترین نعمت چه باشد  
 شفا بخش قلوب والدین است  
 رباید گر که هستی پدر را  
 و لیکن آن پدر باشد سپه روز  
 که مرگ خود به بیند چون نشیند  
 چو «خوشدل» گر بود آثار فرزند  
 غرض نام پدر جاوید ماند  
 چو «خوشدل» گر بود آثار فرزند

### مقام استاد معظم

شنیده‌ام که سکندر فزونتر از پدرش  
 اگر چه وارث ملک پدر بدئی لیکن  
 یکی زخیل ندیمان سبب پیرسیدش  
 بداشت حرمت استاد کو ارسطو بود  
 نمی نشست بر او استاد تا او بود  
 جواب داد، جوابی که سخت نیکو بود

که آن مراز فلک بر زمین بیاوردی  
 ولیکن این ز زمینم بر آسمان بردی

تهران ۵۳۲۲۷

### دفاع از خیام

شاعر آزاده‌ی ایران حکیم فضل شرق  
 آنکه مانندش نیارد روزگار اندر وجود

صبح نیشابور، خیام آنکه از خورشید طبع  
 (بوالعلا) را چون شب بغداد آرد در سجود  
 مورد بی لطفی شاه حجاز و نجد شد  
 آنکه باشد شهرت و نامش سعودین سعود  
 ز آنکه با خود داشتن دیوان شعرش گشته منع  
 حاجیان را چون دگر اشیاء ممنوع الورود  
 پیخبر از آنکه یکن پیرو خیام را  
 با غل و زنجیر نتوان داشتن در آنحدود  
 پیرو خیام را با کعبه گل، کار نیست  
 کو بود در کعبه دل زائر رب ودود  
 پیرو خیام و آنکه بوسه بر سنگ سیاه؟  
 تائن و ساق بلورینست. حاشا زین جمود  
 آسمانی نغمه‌ی خیام مارا در خور است  
 حاجیان را مجمع الدعوات و جنات المخلود  
 این دنی طبعان و سعی در صفا حاشا که هست  
 جهدشان اندر لجاج و جهل و خست چون جهود  
 طالب خیام اگر بودی ابوطالب<sup>۱</sup> نبود  
 با سر وی آشنا شمشیر این قوم عنود  
 تاسقط سازی تو این دزدان بی انصاف را  
 ای هواپیماسقوطت هست خوشتر از صعود

۱- منظور ابوطالب یزدی معروف است که بدست عربها در مکه گشته شد.

## شوحی با والدین

و یا مامان با پایم را صدا کرد  
مرا يك صبر با غم مبتلا کرد

نمی دانم با پایم آنشب خطا کرد  
ولی دانم که شیطانی آنان

\*\*\*

رموز عشق را بنهفته بودند  
که یکدم اوخ اوخی گفته بودند

الهی کاش آنشب خفته بودند  
که عمری آخ آخم رفته بر چرخ

\*\*\*

چنین آثار نسغسز و نو نبودند

خطا گفتم اگر آن دو نبودند

بگفتم شاعر قرنست خوشدل

اگر این قوم اهل هو نبودند

## وفای سگ

سگش را پاسبان جامه‌ها کرد  
که عمری صرف در فن شنا کرد  
مهیا آسمان پر جفا کرد  
گشود و قصدا او با اشتها کرد  
فراوان ناله‌های جانگزا کرد  
فراهم دام تزویر و بلا کرد  
سگش هر چند گوناگون صدا کرد  
که نتواند از آن دامش رها کرد  
بیکدم هستی خود را فنا کرد  
که سگ از بهر او جانرا فدا کرد

شناگر نوجوانی زد بدریا  
شناور شد بدریا چون یکی قو  
ولی غافل که از بهرش یکی دام  
بصیدش سفره ماهی سفره خویش  
چو دید اینصحنه را سگ بهر حفظش  
که هان بنگر که دشمن بهر قتل  
ولی بیچاره مرد آگه نمی‌شد  
چو دانست آن وفادار صفاکیش  
فکندی خویش را در سفره خصم  
شناگر مرد چون آگاه گشتی

همی بر سر زرد و با ناله میگفت  
 بمزد استخوانی را که میخورد  
 و لیکن اشرف مخلوق عالم  
 چه گوید آن نمک شناس بد عهد  
 مرا سگ خوب تعلیم وفا کرد  
 سر و جان داد و حق خود ادا کرد  
 بین (خوشدل) بنوع خود چها کرد  
 که عمری صرف باروی و ریا کرد  
 که دوری از ره صدق و صفا کرد

بدا بر آنکه عمری دوستی را

برای سود آنی زیر پا کرد

### جست زیر عکس

گر سرم خالی زدستار است ، عذر من پذیر  
 پیرم و بسار گران زهد نتوانم کشید  
 با چنین موی سپیدم روز من باشد سیاه  
 گسر ولای احمد و آلم نسا زد روسفید  
 خوشدل (خوشدل) که بارندی در این هفتاد سال  
 هیچکس يك لحظه سالوم و ریا در من ندیده

## حقیقت دین و شعار امیرالمؤمنین

چون بسوی مصر شد برای حکومت  
داشت یکی نامه امیر بهمراه  
هر چه بدان داشتی نیاز در آن بود  
ویژه یکی جمله در سفارش مردم  
بودی آنجمله این که مردم آن ملک  
نوع نخستین بود بسان تو مسلم  
دسته دوم تراست لیکن ممنوع  
باش با آنان صدیق و مخلص و مشفق  
یاری همدین و غمگساری ممنوع  
هان منهی فرق در حمایت آنان

ز امر امام همام ، مالك اشتر  
درج در آن رمز حکمرانی کشور  
وضع خراج و اداره کردن لشکر  
داشت که باید نوشت آنرا بسا زر  
خود بدو نوعند و در حقوق برابر  
یا تو برابر چنانکه با تو برادر  
چون تو پدر آمدند و حوا مادر  
باش باینان رفیق و غمخور و یاور  
فرض بود بر امیر لشکر حیدر  
بلکه بهمنوع کن عنایت بهتر

• • • • •

بهبه از این دین و از حقیقت این دین  
بین سیاه و سپید و شرقی و غربی  
زنده و جاوید باد شرع پیمبر  
نیست تفاوت بحکم مصحف داور  
خوشدل اینست درس مکتب قرآن  
این بود آری شعار حیدر صفدر

پنجم سوال المکرم ۱۳۹۵ قمری هجری



## مهر ماد

نسیم روح بختس نو بهاران  
فروغ دلفریب چهر خورشید  
شبانکه چون زند چشمک ستاره  
شب مهتاب و بزم میگساران  
صدای آبخار و نغمه ساز  
جمال نو گلان ذوق پرداز  
کند از بوسه های آبدارش  
فرو بردن سرخود در دل آب  
دو بال خود زدن برهم زشادی

که گیتی را روان بخشد به پیکر  
کشد آندم که از جیب افق سر  
چو زیبا دختری جویای شوهر  
بساغر پرتو ماه فسونگر  
فغان عاشقی از هجر دلبر  
نوای بلبلان روح پرور  
چو شبم روی گل را تازه وتر  
دو مرغابی یکی ماده یکی نر  
فرشته وار، دو سیمین کبوتر

همه لطف و صفا دارند (خوشدل)

ولی اینها کجا و مهر مادر

## مقام پدر

از پنجمین امام بحق باقر العلوم  
فرمود با پدر شه و مولای ساجدین  
دیدیم در رهی پسری را که از غرور  
زین صحنه سخت خاطر باب بزرگوار  
کای بی خبر زحق پدر این چه حالتست  
بیزارم از مشاهده پوری اینچنین  
(خوشدل) بلی مقام پدریش از این بود

بشنو یکی روایت جان بخش معتبر  
آنکو بُدی ز سرور آزادگان پسر  
خود تکیه داده بود ابر شانه پدر  
آشفته شد که تاخت بر آن پوری خیر  
رو دور شو که ننگرمت تا ابد دگر  
کو غافل از مقام پدر باشد این قدر  
بر قول صدق حجت هفتم یکی نگر

در این مقام موسی جعفر چه خوش سرود این نکته را که می‌توان گفت خویش  
 گر سجده جز بخالق معبود بُد روا  
 گفتم که سجده بر پدر خود کند پسر

## مقام برادر

زهر نعمتی هست برتر برادر  
 پس از والدین ای پسر نیست یکتن  
 اگر از برادر کسی بود بهتر  
 چو پشت و پناه تو باشد - نداری

. . .

با اعدام گشتند محکوم وقتی  
 یکی را بزن شه بیخشید و گفتش  
 پس از ساعتی سر زجیب تفکر  
 شه از وی پرسید برپور و شوهر  
 جوانند پور تو و شوهر تو  
 بهل تیرباران شود چون نشسته  
 بیاسخ چنین گفت از پور و شویم  
 که هستم جوان و توان شوی کردن  
 نیابم که نبود پدر همچو مادر  
 شهنش کرد تحسین که خوش برگزیدی  
 فقیر است هر کو برادر ندارد

. . .

سفارش کنم پورم (احمد رضا) را  
 که دارد چو (عباس) کهتر برادر

پدر جان یکی بین پدر را که (خوشدل)  
عموهای تو هر دور دیده در خون  
من آن تکدر ختم که خشکیدم از غم

ز کف داده (مهدی و اصغر) برادر  
بسوزد همی از غم هر برادر  
پدر داده از دست و مادر برادر

• • •

## گریز

برادر بُد گر گرامی ، نکردی  
چو در علقمه دید عباس خود را  
پیاده شد از اسب و در بر کشیدش  
دو دستش جدا از تن و فرق منشق  
گرفتی سپس بر کمر دست خود را  
بسا چشم بیدار از بیعت امشب  
بلی خواب در چشم زینب نیاید

چنان ناله ها شاه دین بر برادر  
که بُد در شجاعت چو حیدر برادر  
که بُد غرقه خون پای تاسر برادر  
بُدش تیر در دیده تا پر برادر  
که بشکست پشت من ایدر برادر  
بخواهد بجز چشم خواهر برادر  
ازین پس که گردیده مضطر برادر

غرض تاقیامت ز خاک تو (خوشدل)

بر آید نوای برادر برادر

کرمانشاه ۱۳۴۹

## اگر خوابی سعادت رو قوی باش

زمام اشترانی چند دیدم  
بهر سوئی که رو میکرد آن طفل

بدست کودکی رنجور و لاغر  
بدان سو روی میکردند پکر

بخود گفتم که از این بردباریست  
و گرنه زورمندانی بدین زور  
چرا بایک نگد کارش نسازند  
ولی گاو و خر و اشتهر چنین اند  
پلنگ و شیر از روز نخستین  
بخواری و زبونی تن ندادند  
از آن رو شاه حیوانات شد شیر  
پلنگ از آن بکوهش گشته ماوا

• • •

که عمری بارکش باشند چون خر  
کجا از کودکی باشند مضطر  
که آنان را چنین دارد مسخر  
در آنان نیست خوی ضیفم نر  
نرفتندی بزیر بار اندر  
که بودندی قوی چنگ و دلاور  
که باشد قدرتش از جمله برتر  
که باشد همش با ' که برابر

بلی خوشدل بنزد مرد هشیار  
ستمکش گر نباشد در زمانه  
مگش بار ستم را ای ستمکش  
که از ضعف و زبونی تو باشد  
نباید زیر بار زور رفتن  
دمی اوضاع گیتی را نظر کن  
که با نیروی عزم و قدرت علم  
تو هم ای نسل کورش همتی کن  
یکی دامان مردی بر کمرزن  
خمودی و بطالت را فروهل  
ز مردن چند می ترسی که مردن  
ز خود دان هر چه آید بر سر تو

ستمکش از ستمگر هست بدتر  
بگیتی کی شود پیدا ستمگر  
بدمست خود ستمگر را مهرور  
چنین اوضاع خلق و وضع کشور  
نزیید آدمی را شیوه خسر  
یکی بنگر بملت های دیگر  
قوی گشتند و خوشبخت و توانگر  
بیا از آستین دستی بر آور  
ره مردانگی و عزم سپهر  
ز جان و سر پی مقصود بگذر  
نه از این زندگانی هست خوشتر؟  
نه از کبد سپهر و کین اختر

اگر خواهی سعادت رو قوی باش

که بد بختی ز ضعف است ای برادر

شهریور ۱۳۲۲

## خریدار و شیریدار

گرفت از گردنش خر بنده افسار  
چو از وی بر نمی آمد دگر کار  
نهادی با دلی افسرده ناچار  
ز جور آدمیزاد ستمکار  
یکی غرنده شیری شد پدیدار  
بر آورد از جگر آه شرر بار  
که بادا دیده بخت تو ییدار  
که از جور بشر دارم دلی زار  
توان بار بردن طاقت کار  
ز دوش من کشیدی از جفا بار  
گاهی با چوب و سنگم دادی آزار  
برانند از دهم با خواری خوار  
که بر من زندگانی گشته دشوار  
که ای بیچاره بد بخت افکار  
ز دوش آدمیزاد اینچنین بار  
برندش زیر بار اینقوم عیار  
بود یکسر خردمندان هشیار

که تا باری بدوش خود نگیرند

میان شیر و خر فرقت بسیار

خری چون ناتوان گردید و بیمار  
برون کردش بخواری از طویله  
خر بیچاره سراندر بیابان  
همی با آه و افغان شکوه میکرد  
که دیدی ناگهان از دامن دشت  
چو چشمانش بشیر شرزه افتاد  
فتان بر داشت کای سلطان عادل  
بفریادم رس از راه مروت  
بدوران جوانی تا مرا بود  
همه روز آدمیزاد جفا جوی  
گه از زنجیر آزردی مرا پشت  
ولی اینک بجرم ضعف و پیری  
کنون ای پادشه تکلیف من چیست  
پاسخ گفت شیرش نکته نغز  
چرا خر گشته تا آنکه گیرد  
نمیدانی مگر هر کس که خر گشت  
بلی خوشدل از آن پالانشان کج

## عبدستویان

گفت در روز عید کای مادر

دختری بینوا بمادر خویش

از چه مانند دختران دگر  
 نه ترا موزه بود بر پا  
 جمله خلق خرم و شادند  
 در جواش بگفت مادر زار  
 حالیا عید مردمان غنیست  
 آنزمان عید بینوایان است

رخت نیکو نباشدم در بر  
 نه مرا چادری بود بر سر  
 غیر ما را که هست خون جگر  
 کای سیه بخت و بینوا دختر  
 عید ما نیز میرسد آخر  
 که بمیرند اغنیا یگسر

زمستان ۱۳۲۲

### داستان جوانمردی و بزرگواری محمد بن زید بن علی بن حسین علیه السلام

زید ابن علی ابن حسین آنکه هشامش  
 آنمرد مجاهد که در اسلام نبودی  
 او را پسری بود مسمی به (محمد)  
 وین قصه بود شرح فداکاری آن پور  
 او نیز (محمد) بدی اش نام و چنین است  
 کشتی و زدی چار بهاران بسردار  
 کرد در شرف و قدس چو وی بعدده و چار  
 کو بود جوانمرد و شرفمند و فداکار  
 درباره فرزند هشام آن دد خونخوار  
 آن طرفه حکایت که بود در خور اظهار

• • • • •

گویند که منصور دوانق یکی سال  
 وز دیدن آن گوهر رخشنده بحیرت  
 گفتند بوی لیک که بهتر ز چنین دُر  
 پس امر فرمود بحاجب<sup>۱</sup> که ریعیش  
 تا آنکه بیابند و بگیرند ز وی دُر  
 منصور چو آنگه زنهان گشتن وی شد  
 زی مکه شدویافت یکی گوهر شهوار  
 گشتی که نظیرش نبدی در همه امصار<sup>۱</sup>  
 با پور هشامست و بر آئی تو سزاوار  
 بُد نام و چو خود بود یکی مردستمکار  
 گردید نهان صاحب دُر شد چو خیردار  
 فرمود بحاجب که ره اینست بناچار

۱ - امصار جمع مصر یعنی شهرها ۲ - حاجب پرده دار و پیشکار

فردا که بود جمعه بمسجد روم و او چون خاتمه پذیرفت نماز و سخن من بر بند ز مسجد همه درها و یکی در خود نیر بر آن در بنشین تا که بیابی تنها نه همین گوهر وی را بستانم این گفت و عمل کرد بدین گفته چو حاجب دانست که این نقشه شده طرح برایش گردید پریشان و چو دیدش پسر زید بر گوچه بود قصه و وضع تو چنانست گفتا که منم پور هشام و تو که باشی زین گفته بلرزید بخود صاحب گوهر فرمود بوی زاده زید از سر رحمت کشته پدرم را پدیرت نی تو و اینک لیکن زپی مصلحت ای ابن عم از من گفتا بکن آن را که تو دانی و توانی برداشت ردا پس ز سردوش و بیفکند او را بکشاندی همه جا تا بر حاجب این مرد شتربان شتران داده کرابه دستوریده تا که دوسر هنگ تو گیرند بکدختر و دوشوی که دیده است و که داد است پس در بر حاجب دوسه مشتی بر سرش کوفت بر خواهش وی کرد عمل حاجب و گفتا

بی شک به نماز آید در خانه دادار ز نهار که خود با تو بود فیصله<sup>۱</sup> کار بگذار که از آن بروندی همه حضار او را و بیاور بر من تا کشمش خوار جانش بستانم که بدوزخ بکشد بار لرزید بخود پور هشام از غم بسیار تا هم بدهد گوهر و هم کشته شود زار فرمود مخور غم که شوم بر تو بهین یار و آنرا که نهانست عیان ساز و پدیدار گفتش که منم زاده زید آنشه دیندار چون بُد پدرش قاتل زید آن گل بیخار ز نهار مخور غم که نه بینی زمن آزار وقت است که گردم بتو ای غمزده غمخوار رنجی رسدت گر نشوی هیچ دل افکار من بنده و باشی تو مرا سرور و سالار بر چهره و فرق پسر قاتل غدار<sup>۲</sup> هم بانگ بر آورد که ای حاجب دربار هم بر من و هم بر دگران چاره کن اینکار حق من از این مرد جفا پیشه طرار جز اینکه اگر می ز نمش هست سزاوار تا بر جهد از مهلکه دشمن مکار ای زاده آزاده پیغمبر مختار

۱- فیصله دادن یعنی انجام دادن کاری ۲- غدار یعنی مکار و حيله گر

با تو بفرستم دوسه سرهنگ و بگیرند  
باری چو زمسجد پدرش برد بگفتش  
گفتا که اطاعت کنمت پس پرسزید  
دیگر بشما نیست نیازی و بگوئید  
چون دور شدند آن دوسه سرهنگ ردارا  
گفتا که برو دست خدا مهرت ای مرد  
می بخش مرا گر بتو آزار رساندم  
فرزند هشام از کرم نور دل زید  
گفتا که شمائید سزاوار کرامت  
و آنکه ز بغل گوهر شهوار بر آورد  
خندید به وی زاده آن مرد مجاهد  
من از پی پاداش نکردم بتو احسان  
در دیده ما پستر از خاک سیاهست  
هر کار نکو راز پی نیکی آن کن  
من از سر خون پدرم زید گزاشتم  
حاشا که توان آل علی را بخرد کس  
(خوشدل) صفت مردم آزاده چنین است

حقت ز چنین مرد خیانت گر عیار  
عفوت کنم از کرده کنی گر که ستغفار  
فرمود بسرهنگان اصلاح شدی کار  
با حاجب شه کرد بدهکاروی اقرار  
برداشت ز فرقی ورخ آن مرد گرفتار  
زنهار نمائی تو در این بطحا زنهار  
چون مقصد من بود نجات تونه آزار  
حیران شد و بوسید مرا و رارخ و دستار  
ای آل نبی زیر نگون گنبد دوار  
کاین در گر انمایه شماراست سزاوار  
کای بی خبر از آل علی آیت دادار  
کا حسان بمظلوم بود شیوه احرار  
آن زرد و سپیدی که بود درهم و دینار  
نی آنکه به بخشد عوضت ایزد غفار  
خونی که فرو تترز همه دهرش مقدار  
ما را که توان غیر خدا بود خریدار  
می باش یکی قطره از این قلم زخار

مردان خدا مردم آزاده دهرند

جان برخی آنان کن اگر کردی دبدار تهران ۵۲/۵/۳۰

## معنی انصاف و مروت

محمد حنفیه بمحضر پدرش نشسته بود که از در درآمد این عمر<sup>۱</sup>



میان آن دویکی بحث تنددادی روی  
 خلاصه گفت بعداله عمر از خشم  
 از این سخن دل شیر خدا بدرد آمد  
 که در حق پدرش غیر حق مگو سخنی  
 اگر چه حق مرا غصب کرد و ظلم به خویش  
 زهی عدالت و انصاف آن امام بزرگ  
 بجز علی که سزاوار جانشینی اوست  
 ابوالاثمه<sup>۱</sup> که بعد از خدیو<sup>۲</sup> ام قری<sup>۲</sup>  
 کز آن دوسرد بزرگ اینعمل نبد باور  
 (محمد) ای که توئی زرپرست همچو پدر  
 چنانکه گفت بفرزند خویش آن سرور  
 که می نبود عمر فکر سیم و طالب زور  
 بمال و مکنت دنیا ولی نداشت نظر  
 که بود مظهر دادار و نفس پیغمبر  
 که تا شود بجهان و جهانیان رهبر  
 نزاده است و نزاید چنین پسر مادر

توان شماره کنی خوشدلا فضائل وی  
 اگر شماره توان کرد در فلک اختر

تهران ۵۱/۶/۲۱

### آزاده‌ای در زندان

ز دربار خلافت رفت بجایی  
 که من دارم پیام از سوی هارون  
 که با يك جمله کوتاه خود را  
 بفروماید بسد از سوی ما بود  
 ولیکن آن ولی الله اعظم  
 سر آزادگان جمله عالم  
 بسدی گرم نماز و بعد چندی  
 بفرمودش بسرو ای برمکی میر  
 به زندان خدمت موسی ابن جعفر (ع)  
 به درگاه تو ای پور پیغمبر  
 رها سازید زین زندان بی در  
 نمیخواهیم زین جمله فروتر  
 امام هفتمین میر فلک فر  
 بسان جسد خود مولای قنبر  
 که خود برداشتی از سجده گه سر  
 بگو با آن پلید شوم کافر

۱ - پدر امامان

۲ - مادرشهرها یعنی مکه و پادشاه مکه یعنی حضرت پیغمبر ص

که در هر صبح این خور برفشانند  
بد آن گونه که از سوراخ زندان  
ز من مظلوم هم خواهد گذشتن  
ولیکن حاکم بین من و تست  
بگو یحیی ز قول من به هارون  
مرا هیبت من الذله درس است

به کاخ و دستگاہت شوشه زر  
همی تابد بمن از امر داود  
جهان ، هم بر تو ای یکتا ستمگر  
خدای دادخواه دادگستر  
حساب ما و تو فردای محشر  
ز جد دیگرم فرزند حیدر

به ذلت زندگی مرگست (خوشدل)

به عزت مردن از آنست بهتر

## ایاد و سخاری مبارزترین مرد اسلام بعد از امامان حق

مُحرم ز مسجد شجره سوی مکه ایم  
در بین ره ز جاده برون میشویم و هست  
این ره بقریه ربنده میرود دُرست  
از دور چند کُودک عربان شود پدید  
هر همسفر بقدر توانائی اش بود  
باری رسیم بر سر قبر بزرگمرد  
تنها نه صدق و راستی اش بل جهاد او  
یکتا مبارزی که بحق بود پای بند  
تبعید شد ز جانب عثمان اگر چه لیک  
مردی بغربت ارچه ولی زنده نام ماند  
باز و روزر مبارزه بوذر نمود و بود  
کوتاه کرده بود چو دست نیاز خویش  
مرد مبارزه بد و تا آخرین نفس

با کاروان و یک دوسه ماشین روی باز  
راهی ز سمت راست در آن وادی حجاز  
کانجا بود مزار ابرمرد سر قراز  
ذکر همه ابازر و باشندشان نیاز  
با کُودکان و پیر زنان یار دلنواز  
مردی که صدق و راستی اش داده امتیاز  
کاندر ره خدا و نبی بوده بکه تاز  
والا مجاهدی که زبد داشت احتراز  
بودی علی مدافع آنمرد پسا کباز  
زنده است آنکه بود چو او مرد و مرد ساز  
ببزار از ستمگری و جور و حرص و آرز  
زان بد زبان وی بر غارتگران دراز  
جنگید با ستمگر بی دین حبله باز

خوشدل شعار مرد مسلمان چنین بود  
آزادی و عدالت و تقوی و دین بود

## غزور عبادت

ستاد و خوانند قرائت بلعن نقر حجاز

شنبهام که ریاکار زاهدی بنماز

یکی ز مردم ظاهر پرست او را گفت  
شکست مردك نادان نماز خود کایدوست  
از این قضیه چو آگاه گشت رندی گفت  
ترا غرور عبادت برد بسوی جحیم  
ندانی آنکه بی بازار حشر می نخرند  
گناهکار خجل از گنه بود (خوشدل)

خوشا بحال تو با این فرائد ممتاز  
زبان روزءام و خوانم این درست نماز  
که خوب مشت خودای حیلہ باز کردی باز  
ولی تو غافل و برها از آن فروشی نماز  
ز هیچ بنده متاعی بغیر عجز و نیاز  
قرین رحمت پروردگار بنده نواز

خلاف زاهد سالوس خشکمز لثیم  
که بی خبر ز حقیقت بود اسیر مجاز

## مقام ولایت

این شنیدم که بدی فضا زنی محرم راز  
سببی داشت که بد مورد انطاف رسول  
سالها خادمه بیت رسالت بودی  
تا یکی روز که خواندش علی و بدغاموش  
در غضب شد ولی حق که بناگاه رسول  
فضه را آگهی از شأن ولایت باشد  
زانکه در حالت مخصوص زنانست و بود  
پاک چون نیست بپاکان نکند گفت و شنود  
آری از پاکدلان قصه پاکان شیواست

نه کنیزی که عزیزی بحقیقت ممتاز  
همچنین دختر وی فاطمه بانوی حجاز  
فیضها یافتی از مهبط<sup>۱</sup> وحی و اعجاز  
تاسه نوبت که همی کرد امامش آواز  
بانگ برداشت که هان ای علی بنده نواز  
وزارادت بود از لب نکند از هم باز  
اندر آنحال که در آن نتوان کرد نماز  
وین خموشی وی از غایت حجب<sup>۲</sup> است و نیاز  
که سفر کرده برد پی به تشیب و بفراز

• • •

حرف ارباب حقیقت را اصحاب مجاز

عجیبی نیست اگر درك نیارد<sup>۳</sup> کردن

۱- نیارد یعنی نتواند

۱- محل فرود آمدن وحی ۲- حیا و شرم

ایکه انکار ولایت کنی از غایت جهل  
 ویکه گوئی نبی و آل بود چون من و تو  
 نو سواری تو و از کف مده اینگونه عنان  
 دم زپاکان مزین ارباک نباشی (خوشدل)

« غوطه در اشک زدم کاهل طریقت گویند »

« پاک شو اول و پس دیده بر آن پاک انداز »

### ماوه تاریخ فوت مرحوم صغیر اصفهانی

آه کز رحلت صغیر عزیز  
 ایدریغا که رفت و برد بخاک  
 آنکه عمری مشام جانها را  
 آنکه مدح رسول و آل رسول  
 وانکه از سوز دل مرائی گفت  
 خسرو کربلا که از سر صدق  
 میکند کردی زبان دشمن را  
 باری آنعارفی که غیر از خود  
 نه همین فخر اصفهان بودی  
 پیرو شیخ و خواجه بود ولی  
 خواست تاریخ سال فوتش را

غر قه خون شد قلوب اهل تمیز  
 لب دربار و دست گوهر ریز  
 کرد مشکین زطیع عنبرین  
 دستگیرش بود برستاخیز  
 از برای عزیز شاه حجیز  
 در ره حق گذشت از همه چیز  
 چون جدا شد سرش ز خنجر تیز  
 کس صغیرش نمیکند تجویز  
 فخر ایران و شبعه بودی نیز  
 داشت اخلاق صائب تبریز  
 دوش (خوشدل) ز طبع شورانگیز

آب<sup>۱</sup> از دیده اش برون شد و گفت

هست تاریخ او (صغیر عزیز)

۱- آب (پ) از جمله (صغیر عزیز) ۱۳۹۴ کم شود میشود ۱۳۹۰ قمری سال فوت

## نیروی هنر

عباس‌شاه، شاه صفوی خسرو بزرگ  
با آنکه سخت‌گیر و متبذاد پیشه بود  
لکن به پیشگاه هنر، بنده بود و بود  
برپا ستاده شمع بکف ای بسا شبان  
هم در بر حکیم شفقانی<sup>۲</sup> ادیب عصر  
زور هنر ز نیروی شاهان فروتر است  
شاهی که بود شهره عالم کفایتش  
چون آنکه ریخت خون پسر را سیاستش  
تا چیز در حضور هنرور مهابتش  
پیش علیرضا<sup>۱</sup> که به بیند کتابش  
از اسب شد پیاده ز فرط ارادتش  
نگذارد ارز دست هنرور مناعتش  
(خوشدل) هنر فروش ز قدر هنر بکاست  
ورنه هنر بعرض برین بود رایتش

## زن مهربان

خلبانی رشید گشت شهید  
داد جان بر فراز کوه بلند  
همسر نوجوان چو شد آگاه  
ز دوسر وز سرشک خونین گشت  
در ره حفظ ملت و وطنش  
دور از چشم کودکان و زنش  
ز آنچه آمد ز جرخ پرفتیش  
لاله‌گون چهره به از سمنش

۱- علیرضای عباسی خوشنویس معروف که کتیبه‌های آثار تاریخی اصفهان و آستان حضرت رضا (ع) از اوست  
۲- حکیم شفقانی شاعر معروف و پزشک نامی عصر صفوی که بقولی استاد صائب تبریز بوده است

مشت مشت آن دوزلف مشکین را  
عوض جامه سیه و آنکاه  
خلق گفتند گشته دیوانه  
عرق سرد ریخت بر رخ زن  
گرم شد پس ز آتش غم و عشق  
که شنیدم چو رفت در دل خاک

کند و بر باد داد از چمنش  
کرد رختی بر نك لاله تنش  
از غم شوهر سپه شکش  
سخن سرد خلق انجمنش  
زد شرر بر جهان از این سختش  
شوی من، سرخ بید خون کفش

تا همه عمر یاد او باشم  
جامه پوشم بر ننگ پیرهنش

اصفهان فروردینماه ۱۳۴۱

### حُبُّ الْوَطَنِ مِنَ الْإِيمَانِ

ز روی طعنه کلاغی کبوتری را گفت  
بهر کجا که مرا شب شود، وطن آنجا است  
اسیر خانه و میهن شدن ترا چه ضرور  
نگر چه گفت بیاسخ کبوترش که بیگفت  
که من ز خانه و میهن بر غم بی وطنان  
بسایم از شرف سر بر آسمان، شایاست  
حدیث محکم حب الوطن من الایمان  
اگر که معنی آزادگیست بی وطنی

که از چه مورصفت عاشقی بلانۀ خویش  
چرا چو من نکنی ترک آشیانۀ خویش  
که تا خوری غم وضعیت زمانۀ خویش  
مده فریب و فسوتم، بهل فسانۀ خویش  
گرفتمام بهمه عمر آب و دانۀ خویش  
که می نهم همه شب سر باستانۀ خویش  
شنیدم ز پدر مادر یگانۀ خویش  
در یغ دار ز من بند مشفقانۀ خویش

بلی همین نه توئی عاشق وطن (خوشدل)

که وحش و طیر بود در ستار خانۀ خویش

آذرماه ۱۳۲۴

## سرعت عمل

شنیده‌ام بزمستان یکی شکایت کرد که برف خانه خود را پیام خانه من رئیس دفتر خود را جناب قاضی خواند نمود امر که خوانند همجواری را ولی چه سود که پرونده تا شود تکمیل بهر زمان که به تعقیب آن شکایت رفت خلاصه شش ماه پرونده بود در جریان که تا به تیر ماه این حکم سخت صادر شد که ای که ریخته برف بام خانه خود

بدادگاه ز همسایه ستمگر خویش همی بریزد و غافل بود ز کبفر خویش که تا شکایت وی را برد بدفتر خویش که برف خود برد از خانه برادر خویش گذشت مدعی از کلبه محقر خویش بیک بهانه نمودند باز از سر خویش بمیز قاضی فعال دادگستر خویش ز دادگاه و بنام بحکم کشور خویش پیام خانه همسایه مکدر خویش

بیاید آنکه یک روزه پاک برداری

و گرنه بهر تو حاصل شود گرفتاری

اصفهان ۱۲ اردیبهشت ۲۹

## مستی مقام

امام شهر بهمراه خرمیریدی چند که ناگهان بزمین او افتاده مستی دید از این مشاهده شیخ غیور شد در خشم گرفت نعلین از پای و کوفت بر سر وی همی خبیث و ملاعین و کلب و کافر بود یکی بگفتا لعنت به جمله باده کشان بویژه شیخ که کف بردمان چواشتر داشت

بسوی خانه زمسجد همی روان بددوش که رفته است ز تاب شرابش از سر هوش بدان طریق که افتادی اش ردا از دوش چنانکه گفتمی مرگش کشید در آغوش که از چهار طرف شد نثار آن می نوش یکی نمودی نفرین بهر چه باده فروش ز بسکه دیک مسلمانانی اش همی زد جوش

• • •



خلاصه هر چه كتك خورد و بدشتید آن مست  
 از آن میانه یکی گفتش آخرای بدبخت  
 جواب داد چه گویم بابلهانی چند  
 جناب شیخ که بهتر زبنده می داند  
 که او زیاده حب مقام باشد مست  
 نداد پاسخی و بود همچنان خاموش  
 توهم بگو سخنی تا تراست طاقت و نوش  
 که پر بود ز خرافاتشان سراسر گوش  
 ولی چه سود که بر بسته گوش راست نیوش  
 من ار ز خون دل دخت رز شدم مدهوش

مرا بگناه سحر هوشیار خواهی دید

وليك تا به ابد شیخ را نیایی هوش

## مسابقه خرگوش و لاک پشت

پای يك تپه خاکی بلند  
 تا سر تپه دویدن را بست  
 لاک پشتی که بُدی بس با هوش  
 شرط با خرگوشی بازیگوش  
 ناکه، پیروز شود در اینکار

(۲)

گفت خرگوش بخود دیوانه است  
 ورنه این شرط نه بستی با من  
 لاک پشتی که رود آهسته  
 که نگردم ز دویدن خسته  
 وای از کبر و غرور بسیار

(۳)

گفت این را و سپس بستنی شرط  
 که بنه تا برود کز يك جست  
 رفت و آسوده بکنجی خوابید  
 میتوانم بسر تپه رسید  
 این بود شیوة هر دعوبدار

(۴)

باری آن رهرو آهسته برفت  
 رفت تا آنکه بمقصد برسد  
 تیز پائی که بُدی غافل خفت  
 بانگ برداشت از آن تپه و گفت

هان که از خواب گران سر بردار

(۵)

بین که از قافله ماندی تو عقب      با همه چابکی و چستی خویش  
پستر از همه باشد در کار      دعوی هر که بود از همه بیش  
بشنو این پند و بهل آن پندار

(۶)

گشت مغلوب ز آهسته روی      تیز پائی که بُد انسان مفرور  
شرط راباخت چو از غفلت خفت      خواب خرگوشی از آن شد مشهور  
کو بدی خواب و حریفش بیدار

(۷)

(خوشدل) آنرا که بود همت و سعی      فایده اندر همه پیکار بود  
و آنکه را دعوی و گفتار افزون <sup>۹۰</sup>      ابله و مهمل و بیکار بود  
به ز صد گفته بود يك کردار

اصفهان شهریور ماه ۱۳۵۲

## ابوعلی دقاق نحوی و مردم بصره

ابو علی دقاق آن بزرگ نحوی عصر  
که در فنون ادب بود شهرة آفاق  
بقرن چهارم هجرت ز بصره جانب بحر  
نمود هجرت و طاقت ز فافه بودش طاق  
سفر برای وی و همسرش که همچون وی  
گذشته بود ز مرز نود بی بد شاق  
غرض بیدرقه اش خلق بصره گشتی جمع  
برون شهر و نمودند عرض مهر و وفاق  
یکی بگفت که بعد از تو بصره بی بصر است  
بگفت وان دگری وای از این سپس بعراق  
شنید این همه را بو علی و هیچ نگفت  
که غصه راه گلو بسته بودی اش چو حناق  
ولی چو خواست جدا زان منافقان گردد  
کشید از دل محروم ناله حراق  
که جای اینهمه گفتار بی حقیقت و صدق

چرا روی پس يك قرن زندگی زین شهر  
که بوده همه عمر را بدان مشتاق  
مگر نه بصره ترا مدفن نیاکانست  
چسان روی و نترسی که عاق کردی عاق  
بدان خدا که بجز آن خدا خدائی نیست  
دو قرصه نان بیکی روزم از دهد رزاق  
اگر برون روم از زادگاه خود همه عمر  
برون زدین محمد روم بلا اغراق  
بجای اینهمه آبی که از بصره ریزید  
دو قرصه نان بدهیدم ز راه مهر و وفاق  
ولی چه سود که این آب رایگان باشد  
نه نان بود که گرانقدرتر ز جان باشد

## شاید عقیده

ایکه اندر جهان چو بوقلمون  
ننگت از این هزار رنگی باد  
مرد صاحب عقیده - بکرنگت

هر زمان جلوه میکنی بکرنگ  
که ندادی تمیز نام از ننگ  
رومی روم با که زنگی زنگ

## عیسجوی بی فرنگ

گفت با قورباغه‌ای خرجنگ  
ای تو از پای تا پسر همه عیب  
چون تو هرگز ندیده‌ام بدبو  
برو از پیش من که از رخ تو  
تانییم تو را همی خواهم

که چه بد صورتی و بد آهنگ  
وی تو در ظاهر و نهان همه ننگ  
چون تو هرگز نیافتم بدرنگ  
شد جهان فراخ بر من ننگ  
که شوم از تو دور صد فرسنگ

• • •

وزغ بینوا پیاسخ وی  
ای همه عیب خود نهان کرده  
گر در آئینه بنگری خود را  
زانکه من گرچه زشت می‌باشم  
آری ، آری بر تو من بجمال

گفت ای بد ادای بی فرهنگ  
لیک کردی بعیب من آهنگ  
لب به بندی از این بیان جفنگ  
لیک پیش توام ظریف و قشنگ  
فی‌المثل همچو رومی‌ام بر زنگ

گاه رفتن پهای خود بنگر  
روش کج بین و زشتی چنگ  
خوشدلا کج روی و کج بینی  
شیوه عیبجوست چون نخر چنگ

## چرا رنگ بنفشه را رضوی است

شد رنگ سیه ز (آل عباس) به رنگ  
آن (مبیز) بود شعار مخصوص (رضا علیه السلام)  
بالای سیاهی بود از این رو، رنگ  
هشتم وصی رسول گردون او رنگ

## باغ فن کاشان

بغین کاشان در باغ خسرو صفوی  
زمجد و شوکت عهد بزرگ شه عباس  
ز حسن نقشه و اسلوب فن معماری  
بسقف شاهنشینش یکی دو نقش بدیع  
تبارک لله نقاش چیره دستش را  
رساموزون چون طبع خویش بر لب جوی  
بهر طرف نگرم سرو و یاسمن نگرم  
مگر بهشت بود باغ شه که من امروز  
بسویزه جلوه فواره های زیبایش  
بحوض کاشی فیروزه فام آن بنگر  
چو اشک دیده عاشق بود ز لطف و صفا  
بلی که باشد این آب اشک چشم امیر  
کمان مدار که از چشمه سلیمانست ۱  
ز خون پناک امیر کبیر می روید  
زدست و ساعد خونین آن امیر بزرگ

قرین مظاهر شادی و غم عیان بینم  
یکی مصور و جاندار داستان بینم  
نمونه فی ز بناهای اصفهان بینم  
ز دستبرد زمان مانده در امان بینم  
تو گوئی آنکه همی خامه در بنان بینم  
چه سروهای کهن سر بر آسمان بینم  
ز هر کران گذرم یاس و ضمیران بینم  
هر آنچه خواندم از قصه جنان بینم  
که آنچه را توان گفت وصف آن بینم  
کز آن بهر طرفی آبهار روان بینم  
که چون بر آن نگرم عکس خود در آن بینم  
که من بدیده تحقیق آنچنان بینم  
ز چشم آصف ۲ ایران جاودان بینم  
هر آنچه لاله در این باغ و بوستان بینم  
بیاد آرم چون شاخ ارغوان بینم

۱ - چشمه سلیمانی منسوب بشاه سلیمان صفویست که از لفظ سلیمان استفاده شده.

مگر بشادی روح امیر کرده سکوت  
 بشرق باغ بحمام چون نظاره کنم  
 بدست حاجب شه حکم قتل خادم ملک  
 یکی بفکر وطن دیگری بعشق مقام  
 ستاده در بر هم سلم و فضل و جمل و نفاق  
 جهانی از شرف و دانش و فضیلت و قدس  
 ز بعد رفتن آن گنج شایگان خوشدل  
 چه غم که قافیه شعر شایگان بینم

## حبریاست

یکی حدیث شگفتی بغاطر است مرا  
 ز (بی ملک<sup>۱</sup>) که شه نشاء بود در (اشکیم<sup>۲</sup>)  
 ضرب خنجر هفتادتن برادر را  
 ز فرط حبریاست بکرد خود بدو نیم  
 ز پشت بام همان روز آسیاسنگی  
 زدش زنی بسر و کرد جان از آن تسلیم  
 نگشت خسروی اش پایدار و جاویدان  
 ولی سمر<sup>۳</sup> پیدی گشت در همه اقلیم<sup>۴</sup>

۱ - یکی از سلاطین بنی اسرائیل ۲ - شهری در فلسطین ۳ - مشهور ۴ - مضمون قطعه بالا از کتاب تورات عربی چاپ بیروت در منزل مرحوم ملک الشمرای بهار استفاده شده توضیح آنکه در سال ۱۳۱۲ که مرحوم بهار از تبیید اصفهان بطهران آمدند و من آنروز جوانی ۱۹ ساله بودم که با اعضاء انجمن ادبی ایران بدیدن آن فقید سعید بمنزل ایشان رفته بودم، مرحوم بهار برای آزمون طبع من فرمود خوبست این داستان منظوم گردد رهسی بر فور قطعه بالا را بدیهه سروده که مورد شگفتی و اعجاب حاضرین شد. شخص محترمی که تا آنروز ایشان را ندیده بودم مرا مورد لطف قرار داد و ساعت طلای جیبی خود را بعنوان سله به



## عیسی خرده گیر

شنید ستم که روزی خرده گیری  
که از بهر چه می بینم شما را  
بگفتا من خلابق را طیبیم  
ز رحمت درد جسم و جانشارا  
از آن دارم به بیماران سرو کار  
نه با خوبان و پاکان مسلم

تهران ۷ ر ۱۲ ر ۱۳۲۵

## حق و باطل

سامرا ر قسم و برج متوکل دیدم  
پس از آنجا بسوی کوفه چو برستم رخت  
چاه آبی و یکی کابۀ تاریک و خراب  
خانۀ زینب و کلتوم و سرای حسنین  
بین کوخ علی و کاخ سلاطین دگر  
زین عیان عدل و شرف بودی و ز آن کفروستم  
هو در آورد زبان سخن از بسکه سرود  
غیر نیکی و بدی از تو نماند ز نهار  
الغرض چون بسوی کربلا کردم روی  
بر سر قبر حبیب این مظاهر چو شدم  
بحریم شه لب تشنه چو بنهادم پای

نقشی از سنگدلی در دل آن گل دیدم  
کاخ شاهنشاهی خسرو عادل دیدم  
شیر حقرا بیجان مسکن و منزل دیدم  
بایکی پرده وصلند زده حائل دیدم  
از زمین تا بفلک فرق و فواصل دیدم  
حق و باطل را آری بمقابل دیدم  
ز آنچه یادید جان زین حق و باطل دیدم  
کدمن این نکته در این طی مراحل دیدم  
دیدم افزوتر از آن کو بمقاتل دیدم  
حاصل بندگی و خدمت کامل دیدم  
همه او گشتم و خود بگسره غافل دیدم

لااری الموت شنید از لب شه گوش دلم  
 زیر پای پسر از راه ادب خفته پسر  
 چون شدم زائر عباس علمدار رشید  
 تشنه در شطشیدن و تشنه برون آمدنش  
 پس از آنجا بسوی خیمکه شاه شدم  
 عمه اش را پیرستاری سجاد علیل

مرگ را در بروی کوچک و عاقل دیدم  
 زلف اکبر بکف دشمن قاتل دیدم  
 یکجهان مجد و شرف ز آنشه باذل دیدم  
 دیدم و باشهش اینگونه معامل دیدم  
 معنی غربت از آن صورت محمل دیدم  
 حال بیمار پدر مرده چه مشکل دیدم

خوشدل از بار گه شیر خدا و پسرش

آنچه نادیده بود دیدم و از دل دیدم

### اباذر تخاری و عثمان بن عفان

عثمان شنیده ام که باطرافیان خویش  
 هر جا نشیند از من و از کارهای من  
 چون پانهد بمحضر من در حضور جمع  
 انکار فضل من کند از روی خبث طبع  
 کوناه عقل جندب<sup>۱</sup> بالا بلند را  
 و او یلتا کزین ملخ پیر کینه جوی  
 گوید که بیت مال شود حیف و میل و من  
 او چونکه از صحابه خاص پیمبر است

گفتا که سخت رنجه ز کار اباذرم  
 بس خرده گیرد و بزند بردل آذرم  
 باطنه های خویش فرود آورد سرم  
 او را بود بهانه که ناهمی منکرم  
 من از چه ره بوادی انصاف آورم  
 مورم بمعنی ارچه بصورت غضنفرم  
 یکسر امور ملک باقوام بسپرم  
 در پیش مسلمین جهانست محترم

۱- ملخ و این لقب را از نظر لاغری و بلند قامتی اباذر باو داده بودند

« زو راستگوتری نبود زیر آسمان»<sup>۱</sup>  
 در حیرتم که چون بکنم دفع شر او  
 این گفت و خواست چاره ز خویشان و دوستان  
 کس پاسخش نداد بغیر از غلام وی  
 با چند بدره زر بروم در حضور او  
 باری گرفت بدره زر را و کرد رو  
 سوی کسیکه زبید و شایسته باشد  
 وارد شدی بیوذر و زر رانهاد و گفت  
 لیکن اگر قبول کنی قول داده میر  
 اکنون بلطف و مهر تو آزاداگر شوم  
 در پاسخش جناب اباذر چه نیک گفت  
 کای بی خیر ز نعمت آزادگی بدر  
 آزادی تو بسته چو بر بندگی ماست  
 انصاف ده که نوشوی آزاد و من اسیر  
 من بنده ام بسرور آزادگان علی (ع)  
 شاهیکه پوراوست حسین و کلام اوست  
 آتشاه سر فراز که گوید فسرازی

در وصف او چنین بسرودی پی میبرم  
 باری بکار خویش پریشان و مضطربم  
 کایقوم از هدایتان سخت شاگردم  
 کوگفت ای خلیفه بود چاره اش برم  
 کاری کنم که از دل و جان تو غم برم  
 سوی مرید شیر خدا آیت کریم  
 گر گویدی که شیعه مولای قنبرم  
 دانم که نیستی بجهان طالب درم  
 آزادی مرا که شود شاد خاطرم  
 عمر دوباره داده بمن حی داورم  
 این نکته را که هست به از گنج گوهرم  
 رو رو که بوذرم من و نی بنده زرم  
 کی حاجت ترا بتوانم بر آورم  
 گر اینچنین کنم که بخواند خردورم  
 هم خوشدم که شیر خدا هست رهبرم  
 از زندگی به ننگ بود مرگ خوشترم  
 بادا فدای مکتب آزادی سَرم

تهران ۵۲۱۴۷

## یا علی بن موسی الرضا در کنی

در جنگ سوم گر که بکار آید آتم<sup>۲</sup> آشار تمدن شود از روی زمین گم

۱- از فرمایشات پیغمبر است ۲- منظور آتم است که از نظر قافیه (آتم) شده

آری که زویرانی و نابودی باشد  
 دانیکه خود از جنگ نخستین و دوم سوخت  
 تنهانه همین کاخ که کوخ<sup>۱</sup> فقرا نیز  
 از آنچه در اعصار و قرون بود بشر را  
 و امروز شنیدم که پس از جنگ سوم نیست  
 بر حضرت کژدم چو قمر نیست در عقرب  
 چون وضع چنین است بزن دست تو سل  
 شاهیکه کند دین را تکمیل و لایش  
 اینقول کتابست و گواهی به از این نیست

ای قلزم ز خار<sup>۲</sup> کرم ای که عطایت  
 فرقت میان من و اینقوم منافق  
 یکتوم به (کرمناش) گردیده مخاطب  
 عمری من بدبخت پی قسافیه رفتم  
 افتد به (نهم) چون رمضان صائم گوید

دیوان تو (خوشدل) به (مهم) افتاده و برخیز  
 پاکوب بعشق شه هشتم بفشان کم<sup>۳</sup>

## زندگانی دهقان

(۱)

زندگی مرد دهقانی نکوست      زندگی ساده میخواهد دلم

۱ - کلبه گلی فقرا بر عکس کاخ      ۲ - طالع وانجم یعنی بخت و ستاره که بعقیده قدما در زندگی انسانها مؤثر بوده اند      ۳ - اشاره بآیه غدیر خم الیوم اکملت الخ      ۴ - قلزم زخار یعنی دریای عمیق و گود      ۵ - اشاره به آیه ولقد کرمنای بنی آدم      ۶ - اشاره به آیه بلهم افضل سیلاست      ۷ - کم یعنی آستین و آستین افشاندن کنایه ازرقص در حال وجد است

من ندارم زندگی شهر دوست در دهی ای کاش بودی هنرالم  
روح من زین زندگانی خسته است  
همچو مرغ بال و پر بشکسته است

(۲)

مرد دهقانی نداند باده چیست و زتماشای طبیعت هست هست  
تو ندانی زندگی ساده چیست ای شده با صد علائق پای بست  
زندگی او چو بی آرایش است  
زین سبب در نعمت و آسایش است

## یثربی کاشانی و غذای بی نمک

حضرت سید علی یثربی آن که تنها عزت کاشان نبود میهمان شد با کشاورزی فقیر از قضا دهقان به غیر از نان خشک پس خیاری چند از جالیز خویش موقع خوردن نمک او را نبود بی نمک نبود غذا را مزه ای در جوابش آن فقیه پاکدین گفت دنیا سر به سر بی مزه است زندگی باشد طعام بی نمک

شاد روحش باد در باغ جنان بلکه بودی فخر ما اسلامیان ظهر تابستان و گرمائی گران می نبد او را دگر چیزی به خوان کند و آوردی برای میهمان شد غمین و گفت با سوزی عیان ای فقیه بسی نظیر مهربان پاکدین و پاک قلب و پاک جان بهر مرد عارف روشن روان بی نمک تر آن که دل بندی بر آن

خوشدل از بوئی ز معنی برده ای  
محو صورت کی شوی در این جهان

## مناظره تاک کهن و سرو جوان

گفت با تاکی کهن سروی جوان از روی کبر تابکی بر خاک ره افتاده ای کوز پشت در جواب سرو بفر تاجه نیکو گفت تاک کای تهی مغز پر از دعوی کجا باشد روا

حیف باشد با وجود من توئی را کاشتن بایست چون من سراز آزادگی افراشتن نکتۀ گفتا که میباید بزربنگاشتن بی بری را پیش خود آزادگی پنداشتن

بین چسان در دامن خود پرورم بیجاده‌ها<sup>۱</sup>      باغبان را تا که از آن گنجها انباشتن  
 که زخون خود بساط رن در رنگین ساختن      که زشهد خویش کام شیخ شیرین داشتن  
 عیب باشد می‌انر بودن و گرنه فخرهاست  
 بعد بگذشتن ز خود اینسان اثر بگذاشتن

تهران ۲۸۸۲۴

## پستالزی<sup>۲</sup>

حامی بینوایان پستالزی که بود      ایقام را یکی پندریاک و مهربان  
 برسنگ گوروی بنوشته است جمله      از قول او که هست به از گنج شایگان  
 دانی که چیست گفته آن دوستاندار نوع      هیچ از برای خود همه از بهر دیگران  
 ایکاش آن بزرك بدی در زمان ما      تا بشکرد بوضع بزرگان این زمان  
 خواهند جمله عزت و نومت برای خویش      و ز بهر دیگران الم و در بیج بیکران

## یخلص<sup>۳</sup>

گوشه گیری و عبا بر سر فکندن زهد نیست      زهد باشد دل ز مهر دهر دون برداشتن  
 هیچ دانی چیست دین، از بهر دفع مشرکین      بر کمر دامن زدن، آئین حیدر داشتن  
 حق حق و هو هو، بهل برکش بمیدان‌های      تا توأم در مسلمانیت، باور داشتن  
 چون ملخ منشین پس زانو ز نیرو بایست      عالمی شهباز سان در زیر شهپر داشتن  
 از ریاضت چهره اصفر داشتن (خوشدل) خطاست  
 باید از غیرت ز خون رخساره احمر داشتن

۱ - بیجاده بمعنی عقیق است و کنایه از انگور و کشمش و می میباشد.  
 ۲ - پستالزی از علمای تعلیم و تربیت و پداگوژی، و از خدمتگزاران بشر که عمری را در خدمت مردم صرف کرد.

## رفائیل نقاش جوان

پیش رافائیل<sup>۱</sup> نقاش بزرگ  
 کاوستادا، عیب کار من بگویی  
 دیداستادش هزاران عیب و نقص  
 چون هنرمندان غافل از هنر  
 برد کار خویش نقاشی جوان  
 گر چه نبود هیچ عیبی اندر آن  
 باچنان دعوی که بودش بر زبان  
 که بروینداز زمین در این زمان

۵۵۵

گفت استادس پاسخ کای پسر  
 زین هنر بگذر بسوی طب گرای  
 پند من بشنو که گردی کامران  
 تا که خاکت عیبها سازد نهان  
 هست آری بی صدا عیب پزشکی  
 چون برون ناید صدا از مرده گمان

## در شاه مرحوم آیت الله العظمی آقا سید ابوالحسن اصفهانی

عظم الله اجورك سيدی یا بن الحسن  
 در عزای نایب عالی مقامت بوالحسن  
 ای دریغا مسلمین را رفت از کف آنکه بود  
 ماحی الحاد و کفر و حامی شرع و سنن  
 آیه الله معظم پیشوای شیخ و شاب  
 حجة الاسلام اعظم مقتدای مرد وزن  
 آنکه بردی ارت از سجاد و صادق زهد و علم  
 هم شجاعت از حسین وهم سخاوت از حسن  
 همچو جدش موسی کاظم سمر در کفتم غیظ  
 کو گذشت از قاتل یکتا عزیز خویشتن

۱ - رفائیل نقاش معروف ایتالیاییست



چون نبی یار ضعیفان بود در صبح و مسا

چون علی باب یتیمان بود در سر و عین

نی همین تنها حیاتش بود دین را افتخار

کز معاتش حفظ شد از کید پاپاکن وطن

### بالا ترین مصیبت

زیاران رشته الفت گستن

ز عمر و زندگانی دست شستن

دل و جانرا باء و ناله خستن

ز چنگال دو شیر شرزه جستن

ز صد ها مانع دشوار رستن

تمام عمر در زندان نشستن

بدوران شباب و فصل امید

ز هجران عزیزی بهتر از جان

بریده پا و بسته دست و مجروح

براه سنکلاخ زندگانی

بود آسانتر اندر نزد خوشدل

که یکدم با دنی طبعان نشستن

۴۶۱۱۱۵

### قال رسول الله علیه و آله و سلم قال رسول الله علیه و آله و سلم

گذر میکرد از راهی خرامان

که رسید نخ ز پشم گوسفندان

الا ای مادر پاکیزه دامان

ستادی دوك و شه گردید شادان

زبان بر بسته گفت این نکته را آن

پیمبر با گروهی از صحابه

که ناگه دید زالی دوك دردست

بدو گفتا خدا را چون شناسی

پیاسخ زال دست از دوك برداشت

جواب مصطفی را با عمل داد

که داند تا خردور زنده ای هست

«که با گردنده گرداننده ای هست»

در وصیت آخر خود حضرت علی علیه السلام به فرزنداناش فرمود  
سمعت عن جدکم رسول الله من الفضل الا اعمال اصلاح ذات البین  
بهترین کارها اصلاح امور دو همنوع است

## قطعه

بروزه روز را آغاز کردن	بشب باحی سبحان راز کردن
بمسجد معتکف گشتن همه عمر	خدای خویش را آواز کردن
پیاده طی راه کعبه از صدق	طواف بیت حق را ساز کردن
ز تحصیل کمال و علم و تقوی	ز اقران خویشرا ممتاز کردن

نباشد پیش حق اجرش که (خوشدل)  
گیره از کار مردم باز کردن

## کار نایجا

شنیده‌ام که بهمد گذشته مردی بود	لطیف طبع و پستدیده گوی و نغز سخن
بفکر بُردن زن اوفتاد و دخترکی	بعقد خویش در آورد و گشت صاحب زن
شب زفاف چو بگشود در زدرج عقیق	بدید آنکه بر آن یافتست ره رهن
دو دست زد بسرا ز غم چو گنج خود را دید	ز دشبرد حریفان نمانده است ایمن
فغان و ناله بر آورد و باخبر گشتند	کسان دختر از این ماجرای پر ز محن
بگریه مادر دختر پهای شوی افتاد	که ای جوان ز برای خدا مکن شیون
بیاد رفت مرا آبرو ترحم کن	مزن بآتش رسوائی اینچنین دامن
مدر تو پرده ما را که پرده ات ندرد	خدای حافظ ستار و ایزد ذوالمن
نگاهدار مرا و را تو چند روز و بده	یک بهانه دیگر طلاق دختر من
از این سخن دل آن مردینوا شد نرم	که نرم گردد از اشک چشم زن آهن
بلی که مرد سپر افکند بعرضه جنگ	چوزن پوشد از مکر و شیطنت جوشن
خلاصه یک دوسه روزی گذشت و روزی شوی	شدی بخانه و زن را بدید با صد فن

نشسته است و نماید دو گوش خود سوراخ  
 از این مشاهده بیچاره مرد حیران شد  
 که گوش خویش که در خانه پدر سوراخ  
 ولیک آنکه در اینجا بیایدت سوراخ  
 همین زمان بسوی خانه پدر رو کن  
 بگیر عبرت از این نغز داستان خوشدل  
 مگر که ترك كنى کار نابجا کردن

### بیان حقیقت

اگر جوئی رضای خالق خویش  
 رها کن خانه نو دولتان را  
 ز سنگ و چوپ کاری برنخیزد  
 مبوس آلوده ریش شیخ سالوس  
 بجای آنکه بسوی دست او را  
 بسود خلق دامان بر کمر زن  
 ز ماتمخانه درمسانده در زن  
 که گفت بوسه بر چوب و حجر زن  
 بجای بوسه بر ریشش شرر زن  
 بشرق مفتخوار او تَبَر زن  
 بُرو تا میتوانی بوسه «خوشدل»  
 بدست پینه دار رنجبر زن

اسفهان ۵۲/۵/۳

### شهره اتحاد

یکی فسانه ز دوران باستان بشنو  
 که خود بساحل یونان به بخشی از دریا  
 شگفت پنجه ودستی که سدره بودی  
 فسانه که در آن بس حقیقت نهان  
 برون ز آب یکی دست و پنجه بود عیان  
 بروی مردم کشتی نشین آن سامان

بقرنها و مُبدی از غرائب دوران  
 بجز یکی ز حکیمان روشن یونان  
 بجای پنجه دو انگشت خویش دادشان  
 فرودر آب شد و ساخت خویش را پنهان  
 سئوال کرد که بر گوچه بود حکمت آن  
 بدهر متحد آرند زیر قبضه جهان  
 کنایت است که گردند چیره بر اقران  
 نهان که پاسخ دندان شکن بود اینسان

ز اتحاد دو دل در جهان بلی (خوشدل)  
 چه کارها که بر آید که وصف آن نتوان

کسی عبور از آن ره نمی توانستی  
 غرض نکرد کسی کشف آن معماری  
 که شد بکشتی و نزدیک پنجه چون گردید  
 چو دید پنجه دو انگشت آن حکیم بزرگ  
 از آن حکیم یکی بعد روزگاری چند  
 بگفت ، گفت مرا پنجه پنج دل چو شوند  
 بگفتمش که دو دل را گر اتحاد بود  
 جواب من چو قبول او فتادی اش گردید

## قلب خراب

گویم امید نیست بقلب خراب من  
 در پنج سالگی چو ز کف رفت باب من  
 رفتند و رفت از کف من صبر و تاب من  
 بر آن گواه شعر منست و کتاب من  
 تا بود مُبد بماند من این خطاب من  
 از همسر نجیب شرافتمآب من  
 این يك عزيز ماه من آن آفتاب من  
 گردیده است موجب بس التهاب من  
 ریزد ب خاک در رهش از چهره آب من  
 و بن غم ر بوده از کف من صبر و تاب من  
 کن حفظ این دو گوهر رخشان تاب من

گفتا طیب قلب تو ناراحت است و من  
 زیرا نخست ضربه بخردی بدان رسید  
 هم دو برادرم ب جوانی ندیده کام  
 يك عمر رنج و در بدری ها کشیده ام  
 ( بی زن تمام عمر بعشق تو زیستم )  
 پنجاه سالگی شده داماد و شرمه است  
 در شصت سالگی دو پسر باشدم که هست  
 پیری و ضعف و سگته و بیچارگی و فقر  
 بی خون دل بکف نرسد لقمه نان مرا  
 روز و شبم بفکر دو طفل صغیر خویش  
 بار ب بدست لطف تو بسپارم آن دورا

باری عجب مدارگرم قلب شد خراب  
 بیند عذاب بسکه ز رنج و عذاب من  
 با این وجود داشتن قلب سالمی  
 باشد محال و قلب دهد این جواب من

تهران - رمضان ۱۳۹۵

## قناری خاموش

الا ای قناری خاموش من  
 سبب چیست کاینگونه باشی خاموش  
 چرا همچو بلبل نداری نوا  
 فراموش سازی مرا گر که تو  
 چو طوطی ترا قند یادا غذا  
 مگر نشود همچو من گوش نو  
 بکن جامه زرد کمز مانم  
 بگو از چه همواره زرد پوش

\*\*\*

قناری خاموش چون این شنید  
 که ای نکهت دان شاعر دل فکار  
 ندانی چرا در همه عمر خویش  
 چو زادم بزندان و میرم در آن  
 قبول ستم زرد رو دارم  
 برآورد از دل بسختی خروش  
 بر سوائی من فروتر مکوش  
 بدینسان که بینی منم زرد پوش  
 بدفع ستم نیستم تاب و نوش<sup>۱</sup>  
 وزین ننگ باشد که باشم خاموش

۱- نواتانی

خر بارکش داده تن زیر بار  
خرازش گاوی<sup>۱</sup> و گولی<sup>۲</sup> اصیل  
بهرکس که گفتم غلام توأم  
نخواهی اگر ذلت این نکته را  
شتر بچه شو تا نه شبرت خوردند

ولی شیر نگرفته باری بدوش  
شد و استر از نیزه‌وشی چموش  
بیازار بردم برای فروش  
ز سالار آزاد مردان نبوش<sup>۳</sup>  
نه باری بدوشت نهادین وحوش

اگر چشم داری که خوشدل شوی  
کلام علی<sup>۴</sup> را بجان دار گوش

## الظالم سالم

از شکافته اتم (والتر)  
که اتم نگاه صلح دارد سود  
لیک در جنگ اگر بکار آید  
هرچه غیر از جهان کند نابود  
زنده یک جانور نخواهد ماند  
زانکه او پیش (رادیو اکتیو)  
سخت جانی این گزنده زشت  
بی غذا تا سه سال زنده بود  
همچنین منجمد اگر گردد

بشنو این چند نکته از دل و جان  
زندگی را بما کند آسان  
برساند بکائنات زیان  
ز آدمی و درخت تا حیوان  
غیر کژدم که ماندی بجهان  
نیرویش ز آدمیست صدچندان  
هرچه گویم فزونتر از آن دان  
تا یک روز زیر آب توان  
چون شود آب زنده ماند آن

• • •

چونکه اینداستان شنیدم من  
ظالم و سالم ار شنیدستی

گشتم از کارهای حق حیران  
حرف حقیقت ای برادر جان

۱ و ۲ ریش گاو و گول یعنی نادان ۳ - بشنو  
۴ . اشاره بفرمایش حضرت علیست که فرماید کن فی الفتنة کابن لبون الخ

در پس پرده خاندان یزید  
عاقلان جهان همه مساند  
اهل بیت حسین سرگردان  
در بر کار و حکمت یزدان  
کدخدا و برار او داند  
که در این ده چه بگذرد یاران

### ابومعاویه در احترام به عالم و علم

ابومعاویه کور مرد دانشمند  
ز بعد صرف غذاهای او را شست  
به میهمانی هارون نشست بر سرخوان  
ششید با همه جاه و مقام و شوکت و شان  
بس بگفت ندانی که شست دستت را  
برای آنکه به دانش نهید از ج و مقام  
مقام علم و فضیلت فزون بود خوشدل  
به نزد مردم دانا و قدردان جهان

### تقاضای از بار تعالی (از زبان جواد خدا داد)

ای خالق معظم وای کردگار من  
دادی مرا سلامتی و جاه و آبرو  
ای تو امید این دل امیدوار من  
زان نیست غیر شکر تو همواره کار من  
بک حاجت از تو بیش مرانست در جهان  
آن چیست، کام خلق بحکم و وظیفه من  
روزی نیاید آنکه در آن یک دو کار خیر  
روزی که اندر آن نکم خدمتی بخلق  
(خوشدل) عبث نبود (جوادش) پدر بخواند  
ای تو امید این دل امیدوار من  
زان نیست غیر شکر تو همواره کار من  
خواهم بر آوری که شود افتخار من  
سازم روا بلفظ تو پروردگار من  
ناید ز دست ایندل خدمت گزار من  
یارب مباد در شمار روزگار من  
جود است بهترین صفت کردگار من  
این همت بلند خدا داد از خداست  
دارد چنین اگر چه (خدا داد) یار من

## گاو ماده

بملك هند دیدم گاو نر را  
گهی با چوب و گه با سنگ او را  
ولی کس می نیارد کرد توهین  
از آن بر مرکب عزت سوار است  
بخود گفتم اروپا هم چنین است  
زنان را بیشتر از خود نشاندند  
بلی گر دختر رز هم پسر بود  
الا (خوشدل) جهانی زن پرست است  
زن و مرد از بسرای هم شده خلق  
زلنگه کفش می ترسم که گویم  
زنان را می پرستم گرچه چندبست

کسه بندندي به گاري و عواده  
زندي هندوان از حد زياده  
به ذات الله اعظم ، گاو ماده :  
که باشد ماده و نرها پیاده  
که از زن بیش گیرند استفاده  
به ماشین های شیک فوق العاده  
نمبخوردند مردم هیچ بساده  
بغیر از مردمی صاحب اراده  
که ایزد اینچنین قانون نهاده  
زنان را من مریدم صاف و ساده  
که ماشین من از کار اوفتاده

## گوشت سرو

سگی در رهگذاری دوش دیدم  
ز سنگ و چوب طفلان بر نمیخواست  
یکی انداختی سنگش به پهلو  
یکی گفتا پلیسش زهر داده

چنان بیجان که گوئی پاكُ مرده  
ز بس می بود بیحال و فسرده  
یکی بنواختی چوبش به گرده  
که یکجا هفت جانش را سپرده



که ناگه عارفی از ره رسیدی      حقیقت را بیان کردی فشرده  
که مان ایخلاق کار او تمام است  
که این بیچاره گوشت سرد خورده

## گیوه سبب است

بود با گیوه مرد کمی به نماز  
داد پاسخ اگر نمازم نیست  
گفت بکنن خطاست این شبوه  
لیک ماند به جای این گیوه  
تهران بهمن ماه ۱۳۵۶ شمسی

## بیت بلند

گشودی باب بیت المال خازن  
فتادی دیده شه بر زر و سیم  
که یا صفرا و بیضا غرّ غیری  
بروی شیر حق میر یگانه  
بفرمود این کلام جاودانه  
که نتوانی فریبم در زمانه  
« برو این دام بر مرغ دگر نه »  
« که عنقا را بلندست آشیانه »

## حکمت علی

پسری ساده گفت بارندی  
مرد قلاش و رند باده پرست  
کای پسر خون دخت رزرا نوش  
با عقیقین می آشنا لعاش  
در خرابات ز آن سپس دادش  
که مرا ره نما حکیمانه  
بُرد او را بسوی میخانه  
از پی رفع غصه مردانه  
کرد و از عقل و فهم بیگانه  
شیر خشخاش و گرد شردانه

عاقبت ساخت آن پررورا می و تریك و بنك ، دیوانه  
کاین چنین است حکمت عملی  
این زمان پیش جمعی از دغلی . . !

## حقیقت مرگ

بیا غرقتم و دیدم که باغبان بصیر  
بجای آن هم دغرس نهال تازه کند  
که پیر گشتم و باید روم که جای مرا  
الا که شیر چو هوش است نزد گرگ اجل  
درختهای کهن را بر آرد از ریشه  
شدم ز دیدن آن صحنه غرق اندیشه  
جوان بگیرد و اینست دهر را پیشه  
اگر چه شیر بود پادشاه در بیشه

حریف رزم اجل خوشدلا نخواهی شد  
که آن منابۀ سنگت و آدمی شیشه

۴۴۱۱۱۲

## احمدیه<sup>۱</sup>

یکی را سوی دوزخ میکشیدند  
خطاب آمد ز دربار الهی  
عذاب دوزخ از بهرش بود کم  
ملايك بادو صد زجر و بلیه  
که قاضی اش منم در این قضیه  
فرستیمش بسوی احمدیه

## خروس همایه

مال خود حفظ کن که تا نرنی  
پای مرغت به بند تا نکنی  
خلق را اتهام بی پایه  
شکوه ای از خروس همسایه

۱ - احمدیه شرق تهران و محل سکونت شاعر است

## مُطَابِق

رهگذری با پسر خویش گفت  
شیره‌کشی دامن او را گرفت  
بازرسی بست رهش را و گفت  
داشته‌ای یا که خریدی تو نیز  
مُبرد چو از (سوخته) بو مالکی  
تاجری از دور شنیدی و گفت  
شاعر کی گفت مگر از حقیر  
چون بشنید این همه (خوشدل) سرود

از ره دشنام پدر سوخته  
گفت فروشی چقدر سوخته  
داری با خود تو مگر سوخته  
از زن آمشدی صفر سوخته  
گفت مرا باغ و شجر سوخته  
آه مرا کیسه زر سوخته  
دفتر شعر چو گهر سوخته  
شاعر فلاش جگر سوخته

آه که ما تا همه فکر خودیم  
خوب نگردیم که یکسر بدیم

## دگرزنی

گفت صاحب‌بدلی، زاده‌ی لیث<sup>۱</sup>  
تو نه در سیستان بهمد شباب  
گو که چون شده که یافتی اینسان  
داد پاسخ بدین بیان بدیع

کای ترا بخت بر سر یاری  
بوده‌ئی رویگر ز ناداری  
پادشاهی و ملک و سالاری  
که بزر زبیدار که بنگاری

چون نبردم ز یاد در همه حال

دوستان زمان صفاری (۲)

## عادت دل

دلا چو تکیه کنی بر سراچه فانی  
بخوان زه‌صحف حق کل من عایها فان  
بلی نمائند و نمائند کسی بدار فنا  
ز عرصه‌گاه جهان رخس آرزو بجهان  
چراغ در ره باد است و خانه در ره سبیل  
چگونه جمع شود خاطر که جمع ترا

که اعتماد بدنیا بود ز نادانی  
که باقی است خداوند و ماسوا فانی  
بغیر ذات فنا نا پذیر سبحانی  
که جز خدا نکند در جهان جهان‌بانی  
امید عیش و تنعم ز گیتی جانی  
اجل بدل بکنند بر دو صد بریشانی

۱- اشاره بر باغی خیم که (کاندر پس مرگ من چه دریا، چه سراب) می‌باشد

بکن عمارت دل ناترا بکار آید  
 و گرنه خانه گل سر کشد بویرانی  
 خوشا کسیکه در این چند روز فرصت عمر  
 ز کار نیک شود نام نیکش ارزانی  
 بصر فحرف مسلمان نمیشوی (خوشدل)  
 مگر که پیشه کنی شیوه مسلمانی

## مرگ بی صدا

درون کلبه تارک و نمناک  
 نه گریبان شد بمرگش همنشینی  
 نه کس بر یاری اش آورد دستی  
 نه بر بالین وی آمد طبیبی  
 نه جز اشک دو چشم و خون دل بود  
 نه غیر از چند طفل بی پرستار  
 نه از نعشش کسی بنمود تشییع  
 نه قرآن خوان برایش خواند قرآن  
 نه واعظ آن خدا شناس زر دوست  
 ز مرگش هر که آ که گشت میگفت  
 یکی گفتا که من (خوشدل) ندیدم

نمیدانم خطایش چیست - گفتم

ندارد جز نهدستی خطائی

## رشاء و تاریخ وفات آیت الله علی حاج آقا حسین قمی نورانیه مرقد

ای دریغا که شد ز دار فنا  
 آن معظم زعیم روحانی  
 آیه الله قمی آنکه نداشت  
 در شجاعت بصر خود ثانی

از غم آیت صفاهانی	بود ایران قرین ماتم و درد
سوخت دلپای عالی ودانی	داغ قمی فرود برغم وی
خوشدلا از ره سخنمدانی	بغریزان وی تسلی ده
چون پسر پیشوای ربانی	ویژه بر آیت اله عظمی
خون وی همچو بحر طوفانی	حاج آقا حسن که میجوشد
خونش از غیرت مسلمانی	در رکش موج زن بود آری
چونکه پایش چنانکه میدانی	الغرض رفت از میانه ما
طرفه ییتی که اینزمان خوانی	گفت خوشدل بسال، تاریختش

حاج آقا حسین قمی شد

میهمان از علی عمرانی

## مقام علم

شد رهبر محمد غزالی	گویند چون زطوس بعزم حج
گشتند گرم غارت و قتالی	دزدان زدند قافله اش در راه
جز آن بملک دانش و دین والی	و آن کاروانیان همه در افغان
چون دیگران چرا تو نمی نالی	گفتار رئیس راهزنان با وی
باشد جدا که نیست مرا تالی	در پاسخش بگفت حساب من
جززان من که نیست چو آن عالی	بردید آنچه از دگران بودی
گفتا که کن ز کیسه و را خالی	رهزن از این سخن بطمع افتاد

گفتش که آن گهر نبود در کیس<sup>۱</sup>      بشتو که حالیا کنت حالی  
 آن گوهرم بسینه درون باشد      کان علم وفقه باشد و مفضالی<sup>۲</sup>  
 کی آن گهر نصیب تو خواهد شد      گیرم مرا کشی بکهنسالی  
 علمست به زمان که علمت حفظ      میسازد و تو حافظ اموالی  
 مال آورد بلای گرانباری      علم آورد فراغ سبکبالی  
 آنت برد بوادی دین داری      اینت کشد بکوچه محتالی<sup>۳</sup>

(خوشدل) بعلم کوش که باشد علم  
 یکتا کلید گنج خوش اقبالی

مشهد مقدس ۱۳۴۹

اسمعیل سامانی بتحریرک خلیفه بغداد بچنگ عمرولیث صفاری  
 رفت و این داستان روی داد .

## بازی چسب

دو سپه بسته صف برابر هم      از شه لیث و میر سامانی  
 نابماند خلافت بغداد .      مُجسته آزار هم دو ایرانی  
 ناشده شعله ور شراره جنگ      داد این وقعه رخ که میخوانی  
 آمد آذوقه دار لشکر عمرو      سود بر خاک شاه پیشانی  
 خواست رخصت که تافزون سازد      بسارکش اشتران سلطانی  
 که بُنه پیش و نقه باشد کم      گفتش افزا هر آنچه بتوانی  
 بُد در این گفتگو که عرصه رزم      بیکی لحظه گشت طوفانی  
 مرکب عمرو را زجا برکند      باد سختی بامر سبحانی

۱- کیسه ۲- دانشمندی ۳- حیلہ گری

مُبرد اورا میان لشگر خصم  
الغرض عمرو شد چنین در بند  
ظهر چون موسم طعام رسید  
ظرف آشی نهاد برابر وی  
بود آن کاسه دسته‌دار و عیان  
پوزه در آتش مُبرد و سوخت لبش  
سر بر آورد و حلقه بر حلقش  
زد ز خیمه برون و جانب دشت  
عمرو را خنده قاه قاه گرفت  
تا بدان حد که بانگ خنده وی  
کرد احضار آنکه هیچ نداشت  
دست و پا بسته عمرو را بُردند  
کز چه بر جاه و ملک من خندی  
عوض گریه خنده در بر جمع  
عمرو چون این سخن شنید بگفت  
من بیازی چرخ می‌خندم  
صبح سیصد شتر نمی‌بردند  
لیک چون ظهر شد چنین بردی  
هان که خندم بر این خراب آباد

خوشدل این طرفه داستان باشد

عبرت آموز عالی و دانی

## جواب دندان شکن

ملای شهر دختر زیبای خویش را گفت ای که نیست چون تو بعالم جمیله ای



تو باب طبع شیخ جلیلی از آنکه هست  
زیرا که او محرّر من باشد و چو من  
چشم بدش بدور که اندر فریب خلق  
ریش طویل او زبی خمر سواری است  
نیور کسی مناسب وصل تو غیر وی  
باری پدر - بریش تراش صلیب بند  
خالیست جیشان پزشان گر چه عالی است  
جغرافیا و هندسه دانند و نیستند

شایسته مقام جلیلی جلیله‌ای  
دارد بنام دین بی دنیا وسیله‌ای  
دارد نهان بهر پر عماعه جلیله‌ای  
کاید برون هزار خر از هر طویله‌ای  
محکم بحسب دامن او گر عقیله‌ای  
گر دل دهی بجان عزیزت ذلیله‌ای  
وز کفرشان نگاشته ام من رسیده‌ای<sup>۱</sup>  
آگاه از کثیره‌ای و از قلیله‌ای

دختر نگر جواب پدر را چگونه داد  
کای جان باب بره آهو و گرگ پیر  
در خاندان ما اگر آخوند لازم است  
نشیده‌ای مگر که بزرگان سروده اند  
«يك داغ دل بس است برای قبیله‌ای»

گفتی فرو بدیده او کرد میله‌ای  
بازلف من گره چه زنی بشم و پیله‌ای  
هستی که خود چراغ ریا را فنیله‌ای  
در بند بطن و فرج گرفتاری  
تا چند بی خیالی و بی عساری  
تا کی بنوع خویش ستمکاری  
بس کن از این خیانت و غداری

## نوائج دهر

ای خواجه تا یکی همه روز و شب  
تا چند خود پرستی و خود خواهی  
تا کی بنفس خویش جفا جوئی  
بگذر از این جنایت و بیرحمی

در بند بطن و فرج گرفتاری  
تا چند بی خیالی و بی عساری  
تا کی بنوع خویش ستمکاری  
بس کن از این خیانت و غداری

۱- رسیده یعنی رساله

ای از طریق علم و ادب بیرون  
عمری بخواب غفلت وز غفلت  
با آن که مست بادهٔ جهلی تو  
با آنکه عبد شهوت و نفسی تو  
بیماری و مصیبت و درد اینجاست  
جوئی رموز فضل و کرم - حاشا  
با صاحبان علم و ادب خصمی  
بسی بهره از سعادت و اقبالی  
این است رسم و راه جوانمردی؟  
بیزار باد خالق و خلق از تو

وی از لباس عز و شرف عاری  
داری همی گمان که تو بیداری  
پنداری آنکه عاقل و هشپاری  
دعوی کنی که زبدهٔ احقراری  
کتر جهل غافلگی که تو بیماری  
پوئی طریق ظلم و ستم - آری  
با طالبان جهل و شغب پاری  
بیچارهٔ شقاوت و ادبپاری  
این است وضع و شیوهٔ دینداری؟  
ای در خور تنفر و بیزاری

ز نهار مر نوابغ گیتی را  
نام آوران عرصهٔ هیجا را  
مسکین کجا و رتبت سلطانی  
عثمان و کوس حیدری حیدر  
نا برده رنج و دعوی استادی  
یک نکتهٔ دقیق تو را گویم

ای بیخبر چو خویش مینداری  
فرقت با جماعت بسازاری  
سرگین کجا و نایقهٔ تاتاری  
فرعون و دم ز همسری باری  
گم کرده راه و قیافهٔ سالاری  
گر گوش جان بگفتهٔ من داری

سرّ نبوغ اگر طلبی خوشدل  
از خود گذشتن است و فداکاری

علی علیه السلام

مرد اعصار و قرونست علی  
بعد پیغمبر والای بزرگ

بهترین راهنمونست علی  
رهبر بی چه و چونست علی

نه همین جامع اضداد بود  
 یسار مظلوم و ستمکاران را  
 عون<sup>۱</sup> ذوالنون<sup>۲</sup> پربشان احوال  
 مرد شمشیر و عدالت باشد  
 با شهنشاهی ملک و ملکوت  
 در مناجات خدا در دل شب  
 او کتاب اله ناطق باشد  
 نسخه فرد کتاب التکوین  
 و اصف و صف علی (خوشدل) نیست

جامع جمله فنونست علی  
 دشمن نشنه بخونست علی  
 در سیه خانه نونست<sup>۲</sup> علی  
 دور از مکر و فسونست علی  
 فارغ از دینی دونست علی  
 بنده زار و زیونست علی  
 شأن او فوق شونست علی  
 حاوی جمله متونست علی  
 وه که وصفش چه فزون است علی  
 تهران خرداد ماه ۱۳۵۵

## موت اکبر

جوانی را بسوی دار اعدام  
 ز بیم جان جوان فریاد میکرد  
 یکی آگناه از وضع ادارات  
 که ای خونین دل بدبخت از چیست  
 پیاسخ گفت محکومش مگر خود  
 نمی بینی که خونم را بریزند  
 بتر از مرگ هم چیز دگر هست  
 بتر از مرگ باشد گرچو (خوشدل)

همی بردند دژخیمان بخواری  
 سرشگ از دیدگانش بود جاری  
 بدو برخورد و کردش غمگساری  
 سرشگ و خون ز چشم و دل بیاری  
 سراغ بدتر از امروز داری  
 دم دیگر ، نیارم شد فراری  
 بگفتنا بدتر از آن هست ، آری  
 سروکارت فتد باشهداری

امان از دست کمروئی که سدیست

براه زندگانی شرمساری

تهران مهر ماه ۱۳۲۵ خورشیدی

۱ - پاور ۲ - لقب بونس پیمبر ۳ - امام ماهی بونس

## ماده شیر صحر

در کابینه‌ی بدامن مادر نهاده سر  
آنگونه کلبه‌ای که بجای چراغ و فرش  
آباد بادخانه‌ی سرما و سوز دی  
دارند گر چه در بر سرمای بی‌امان  
لیکن ز فرط گر سنگی آن دو نیره بخت  
مادر بفکر خویش نباشد ولی ز مهر  
و آن کهنه چادر از رخ دختر فتاد دور  
گفتا ب مادر از چه نباشد پدر مرا  
همباز بسان من همه را باشدی پدر  
زن زین سخن بگریه در افتاد و ز اشک چشم  
پس همچو شیر ماده بفرید و ز افتخار  
کای دخت من ترا پدری بود بی‌مثال  
او بهر حفظ دین و وطن شد شهید و داد  
تا الجزیره کشور ما مستقل شود  
بر چیده تا بساط استعمار گر شود  
روی تو سرخ باد که او را بگاه مرگ



در يك شب زمستان شش ساله دختری  
باشد سرشك و گیسوی دختری و مادری  
کامشب زند بخانه‌ی بیچارگان سری  
از سوز آه آذر و وز سینه مجمری  
لرزند همچو بیدی در چنگک سرصری  
بر روی دخترک فکند کهنه چادری  
وز چشم پر فروغش برخاست اخگری  
کو آنکه بود بهر تو ای مام همسری  
جز من که نیست غیر تو ام هیچ باوری  
کردی تبار دختر خود چند گوه‌سری  
گفتی فراشت بر سر افلاک افسری  
آری جهان نیارد چون وی دلاوری  
با خون خود بصفحه تاریخ زیوری  
شد گشته آنکه بود بهیچا غضفری  
با نام خود گشود درخشنده دفتری  
دیدم که داشت از خون رخسار احمری

آن نونهال دختر نخل تناوری  
باشد جمیله آری با فضل دختری  
کاکتون تراست دختر باک هنروری  
کردی برای دختر خود فکر شوهری  
آری که نیست جز این مطلوب مادری  
آرد زنی ز خانه برون هر زمان سری

زانش کنون گذشته ده و دو بهار و هست  
در مکتب فضیلت داده است امتحان  
همسایگان ب مادر وی نهیت سرا  
رخت شب عروسی او هیچ دوختی؟  
با یکجهان امید دهد زن جوابشان  
نیمی ز شب گذشته و با چشم اشکبار

هر رهگذر که بگذرد از وی کند سؤال  
 تا که رسید نامه‌ای از حزب جنگجوی  
 کای مادر جمیله ترا بباد تهنیت  
 آتش زدی به خرم بیگانگان که بود  
 آن عقده‌ها که داشت ز داغ پدر بدل  
 شد ماده شیر صحرا در بند روپهان  
 بر دست و پا عروس وطن جای سیم‌وزر  
 باری چو خواند نامه بخاک او فتاد زن  
 من در ره رضای تو و حفظ آب و خاک  
 در باری وطن زر و سیم ار مرا نبود

\*\*\*

کاندرا میان راه ندیدید دختری ؟  
 کسافزود اضطراب زن یک اختری  
 کامروز دختر تو پیا کرد محشری  
 از نار مهر مین سوزنده اخگری  
 شد بمب و سوخت جان و تن چند کافری  
 و آمد برون ز آب چه نیکو دلاوری  
 دارد زبند آهن و بولد زیوری  
 گفت ای که نیست جز نوجوهاندار، داوری  
 دادم جمیله را که از آن نیست بهتری  
 صدشکر آنکه بود چنین طرفه گوهری

پاریس قلب کشور شوم فرانسه  
 از پشت میله‌های سیه‌چال حبسگاه  
 گوید ز راه دور بمام وطن درود  
 تشویق جنگجویان باشد چنین پیام  
 کای هم‌رهان بسوی کیوتین دشمنان  
 اخلاف ژاندارک زیس ناخلف شدند  
 پاریس گاهواره‌ی آزادی جهان  
 اینست تا بیای کیوتین شعار من

چندیست گشته ناظر جانسوز منظری  
 تا بان بود جمیله چو خورشید انوری  
 مامی که پرورانده چو شیر دختری  
 سوی برادران ز گرفتار خواهری  
 با سرروم که باد فدای وطن سری  
 در خون کشند چون من ژاندارک دیگری  
 امروز گشته عرصه‌ی قوم ستمگری  
 وز آن زنم بجان ستمار آذری

مامرگ را بر اه وطن خوش پذیره ایم  
 قربانی نجات تو ای الجزیره ایم  
 همو الجزیره یکسر هدریای خون شود  
 بیگانه باید از وطن ما - برون شود

ساری - اسفند ماه ۳۷

## خسترتیم

شب گذشته بدیدم کنار رهگذری  
به از فرشته و از مهر و مه یکی دختر  
رخس چو لاله و چشمی ز لاله گلگوتر  
بروی گونه خشکش سرشک تر میریخت  
سرشک گرم ورخ سرد او بیان میکرد  
لباس پاره و چرکین او حکایت داشت  
یکی کبوترک آشیانه سوخته بود  
براه پر خطر زندگی بناله و آه  
بدی بسان من و تو بشر ولیکن بود  
بسنگ خاره اثر داشت ناله اش لیکن  
که تا بگویم از بار رنج و غصه شکست

ستاده بهر گدائی فرشته قمری  
چه دختری که ستوبر قدی و سیمبری  
لبش چو غنچه و قلبی ز غنچه تنگتری  
که غیر از این نباشد در زمانه خشک و تری  
ز سرد و گرم جهان داستان مختصری  
که نیست بر سر وی ظل مادر و پدری  
ز برق حادثه او نمائنده بال و پری  
انیس بود و جزایش نبود همسفری  
گناه وی که نبودش بکیسه سیم و زری  
نداشت در دل سخت توانگران اثری  
کجا گذاشت برایش غم زمان کمری



خلاصه بهتر از این گویمت که بود آنم  
چرا چنین نشود حال ملتی (خوشدل)  
مگر نه بینی بکتن ز اغنیای زمان  
کجا سواره بود از پیاده گان آگاه

یتیم و خسته و مسکین و زار و در بدری  
بکشوری که در آن نیست دانش و هنری  
بحال مردم بیچاره نیستش نظری  
که سیر را نبود از گرسنگان خبری

۲۰ ر ۲۵

## بیا و بروم

این شنیدم که یکی خرده به بلبل بگرفت  
گیرم امسال گل و لاله و نسربین نشکفت  
از تو ای طرفه هنرور نسزد کز سر، ناز

کز چه رو ای رخ گل لب بنوا نکشائی  
تو نباید بغزل بزم طرب آرائی  
هنر خود بهوا خواه هنر نمائی

گفت بلبیل بیجوابش که عجب بی خبری  
 حسن گل کرد مرا بلبیل دستازن عشق  
 عشوهی گل بمن آموخت نواخوانی را  
 هر چه دارم بود از دولت حسش کفزدم  
 آری از پر تو شمعست که پروانه زار  
 از شکر خنده شیرین دهان آموزد  
 بی عزالی نتوان گفت غزل دلکش و نغز  
 پس عجب نبود اگر بعد برادر (خوشدل)

با وجودی که توئی مدعی دانائی  
 که خود از حسن نباشد نبود شیدائی  
 کاین نوا نیست زه نی بلکه بود از نائی<sup>۱</sup>  
 ز یکی جلوه او کوس هزار آوائی  
 بافت در کوی وفا مصنب بی پروائی  
 طوطی ناطقه ام شیوه شکر خائی  
 بی نگراری ندهد لطف قدح بیمائی  
 لب فرو بندی و دیگر بسخن نگرائی<sup>۲</sup>

آه کز قتل برادر کرم سخت شکست  
 بلبیل طبع من از نغمه سرائی لب بست



ای برادر که شهید ره مبین گشتی  
 آخرین نقطه مرزی خراسان در خاک  
 حافظ مرز وطن بودی تا بودت جان  
 تو پزشکی همه بیماران بودی در مرز  
 در ره خدمت مردم جو بغربت مردی  
 شد و تو تا قامت از غم که نهان گشت به خاک  
 چندان چون بخت من و خویش بخوابی بر خیز  
 غم مرگ پدر و اصغر ناکام<sup>۳</sup> کمست

رفتی و جفت غم ساختی از تنهائی  
 با دل پاک و تن غرقه بخون آسائی  
 وز پس مرگ به خاک و طنت سرسائی  
 درد خود از چه نشد تا که دو افرمائی  
 خسرو طوس<sup>۴</sup> کند در حق تو آفائی  
 قامت سرو رسای تو بدان رعنائی  
 ره از این خواب که گشتی اجلت لالائی  
 که غم خویشتن ایشان بدلم افزائی

۱- تالی یعنی نیدن ۲- نگرائی یعنی توجه نکنی .

۳- چون در ملک خراسان شهید شده است و آنجا سرزمین امام هشتم حضرت علی بن موسی الرضا (ع) است قطعاً مورد لطف و عنایت آنحضرت است .

۴- مقصود مرحوم حاج محمد رحیم صلح خواه پددم که از بزرگانان محترم و درجه اول تهران بود و در سن ۳۸ سالگی فوت و مرا که طفلی پنجساله بسودم یتیم ساخت میباشد و (اصغر ناکام) برادر بزرگم که در سن بیست و یکسالگی شهید شد شگفت آنکه هم این

جده و مادر و خواهر<sup>۱</sup> همگی منظرند  
 بی نوجون رو بوطن آرم و گویم چه جواب  
 که تو از این سفر آخر سلامت آئی  
 گر برسید (رضا) از چه نیامد دائمی  
 آه از آن پای که بر خاک مزارت بنشست  
 وای از آن دست که آن ترکس شهلا بت بست

## بیادهمدان

شنیدستم نشاط اصفهانی  
 بخوانش شاعران بودند مهمان  
 ز فرط جود هستی داد بر باد  
 رقیبانش بخاقان شکوه بردند  
 قروضش داد خاقان و کشیدش  
 نظیر وی نیامد غیر داور  
 زهی داور یگانه شاعر فحل  
 کسی کابواب دانش راست فایح  
 یکی بنگر بدیوانش که بینی  
 بویژه بزم امسالش که باشد  
 نبودش در سخا وجود ثانی  
 که بودی شهره اندر میزبانی  
 توانا شد دچار ناتوانی  
 از آن گنجینه فضل و معانی  
 بافلاک از طریق قدر دانی  
 بچود و مردمی و مهربانی  
 سخندان شهر حکمتانی  
 کسی کارکان معنی راست بانی  
 سبق برده است از ارژنگمانی  
 مزین از اساتید جهانی

→

برادر و هم برادر دیگرم (محمد مهدی صلح خواه) هر دو در اثر سقوط از اسب جان سپردند  
 یکی در اول مرداد ۱۳۱۱ در تهران و دیگری در ۲۹/۹/۲۶ در بجنورد  
 ۲- مقصود از جده مرحوم مصومه خانم صلح خواه مادر مادرم که زنی متدبینه و حافظه قرآن  
 و نام مادرم هم (سکینه خانم صلح خواه) بوده است که اولی در بهمن ۱۳۳۴ و دومی در ۲۵/۲/۴۵  
 سه روز قبل از حرکت بمکه معظمه فوت نموده اند بحمدالله خواهرم در قید حیات و تنها یادگار  
 گذشتگانست خدایش طول عمر بخشد



بسان حضرت سادات ناصر<sup>۱</sup> که وقف علم دارد زندگانی  
 دگر دکتر تبرا<sup>۲</sup> آنکه باشد تو لایش تبرا را نشانی  
 الا (خوشدل) رموز خوشدلی را  
 بجوی از محفل یاران جانی

عباس آباد عمدان باغ آقای داور تابستان ۱۳۳۹

سابقاً درخت گل در بهار گل میکرد ولی امروز با وسائل علمی و  
 پیوند دره ماه از سال دارای گلست که آن را (همیشه گل) می نامند

## همیشه گل

(۱)

پیش از اینها بقول حضرت شیخ  
 حالیا دانش و وسائل آن  
 بیشتر گلینان همیشه گلند .  
 گل همین پنج روز و شش بودی  
 چند بر عمر گل ، بیفزودی  
 نرود گل ز کف بدین زودی

در خزان نیز چون بهار است  
 باغ پر از گلان الوان است

(۲)

لیک فرق گل خزان و بهار  
 گل فصل خزان بود کم برگ  
 این چو نسل جوان نیرومند  
 گَر نکو بنگری پدیدار است  
 گل فصل بهار پر بار است  
 و آن چو فرزند پیر بیمار است

آری آری که نسل پیر و جوان  
 هست همچون گل بهار و خزان

۱ و ۲ - آقایان دکتر سادات ناصری و دکتر تبرا از امانتید فاضل دانشگاه تهرانند

(۳)

وای خوشدل که از کهنسالی  
شاخ تانک خمیده را ماند  
سر پیری دو کودکست او را  
گلین برف دیده را ماند  
گرچه هر یک ز حسن و لطف و صفا  
میوه صبح چیده را ماند  
لیک همچون گل خزان باشند  
کز من پیر ناتوان باشند

اسفند ۱۳۵۴

### با افتخار مهاتما گاندی رهبر بیدار عالم بشریت

سلام ما بتو ای روح گاندی بزرگ  
همین نه راهبر و قائدی بمردم خویش  
سزد پیامبر قرن بیستم خوانسم  
اگر چه ختم نبوت به احمد عربیست  
تمام عمر طرفدار مردمان ضعیف  
شهادت و نوع دوستی گشتی  
پلی که روح بزرگ مهاتما گاندی  
زهر نژاد و زهر مذهبی بدیده‌وی  
عزیز بود و طرفدار این و آن بودی

حیدرآباد سفر اول هند - گراند هتل  
حاج علی کاشانی متخلص به الفت یزدی  
۶۲۱۲۲۲

این قطعه در نشریه (آبند هند) که بهمت آقای دکتر ریاض احمد شیروانی در تهران چاپ  
میشود بطبع رسیده

# مثنویات

## مثنویات

جوالمردی شاه اولیا،

چون بضر ب نیغ اشقی الاشقیبا  
ظلم و کین بیدار گشت و عدل خفت  
در شب آخر بفرزندش حسن (ع)  
کای پسر ارفق اسپر خویش را  
بین که چون چشمان وی گردد زبیم  
گر چه باشد این ستمگر قائلم  
من خود از زین زخم مهلك جان برم  
لیک اگر هم کشته گشتم ای عزیز  
دوست داری چون ترا بخشد خدا  
ور که نگذارند سازی اش خلاص  
ای حسن جان ضربتی بروی بز  
هان مکن افراط در خون ریختن  
پیکرش را منله کردن کی رواست  
گفت جدت مصطفی ختم رسل  
منله کردن از مروت هست دور

گشت منشق فسوق شاه اولیا  
چون که شه فزت برب الکعبه گفت  
اینچنین گفت آن ولی ذوالمنن  
رحم کن زندانی دلریش را  
در گذر از او باخلاق کریم  
لیک بر احوال او سوزد دلم  
یکسراز جرم و خطایش بکندم  
عفو کن او را بغفاری تو نیز  
بس ببخش او را تو هم ای ذوالعطا  
بس بمصداق حیوة فی القصاص  
آنچنانکه ضربتی زد او بمن  
غیر او کس را مکن از بهر من  
منله کردن بر خلاف دین ماست  
شارع شرع قویم و عقل کل  
گرچه باشد فی المثل کلب عقور

❦❦❦

کاسه از شیر بردی در برش

اندر آندم دختر نیک اخترش

چون نظر بر کاسه شیر افکنند  
 یاد کرد از قاتل محبوس خویش  
 بر بتزد قاتل من شیر را  
 ز آنکه او گر دشمن جان منست  
 مهربانی کن بزندانی خویش  
 اوگر از کین بی پدر خواهد ترا  
 من که عمری میزبانش بوده‌ام  
 کی کنم احسان خود از وی دریغ  
 ای علی ای قلم احسان حق  
 ایقدایت جان صد چون خوشدلت  
 ای که با خصمان خود احسان کنی  
 گر بود دستور شرع مصطفی  
 پس چه باشد این که اندر دستماست

شیر حق آن شهریار ارجمند  
 گفت پس با دختر ما نوس خویش  
 نزد روبه بر غذای شیر را  
 هر چه باشد باز مهمان منست  
 گر چه هستی از جفایش دلپیش  
 مهربانی بیشتر باید تو را  
 همچو یاب مهربانش بوده‌ام  
 گر چه پاداشم دهد با زهر و تیغ  
 وی تو جان عالم و جانان حق  
 این بود رفتار تو با قاتلت  
 پس چه با احباب و با یاران کنی  
 آنچه کردی ای علی مرتضی  
 وای بر ما این کجا و آن کجاست

### بازیم مقام پدر در دین مقدس اسلام

متوکل که ز بیداد و جفا  
 خاصه بد شهرت آن شوم جهول  
 آنکه بر قبر شه نشنه لبان  
 با حریمی که مطاف ملکوت  
 الغرض آنکه بد اینگونه کثیف  
 نوجوانی که نکو فطرت بود  
 روزی آمد بر آنشاه زمان  
 کای دهم نجات حق میر انام

بود مشهور میان خلفا  
 بستمکاری با آل رسول  
 آب بستی و نمودی ویران  
 کرد کاری که جهان شد مبهوت  
 پسری داشت مسلمان و شریف  
 بعلی النقی اش آفت بود  
 خشمگین تیغ بکف مویه کنان  
 صبرم امروز دگر گشته تمام

ز آنکه کاری پدرم کرد امروز  
 کو پدر بار خود از خبث نهاد  
 ده اجازت که کشم من او را  
 در جوابش شدین از سر مهر  
 هم بلطفش ببر خویش نشاند  
 پس بفرمود که ای خوب پسر  
 هر چه باشد چو پدر هست ترا  
 گرچه او کافر و بی دین باشد  
 گری کشتن او گسام نهی  
 زین چمن بی گل و گلبرگ روی  
 گرچه مقصود تو دریاری ماست

که چو آن کار نباشد جانسوز  
 فحش بر مادر تسوزهرا داد  
 بزم ازین چنین بد نحو را  
 بوسه زد تازه جوان را بر چهر  
 آب بر آتش قهرش افشانند  
 از چه غافل شدی از حق پدر  
 باز بروی نبود دست ترا  
 کی روا از تو به وی کین باشد  
 عمر خود یکسره برباد دهی  
 کام نا دیده جوانمرگ شوی  
 بر خلاف ره دینداری ماست

«خوشدل» این طرفه حکایت بنگر

تا بدانی چه بود حق پدر

## عاقبت شاه

بشنو از قول (رستم الحکما)<sup>۱</sup>  
 آنکه بودی عرب خود از بیخش  
 وانکه يك عمر در تفحص بود  
 گرچه شعر و خطش نه زیبا بود

افضل العصر و اعظم العلما  
 گفته در رستم التواریخش  
 شاعر و آصفش تخلص بود  
 رونوشت جناب (نیما) بود

۱ - رستم الحکمای آصف تخلص صاحب کتاب رستم التواریخ که در نوع خود بی نظیر است مشاهدات کسیست که از زمان شاه سلطان حسین صفوی تا نیمه های دوران سلطنت فتحعلیشاه قاجار می زیسته و آنچه از پدر خود بیاد داشته و خود دیده نوشته است تاریخ او شامل زمان سلطان حسین و نادر و کریمخان و آقا محمد خان و فتحعلیشاه است و راستی کتابی شیرین و خواندنیست

که بدوران احمق العلوی  
 شاه سلطان حسین جم درگاه  
 آنکه در جای اسب بر روی خر  
 سفرش يك دو میل کمتر بود  
 سال یکبار او بفصل بهار  
 (فرح آباد) اصفهان رفتی  
 خواهر و مادر و زن و دختر  
 پس بخر بندگان نمودی امر  
 صد خر نر بروی ماده خران  
 کر جماع خرانه خرها  
 پیش از او بانوان خرگاهی  
 حضرتش گرم جلق حق بودی  
 کارشان بود عین حق زنها  
 تا بحدی که جملگی بی هوش  
 از دگر سورجال در باری  
 باز از قول رستم الحکما  
 هرسفیری که آمد از هر جا  
 که سپرهای نرم شحمی اشان  
 شحم ولحمی که از عرب بیخست  
 باری ایندستگاه پُر ز فساد  
 که از آنان بر آید افغانها  
 ملك با کفر می توان باید

آخرین شاه دوده صفوی  
 آن قویشوکت فلك خرگاه  
 می نشستی و می نمود سفر  
 حضرتش بسکه ناز پرور بود  
 رخت بستنی بجانب گلزار  
 با گروهی ز مهوشان رفتی  
 بود همراه شاه گردون فر  
 از پس صرف يك دو ساغر خمر  
 افکندی به پیش سیمبران  
 برد لذت شهشه والا  
 حظشان بُد قرین دلخواهی  
 هرزنی نیز در طبق بودی  
 رحمت حق بر آن طبق زنها  
 می شدندی و بزم دل خاموش  
 گرم دزدی و فسق و عیاری  
 باشد این قصه فصاحت زا  
 بُد گرفتار آن گروه دغا  
 رنجه بُد از شیاف لحمی اشان  
 جمله رستم التواربخت  
 بایدی آنچه آن رود بر باد  
 يك دو سال دگر ز (افغانها)  
 يك با ظلم راست می ناید

(خوشدل) اینقول حضرت نبویست

نص گفتار نغز مصطفویست

## تیغ ایمان

پیشوای دین و دانش مرتضی (ع)  
در یکی از جنگها شد روبرو  
حق و باطل، کفر و ایمان، نور و نار  
الغرض در بین جنگ آن بت پرست  
تا نکردد خصم جانش دل پریش  
در عجب شد ز آن عطای نا بجا  
کز چه تیغ خود بدشمن میدهی  
کس چنین بخشش نکرده در جهان  
شه پیاسخ غنچه لب باز کرد  
گفت پر بیجا بند احسان من  
نیست لازم تیغ یولادین مرا  
شیر حقرا حاجت شمشیر نیست  
(خوشدل) از شیر خدا و آل او  
جز خدا بر هر چه دل بندی بت است

شاهکار آفرینش مرتضی (ع)  
با دلیری پیل زور و کینه جو  
روی بروی هم گرفتندی قرار  
این شنیدم که شمشیرش شکست  
شاهدین بخشید بروی تیغ خویش  
خیم و سودی سر بر آن کوی رجا  
بر فنای خویشان تن میدهی  
پرده خود بردار از این رازنهان  
کاشف الاسرار کشف راز کرد  
زانکه تیغ من بود ایمان من  
چون سپر باشد سر از دین مرا  
رو بهان را درك خوی شیر نیست  
درس دینداری و ایمان را بجو  
ای زبانت مسلم و دل بت پرست

نجف اشرف ۱۳۴۵

## مور و آب

شنیدستم که موری زار و بی تاب  
چو خود را غرقه‌ی بحر خطر دید  
کشید از سینه‌ی پر غم فغان را  
همی گفتا مگر طوفان نوح است  
یکی گفتش نو در آبی نه عالم  
مبین با چشم خود بینی جهان را  
میفکن پیش پا تیر نگه را  
ز کوه فکری و وز خود پرستی  
که رایت همچو آن بطا ناصوابست

براهی ناگهان افتاد در آب  
رهائی را ز هر سو بسته در دید  
که بگرفت آب خود بکمر جهان را  
که بر من بسته ابواب فتوح است  
ترا جوئی بود در دیده چون یم  
مخوان از پیش خود این داستان را  
مکن با خود قیاس این دستگیرا  
بینی غیر خود در ملک هستی  
که گفتمی بعد ما دریا سرا بست

نباشد آدمی بهتر از آن مور  
آنگر از یاد هم نوعان شود دور

## هفت بند

متنبی شه اقلیم ادب  
گفت يك روز بشهر بخداد  
شاعر شهره دنیای عرب  
نظرم جانب مردی افتاد

۱ - اشاره بر باغی خیام که (کاندپس مرگ ما چه دریا چه سراب ، میباشد .



بینوائی غم دوران دیده  
 لیک در چهره پرچین و چروک  
 بازی آن مرد نپیدست غریب  
 گفتم این شاه جهان کافر است ؟  
 این بود پادشه دره نیل  
 این شهاب سلسله اخشید است  
 این بود آنکه بامید عطاش  
 بارها داده صلات سختم  
 این شنیدم که نکون بخت شده  
 این شنیدم که فراری باشد  
 چون چنین است روم در عقبش  
 بخشم از آنچه بمن کرده عطا  
 پس بدین قصد و بدین فکر و خیال  
 تا که وی داخل حمامی رفت  
 خلوتی یافتم و باشه راد  
 ای که حاتم بکرم بنده تست  
 متنسبی ثنا گوی توام  
 هر چه فرماندهی از جان کوشم  
 گوچه خواهی ز زرو حشمت و مال



سر و دستار همه زولیده  
 داشت آثار بزرگی ملوک  
 آشنا در نظرم بود عجیب  
 که چو حاتم بکرم مشهور است ؟  
 که بدی زیر زرد سیمش پیل  
 که در خشنده تراز خورشید است  
 گفته ام از دل و جان مدح و ثناش  
 بارها کرده پر از در دهنم  
 دور از افسر و از تخت شده  
 در خور رحمت و یاری باشد  
 تا در این روز سیه تر ز شبش  
 سالها آنشه با جود و سخا  
 سایه آسا شدمش در دنبال  
 من بگرما به درون گشتم تفت  
 گفتم ای خسرو با دانش و داد  
 صد چومن بنده شرمنده تست  
 کمترین خاک سر کوی توام  
 در ره خدمت و احسان کوشم  
 تا بیای تو بریزم فی الحال

گفت بو طیب گوینده توئی  
 من نخواهم ز توجز شعری نغز  
 گوید آن شاعر معروف ز من  
 دشنه خواست ز دلاک و گشود

شعر را نجم فروزنده توئی ؟  
 حسب حال من و روشن کن معز  
 تا که شعری دوسه بشنید از من  
 بوست از بازوی خود آتشزود

گوهری کرد ز بازو بیرون  
 و چه گوهر که خراج امصار  
 گوهری پرتو آن خورشیدی  
 کای ابوطیب شاعر برگیر  
 باد ارزانی تو گوهر مـن  
 باشدی گر چه فزوتتر ز اینها  
 نیک چون گشته امیر تو ققیر  
 این بگفت و بمن آن طرفه گهر  
 رفت و گرد از عقبش ماند ز راه  
 نیک تا نام ز جود و کرم است  
 رفت اگر دولت و جاه و حشمتش

کارزشش بد ز شماره افزون  
 دهر نا دیده چنو در اعصار  
 مانده از دستگه اخشیدی  
 صلۀ شعر خود از شاه فقیر  
 که جز این نیست دگر در بر من  
 ارزش شعر تو و همت ما  
 تو ببخشش صلۀ ارهست حقیر  
 داد و گردید ز گرمابه بدر  
 که نشد هیچکس از وی آگاه  
 نام کافور بمردی علم است  
 ماند آوازهٔ جود و کرمتش

در کرم کوش که قرآن کریم  
 ابتدا کرده برحمان و رحیم

### ستاری پرده پوشی علیؑ السلام

حاج ملا هاشم اندر منتخب  
 کان رسول خاتم فرخنده دین  
 گرد وی انصار وی بودند جمع  
 کامد از در نوجوانی عیب جوی  
 يك زن و مرد جوان در آن سرا  
 اذن ده تا مخاطبان<sup>۴</sup> رسوا کنیم

اینچنین گوید ز سلطان عرب  
 داشت اندر مسجد یشرب<sup>۲</sup> مکین<sup>۱</sup>  
 همچنان پروانگان بر گرد شمع  
 کای رسول هاشمی بنگر بکوی  
 خلوتی بگنزیده اندی از خطا  
 و آن در بسته بروشان وا کنیم

۱ - منتخب التواریخ کتاب معروف حاج ملا هاشم خراسانی  
 ۲ - مدینه  
 ۳ - مکان  
 ۴ - خطا کاران

و اگر آن در بر رخ آنها شود

مُشتشان بی شُبه با در وا شود

چون عُمَر بشنید این گفتار را  
در جوابش گفت شاهنشاه دین  
با علی این کار را آغاز کن  
جست از جاذبات کشف الغُیوب  
گر چه در صورت علی غماز بود  
رفت اما هر قدم گفتی بخویش  
آبرو گر خواهی اندر رستخیز  
الغرض تا پشت آن ویرانسرا  
در پس آن در که نیمه بسته بود  
چشم حق بین پس بروی هم نهاد  
آن دو تن با اولین بانگ امام  
چون علی بگشود عین الله را  
پس بیامد عالم غیب و شُهود  
زین سخن گل از گل احمد شکفت  
گر که می گفتی بجز این یا علی  
خلعت خاص ولایت در تنت  
این مقام از فیض ستاری تراست

خواست رخصت کشف آن رفتار را  
هست این کار امیرالمؤمنین  
کاشف السری تو ، کشف راز کن  
مظهر اعلای ستار العُیوب  
باطنش مأمور حفظ راز بود  
کن حذر کر تو دلّی گردد پریش  
آبروی آبرومندان مریز  
داشت با خود گفتگوها مرتضی  
بانگ زد کاینجا چه کس دارد وجود  
بسته در را فاتح الخبیر گشاد  
جسته بودندی ز دام اتهام  
کس نبودی اندر آن ویرانسرا  
بایمیر گفت کس آنجا نبود  
بوسه باران روی حیدر کرد و گفت  
کی بُدی شایبای عنوان ولی  
هست مُزد پرده پوشی کردنت  
کاین صفت مخصوص ذات کبریاست

خوشدلا تا عیب مردم بنگری  
تا توانی با حقیقت یار باش  
بین حق و باطل ای دارای هوش

کی توانی بر حقیقت بی بری  
عیب پوش مردم و ستار باش  
چار انگشتت یعنی چشم و گوش

آنچه مشهود تو میباشد حقست  
و آنچه مسموع است باطل مطلقست  
گر چه این دستور باشد بهر عام  
ورنه خاصان را فراتر هست گام  
چیت راه آنکه حیدر شاه اوست  
(دیده را نادیده کردن) راه اوست  
مرد حق پُوید ره مولای خویش  
جای پای او گذارد پای خویش

کاشان دیماه ۱۳۵۰

## دستان ابونواس شاعر بزرگ عرب

شاعر شهرة دنیای عرب  
شعر را تا سرِ شعری بکشید  
رهبر هر چه سخن آور عصر  
که نظیرش نبدی در این باب  
شعر در شهوت و لذت میگفت  
داشت روزی بیکی بزم مکین  
سخن از مدحت مولا رفتی  
چون بمدح علی اعلا بود  
تا بدو گفت از آنان یکن  
کرده با تیغ زیانت تسخیر  
رفته تا سر حد سحر و اعجاز  
می نخواهی که روی در ره دین  
لب بمدحش ز چه رو نگشائی

بو نواس آتشه اقلیم ادب  
آنکه در دوره هارون رشید  
شاعر ساحر غوغاگر عصر  
شاعر عشق و وزن و شهد و شراب  
و آنکه شعری نه ز حکمت میگفت  
باری آنشاعر بی مثل و قرین  
و ندر آن بزم سخن‌ها رفتی  
پایه آن سخنان والا بود  
هر کسی داشت یک شیوه سخن  
کای تو اینعالم پهناور پیر  
ابکه اشعار تو از بس ممتاز  
گو چه گنتی بمدیح شه دین  
آنکه ختم است بدو مولائی

۱ - اسم ستاره است

بونواس این سخن ازوی چوشنود  
وه چه ایبات همه دُر و گهر  
چند بینی بیداهت برود  
بلکه از دُر و گهر نیکوتر

### ترجمه اشعار بونواس

گفته شد تا که ستایش ز علی  
آنکه هر کس که مدیحتش راند  
گفتمی چون بنمایم توصیف  
کابتدا مرد خرد را حیران  
کنم آنرا که خدا راست ولی  
آتش قلب فرو بنشانند  
از چنین مرد جهانی شریف  
کند و بعد شود بنده آن

. . . . .

مصطفی گفت رسولانرا تاج  
دست بر شانه من سود خدا  
قلب من یافت از آن آرامش  
تا بروزی که شدی فتح حرم  
پا نهادی علی نیکنهاد  
(خوشدل) این واقعه رانیت عجب  
مشتق از عالی و اعلاست علی  
که شبی را که شدم در معراج  
که از آن یافتم آرامش را  
هم روانم فرح و آسایش  
خواست شوید ز حرم لوث صنم  
خود بدانجا که خدا دست نهاد  
ز آنکه آنشاه بود مظهر رب  
دست حق و ز همه بالاست علی

## علی علیه السلام

که حق با علی و علی باحق است  
بشب ، هوس دردمندان بدی  
بدر مرده‌ها را ببر ، برگرفت  
که سلمان او صد سلیمان بود  
علی را بجان خاک درگاه بود  
ولی داد انگشتر این در نماز

ز غالی علی ز آن سبب مشتق است  
بروز آنکه ضرغام میدان بدی  
بدمستی که از سرکشان سرگرفت  
شهی کو شه ملک ایمان بود  
سلیمان که خود حشمت الله بود  
بر انگشتری او همی کرد نماز

## گل ژمره

ز باد خزان اوفتاد از درخت  
که گیتی ز دش نقش هستی بر آب  
پرگاه وارث همی آب برد  
بیاد گذشته شدی رنگ رنگ  
تمیزم نخواهد دهد هیچ کس

شنیدم گلی همچو من نیره بخت  
پریشان د پربر فتادی در آب  
چو پژمردگی از کفش تاب برد  
زدی موج آبش بسی سر بسنگ  
بخودگفت آوخی که از خار و خس

---

۱- این چند بیت را مرحوم آیت الله العظمی آقای حاج سید محمد تقی خواننداری طاب ثراه از خوشدل خواست که بوی بیخشد تا آنها را در کفش بگذارد و این منتهای تجلیل از مقام شاعر دینی و اشعار مفهومی است. توضیح آنکه مرحوم خواننداری کسی بود که در ماه سوم چهار در قم جهت نماز باران بخاک فرج رفت و تا باران را نیاورد از مسلمی برنگشت. رحمة الله علیه

که صورت پرستان صورت درند  
 سراسر اسیران آب گلند  
 بخواهند چون خارم انداختن  
 ندانند چون سوزم از سوز دل  
 ندانند بوم چه زیبا گلی  
 مدل بوم از بهر صورتگران  
 بنام آوران بودم نام بختی  
 کنون گشته سبلی خور روزگار  
 چه خوش گفت سر دفتر راستان  
 که بر آن عزیزی که گردیده خوار  
 بلی نو جوانی و حسن و توان  
 الا ای جوان رشید دلیر

بچشم بصیرت بمن ننگرند  
 ز معنی - بمعنی قسم - غافلند  
 که روزی چو خار و خم سوختن  
 بسوزم ز شمع دلفروز دل  
 که بد عاشقم هر کجا بلبلی  
 هنر آفرین هنر پروران  
 که بر شاعران بوم الهام بخش  
 چو (خوشدل) درخشان در روزگار  
 محمد (ص) رسول فلك آستان  
 بیارید رحمت که گل گشته خار  
 نماند بکس در جهان جاودان  
 مشو غافل از حال افتاده پیر

بشکرانه بازوان قوی

سزد گر که یار ضعیقان شوی

### پروانه زنبور

ز جام عشق گل پروانه مست  
 که بر روی گلان بنشست چيست  
 منم از روی گل قانع، بدیدن  
 تو در خون خواره گی چالاک باشی  
 مرا با گل سر پیمان وعهد است  
 تو بهر خویش در اندیشه باشی  
 طواف قبله گل کار روزم  
 بلی من عاشق زیبا پرستم

بزنبور عمل راه چمن بست  
 ز چون من عاشقی دل خستنت چيست  
 تو خواهی شیرۀ جانش مکیدن  
 نه چون من مرد عشق پاک باشی  
 ترا از گل امید نوش و شهد است  
 نه چون من رند عاشق پیشه باشی  
 بشب از سوز شمع می مایه سوزم  
 پر روز شب ز جام عشق مستم

هزن طعنم اگر بی خانه باشم

که مستم عاشقم دیوانه باشم

\*\*\*

بیا بشنو سراسر سرگذشتم  
درون پیله گرمی بودم از پیش  
بصورت پیکرم در پرنیان بود  
تنی کو ناز پرورد حریر است  
غرض هشتم تن و پیراهنم را  
فقس بشکستم و پر باز کردم  
ز هرک تن روان از سر گرفتم  
تو هم تا فکر تن باشی اسیری  
گرفتم کام تو شیرین ز شهد است  
اگر از شهد شیرینی تو مشهور  
کنونت نکته دیگر بگویم  
بود گل مظهر حسن خدائی  
تو پنداری که شمع و گل پرستم

که چون از خود پرستی در گذشتم  
اسیر رشته ناییده خویش  
بمعنی پرنیان زندان جان بود  
دلش در بند خود خواهی اسیر است  
رها کردم روان روشنم را  
بسوی آسمان پرواز کردم  
نهادم پرنیان و پر گرفتم  
کجا روشندل و صافی ضمیری  
ولی طفلی و کندوی تو مهد است  
ولی ما تلخکامان را بود شور  
که وصل شمع و گل را از چه جویم  
گرفته شمع از او روشنائی  
فروغ عشق و حسن گل پرستم

تو هم (خوشدل) اگر از خود در آئی

نه بینی جز جمال و روشنائی

تهران اسفند ماه ۱۳۴۱

بروان تا بنگ شهدای میهن که در راه آزادی و نجات  
هممیهان خود از چنگال فقر و جهل و ستم شربت  
شهادت نوشیدند بویژه دو برادر شهیدم که در بیست  
سالگی ویست و نه سالگی با جامه افتخار آمیز سر بازی  
شهید و با کفن خونین در خاک خفته اند و مرا



تنها و مادر پیرشکنه خود را از غصه فلج ساختند  
اهدا میکنم علی اکبر خوشدل

مرگ سرباز

## بخش اول

یکشب مهتابی بهار در قرینه اوشان

باغ از لاله و گل شاداب است  
ویژه در دامن کوه و لب کشت  
چون عروسی بسرش تور سپید  
میکند در دل عاشق شکر آب  
همچو در آینه رخسار بتان  
نغمه‌ی گرم تنی بس پرشور  
اهل دل را شرر افروز تر است  
نیست در سازدگر هر چه نکوست  
که چومن سینه و دل سوخته است  
شب رؤیائی روح افزائست  
چشم دل دوخته ام بر مهتاب

نوبهار است و شب مهتاب است  
دشت (اوشان) بود امشب چو بهشت  
برف بر قلعه‌ی البرز پدید  
نغمه‌ی شرشر رود (شکر آب)  
عکس مه در دل آب است عیان  
میرسد گاه بگوشم از دور  
نی ز هر سازی پر سوز تر است  
آری آن گرمی و سوزی که در اوست  
نی از آن سوختن آموخته است  
باری امشب چه شب زیبائست  
سر سنگی بنشسته لب آب

۵۵۵

گشت نزدیک و دو یارند جوان  
دختری لاله رخ و مشکین موی  
دل پر از شادی و لب از خنده  
یافتم نام دو سیمین اندام  
دخترک زاله چه شوخ و شنگست  
دل تپی از غم و پر از امید

ها ، سیاهی شود از دور عیان  
پسری سرو قد و نسرین روی  
دست در گردن هم افکنده  
یکدگر را چو بخوانند بنام  
نام زیبا پسرک هوشنگست  
ها ، نهستند در آن سایه‌ی بید

پسرک رخت سپاهيست تنش  
 سخن از رفتن جنگست و دفاع  
 دخترک تنگ گرفته بپوش  
 آه از دل کشد و ریزد اشک  
 ویژه اینک که بیاسخ هوشنگ  
 کمی آرام که ما نامزدیم  
 میدهم قول که چون از این جنگ  
 برم شادی تو برپا سازم  
 یاد آنروز ترا بوسه نقد  
 مادرم درش که از تب می سوخت  
 پدرم نیز بود در پی کار  
 حالیا بوسه بده ژالهی من  
 این بگفت و لب خود بردی پیش  
 بوسه ها بود که پرتاب شدی  
 از صدائی که ز لبها برخاست  
 وقت برخاستن از جا ، دو صنم  
 هر یکی بوسه بعکس دیگری  
 رفت هوشنگ سوی عرصه جنگ

سخنش هست ز حفظ وطنش  
 میکند با صنم خویش وداع  
 میزند بوسه بروی و بپوش  
 برم از لطف و صفایشان من رشک  
 گوید ای ژالهی زیبای قشنگ  
 یار شادی و غم و نیک و بدیم  
 باز گشتم نکتم هیچ درنگ  
 آنچه خواهی تو همیا سازم  
 که تشنیم سر سفرهی عقد  
 بهر ما رخت عروسی می دوخت  
 تا ز وصل تو شوم برخوردار  
 ای رخت خویشترین لالهی من  
 بوسه ای چند گرفت از گل خویش  
 ز آن میانه دل من آب شدی  
 فاش گویم که دل من هم خواست  
 عکس خود نیز بدادند بهم  
 زد و شد خلوت انسی سپری  
 منتظر ژاله که آید هوشنگ

## بخش دوم

### حرکت بشیراز

کاروانی همه پاکیره روان  
 که ز تهران بسوی شیراز است  
 میرود جانب فیروز آباد

بامداد است و بشیراز روان  
 کامیونهای پر از سرباز است  
 ویژه هوشنگ که با خاطرشاد

آد اینجا بنگر کز پس سنگ  
 شد عیان دستۀ از راهزنان  
 جمله بی دانش و دور از فرهنگ  
 آه هوشنگ پرید از کاه بون  
 بانگ برداشت که ای خیره سران  
 ما همه مردم کشور باشیم  
 ما بیاری شما آمده ایم  
 تا بکی در غم و ذلت بودن  
 تا بکی عهد زر و زور شدن  
 چند در مانده و مضطر باشید  
 ای برادر بتو باشد خوشی ام  
 زانکه از جنگ دو صاحبخانه  
 من و تو آلت دست دگری  
 سگ سپید و سیبش بکسانست  
 سرخ و زرد و سیه استعمار  
 تکیه بر اجنبیان بی خریدست  
 باری از این ره بپهوده مرد  
 که میان من و تو این پیکار  
 باید از جهل و ستم یافت نجات

برق زد لوله براق تفنگ  
 چند ریزه خور نه سفره خان  
 پای تا سر همه جهل و همه تنگ  
 پیش چشمش بگرفتشی خون  
 از خداوند و وطن بی خیران  
 من و تو هر دو برادر باشیم  
 از در صلح و صفا آمده ایم  
 نوکر خان و رعیت بودن  
 از کمالات و هنر دور شدن  
 به که دهقان توانگر باشید  
 من نه خواهان برادر کشی ام  
 نه برد سود بیجز بیگانه  
 شدیم از اثر بی خبری  
 چون شود هار بالای جانست  
 نکند فرق بچشم بیدار  
 شوه دیوی و آئین ددیمت  
 بند سر یاز فداکار شنو  
 نیست جر خواسته استعمار  
 جبر تاریخ بود اصلاحات

\*\*\*

این سخن بد بدهان هوشنگ  
 آه سرو قد هوشنگ خمید

که بناگاه صدا کرد تفنگ  
 بزین خورد و بخوش غلطید

پیش از آنیکه رسد بیک اجل  
عکس محبوبه خود کرد برون  
گاه از سوز درون فاله کند  
عکس معشوقه بر رخ چسباند  
مرگ چون بست دو چشم مستش  
مرگ تلخ است بشرین دهنان  
لب خود را بلب عکس فشرد  
بازگونی نظیش بر عکس است



دست خود بردی در جیب بغل  
میزند بوسه بر آن بنگر چون  
که نمائشای رخ ژاله کند  
زندش بوسه و جان افشاند  
عکس آهسته فتاد از دستش  
تلختر شود فراق جانان  
مرد و درخاک دو صد حسرت برد  
و که خود کار جهان بر عکس است

الغرض بامدد بارانتش  
گشت تشبیح بصد جاه تمام  
آرزو داشت که داماد شود  
عوض حجله شادی و سرور  
عوض رخت عروسی بدتنش  
حلقه نامزدی غرقه بخون  
تا فرستد بسوی نامزدش  
شد نهان در دل آن خاک سیاه  
بنوشتندش بر لوح مزار

با عزاداری همکارانش  
تا که مدفون شود آن سیم اندام  
کی گمان بود که بر باد رود  
رفت ناکام سوی حجله گور  
لاله گون جاهه او شد کفنش  
کرد غسل زدستش بیرون  
که شود با خیر از روز بدش  
رخ تا بنده هوشنگ چو ماه  
که بجز بر سر اینخاک مزار<sup>۱</sup>

کاین بود مدفن هوشنگ رشید  
که براه وطنش گشته شهید

۱- مزار دوم یعنی زاری‌مکن

## بخش نهم

### خواب دیدن ژاله

وه که امشب چه شب دل سیه است  
یا جو روز من و بخت هوشنگ  
ژاله آن دختر هجده ساله  
پرتو افکن برخ سیمینش  
سوزد آفتدر که تاگردد آب  
چند پروانه چو خود سوخته است  
مانده از سوختگان خاکستر  
ریخته بر رخ آن لاله عذار  
که زجا خیز که خاکت بر سر

نیمه‌های شب خرداد مه است  
هست با کیسوی ژاله همرنگ  
خفته در بستر تنها ژاله  
شمع سوزان بسر بالینش  
چون دل ژاله بود در تب و تاب  
از سر شب که رخ افروخته است  
پای آنشمع و کنار بستر  
بین که خاکستر پروانه‌ی زار  
گوئیا گویدش آن خاکستر



خواب شیرینی چون عهد شباب  
یار در حجله بدو روبروست  
یکجهان ناز فروشی دارد  
بوسه‌ها بر رخ دایر میداد  
یار وی یاره‌ی<sup>۲</sup> پر دروگهر  
زده داماد بلهائیش بوس  
پرد از خواب ز بیم آن مهوش  
شمع را بیند در سوز و گداز  
خیزد از خواب که شد شب‌سپری  
که همه شوق و امید است شباب

ژاله از سوی دگر بیند بخواب  
خواب بیند که شب شادی اوست  
دست در گردن هوشی<sup>۱</sup> دارد  
خنده‌ها در دل شب سر میداد  
دید آورده بسوقات سفر  
شاد و خندان بود آن تازم عروس  
ناگهان حجله بگیرد آتش  
دیده چون باز کند آن گل ناز  
پشود نغمه‌ی مرغ سحری  
بد نیارد بدانش از آن خواب

۲ - یاره یعنی دستبند است

۱ - مخفف هوشنگ

گوید آتش بود این پرتو شمع  
پس وضو سازد و از بهر نیاز  
چون نمازش بپذیرد پایان  
کای خداوند جهان داور من  
ایکه رزق همه مزروق از دست  
شو من هوشی خود بسیارم  
غافل از آنکه شده کار تمام

هستم از دلبر خود خاطر جمع  
رو کند جانب ایزد ز نیاز  
دست آرد بدعا بر کیهان  
حفظ فرما ز کرم دلبر من  
عشق و عاشق ز تو معشوق از تست  
از تو امید عنایت دارم  
خفته در خاک ، عزیزش فاکم

### بخش چهارم

#### آخرین روز عمر زاله

بامداد است و عیان از بس کوه  
چیره بر لشکر شب روز آمد  
لیک از بهر دو دلدادهی زار

رخ خورشید جسد فرو شکوه  
روز بر شب همه پیروز آمد  
روز روشن شده ایستگ شب تار

\*\*\*

باری آن دخترک مشکین موی  
شانه بر گیوی مشکین میزد  
گفت با خویش که گویا امروز  
خواب دیشب بود این تعبیرش  
از سفر آید و بینم رویش  
شانه بر زلف سیاهش برتم

شد بر آینه تا بیند روی  
چه شررها بدل و دین میزد  
ز سفر میرسد آن بزم افروز  
که به بینم مه عالمگیرش  
کرد ره پاک کنم از مویش  
بوسه ها بر رختن ماهش بزم

\*\*\*

بد در این فکر و در این اندیشه  
که بیا دخترک زیبایم

که زدی مادر وی بر شیشه  
ای گل تازه رس و عنایم

جای حاضر بود و صبحانه  
بدرت داده بمن کبسه‌ی زر  
مادرت نیز نخوایدی دوش  
دوش تا صبح نخوایدم من  
دستم از پختن شیرینی سوخت  
پس بیا هزد مرا زود بده

### مقام مادر

وه که مادر چه در بکنائیست  
عشق او عشق سمائی باشد  
خون دل میخورد و خرسند است  
مصطفی گفت که جنت بدرست  
دل او جلوه که نور خداست  
بر تر از نعمدی تسبیح ملک  
بعد ایزد که چووی باور نیست  
بر تو ای مادر فرخنده درود  
وصف مادر ز حکایت دورم  
ژاله در آینه میکرد نگاه  
گشت بی تاب از آن دق الباب  
بانگ برداشت که مادر، هوشنگ  
آمد آن دسته گل شادابم  
آمد آن مونس جان و دل من  
مادرا چشم و چراغت آمد  
همچو مرغی که ببرد ز قفس

ای رخت شمع و دلم پروانه  
که برو هرچه دلت خواست بخر  
دو ختم رخت تو همان بین و بیوش  
تا جهیزی ترا چیدم من  
باقی رخت ترا خاله بدوخت  
لب خود را بلب مادر نه

عاشق صادق بی همتائیست  
مظهر لطف خدائی باشد  
عاشق و شیفته فرزند است  
دان که زیر قدم مادر تست  
مرکز عاطفه و مهر و وفاست  
هست لالائی مادر بی شک  
مهرباشر کسی از مادر نیست  
ای گل سرسبد باغ وجود  
کرد و خود ژاله بود منظورم  
که یکی زد در خانه ناگاه  
جانب در بدویدی بشتاب  
سفری یار من آمد از جنگ  
گشت تعبیر چه دوشین خوابم  
روشنی بخش دل و محفل من  
بلبل نو گل باغت آمد  
ژاله از پیش و کسانش از پس

بانك زد خادمه‌اش را كه (نگار)  
مادر آن حلقه‌ی گل ده تو بمن  
خاله جان نقل فشان بر سر او

\*\*\*

زود تر منقل و اسپند بیار  
تا بیاویزمش اندر گردن  
تو پدر ، بوس رح انور او

باز شد در ، ولی آن ماه نبود  
پستی بود و بدستش نامه  
نامه را داد و شدی زود سوار  
ژاله بگشود چو از پاکت سر  
شد ز پاکت عوض نامه برون  
عوض خط خوش نامزدش

کسی از روز مه آگاه نبود  
بیک حیران شد از آن هنگامه  
در پس کوچه نهان شد یکبار  
تا کند بر خط محبوب نظر  
حلقه‌ی نامزدی عرقه بخون  
تسلیم داده رئیس رسدش

\*\*\*

زد بسر کند رخ و کرد خروش  
دمبدم گفت در آن بیهوشی  
وه چه زود آمدی ای دلبر من  
هوشیا ، تنگ در آغوشم گیر  
چه عجب زود تو داماد شدی  
هوشیا ، لعل لبم را تو بیوس  
آه از روز سیاه پدرت

نامه نا خوانده برفتی از هوش  
زندگی مرگ بود بود بی هوشی  
بشین ساعتی اندر بر من  
بوسه از زلف و بناگوشم گیر  
خوب از وصلت من شاد شدی  
که نو دامادی و من تازه عروس  
وای بر مادر خونین جگر

\*\*\*

ژاله بار دگر آمد چو بپوش  
مادرا رخت عروسم بیار  
رو بسوز و بشکن جمله جهیز  
مگرش دید در آن بیهوشی  
که عزیزم بدم نزع روان

باز برداشت چنین بانگ و خروش  
جای اسپند با آتش بسیار  
چه جهیزی که مرا مرد عزیز  
که بدش روی سخن با هوشی  
عکس من بود ترا هوش جان



ای رخ ماه تو آئینه من  
 جای تو ای گل زیبا هوشنگ  
 نه همین عکس تو در بر دارم  
 چون شنیدم که ترا در دم مرگ  
 من هم از جای سیه از این پس  
 ناز خونین گفت یاد کنم  
 جامه رنگ گفت می پوشم  
 گفت این جمله و رفتی از هوش  
 ریخت هر عقده که بودش در دل  
 دید چون طاقت خود را شده طاق  
 در جهان گشت بجانان ملحق  
 عشق را نیست بجز این پایان



عکس آویخته بر سینه من  
 عکس تو در بر خود گیرم تنگ  
 عشق تو تا صف محشر دارم  
 جامه بد سرخ زخون چون گلبرگ  
 جامه سرخ بتن دارم و بس  
 وز فراق همه فریاد کنم  
 رنگ خونین بدنت می پوشم  
 تا قیامت شدی از گفته خموش  
 تا مراد دل او شد حاصل  
 مرد و آسوده شد از درد فراق  
 دفتر عشق و وفا خورد ورق  
 معنی عشق از این قصه بنخوان

آسمان بین که عجب طرحی ریخت  
 ریخت بر فرق جهان سبیل تگرگ  
 باغها بی گل و بی برگ شدند  
 ژاله آن دختر هجده ساله  
 از نوابست جو لب بلبل او

از دل ابر چه طوفان انگیخت  
 هر یکی پیک فنا قاصد مرگ  
 چه جوانان که جوانمرك شدند  
 داغها داشت بدل چون لاله  
 رفت در خاک که باشد گل او

### در وصف حال شاعر و شهادت دو برادرش

خوشدل از خونجگران باخبر است  
 دو گلش طعمه صرصر شده است

زانکه از داغ دو گل خونجگر است  
 کشته از او دو برادر شده است

دیده دو نوگل خود خون آلود  
هر دو را جامه تن گشته کفن  
این یکتا بر سر دامان جان داد  
شد شهید آن به (غلامان<sup>۱</sup> و حصار<sup>۲</sup>)  
مام پیرم رخ فرزند ندید  
وای از آلدست که چشمانش بست  
آه داغ دو برادر گشتم

۵۵۵

يك تهران و یکی در بجنورد  
زانکه بودند دو<sup>۱</sup> سرباز وطن  
آن لب مرز خراسان جان داد  
دور از مادر و از اهل دیار  
آن سیه طالع موگشته سپید  
که دل و پشت من از غم بشکست  
خم شد از بار مصیبت هشتم

جای آنست که از سینه تنگ  
لن حق باد بجنک افروزان  
ایکه از جنک پیا کرده شرر  
جنک بر هم زن آبادانیست  
جنک، ای دشمن خونخوار بشر  
جنک، ای دیو ستمکاری دون  
تا ابد یکسره نابود شوی  
خواهم از حق که جهان شاد شود  
از پس تیره شب جنک و جفا

بر کشم بانگ که نفرین بر جنک  
اف باندیشه گیتی سوزان  
از برادر کشتی ات گو چه ثمر  
کشتن و سوختن و ویرانیست  
دشمن عقل و دل و دین بشر  
جنک، ای نشتهی بر آتش و خون  
عوض آتش کین دود شوی  
بشر از بند تو آزاد شود  
صبح روشن دمد از صلح و صفا

گیتی از صلح و صفا آباد است

این امید بشر آزاد است

۱- مرحوم اصغر صلح خواه که در ۲۱ سالگی و مهدی صلح خواه (استوار دو) پزشکیار  
که در ۲۹ سالگی شهید شده‌اند. ۲ و ۳- غلامان و حصارچه دو منطقه مرزی  
ایران و شوروی

## واستان شیاو و زردیدن اسب قیمتی

یکی اندر عرب اسبی نکو داشت  
رقیبی داشت صاحب اسب دانا  
بدی عاشق بدان اسب دلاور  
چو توانست زو آن را خریدن  
بشیادی بسدای وعده زر  
چه شیادی که بس عیار بودی  
غرض آن مردك طرار مزدور  
سر راه سوار بادیا خفت  
بگفتا چون عیان شد صاحب اسب  
سپس با آه و افغان خواست یاری  
که بیمارم من و مسکین و مضطر  
وگرنه اندر این ره جان سپارم  
جوان را سوخت دل بر مرد شیاد  
چو پا اندر رکاب بادیا کرد  
شدی آن ناله پر سوز و آهش  
که خوش اسب از گفت بیرون کشیدم  
برو ای ساده دل دیگر مزن دم  
پیاسخ گفت صاحب اسب هشیار  
نهرنگ اسب را خواهی نه رنگت  
ولی يك نکته را هم بشنو از من  
بگرددت هم چو نتوانم رسیدن  
کز این پس بسته گردد راه یاری  
هر آنکو بشنود این ماجرا را

نبد کس را چنین اسبی که او داشت  
که بود از مکتب و ثروت توانا  
که مانندش نمی دیدی نکاور  
فدای در پسی نقشه کشیدن  
که بریاید زوی باری نکاور  
کله از فرق کیوان در ربودی  
گرفتی حالت مسکین رنجور  
که عمری بود با مکر و دغل جفت  
که شد گیتی بکام طالب اسب  
که ای مرد نکو کن غمگساری  
مرا نا شهر با خود از گرم بر  
که غیر از حق مدد کاری ندارم  
پیاده شد سوارش کرد زامداد  
زدی مهمیز و اسب از او جدا کرد  
بدل برخنده های قاه قاهش  
چو هولایم بمقصودم رسیدم  
که نتوایی به بینی رنگ او هم  
برو دست خدا بادت نگهدار  
بیر آنرا که بادا مفت چنگت  
مرد نا نشوی این بند روشن  
تامل کن که ارزد بر شنیدن  
رود از بین رسم غمگساری  
نگیرد دست يك افتاده پارا

در این ره هر سیه روزی بمیرد  
کنی ناخوشدل از خود دیگران را  
چو بشنید این سخن آن مرد طرار  
پیاده شد ز اسپ باد پیما  
نمودی توبه از اینگونه رفتار  
تو هم (خوشدل) مکن بامردمان بد

بروز حشر دامن تو گیرد  
مکش بر دوش این بار گران را  
پشیمان شد از آن نستوده کردار  
زدش با چشم گریان بوسه بر پا  
شدی مرد خدا و نیک کردار  
هبادا باب خوبی را کنی سد

تهران فروردینماه ۱۳۴۴

## پوریای ولی

پهلوان محمود خوارزمی راد  
آنکه از راه جوانمردی وجود  
و آنکه نام نامی او پوریا  
داستانش اینکه بعد از بس سفر  
هر کجا رفت آن دلیر بی حریف  
الترض چون پهلوان اصفهان  
مات شد از نیروی چون بیر او  
چون ز خود او را قویتر یافتی  
گفت مادر کن دعا بهر پسر  
چون رقیب نوجوانست و دلیر  
پور تو در آستان پیری است  
گر خورم من از حریف خود شکست  
نی همین از کف مرا نان می رود  
مادرا نذری بکن از بهر من  
پخت حلوا در شب جمعه عجوز  
کای خلائق جمله زین حلوا خورید  
تا خدا حاجت روا سازد مرا  
اتفاقاً پهلوان محمود راد  
پرد زن حلوا به نزد آن جوان

قهرمانی بود بس نیکو نهاد  
شهره شد در عالم غیب و شهود  
گشت و آمد در شمار اولیا  
سوی اصفهان فناد او را گذر  
چیره آمد بر حریفان ضعیف  
دیدنی او را سخت ترسیدی از آن  
بازوان و سینۀ اسطیر او  
سوی مادر در زمان بشتافتی  
چون زمان عزتم آمد بسر  
من ندیدم از برای وی نظیر  
بی گمان از وی خورم مادر شکست  
نان فرزندان کجا آرم بدست  
آبرویم پیش یاران می رود  
نذر کردی بهر پورش پیر زن  
برد اندر مسجد جامع ز سوز  
هم دعا بر زال مسکینی کنید  
حاجتی دارم که خواهم از خدا  
اندر آن مسجد گذارش اوفتاد  
همچنین گفتش سراسر داستان

پهلوان دانمت او مام حریف  
گفت در دل گناه همت کردنست  
میدهم خود را در این کشتی شکست  
این شکست از صد ظفر برتر بود  
پس ز حلوا خورد و گفتا آن کیا  
رو که نومیدت نمازد کسردگار  
باری اندر روز موعود آن دلیر  
آنکه اندر صورت و معنی رشید  
و آنکه عمری گفته بودی با علی  
چونکه اندر گود کشتی پا نهاد  
داد مهلت تا حریف تنگدست  
چونکه خوردی بر زمین آن پهلوان  
با تواضع چون دمی دمساز شد  
با همه قدرت چو خود را خاک کرد  
قهرمان جسم میر ملک جان  
ایخوشا آنکس که از خود در گذشت  
پوربا نامش شد و شهرت ولی

هست و می باشد حریف او ضعیف  
هم بنوع خویش خدمت کردنست  
تا فبرم نان مردی تنگدست  
چون رضای خالق اکبر بود  
حاجت ای پسر زن با دا روا  
کردگار هربان غمگسار  
آن دلیر با کمال بسی نظیر  
پیر و شیر خداوند مجید  
داشت الفت با خدا و با علی  
خوش گذشتی کرد آن نیکو نهاد  
بر دهد او را در آن میدان شکست  
رفت از چشمش حجاب آسمان  
چشم او تا اوج گردون باز شد  
چون مسیحا سیر در افلاک کرد  
گشت و جان قربان اینسان قهرمان  
یافت در مردانگی این سرگذشت  
ز اولیای رهبر مردان علی (ع)

خوشدلا هر کس که از خود بگذرد

ره بملک لی مع اللهی برد

تهران رمضان المبارک ۱۴۰۲ قمری

برابر تیر ماه ۱۳۶۱ خورشیدی

بزرگواری امام زین العابدین علیه السلام

امام چهارمین سلطان سجاد  
چه مردی زشتگوی وزشت رانی

گذارش در رهی بر مردی افتاد  
ز فرط بینوائی ژاژ خنائی

چو از رنج نهیدستی بجان بود  
میردان ولی الله اعظم  
ولیکن شه بانان اسکتو گفت  
بفرمودش که ای جان برادر  
گرت وام است گو سازم ادایش  
برآرم از عنایت حاجت تو  
زیانت را باحسان قطع سازم  
که من پور امیرالمؤمنینم

بشه گفت آنچه خود لایق بدان بود  
شدندی بهر تأدیش مصمم  
بجای گفت زشت او، نکو گفت  
چه میخواهی که تا سازم میسر  
وگر دردیست تا جویم دوایش  
برم از دل غبار محنت تو  
نه با شمشیر برآن قطع سازم  
حمایت از ضعیفانست دینم

الا (خوشدل) کمال بخشش اینست

که خاص پیشوایان مبین است

## کمال عشق

یکی کوتاه نظر عزم سفر کرد  
بدید آن دین و دل از دست داده  
بدوگفتا کزین حیوان چه خواهی  
جوابش داد مجنون جگر ریش  
مرا دیدار این آهو نسلبست  
دل از دیدار این آهوست شادم  
بود لیلی نهان در چشم آهو  
اگر چشم تو جز آهو نه بیند

بمجنون در بیابانی گذر کرد  
سر اندر پای آهوئی نهاده  
گرفتگی جای لیلی اشتباهی !  
که پیدا کرده ام گم کرده خویش  
که چشم او بسان چشم لیلیست  
که آن وحشی غزال آید بیادم  
« تو مومی بینی و من پیچش مو »  
ولی مجنون به غیر از او نه بیند

بلی خوشدل (کمال عشق) این است

که لیلی ساز و مجنون آفرین است

## خطاب حضرت ولی عصر (عج)،

رخ آئینه کردار تو یشد  
ز فرط نور نتوان دید خورشید  
که عیب از دیده پر علت ماست  
بمعنی خود توئی شاه زمانه  
بزن این پرده را از چهره بالا  
اجابت کن مجیبا مستجیبت  
ترا بر حق آن پهلو شکسته  
بگیر و زن شرر بیدادگر را  
تقاضائی کنون از آستانت  
که قبر مادرت پنهان بماند  
کز آن سبلی که خورد از دشمنانش

خوش آن چشمی که رخسار تو بیند  
که هر چشمی نباشد در خور دید  
تو غائب نیستی این ملت ماست  
بصورت گر نباشی در زمانه  
بیا ای آخرین نور تجلی  
محبان تو چون مذهب غریبت  
ترحم کن بمشئی زار و خسته  
تو آخر ای پسر حق پدر را  
کند (خوشدل) ز سوی دوستانت  
مهل کاین آرزو در جان بماند  
بفریان تو و قبر نهانش

چو رویش رخت نیلی در بر ماست  
گواه این سخن چشم تر ماست

## تخمی الحیف در ولادت رسول اکرم

که پرتو بر مه و خورشید بخشید  
که مه شد ز آستینش آشکارا  
که اعمالش همه شوق القمر بود  
چه فانی خواندن در یتیمش  
شرافت بین که بر عالم پدر شد  
که باشد روز میلاد محمد (ص)

ز برج آمنه ماهی درخشید  
تعالی اله از این ماه دلارا  
ز وی شوق القمر بس مختصر بود  
چه فخری کردن مه بر دونیمش  
گرش مام و پدر از کف پدر شد  
بگو (خوشدل) درود و نعت بیحد



مگو میر عجم ماه عرب بود  
 بفرق انبیا خاک رهش تاج  
 مخوان غالی مرا زین قول غالی  
 که معراجش پی تصدیق ما بود  
 خدا را بنده در سرا و سرا  
 فکندی لرزه بر کسری و قیصر  
 نه تنها طاق کسری را شکستی  
 پرستش جز خدا در ملک هستی  
 ندیدی چونکه گردد مهر تابان  
 ندانی از چهای صاحبدل رهوش  
 بر خورشید آتش را چه شایست  
 گهی لعل لبش حق را جلی کرد  
 اگر چه معجزاتش بود وافی

که او خود آفرینش را سبب بود  
 که سیر کمرینش بود معراج  
 که از برهان کلام نیست خالی  
 و گرنه هر دمش معراجها بود  
 بکوه بوقیسی و غار حرا  
 نوای دلکش الله اکبر  
 که پشت لات و عزری را شکستی  
 بود بهر مسلمان بت پرستی  
 شود خاموش آتش در بیابان  
 بمیلادش شد آتشگاه خاموش  
 که نور احمدی آتش نشافست  
 گهی بادست و بازوی علی کرد  
 علی بر صدق احمد هست کافی

### همچنین سخن در وقتی ز ولادت علی

چو از منت اسد شیر خدا زاد  
 نه تنها شاه مردان شیر حق بود  
 ز کعبه شد برون مادر بصد ناز  
 قماطی خواست آن امام شرفمند  
 ولی غافل که نتوان بست دستش  
 که ای مادر چه بندی دست ما را  
 نوای مادر بحیرت از چه ماندی

جهان از چنگ گران گشت آزاد  
 که نور چهره‌ی رب الفلق بود  
 بیامد در سرای خویشتن باز  
 که تابند بدان دستان فرزند  
 پسر بگشود مادر هر چه بستش  
 که بسته بازوی مشکل‌گشارا؟  
 یدالله فوق ایدیهم نخواندی؟

میند این دست را فرخنده مادر  
 میند این دست را زیرا که با آن  
 کجا دست علی بستن پذیرد  
 میند این دست را مادر که ایندست  
 میند این دست را مادر کز احسان  
 برو از سر کشان سرگیرد ایندست  
 برد این دست با خود در شب تار  
 نه تنها دستگیر این جهانم

که همدستی نماید با پیمبر  
 بکوبم بت بفرق بت پرستان  
 که در از قلعه خیر بگیرد  
 پناه و دستگیر یکسانست  
 نوازشها نماید از یشمان  
 شب ایتام در بر گیرد ایندست  
 دوا بهر مریض بی پرستار  
 که در محشر شفیع عاصیانم

بر این دست (خوشدل) جمله هستی  
 کند با سرفرازی زیر دستی

## قصاوقد

سید عبدالله<sup>۱</sup> بلادی راد  
 آنکه بد جامع فروع و اصول  
 که بدوران میرزای<sup>۲</sup> بزرگ  
 آنکه تحریم کرد (تباکو)  
 نا کند قطع دست بیگانه  
 آنچنانیکه گفت رهبر کل  
 که مرا نک اگر چه جان بلب است

آن بیوشهر پیشوای عباد  
 اینچنین نقل کرده در کشکول  
 اوستادم که بُد زعیم سترك  
 جمله کردند پیروی از او  
 پاك از دزدها کند خانه  
 در دم مرگ خویش ختم رُسل  
 دیده‌ام بر جزیره العرب است

۱ - حاج سید عبدالله مجتهد بلادی بوشهری یکی از اساتید بزرگ بنده و از علمای مجاهد

عصر خود وجود شود بکتاب دلیران تنگستانی

۲ - مرحوم حاج میرزا حسن میرزای شیرازی مجدد

تا که بیگانه در سرای شماست  
آنزمان نزد حق مسلماتید

مضطرب خاطر م برای شماست  
که عدو را ز ملک خود رانید

\* \* \*

الغرض در زمان آن رهبر  
سخت طاعونی آمدی به نجف  
در جوارم بُدی یکی قصاب  
حال وی بود سخت زار و پریش  
که یک هفته هر که بود مرا  
میروم تا که سر نهم سوی دشت  
این بگفت و ز شهر گشت برون  
لیک آنروز را نکرده تمام  
رفتنش بود با تزلزل و بیم  
سبب حس کُنْجکاوی من  
که من از بیم صدمت طاعون  
ترک یار و دیار خود گفتم  
چون شدم از گرسنگی بی تاب  
یافتم یک درخت سایه فکن  
پس ز گرما لباس خود کندم  
تا نشستم کنار سفره و خوان  
ناگهان بال و پر زان از دور  
گه قدم پیش و گاه پس میزد  
خواست تا قطره‌ای بنوشد آب  
گشت ماری قوی ز راه پدید

که روانش جلیس پیغمبر  
که بسی خلق را بکرد تلف  
روزی آمد بنزد من بشتاب  
داد بر من کلید خجانه خویش  
گشت طاعون و مانده‌ام تنها  
سفری را که نیستش بر گشت  
مبتلا تا نسازدش طاعون  
باز گردید و بُد دلش آرام  
آمدن با رضا و با تسلیم  
جُست و کردی مرا چنین روشن  
بامدادان شدم ز شهر برون  
تا بهنگام ظهر ره رفتم  
برسیدم کنار برکه آب  
کور خواهد دو دیده روشن  
سفره نان خویش افکندم  
دست بردم بسوی لقمه نان  
شد عیان در برم یکی عصفورا  
وز عطش هی نفس نفس میزد  
اجل آمد بسوی او بشتاب  
تشنه گنجشک خسته را بلعید

۱ - گنجشک

بُرد مار گرسنه گستاخ  
 گشت آن رزق جُسته تدبیرش  
 ز آنکه مهلت ندادمی بدمش  
 کارد بُد تیز و کاردکش استاد  
 لیک از تنگی و هوای قفس  
 از پی چاره آب بر سر و روش  
 چون بهوش آمد و زدی پروبال  
 از کف دست من بشاخ بلند  
 باشه‌ای<sup>۱</sup> در کمین آن عصفور  
 ریخت خون و پرش چو در بَرمن  
 دیدن صحنه‌ای چنان خونبار  
 خود بخود گفتم از چه پرهیزی  
 گر فراری شوی بکوه و کمر  
 حفظ تن چاره را ضرور کند  
 هان توکل بحق بود خورشید  
 هر که دور از خدای پاک بود  
 چون از این نکته باخبر گشتم  
 (خوشدل) اینجا بلادی مرحوم  
 که دو ده سال بعد آن ایام  
 رو بقرآن گرت بود ایمان  
 داند آن کز خطا بری باشد  
 این سخن سطری از حکایت اوست

طعمه خُردا را بکام فراخ<sup>۲</sup>  
 با همه کوچکی گلو گیرش  
 چاک دادم سراسر شکمش  
 مرغک نیمه جان شدی آزاد  
 بینوا سخت میکشید نفس  
 بر فشاندم که تا بیاید هوش  
 اجلش باز آمد از دنبال  
 تا که پر زد دو باره شد در بند  
 بود و او را درید از ره دور  
 آمدی هوش رفته در سر من  
 کرد از خواب غفلتم بیدار  
 بکجا از قضا تو بگریزی  
 نکشی چاره قضا و قدر  
 نه چنان کز خدات دور کند  
 بر تو تا بد فروغ عشق و امید  
 در همه حال بیمناک بود  
 بسوی شهر خویش برگشتم  
 داستانش چنین شود مختوم  
 ماند قصاب شاد و شیرین کام  
 نص (بستاخرون<sup>۳</sup> ساعه) بخوان  
 خواجه را بنده پروری باشد  
 سر نخ دست با کفایت اوست  
 تهران فروردینماه ۱۳۵۱

۱ - کوچک

۲ - گشاد

۳ - اشاره بآیه اذا جاء اجلهم لا يستاءخرون ساعته ولا يستقدمون

۴ - لری

## داستان کمیل بن زیاد و قاری فاسد

بشنو و هرگز مبر آنرا زیاد  
کو بنخلستان کوفه رهسپر  
کامدش از غرقه ناگه بگوش  
دید یکتن در مناجاتست و راز  
قاریش باصوت جانسوز از کتاب  
گفت با خود کاش بودم جای او  
اینکه آیاتی چنین خواند نکو  
چون کمیل اندردل این اندیشه راند  
گفت بد فکری نمودی ای کمیل  
اینکه قرآن خواند اینسان با نیاز  
چون کمیل از شه شنیدی این سخن  
احترام شاه را حرفی نگفت  
تا که بر پا گشت جنگ نهروان  
یسافت بر بی دولتان بی خیر  
روز روشن گشت چون شام سیاه  
کشته را در میان کشتگان  
کای کمیل ای از عواقب بی خیر  
این بود آنکس که کردی آرزو  
باشد این آغشته اندر خون و خاک  
با امام بر حق خود در جدال  
قاری الفاظ قرآن بود او  
آری آری او ولی جان بود  
آری آری او کتاب ناطقست  
بی ولای او عبادت باطلست

داستانی از کمیل ابن زیاد  
پدشبی با آن امام بحر و بر  
نالۀ جانسوز و از کف داد هوش  
با خدای مهربان چاره ساز  
خواند آیات کریمات عذاب  
میبرد دل از من این آوای او  
بی گمان نیکو بود احوال او  
راز قلبش را ولی حق بخواند  
باجحیم و و نار کردی زانکه میل  
با سرافتد در جحیم از جهل و آزر  
گشت حیران لیک بر بستی دهن  
لیک با حیرت روانش بود جفت  
ماجرا خود کشف گردیدی بر آن  
شیر یزدان خسرو مردان ظفر  
با کمیل آمد علی در قتلگاه  
با سر شمشیر خود دادی نشان  
دیده بگشا خر مقدس را نگر  
جای او باشی نگر بر حال او  
صاحب آن ناله های سوز ناک  
بود واو را اینچنین گردیده حال  
غافل از من معنی آن بود او  
پای نا سر معنی قرآن بود  
حجت حق پیشوای صادق است  
با ولایش خوشدلی خوشدلست

## عدل سنجر

شنید ستم که سلطان سنجر راد  
یکی روز از برای صیید و نخجیر  
بدستی جانفزا چون باغ رضوان  
بفصل نو بهار و موسم گل  
شهنشه کرد ماهی با طرب طی  
پس از یکمه چو عزم بازگشتن  
بدو گفتند از خصاصان درگاه  
یکی مرغ هوا بنهاده لانه  
نهاده چند تخم و خفته بر آن  
کنیم آواره اش یا آنکه خرگاه

۵۵۵

شه صاحب‌دل با دانش و داد  
سوی نخجیر که شد آن جهانگیر  
زدندی خیمه و خرگاه سلطان  
بهنگام غزلخوانی بلبیل  
گهی افکند صید و گه زدی می  
نمود آن شهریار صید افکن  
که ای شاهنشاه با شوکت و جاه  
فراز خرکه شاه زمانه  
که آرد جوجه با اقبال سلطان  
بماند چند روزی ای شهنشاه

چو شاه دادگستر این قصه بشنفت  
که چون گویم جواب کبریا را  
بامیدی نهاده لانه این مرغ  
که تا بخشد خدایش جوجه چند  
توان دیدن چنان کاین مرغک شاد  
روید این پوش و خرکه را گذارید  
که تا آیند بیرون جوجکانش  
پس از چندی که بال‌وپر گشایند  
همی آرید پوش شاهی ما  
بلی آئین سنجر این چنین بود  
کجایند آن شهان دادگستر

بر آفت و در آن آشتگی گفت  
کنم آواره گر مرغ هوا را  
فراهم کرده آب و دانه این مرغ  
شود از وصل آنان شاد و خرسند  
بنای آرزویش رفته بر باد  
دو خادم از بی حفظش گمارید  
بر آید جوجکان همچو جانش  
روند و ترک خرگه را نمایند  
که این باشد عدالت خواهی ما  
که شاهی دادخواه و پاکدین بود  
که بینند این زمان اوضاع کشور

که حالی خون صد ها نوجوانان  
در اینان کی زداد و دین نشاست

بود کمتر ز مرغی تزد آنان  
تفاوت از زمین تا آسمان است

## در سحر زخمست پروردگار

بهد ناصر الدین شاه قاجار  
چه مردی دوری از علم و ادب داشت  
بروز از خون خلتش سرخ بد چنگ  
همه شب بود یار باده نوشان  
نبند از هیچ کاری روی گردان  
غرض در یکشب سرد زمستان  
فضارا بود آن درخیم بدست  
نه وجه مزه می بودش نه باده  
بزور از میفروشی يك کپ می  
بلی در هر زمان کم یا زیاده  
خلاصه شد روان سوی حریفان  
ولی بین ره اندر آن شب تار  
چو آن جلاد در ویرانه سرکرد  
سگی ماده بدیدی تازه زاده  
نبود اندر بر آن سگ نشانی  
زمین را دید لیکن پر ز برفست  
چو شد نزدیکتر تا بینش حال

بدی مردی که جلادیش بد کار  
قدیر میر غضب نام و لقب داشت  
پشب از باده گلبوی و گلرنگ  
زبد هستی چو دریائی خروشان  
بغیر از سجده بر درگاه یزدان  
می از وی خواستندی می پرستان  
در آنشب سخت مسکین و تهیدست  
وز آن سو وعده بر احباب داده  
گرفت و نان و سیرابی هم از پی  
کند مامور دولت استفاده  
که سازد دوستان خویش مهمان  
شنید از يك خرابه ناله زار  
بوضع نا بسامانی نظر کرد  
ز پا از فراط بی قوتی قتاده  
ز آبی - پاره نانی - استخوانی  
سگانه اطعمه روز برف حرقست  
بحال مرگ دیدش جمله اطفال



بجای شیر شیریه‌ی جسم و جانش  
 چو دید این صحنه جانسوز را مست  
 نشست و لقمه لقمه کرد آن را  
 سپس اندر دهان سگ ز رادی  
 چونان را در دهان سگ فرو کرده  
 بیکدم یافتی تغییر حالت  
 کپ می را زدی آنگاه بر سنگ  
 غرض چون یافت سگ تاب و توان را  
 چو آن سگ کسب نیرو و توان کرد  
 نمودی با زبان بی زبانی  
 روان گشتی برخ از دیده اشکش  
 تو گوئی آن سگ محروم نومید  
 بلی گیرم که جسم سگ پلید است



مکیدندی ز پستان کودگانش  
 زمین بنهاد آنچش بود در دست  
 درون آب سیرابی زد آن را  
 یکایک لقمه های نان نهادی  
 برای خویش کسب آبرو مردم  
 کشید از وضع و رفتارش خجالت  
 که اینسان زندگانی باشدم تشک  
 برش بنهاد سیرابی و نان را  
 سر خود را بسوی آسمان کرد  
 از آن احسان و بخشش قدردانی  
 گمناهمست داشتی سرشکش  
 سر سیمش بخالق وصل گردید  
 نه آخر جانش از رب مجید است

خلاصه با دلی افسرده و ریش  
 حریفانش همه شب تشنه می  
 تو گوئی زوزه سگ بد سروشش  
 بگوشش شب سروش مغفرت خورد



روان شد مست سوی خانه خویش  
 ولی سیراب ز آب مغفرت وی  
 که در آن نیمه شب آمد بگوشش  
 سحر که مرد و ره سوی چنان برد

شب دیگر یکی از اولیایش  
 چو از احوال وی آگاه بودی  
 که ای دژخیم بی پروای بد مست  
 بیاسخ گفت با چشمان گریان  
 شکفت آید ترا کاندل بهشتم

بروشیا دید در خلد است جایش  
 دهان بر پرش حالش گشودی  
 ترا این منزلت داد از چهره دست  
 سگی را برسگی بخشید یزدان  
 سگ اویم چه زیبا و چه زشتم

بلی دایم گناه من گران بود  
عجب داری مگر از رحمت او  
بلی (خوشدل) نباشد نزد داور

\*\*\*

ولیکن رحمت او بیکران بود  
که هستم بهره‌ور از نعمت او  
ز احسان و ترحم هیچ بهتر

الا ای غره بر زهد و عبادت  
عبادت‌گر بود از روی عادت  
شنو از شیرینزدان شاه مردان

بجو از خدمت مردم سعادت  
جوی ارزش ندارد آن عبادت  
ترا انصاف باشد روح ایمان

### بزرگواری بزرگان دین

بهد صادق آل پیمبر  
شنید ستم جوان می پرستی  
شبی را کام دل از باده دادی  
قضا را بیشتر از هر شب آنشب  
ولی در عین مستی با ادب بود  
زحالتش تا نکردد کس خبردار  
در آنحال شه‌نشاء زمانه  
که میبایستی بهر وضعی واحوال  
بدیوار ای زخجلت سر نهاده

رئیس مذهب و میر فلک فر  
بیکار می پرستی چیره دستی  
براه شه گذارش اوفتادی  
بساغر گشته بودش آشنا لب  
بدل خواهان آنشاه عرب بود  
بر آنشه پشت کردور و بدیوار  
زدش از مرحمت دستی بشانه  
مگردان چهره از پیغمبر و آل  
مگردان روی از ما خانواده

\*\*\*

زهی لطف و زهی غفور و زهی جود  
بلی خوشدل طریق شرع اینست

که در آل محمد ص هست موجود  
ره تبلیغ اسلامی چنین است

## بت شکستن چنانکه میدانی هست کار علی عمرانی

بود از هجرت شه ابرار  
که رخ این وقعه در صفاهان داد  
چند ظاهر صلاح دور از عقل  
که بود در سرای هندوها  
می پرستند هندوان آنرا  
کی سزد در دیار اسلامی  
گرچه بتشان چوماه در پس میخ<sup>۲</sup>  
زانکه بودند جمله بازرگان  
رسم و آئین اکثریت را  
لیک چون کار او فتد بعوام  
الغرض هر ز دین نبرده نشان  
حمله کردند سوی آن خانه  
محشر خراگر شنیدستی  
در چنان روز اصفهان آن بود  
من ندانم شنیده‌ای یا نه  
تاب نآورد بت شکسته شود  
خویشتن را نمود حلق آویز

نود و هشت سال بعد هزار  
رخ بدوران شه سلیمان داد  
بنمودند این حکایت نقل  
بتی از زر (شمایل بودا)<sup>۱</sup>  
چاره باید عدوی ندادنرا  
بت پرستند قومی از خامی  
بد نهان و بدور از تبلیغ  
هندوان مقیم در ایران  
می شمردند محترم آنها  
طشت رسوائی او فتد از بسام  
خواست کوبد سرای بر سرشان  
آه از جاهلان دیوانه  
یا هجوم عوام دیدستی  
گرم بازار دین فروشان بود  
خادم بت درون بُتخانه  
دل یاران خویش خسته شود  
با شکست بت او شکستی نیز

• • •

خواندم اینداستان چو من بکتاب  
خود بخود گفتم ای ز جهل دنی  
بت شکستن چنانکه می‌دانی

عرق شرم ریختم چون آب  
می نداری تو حق بت شکنی  
هست کار علی عمرانی

۱ - پیمبر بودائیان ۲ - ابر

بت شکستن زمرتضی نیکوست

آنکه نشکسته است نفس دنی

بت شکستن نه کار هر دغل است

از علی میر لافتی نیکوست

زبید ازوی چگونه بت شکنی

بت نفسش کسیکه دریغل است

(خوشدل) اسلام غیر این باشد

عدل و انصاف شرط دین باشد

مازندران بهمن ماه ۱۳۵۴

## آدم کرم طمس

شنید ستم که آن آخر پیمبر

که دختر یا پسر را در زمانه

از آنان هر که از همسر بود دور

ز منبر چون فرود آمد پیمبر

که ای پیغمبر گردون و ساده<sup>۱</sup>

از این رو خواهمت کز روی یاری

که دانم گفته میر عرب را

بفرمودش نبی از مال دنیا

بگفتا نیست ای افلاک با ره<sup>۲</sup>

تو خوددانی بقرآن هر چه کاف است

ولی با آن لحاف پاره پاره

در آندم گشت وارد بر پیمبر

نبی با اولین دختر بفرمود

بگفتا قطعه باغی باشد از من

چنین فرمود در بالای منبر

بباید همسری با هم یگانه

زمن خواهد که سازم کارا و جور

جوانی گفت با آن سر داور

نیازم بر تو اینک اوفتاده

زنی بهرم نمائی خواستگاری

زمین لعنت کند مرد عزب را

چه داری عرضه کن اندر بر ما

بهر هفت آسمانم يك ستاره

لحاف کهنه ما را شکاف است

هوسهای دلم را نیست چاره

سه دختر هر یکی جویای شوهر

چه از ارث پدرداری تو موجود

که بهتر باشد از صد باغ و گلشن

۱ - مستند  
۲ - در اینجا بمعنی بارگاہ است

سؤال از دومین فرمود گفتا  
 چو با دخت سوم بنمود گفتار  
 در آنساعت نبی با آن جوان گفت  
 پاسخ گفت ای دریای رحمت  
 همی خواهم نشینم بر الاغی  
 بگردم تا بجویم بخت خود را  
 پیمبر در جواب شاه داماد  
 که تو با اینچنین حرص زیاده  
 خلاصه با رضای هر سه دختر  
 الا (خوشدل) ز درگاه بزرگان

مرا گماوی بود پروار و زیبا  
 الاغی گفت دارم تیز رفتار  
 کدامین زین سه دختر خواهی ات جنت  
 که بگشودی بمن درهای رحمت  
 طناب گاو بر کف گرد باغی  
 بدوزم پاره گمی رخت خود را  
 شنیدم قاه قاه خنده سر داد  
 بنرس از دادگاه خانواده  
 بگشنی آرزوهایش میسر  
 طلب کن هر چه افزونتر بدوران

بجان خواهان عز من قنع باش

بسان آن جوان کم طمع باش

## شب وصال

شبى همچون دل تارم مگر  
 شبى دیجور خود را نمام کرده  
 اگر چه نیمه های آن شب تار  
 و لیکن بر خلاف جمله شبها  
 همه شب مه اگر پرتو فروز است  
 نه تنها مه بدین حال او فتاده  
 چکد خون گوئی از چشم ستاره  
 مگر باشد خیر افلاکیان را  
 بلی امشب شب مرگ جهان است

نه مه پیدا در آن بودی نه اختر  
 ز بخت من سیاهی وام کرده  
 مه و استاره گردیدی پدیدار  
 نبد رنگی برخ ماه قلك را  
 ولی امشب چراغ کور سوزاست  
 کواکب نور خود از دست داده  
 بحال زار ما دارد نظاره  
 که می آید چه بر سر خاکیان را  
 که مرگ مردحق برتر از آن است

یکی بنگر که اندر این دل شب  
رسد بر گوش گردون یارب او  
نوای وی چه پرسوز و گداز است  
بر آید از سرای ام کلثوم  
کمر بندش چو بر قلاب در گیر  
که محکم بند در رفتن کمر را  
چو دست و چشم و جان پاک داری  
بگو مرغایان را تا که دامن  
که تو شهباز اوج لامکانی  
سفارش کن بدان بانوی خانه  
شهی کو بگذرد از قاتل خویش  
غرض آمد بمسجد شاد و خرم  
چراشادان نباشد، وصل محبوب  
سپس زی مأذنه بهر اذان شد  
که تا آن آخرین تکبیر گوید  
بر آورد از دل آن بار پیمبر  
عیان کردی چو آن سوزنهان را  
مخاطب کرد پس استارگان را  
که خود یکشب نشد بینید در خواب  
سپس آمد بمسجد شاه ابرار  
خصوص آن خفته خواب ابد را  
که هان خیزید هنگام نماز است

شهی گرم مناجاتست یارب  
شب وصل است گونی امشب او  
بلی شیر خدا گرم نیاز است  
عدوی ظالمان و عون مظلوم  
کند، از دل بر آرد نعره چون شیر  
مهیا باش این آخر سفر را  
سفر از خالك بر افلاك داری  
رها سازندت ای شاهنشه جان  
شه مردان امیر مؤمنانی  
که تا غافل نماند ز آب ودانه  
زمرغان چون کند فارغ دل خویش؟  
مصمتر ز شبهای دگر هم  
بود عشاق را خود عین مطلوب  
فراز مأذنه آری از آن شد  
بروباهان کلامی شیر گوید  
نوای دلکش الله اکبر  
بلرزاندی ز تکبیرش جهان را  
شهی کو چاره بد بیچارگان را  
مرا چشم و شما باشید در تاب  
سراسر خفتگان را کرد بیدار  
سراپا کینه و بغل و حسد را  
زمان عرض اخلاص و نیاز است

ستاد آنگه بمحراب عبادت  
 اگرچه هر نمازش بیقرین بود  
 نمازی گر زپا تیرش برآرد  
 نماز امشبش شور دگر داشت  
 چه شهدی هست شریفتر از مردن  
 چه زهری تلختر از زندگانی  
 خطا گفتم کجا مرگست او را  
 حیات جاودانی به از این چیست  
 کفی فی فضل آن سلطان افلاک  
 مگر در خواب بیند تا قیامت  
 غرض از سجده چون برداشت سر را  
 رسید از زهر و تیغ ابن ملجم  
 بخون خویش خوش غسل و وضو کرد  
 از آن فزت رب الکعبه گفتمی  
 سرش غیب گفتش خیر مقدم  
 نه تنها محرم این خانه باشی  
 بیا ای سرخ روی هر دو عالم  
 بیا ای گمان احسان و مروت  
 بیا ای دیده و جان و دل از تو  
 بیا ای آنکه بکنا رهنمائی

زبان و دل به تسبیح و شهادت  
 ولی نی چون نماز آخرین بود  
 بسر در این نمازش تیغ بارد  
 که از شهد شهادت مهر برداشت  
 وز آن مردن بجانان راه بردن  
 درون مردمی نادان و دانی  
 که باشد زنده جاوید مولا  
 که غیر از او امیر المؤمنین نیست  
 که بامر گمش عدالت رفت در خاک  
 بشر آن عدل و تقوی و کرامت  
 عیان دیدی برخ شوق القمر را  
 بجانان جان آن جانان عالم  
 سپس زی کعبه مقصود رو کرد  
 که رب الکعبه را آواشنفتی  
 بیا ای خانه زاد حی اعظم  
 که صاحب خانه را جانانه باشی  
 که باغ دین زخونت گشت خرم  
 که از ما بر تو و آل تو رحمت  
 بیا ای خوشدلی (خوشدل) از تو  
 که همچون پور خود خون خدائی

بحق ملحق شد آن سلطان اوحد

بوی بادا درود و بر محمد صلی الله علیه و آله

## مرگ دل

بیاضی پرورد گل بی شمار  
زخیری و یاس و رز و شنبلیله  
چو آویزه گوش سیمین بران  
گران ابری از که بیدار شد  
که شاهر گلی پر پر و برگ برگ  
شدی خاطرش زار و اندوهگین  
بناگه رفیقی رسیدش ز در  
که چون باغ تو کرده هر باغ را  
که پایان این زندگانیست مرگ  
بخواهد فرمان کیهانخدای  
که (خوشدل) مصیبت بمرگ دست

یکی عاشق گل فصل بهار  
گل سرخ و زرد و بنفش و سفید  
ز گلهای آویز بر اندر آن  
که ناگه هوا تیره و تار شد  
یک لحظه بارید چندان تگرگ  
خداوند بستان چو دید اینچنین  
چو در جیب فکرت فرورد سر  
بگفتش برون کن ز دل داغ را  
بیاریده یکسان بهر جا تگرگ  
بلی این شتر بر در هر سرای  
الامرک تن طی یک منزلت

نمیری ترا گر که دل زنده است  
که این معنی عمر پاینده است

## گل حیاره

جوانی بیاضی فتادش گذار  
که از جان و دل گشت مشتاق او  
بر آن کرد دست نعدی دراز  
ز گلهای دیگر بجور و جفا  
بیفتاد در دست آن تیره بخت  
بیاران و از دل بر آورد آه

یکی بامدادان فصل بهار  
بشانی گلی دید خوشترنگ و بو  
گرفتار شد در کف حرص و آز  
گلویش بیفشرد و کردش جدا  
چو آن گل جدا شد ز شاخ درخت  
بکرد از طریق نحر نگاه



بگفتا که ای خواهران عزیز  
 گذارید آرایش خود کنار  
 نمائید خود را از این دم نهان  
 برای شما هست این روز نیز  
 بگیرید در زهر برگی قرار  
 که مانید ایمن ز غارتگران

. . .

بلی خوشدلا این نصیحت بگو  
 که چون گل هوسران و خودسر شود  
 هر آن گل که در بند تزیین بود  
 کجارجاحت از دست گلچین بود

## ز شک عاوق

نوجوانی ناامید از روزگار  
 تارها گردد ز مرگ آن ناشکیب  
 آن طیب بخرد بیمار دان  
 هر چه دارو بود نیک از بهر وی  
 آنکه عمری بُد پزشکی پیشه‌اش  
 تا ز مُردن آن جوان گردد رها  
 آن جوان بشنید چون آن شعر پوچ  
 گوئیا ماشین ذوقش داغ کرد  
 شعر نو آری چنین شد سودبخش  
 کرد با تریاک قصد انتحار  
 بهرش آوردند غمخواران طیب  
 در علاجش گشت کوشا در زمان  
 داد لیکن زهر را ناکرد قبی  
 چاره جو شد عاقبت اندیشه‌اش  
 خواند شعری نو ز نو پردازها  
 زهر کرد از معده‌اش آهنگ کوچ  
 شد دلش آشوب و استفراغ کرد  
 تا نگردي منکر « جیغ بنفش »<sup>۱</sup>

تسا بدانی شعر تو را هست سود

همتی جو (خوشدل) از غار کبوده<sup>۲</sup>

۱ - جیغ بنفش ۲ - غار کبود اصطلاح شعری نوپردازهاست

## سود خاموشی

شنیدم ز لشکرگه افتاد دور  
که شه را بیای فتادی گذار  
که زیر درختی برفتی بخواب  
زدی نغمه از شاخه نارون  
از آن خواب نوشین چو بهرام جست  
نگون بخت را او فکندی بزیر  
چنین گفت باخوبستن شهریار  
کجا کشته میشد چنین بینوا  
زر از نقره بی گفتگو بهتر است  
که گوکم ولی در شنیدن بکوش  
بود کز زبان در زیانیم غرق

پی صید و نخجیر بهرام گور  
شب تیره ای بود و فصل بهار  
چنان رنج ره برده بودیش تاب  
بناگه یکی بلبل نغمه زن  
ز فریاد آن مرغ شیدای مست  
ز روی صدا سویس افکند تیر  
در آن دم که می کند جان مرغ زار  
که بودی اگر خامش و بی نوا  
سخن نقره است و خموشی ز راست  
ترا یک دهان داده اند و دو گوش  
(زبان) و (زبان) را بیک نقطه فرق

زبان تو (خوشدل) ز گفتن بود

که بس سودها در شنفتن بود

کاشان ۱۳۵۰

## ایستادگار در اسلام

سوار ناقه بگذشتی ز معبر  
روان جمعی زیاران با علاقه  
نبی مصطفی سلطان محمود  
پساده از شتر گشتی ز رادی  
دوباره شد سوار آن شاه لولاک  
ترا زحمت نمی بودی سزاوار

شنیدم ستم که روزی را پیمبر  
بمراهش پیاده گرد ناقه  
سخن میگفت با اصحاب مسعود  
که ناگه چو بدست وی فتادی  
گرفتی چو بدست خویش از خاک  
بدو گفتند یاران و فسادار

که یکتن زین گروه حق پرست  
پاسخ گفت آن سلطان اعظم  
که کار خود چو بتواند کند مرد  
چه طاعت بهتر است از کار کردن  
بلی (خوشدل) کسی باشد مسلمان

نه تنها کار خود را خود نماید  
گرم از کار هموعان گشاید

بجان تقدیم کردی چو بدست  
کلامی را که می‌ارزد بعالم  
نباید واگذار دیگری کرد  
طریق زندگی هم-وار کردن  
که باشد پیرو ختم رسولان

تهران ۱۳۴۶

### داستان مجد القدر بن عمرو حجاج

نابی بری بکنه قضایای بی شمار  
کاسلام ز ابتدای ظهور و طلوع خویش  
از ظالمان سائن مکار جاہ دوست  
وین دستہ اخیر زیانشان فروتر است  
قصد وجیه مله شدن داشتند و بود  
یکتن از این جماعت محتال گوشه گیر  
در کسوت دیانت و تقوی همه فریب  
بیعت نکرد با علی مرتضی و گفت  
مانند عدو ز فقیهان اینزمان  
تا ننکرد بصحنه گیتی و وضع آن  
لیکن همین جناب شریعت‌آب ناب  
بردی نماز در بر تخت کسبیکه ساخت  
بر مؤمنان امیر بخواند آن شریر را

تاریخ صدر اول اسلام را، نگر  
دیده است از دو طایفه بس زحمت و ضرر  
وزاهدان غافل بی خیر و بی اثر  
کاندر لباس خیر نبودند غیر شر  
شرط وجیه مله شدن فاقد ثمر  
کو ، بد ، وجیه مله ، بد عبدالله عمر  
با صورت امانت و ایمان همه خطر  
هستم من از سیاست و تدبیر در حذر  
یکممر گوش و دیده وی کور بود و کر  
جز زیر پای خویش ، عیا بودی اش بسر  
وارد شدی بکوفه بحجاج بدگبر  
بر پا مناره ها ز هزاران هزار سر  
کز شر او بدی همه چشمی ز اشک تر

باری بوی بدیده تحقیر بنگریست  
 کای زادهٔ خلیفهٔ دوم چه روی داد  
 گفت ای امیر دوش مرا خواب می نبرد  
 هر کو بمیرد و نشناسد امام خویش  
 اینک بقصد بیعت با چون توفی امام  
 حجاج از اینکلام سرا یادروغ و مکر  
 بر او نمود گوشهٔ از بارگاه خویش  
 گفتا ترا حضور من اینگونه صحنه‌ها  
 ترس منت ز خانه بدینجا کشانده‌است  
 و آنکه امام عصر تو **عبدالملک** بود  
 و ز این گذشته از چه نکردی تو با **علی (ع)**  
 باعذر گوشه گیری و عزلت ز ریب و ریو  
 دینک برای بیعت من آمدی . بیا  
 دستم چو بر نوشتن این نامه هست بند  
 پس پای خود دراز نمودی بسوی وی  
 یعنی که این خواله‌هر کو در غنکوست  
 دردا و حسرتا که شدی زین منافقان  
 آمد هر آنچه بر سر اسلام و مسلمین

حجاج و گفت با وی از نخوت و بطر  
 کافتاده خود بیارگه ما ترا گذر  
 از بیم این حدیث شریف پیامبر  
 مرده بجاهلیت و نارس بود مقرر  
 از کلبهٔ محقر خود آمدم بدر  
 خندید و گفت بس کن از این زاهدگر  
 کانجا فراز دار نگون بود یک نفر  
 آورده‌است و بیم منت گشته راهبر  
 نبی گفتهٔ رسول خداوند دادگر  
 نی من که حاکم ز سوی وی بیجر و بر  
 بیعت در آن زمان که نبد زوستوده تر  
 خنجر زدی ز پشت بر آن بهترین بشر  
 اما بشرط آنکه نگوئی لر است خر  
 پای مرا بیوس و برو هر چه زودتر  
 در این عمل دقیق چند بست درنگر  
 جز این نبود در خور آن مرد حیلهور  
 قرآن غریب و رهبر اسلام خوبجگر  
 باشد از اینجماعت محتال بد سیر

(خوشدل) اگر بدیدهٔ انصاف بنگری  
 حجاج بهتر است ز عبدالله عمر

### خسروار

کای پسر شو چونکه بینی خر- سوار

با پسر میگفت شیخی خر سوار

گوش خود بر پنلمن ششدانگ ده      يك مرید خربه از ششدانگ - ده  
دم دنیاژان بود در منبرم      تا نهند این ابلهان و من - برم  
شیخ چون شیطان بی اغوا بود      بلکه مکر آن از این اقوی بود

مهرگردونست با من خرسوار

چونکه نی خربوده ام نی خرسوار

مشهد مقدس مهرماه ۱۳۵۲

## شیروی ایمان

پرتو ماه بدامان حجاز  
مه صحرای عرب ممتاز است  
ویژه امشب که چه نازی دارد  
سوز آن از جگر سوخته است  
بر کفش اینکه زمام شتر است  
از احد آید و باری دارد  
آن شعارش چه بود شکر خداست  
گفتم ای زن چه به برداری تو  
گفت صدشکر که او زنده بود  
گفتم این بار شتر چیست ترا  
سه عزیز من مضطر باشند  
نه عزیزند که خوارند چو خار  
این سه خارم بفدای رخ گل  
نیست چون از سر او موئی کم  
چیت فخری بجهان برتر از این  
نابفتند چو اینان بر خاک

• • •

امشب افتاده چه زیبا و چه ناز  
جلوه اش تا بحد اعجاز است  
دل از او سوز و گدازی دارد  
از زن معرفت آموخته است  
تهی از خویش و ز محبوب پر است  
بسر لیش طرفه شعاری دارد  
پای تاسر همه تسلیم و رضاست  
وز پیمبر چه خبر داری تو  
همچو خورشید فروزنده بود  
گفت جز آن بجهان نیست مرا  
پسر و شوئی و برادر باشند  
پیش آن غنچه لب گلرخسار  
گل سرخ رخ سلطان رُسل  
زین سه داغم نبود در دل غم  
که بدادند سراندر ره دین  
پرچم حق نرود بر افلاك

گفت راوی که چو ایشان دیدم  
شرم کردم زخود و همت خویش  
گفتم این نیروی ایمان باشد  
«خوشدل» آئین خدا پاینده است

وز زنی این سخنان بشنیدم  
که زنی همت وی باشد بیش  
آن هم از دولت قرآن باشد  
تا آبد نام محمد زنده است

### یک صحنه جان سوز از قحطی آختری تهران

مرا گفت صاحب‌دلی اهل راز  
که شد قحطسالی در ایران بدید  
خلایق زن و مرد و پیر و جوان  
کسی را نبد همدمی غیر آه  
ز بیچاره‌گان تهی دست زار  
چو گشتند بیچاره مردم رها  
یکی روز چون خور بر آورد سر  
بدیدم ز بیچاره مردم قبور  
کنار مزارای زنی بینوا -  
بیفکنده بر قبر یک قرصه نان  
بمیرم در آندم که جان داشتی  
کنون بنگر ای نوجوان مرده‌ام  
چه گویم که زد بر دل من شرر  
بلی آدمی زاده گردد پریش  
چه خوش گفت سعدی مهین‌اوستاد  
« توکز محنت دیگران بی غمی »

یکی داستانی همه جان گداز  
که آه فقیران بکیوان رسید  
بهر سودوان از بی کسب نان  
جهان پیش هر چشم بودی سیاه  
یک مه بمردند چندین هزار  
بس از چند ماهی ز قحط و غلا  
بشهر خموشان فتادم گذر  
بجندی که بسته است راه عبور  
ستاده است با دیده پر بکا  
همی گریه و گوید ای نوجوان  
ز مادر تقاضای نان داشتی  
که نان از برای تو آورده‌ام  
غم حال آن مادر و آن پسر  
چو بیند بدین حال هم‌نوع خویش  
که رحمت بر آن شاعر راد باد  
« شاید که نامت نهند آدمی »

بلی خوشدلا جز دوایش مخوان  
کسی گو ندارد غم دیگران

تهران ۲۲۴۵

## کفش دوز

هست کهنتر اندکی از يك موز  
کفش دوزش در بر خلقت نام  
همچو من بی مشتری و بی دکان  
چون من و او کاسب بی مشتری  
کار من در آتش غم سوختن  
می ندانی يك استادم هنوز  
سوزد و پرتو یفشاند بجمع  
یا بسان جام محرم تا لب است  
تا نسوزد می نبخشد خاصیت

بین سبزیها یکی حیوان ریز -  
لاک پشت آسا ولیکن سرخ فام  
کفش دوزی ليك بی سود و زیان  
کس ندیده زیر ماه و مشتری  
کار او بی سوزن و نخ دوختن  
خوانی او را استاد کفش دوز  
هست باری هر هنرور همچو شمع  
همچنین چون شمع عمرش يك شب است  
یا که اسپند است در بخت و صفت

• • •

روی داد این عبرت آور داستان  
می نمودی پاك سبزی بهر خوان  
کفش دوزی گشت و گشتی رهسپار  
زان نشستن دادی اش کاری بدست  
کرد از مادر سئوال آندم یکی  
گفتش این خود کفش دوز شهرماست  
شب پدر را گفت از احوال روز  
کفش دوزی بد که نادیدم چنان  
مادر او را ناز میکردی بدست  
خشمگین گردید و برزن بدگمان  
« ان بعض الظن اثم » آمد گواه  
« این تعصب هانشان خامی است »

الغرض در روزگار باستان  
در دهی يك روز بانوئی جوان  
ناگهان از بین سبزی آشکار  
رفت تا بر زانوی آن زن نشست  
بود آن زن را سه ساله کودکی  
چپست نام اینکه بر پای شماس  
بی خبر کودک ز کفش و کفش دوز  
کای پدر امروز ما را میهمان  
او بروی زانوی مادر نشست  
زین سخن آن با تعصب دیهقان  
بدگمانی بی گمان باشد گناه  
هم بقول مولوی حق پرست



باری آن ناکرده تحقیقی مُدرست  
 جست ازجا چون سپند از مجمری  
 هرچه کاسه کوزه برفرفش شکست  
 بانگ بر وی زد که ای ناپاک زن  
 آنچه کرد آن بی گنه زن التماس  
 حمله بر وی بایکی ساطور کرد  
 هم زیم انتقام قوم زن  
 طفل را در بر گرفت و شد روان  
 مدتی از این قضایا برگذشت  
 لیک روزی دید کودک ناگهان  
 شد به نزد باب و گفتا کای پدر  
 این همان مهمان خاص مادر است  
 می نباشد این سیه دل کفشدوز  
 دبدن آن صحنه و گفتار پور  
 زد بهم دست تحسر بی حساب  
 وای بر کار من و احوال من  
 ازچه کردم در قضای خود شتاب  
 بی جهت گشتم بدان زن بدگمان  
 پس دوان آمد بسوی شهر خویش  
 که بده فرمان قلم را که من  
 بی سبب بر دم بدو من سوء ظن  
 آری، آری بدگمانی های من  
 حالی از وجدان خویشم در عذاب

بدگمان شد بازن خود از نخست  
 کز غضب بودی سراسر آذری  
 راه را بر بی گنه همسر به بست  
 قتل تو واجب بشرع است و سخن  
 بی اثر بُد نزد آن حق ناشناس  
 بی گنه سر از تن زن دور کرد  
 کرد ترك خانه و شهر و وطن  
 سوی شهر دیگری آن دیهقان  
 خواست کزیادش رود این سرگذشت  
 کفشدوزی را که می باشد روان  
 کفش دوز میهمان آمد ، نگر  
 که بروی زانوان او نشست  
 کفشدوزی کی شود آتش فروز  
 مرد را آورد زی عقل و شعور  
 کرد با خود آن تهی مغز این خطاب  
 بی گنه کشتم چنین پاکیزه زن  
 و آشیانم را بدست خود خراب  
 بدگمانی شد مرا خود خصم جان  
 شد بر قاضی باحوالی پریش  
 بی گنه کشتم بدست خویش زن  
 يك سر سوزن نبودى سوء، زن  
 موجب آمد بهر قتل خوب زن  
 راحتم کن، مکن باعدامم شتاب

چاره‌ای نبود بجز اعدام من      پاك باد از لوح هستی نام من

• • •

هان که سودبدگمانی این بود      بدگمانی برخلاف دین بود  
تونه خوشبین باش از خوش‌باوری      نی که بد بین از سر بد گوهری  
بلکه واقع بین و حق بین باش و بس      بهتر از حق بین نباشد هیچ کس  
شرط ایمان خوی حق بینی بود      بدگمانی‌ها ز بی‌دینی بود

خوشدلا حقگوی و حقجو گرشوی

در دلت تا بد فروغ معنوی

تهران ۵۲/۹/۳

## وفای سگ

بسالی که از زلزله شد طبس  
وزان شهر زیبا نشانی نماند  
شنیدم یکی مرد صاحب کرم  
ولی گاه برگشتن از آن دیار  
تو گفתי برون بد زتن جان او  
چو دیدی چنان وضع اطفال را  
پرسید از آن ساکنان دیار  
مگر نیست در این مکان آب و نان  
بپاسخ بگفتند حرفی شکفت  
که در هفته پیش در این مکان  
تصادف بماشین نمودی و مرد  
وز آنروز اول به اطفسال او  
بر اطفال بی مادر اول رسد  
مگر نیروی یک سگ ماده چیست  
چو بشنید آن مرد نیکو شمار  
زدی دست حسرت بهم آنزمان  
چسان می توان دم زخم از کرم  
بشر با همه نخوت و ادعا  
الاغوشدل اینداستان را بخوان

تبه چون دل پیروان هوس  
هم از مردمش نیمه جانی نماند  
بیاری آن شهر سودی قدم  
یکی ماده سگ دید و طفلان زار  
که شیری نبودی به پستان او  
ترحم نمودی تبه حال را  
که از چیست این سگ ضعیف و نزار  
نباشد مگر پاره استخوان  
که انگشت خود را بدندان گرفت  
یکی ماده سگ را زتن رفت جان  
وزو ماند بر جادوسه طفل خرد  
دهد شیر وزان باشد اینحال او  
سپس شیر با کودکانش دهد  
ضعیفی او را جزین مایه نیست  
چنین مطلب از مردم آن دیار  
که نفرین بما آدمیزادگان  
که از یک سگ ماده هم کمترم  
ندارد بقدر سگی هم وفا  
به بند از دعاوی بسی جا زبان

ز خودبینی و خودپرستی گذر  
ز خود کن سفر تا بیابی ظفر  
بگیر عبرت از دامتان طبعی  
که راه حقیقت همین است و بس

## که باشد چاه کن همواره در چاه

شنیدستم که دهقانی بداندیش  
چو بودی بی گنه آن همسر زار  
چو نار خشم وی گردید خاموش  
رفیقی داشت محرم مرد دهقان  
نگر تا خود چهره او را نمودی  
بگفتش رو بگو پاکیزه روئی  
فریش ده بصد شیرین زبانی  
شبانگاهش نهانی بر بخانه  
سپس او را بنخواستن در بر زن  
که دادم من سزای خائن را  
اگر دانا بدین تدبیر باشی

چو گل دهقان نادان بر شکفتی  
چو دهقان بر کشید از سینه فریاد  
خلایق از در و دیوار خانه  
یکی بر آن دو خائن کرد نفرین  
که ناکه آن رفیق محرم وی  
فغانی از دل پر درد برداشت

ز غفلت ریخت خون همسر خویش  
بشیمان شد از آن نستوده کردار  
بر آن شد تا نهد بر کار سرپوش  
علاج کار را پرسیدی از آن  
که نادانتر ز وی آندوست بودی  
جوانی سبز خط و مشاک موئی  
که آید در سرایت میهمانی  
بریزش خون بطرزی عاقلانه  
بکش فریاد پس در کوی و برزن  
ندادم بر دو بی ایمان امان را  
بحکم شرح بسی تفسیر باشی

عمل کردی با آنچه دوست گفتمی  
رفیق محرم اول پاسخش داد  
شدند اندر سرای وی روانه  
یکی بر غیرت آنمرد احسین  
که میبودی شریک اندر غم وی  
که خود کردی درو تغمی که خود کاشت

که مقتول جوان دلیند او بود  
بر آورد از دل بر داغ خود آم  
بلی (خوشدل) سزای خائن این است  
هر آنکس بد برای دیگران خواست  
هر آنچه بهر خود میسندی آنرا

جوان سبر خط فرزند او بود  
که باشد چاه کن همواره در چاه  
بدآموزی چنان دروش چنین است  
بدی گردد نصیبش بی کم و کاست  
روا نبود پسندی دیگران را

## لطف خدا

آن خلیل ایزد فرد جلیل  
کاینچنین باشد مرام اولیا  
آری آری از طعامی حظ و کیف  
از بیابانی گذارش اوفتاد  
از پی میهمان پیر سو شد دیوان  
گشت تابان بردش نور امید  
بر نشاندش بر سر خوان طعام  
برد بی نام خدا بر سفره دست  
گفت پیری لبک میباشی سبی  
از چه شناسی خدای خویش را  
وای بر احوال تو ای تیره روز  
خاطرش از درد و غم افسرده شد  
رفت گریبان و پریشان و نژند  
آمد از آن کرده بیجا بجوش  
نازل از درگاه خلاق جلیل  
این تبت آئین احسان و عطا  
روزی اش بخشیده ام هفتاد سال

داستانی بشنو از حال خلیل  
گرنخوردی هیچ بی میهمان غذا  
مرد حق را نیست بی میهمان و ضیف  
الترض روزی خلیل اله راد  
ماند هنگام غذا بی میهمان  
تا که پیری خارکن از دور دید  
پیر را آورد با صد احترام  
میهمان پیر چون بد بت پرست  
در غضب از این عمل گشت آن نبی  
آخر ای پیر کهن سال دو تا  
خالق خود را تو شناسی هنوز  
زین سخن میهمان پیر آزرده شد  
لقمه را افکند و از جاشد بلند  
آن زمان دریای قهر عیب پوش  
شد عتاب آمیز و حشی بر خلیل  
کای خلیل من خطا کردی خطا  
گر چه شناسد مرا آن خسته حال

ما بجملة بندگان نان میدهیم  
 تو بنام اینکه نام من نبرد  
 کس چنین اندر جهان مهمان نخواند  
 بر نگردانی گر آن پیر ای خلیل  
 یکسر از پیغمبری خلعت کنم  
 خیز و جبران کن خطای خویش را  
 رفت ابراهیم با صد احترام  
 بوسه ها میزد بدست و پای پیر  
 در گذر از من که من غافل بدم  
 پیر گفتی از چه اول مهیمان  
 حالیا اینسان نوازش میکنی  
 تو نه آنی که دلم را سوختی  
 گفت من هستم خلیل کردگار  
 این محبت از خدا آموختم  
 اوستاد من بود خلاق تو  
 گر چه شناسی تو آن خلاق خویش  
 زین سخن آن پیر مرد بت پرست  
 گفت با خود وای بر احوال من  
 من که عمری نرد غفلت باختم  
 باز باشد با منش لطف و عطا  
 راند آن دم نام حق را بر زبان  
 کای خدای مهربان ذوالمنن  
 اینکه با خصمان خود احسان کنی  
 (خوشدل) از لطف خدای ذوالکرم

رزق گی با شرط ایمان میدهیم  
 خاطرش آزردی و نانت نخورد  
 مهیمان را گرسنه از خوان نراند  
 هم نجویی عذر تقصیر ای خلیل  
 خلعت خلعت زجانت بر کنم  
 باز گردان پیر کافر کیش را  
 پیر را آورد و بخشیدش طعام  
 عذر خواهان کای بدر عذر من پذیر  
 شرمسار از کار زشت خود شدم  
 خواستی و پس براندی آنچه چنان  
 عذر میخواهی و بوزش میکنی  
 از که این مهر و وفا آموختی  
 کردگارم باشدی آموزگار  
 نی دکن تو ، جان خود را سوختم  
 آنکه بی منت بود رزاق تو  
 او بود لطفش بتو از جمله بیش  
 زدیهم از فرط حسرت هر دو دست  
 وای بر حال من و افعال من  
 مهربان خلاق خود نشناختم  
 وای بر من با چنین جرم و خطا  
 هر دو چشمش از ندامت درفشان  
 بگذر از هفتاد ساله جرم من  
 پس چه با احباب و با یاران کنی  
 هر چه گوئی کم بود جف القلم

تهران اردیبهشت ماه ۱۳۳۰



## عدل علی عیبه السلام

بدوران خلافت میر عادل رسیدی نامه‌ای از مرزیانش که سربازی زجیش پور سفیان مبرون آورده خلخال بازار چنان از این خبر گشتی پریشان چوشیری خشمگین ازدام جسته نه دستارش بسرنی خرقه بردوش غرض برداشت در منبرفتان را که آن مردان با غیرت کجایند اگر همچون منی میرد از این غم که ناکس مردمی از بی وجودی یهودان در پناه مسلمبند بلی این منطق سلطان دین بود ولی (خوشدل) عجب جیران نمایند بگاه ضعف ایقان همچو موشند

• • •

علی آن معنی انسان کامل که زد آن نامه آذرها بجاننش بدمی دختری بنموده عدوان براهی از یهودی دختری زار که از مسجد بمنبرشد شتابان نفس در سینه‌اش از غم شکسته که دستار وردا کردی فراموش مخاطب کرد آن بی دولتان را که بینند آنچه اکنون می نمایند ملامت را روا نبود بعالم برون آرند خلخال یهودی کجا شایسته آزار و کینند چنین آئین میر مؤمنین بود که آتش بر مسلمانان گشایند که قدرت چوشیران در خروشدند

خدا را ز آستین دستی برآور بمظلومان عالم میر و مولای چو در تاریخ اسلامی کنم سیر ندیدی خواری ار دارای دین بود

کجائی ای علی قلاع خیر نشان این ناسپاسان را تو بر جای اگر چه نالم از خود نی که از غیر مسلمان گر مسلمان مبد نه این بود

الا راه سعادت اتفاق است

پریشانحالی ما از نفاق است

نهرانشوال المکرم ۱۳۳۹

## فروق حق و باطل

چو بر آل عباس شد منتقل  
رسیدی یکی عسارف خیر خواه  
بکار آنچه آید مرا گوی بند  
بگویم ترا ز آنچه خود دیده‌ام  
ز مال جهانشر ند هیچ چیز  
که شد حاصل هر یکی دو درم  
بُدی هستی‌اش کوشدی از جهان  
ده و یک پسر ماند زان زشت نام  
فزونتر ز مقدار ملیون رسید  
از آن سال و گشتند یکسر گندا  
کنون بشنو از ابن عبدالعزیز  
خداوند جباه و توانگر شدند  
دو صد اسب می‌بودی‌اش تیز پی  
همی رفت آن مرکب شاهوار  
زهی بر چنین مرد بخشنده خو

خلافت ز مروانی سنگدل  
بدوبار منصور روزی ز راه  
بدو گفت منصور کی هوشمند  
بگفتا نه از آنچه بشنیده‌ام  
چو رفت از جهان ابن عبدالعزیز<sup>۱</sup>  
بجز بازده پور نیکوشیم  
دوویست در هم ز مال جهان  
و لیکن چو رفتی ز گیتی هشام<sup>۲</sup>  
ز ارثش بهر یک زر افزون رسید  
ولسی بعد چندی نماندی بجا  
نماندی از آن سیم و زر یک پشیز  
که ابناء او صاحب زر شدند  
شنیدم یکی زان پسرهای وی  
که بهر سواری مردم بکار  
بدی وقف مردم دو صد اسب او

بلی داند آنکس که اهل دلست  
که اینگونه فرق حق و باطلست

## در مذمت نخل و حدادت

### گرگ و گوسفند

نمودی که ای مادر بی همال

یکی بچه گرگی ز مادر سئوال

۲ - هشام ابن عبدالملک از خانای ستمگر اموی

۱ - عمر بن عبدالعزیز خلیفه خوشنام امویست

مگر میش می زایدی سال چند  
 بیاسخ بگفتش که میش اندکی  
 بحیرت شد از این سخن بچه گرگ  
 هم از نار بخل و حسد در گرفت  
 که چون نسل ما کم از آنان فزون  
 تو در سال زائی فزوتر ز هفت  
 ولی گوسفندی که زاید یکی  
 بروزی هزاران از آنان کشند  
 یکی بین صحرا و دامان کوه  
 کند پاسبانی بروز و شبان  
 بود هر کجا سبز و خرم روند  
 دگر ره چنین گفت مادر بدو  
 کزین بخل و خست که در ما بود

که هر جا روم بنگرم گوسفند  
 بزاید که سالی دو تا یا یکی  
 که او کوچک و تنگه بودی بزرگ  
 سر ره بگفتار ما در گرفت  
 مرا رهنمائی کن ای رهنمون  
 بجز ما از ایندشت گرگی نرفت  
 جهانی بوی باشدی منکی  
 ولی باز اینگونه لشکر کشند  
 کز آنان بود کوه و صحرا ستوه  
 از آنان ز روی محبت شبان  
 نه چون ما ز مردم فراری شوند  
 که بگذار آئینه در پیش رو  
 عجب نیست گرنسل ما کم شود

نبردیم چون خوی بد را ز - یاد

تو یکدانه هم هست ما را - زیاد

## کعبه اول

کرد چون از امر خلاق جلیل  
 پس بخود بالید و بنمود افتخار  
 بانی فرخنده بیت داورم  
 حق پرستان را ولی برحقم  
 تا ابد پاینده بادا این مقام  
 خانه امید مردان خداست

کعبه را برپا بدست خود خلیل  
 کاین منم معمار بیت کردگار  
 هم خلیل الله و هم پیغمبرم  
 رهروان را رهنمائی مطلقم  
 زانکه باشد قبله گاه خاص و عام  
 ملجاء در ماندگان بینواست

مقصد و مقصود هرآزاده ایست  
باغ رضوان با صفایش بی صفاست  
خوشر از تسنیم و کوثر زمزمش  
نی همین باشد مطاف خاکیان  
از بنای بیت خلاق جهان

\*\*\*

دستگیر هر ز با افتاده ایست  
آن صفا تا این صفا را فرقه است  
فرش درگاه است عرش اعظمش  
بلکه باشد قبله افلاکیان  
جای دارد سر نهم بر آسمان

چون خلیل الله چنین اندیشه کرد  
کای خلیل من دمی آهسته تر  
گو چه کردی جز بنای بیت گل  
از بنای کعبه گل خوشدلی ؟  
ای خلیل من سخن از گل مگو  
هین مزن دیگر ز بیت گل منم  
چون توفانی میشود این بیت گل  
در دل بشکسته باشد خانه ام  
اهل صورت گرمطواف گل کنند  
بس مکن فخر از بنای خانه ای  
نان مگر بر پینوایی داده ای  
گردانی ای خلیل با صفا

و حی آمد ز آن سمیع حی فرد  
بس کن از این های و هوی و کروفر  
هان منو غافل ز آبادی دل  
و ز مقام کعبه دل غافل؟  
اهل دل شو جز حدیث دل مگو  
ببین که خود معمار بیت دل منم  
آنچه را نبود فنا مائیم و دل  
گر شکست دل ترا جانانه ام  
اهل معنی طوف بیت دل کنند  
آشنای من چرا بیگانه ای  
یا بهر یانی قبائی داده ای  
گوش جان بر این سخن کن آشنا

کز کرم آباد يك دل ساختن

به که صدها خانه از گل ساختن

ابن شنیدمتم که در عهد کلیم  
 بود زالی پاکدین و پارسا  
 فاسق و ناپاک و بدکار و دنی  
 هستی مادر سراسر می ربود  
 تا شبی از فرط مستی آن پسر  
 چوب کین بگرفت و بر فرقی نواخت  
 چون کبوتر پسر زن پرپر زنان  
 غرقه خون گردید از پا تا سرش  
 پس به بست آن نیمه جانرا در کلیم  
 تا که سازد طعمه درندگان  
 بهترین مخلوق احسن خالقین  
 آری آن انسان کرمانا خطاب  
 اندر آندم از سوی رب کریم  
 کز فلان که خیز و دریاپ ای کلیم  
 يك گلم از باغ خلقت چیده اند  
 آری آری باغبان سوزد داش  
 ماهمه گلپای باغ ایزدیم

آن کلیم ایزد فرد کریم  
 داشت پوری با خدا نا آشنا  
 خشکمغزی غرقه نردامنی  
 صرف مینواری و عشرت می نمود  
 بست بهر کشتن مادر کمر  
 سخت بامشت و لگدکاش ساخت  
 زیر دست و پای آن کم از زنان  
 وه چه خوش کردی وفا با مادرش  
 برد او را بر سر کوهی عظیم  
 نیمه شب بردش بکوهی آنچنان  
 ای عجب بلهیم اضل گردد چنین  
 بدچو گردد هست بدتر از دواب  
 وحی نازل شد بموسای کلیم  
 بنده خوب مرا اندر کلیم  
 در گلیمش غرقه خون پیچیده اند  
 کودکی گر چینه از گلبن گلش  
 دست پرورد وی از نیک و بدیم

فیک و بد از چشم کوتاه بین ماست  
 الغرض فرزند عمران زین خطاب  
 شد فراز کوه و بگشود آن کلیم  
 دید زالی را سراپا غرقه خون  
 دست و پا بشکسته دلخسته  
 در مناجاتست با پروردگار  
 کای خطابخش ای کریم دادگر  
 بیچه من در خور غفران بود  
 عمر خود من کرده‌ام اندر جهان  
 گرچه اینک طعمه گرگان منم  
 بیم آن دارم که در این کوهسار  
 بارالها بر تو من بسپارمش  
 شد چو موسی واله از گفتار زن  
 کای کلیم این مهربان با پسر  
 ما بماند این محبت داده‌ایم  
 آنچه در این زال زار پارساست  
 زشت و زیبا جمله موجود منند  
 ما بجمله بشندگان احسان کنیم  
 خواه از مسجد بود خواه از کنشت  
 ای کلیم از ما طلب دائم کمک  
 چاره جوئی کن زچون من چاره‌ساز

ورنه حق مافوق کفرودین ماست  
 جست از جا نیمه شب با صد شتاب  
 داستانی دید و حیران شد کلیم  
 موی همچون شیرش از خون لاله کون  
 از همه بگسسته با حق بسته  
 هر زمان گوید بچشمی اشکبار  
 از خطای بیچه من در گذر . . .  
 چون جوان میباشد و نادان بود  
 طول عمرش ده که میباشد جوان  
 یاد اویم تا بود جان در تنم  
 گاه رفتن بردان گردد دچار  
 از تو امید حمایت دارمش  
 آمدش وحی از خدای ذوالمنن  
 هست در مهر ما هزاران بیشتر  
 در دلت مهر پسر بنهادیم  
 قطره از قلزم احسان ماست  
 مورد لطف من و جود منند  
 آفتاب آما گرم یکسان کنیم  
 مورد لطف منند از خوب و زشت  
 هر چه بهر آتش خود خواهی نمک  
 تا شوی اندر دو عالم سر فراز

مهربانتر از خدا (خوشدل) چونیست  
 رو بفر در گه او کافر است

اهواز ۱۳۳۲

## شق القمر

زنی بودش قمر روی و قمر نام  
چه زن ز آیات رخشان خدائی  
رخش شمس و قمر را طعنه زن بود  
که بُرد آرام و صبر از آن دلارام  
که زد بر روی مادر طفل پنجه  
چو بخت من سیه رخسار آن ماه  
چو دیدی روی ماه خود چنین گفت

شنیدستم که مردی نیک انجام  
چه زن مرآت حسن و دلربائی  
تو گوئی پادشه بر هر چه زن بود  
مر او را کودکی بُد مصطفی نام  
ز وی روزی شد آن مه پاره رنجه  
شدی از ناخن آن طفل خودخواه  
در آن دم آمد از در، شوی آن جفت

مگر ابر سیه بر مه گذر کرد  
بگفتا مصطفی شق القمر کرد

## دستان بهلول نباش

خطا پیشه بود بهلول نام  
بگیتی کفن دزدی اش کار بود  
همی نان خود بیافت از نبش قبر  
که بُد جامه مُردگان مایه اش  
بشهر خموشان فتادش گذر  
یکی تازه گوری ز دختری چو ماه  
که ناکام پیچیده از دهر روی  
که بختش بدی تیره چون موی او  
عیان شد بشی غیرت ماه و هوز  
شد او را که نادیده بودی چو آن  
که شرم و حیایش فراموش شد

شنیدم بدوران خیر الانام  
که از بس تهیدست و نادار بود  
نبودش چو بر فاقه و فقر و صبر  
بلی آنچنان پست بُد پایه اش  
غرض تا شبی چون شبان دگر  
قضا را عیان شد مر او را براه  
چه دختری سهی قامت و مشکموی  
نه تنها سیه بود گیسوی او  
چو بگشود باری سر از تازه گور  
در آن نور مهتاب ماهی عیان  
بیک لحظه او را ز کف هوش شد

نه تنها کفن از برش بر گرفت  
بسود از جفا دُر ناسوده را  
چو رفتی ز کف گوهر عصمتش =  
بامر خدا لب ز هم باز کرد  
که چون نامه‌ات چهره بادا سیاه  
بُرو دور شو از من ای تیره دل  
هم از جامه مُرده نان می‌خوری  
بُرو ای سیه بخت بد روزگار

که قفل از در درج گوهر گرفت  
بیالود دامان نیالوده را  
بیاد فنا خرمین عفتش  
بدینسان سخن گفتن آغاز کرد  
که کردی سیه چهره‌ام بی گناه  
که آلوده‌ام ساختی زیر گل  
هم آب رخ مردگان می‌بری  
که محرومی از فیض پروردگار

چو بشنید آن دزد ناموس و رخت  
بلرزید بر خویش و گشتی پریش  
بیامد از آن گور گریبان بدر  
که با مصطفی بس گنه کرده‌ام  
گناهم فزون است از ممکنات  
پاسخ بگفتش رسول کریم  
فزونتر گناه تو با اختران  
بگفتا فزونتر بود ز آنچه هست  
دگر باره پیغمبر نیک پی -  
بناچار گفت آنچه را کرده بود  
چو آگه شدی آن شه راستان  
ز فرط غضب گشت حالش پریش  
که رو ای که از هر دری رانده‌ای  
از این گفنه آورد آه از نهاد

چنین گفنه . زان دختر تیره بخت  
بیکدم پشیمان شد از کار خویش  
همی تا بدرگاه خیرالبشر ص  
ز فرط گنه رخ سیه کرده‌ام  
بدان حد که نبود برایم نجات  
چه باشد گناهات که باشد عظیم  
ز برگ درختان و ریگ روان  
خداوند ما را بیالا و پست  
پرسید از آن مجرم و عصیان وی  
که خود بر سر دختر آورده بود  
ر احوال بهلول و آن داستان  
بدانسان که او را براندی ز خویش  
مرا تا زنارت نسوزانده‌ای  
پریشان شد و سر بصحرا نهاد



که یارب مرا رحمت عالمین  
 چو پیغمبر رحمت راندم  
 مرا رانده از خود چو پیغمبرت  
 همی گفت و می کرد آه و خروش  
 که ای پُرگنه بنده دل پریش  
 بجز من که باشم ترا دادرس  
 چرا راز خود جز بر من بری  
 من آن مهربان آفریننده‌ام  
 اگرچه گناهت بود پای بیچ  
 ز سوی دگر زامر ربّ جلیل  
 پیام آور، آورد اینسان پیام  
 که همان ای رسول کریم غفور  
 اگر بود هر بنده من مطیع  
 نه مستلزم جرم باشد کرم  
 گرفتم گناهش بود بیکران  
 بر عضو من جمله عالم کم است  
 پیمبر چو این گفته حق شفت  
 باصحاب گفتا پس آن ذوالعطا  
 نگویم برو رندو اوباش باش  
 بلی (خوشدل) از زهد عجب آفرین  
 منم بنده فاسق شرمسار  
 بساکس که از کبر طاعت بسوخت

براندی ز درگاه خود اینچنین  
 که دیگر سوی خویشان خواندم  
 ندارم امیدی بغیر از درت  
 که ناگه سروشی بگفتش بگوش  
 نرانم ترا من ز درگاه خویش  
 مگوراز خود را تو با هیچکس  
 چرا بی جهت پرده خود دری  
 که دارم سر مهر با بنده‌ام  
 ولی در بر عفو ما نیست هیچ  
 به احمد فرود آمدی جبرئیل  
 بختم رسولان علیه السلام  
 ز تو راندن عاصیانست . دور  
 نبودى تو ای کان رحمت شفیع  
 مزن پس دگر از کرم هیچ دم  
 فروتر ز بخشایشم هست آن ؟  
 همه جرمها قطره ، عفویم است  
 استغفار را ما عرفناك گفت  
 که باید چنین توبه کرد از خطا  
 گه توبه بهلول نباش باش  
 نکوتر بود فسق حجب آفرین  
 که بیزارم از کبر پرهیزگار  
 خدا را بخرمای نخوت فروخت

۱- تکبر ۲- شرم ۳- غرور و تکبر

بجنت ز عجز و نیازت برند  
 نه از سپحه و ریش و انگشتر است  
 که از آن کنی فخر بز خویش و قوم  
 همان به که باشی ز خود شرمسار  
 که همچون وهب<sup>۲</sup> ابن عباس<sup>۳</sup> نیست  
 بیکدم رسید آن باعلا مقام  
 بمعنای قرآن شد این متصل

گمانت که ناز نمازت آخرا ند  
 الا رتبت بندگی برتر است  
 عبادت نه تنها صلوة است و صوم  
 چو آنگه نباشی ز پایان کار  
 بیانی به از انفع الناس<sup>۱</sup> نیست  
 همه عمر این در رکوع و قیام  
 بالفاظ قرآن بُد آن شاد دل

گر آن از علی علیه السلام علم تفسیر یافت  
 ولی این حسینی شد اکسیر یافت

شیراز ۵۰/۱۲/۲۵

## نیشجویی و کاری

تو نیکی کن برو در دجله انداز  
 که روزی در بیابانت دهد باز

## حکایت

بود پیری خدا پرست و رحیم  
 لیک از جان بکار تن میداد  
 داشت نشان از طریق خار کنی  
 دست او پیش کس دراز نبود

این شنیدم که در زمان قدیم  
 گرچه عمرش فزون بُد از هفتاد  
 شاکر حق بُد آن بطبع غنی  
 جز بحقش بکس نیاز نبود

۱- اشاره به حدیث خیر الناس من اذع للناس است که بهترین مردم کسی است که مودش بیشتر  
 به جامعه برسد ۲- وهب از شهدای کربلا ۳- پسر عموی پیغمبر که از اصحاب  
 امیرالمومنین و مفسر قرآن بود .

بامدادان که میهر سر میزد  
 مایه کار را بدوش و کمر  
 باری آن مرد رنج و سعی عمل  
 تا مگر هیزمی بچنگ آرد  
 ناگهان دید در برابر خویش  
 گرچه بودی قوی و نیرومند  
 لنگ لنگان چوراه کردی طی  
 بی زبان با زبان حال عیان  
 پیر را دل بسوخت برحالش  
 با جهانی محبت و احسان  
 پای مجروح او گرفت بدست  
 آن زمان شیر با زبان ضمیر  
 پسر ره خود گرفت و رفت چو باد  
 شیر رفتی بجانب پیشه  
 که بد و نیک حاصلی دارد  
 شکر ایزد که داد توفیقم  
 من گرفتم که اوست درنده  
 هان که انصاف روح ایمانست  
 ما خدا را تمام مخلوقیم  
 باری از این قضیه یک دوسه سال  
 چیست معنی احسن الاعمال  
 بی نیاز است خالق از طاعت  
 از درختان گرفته تا حیوان

بر بن خارها تیر میزد  
 میکشیدی که بد طناب و تیر  
 رفت روزی بجانب جنگل  
 بر رُخ رزق آب و رنگ آرد  
 نره شیری ز درد گشته پریش  
 لیک دردش فکنده بود به بند  
 پیر بردی بدرد پایش پی  
 جستی از پیر خار کن درمان  
 که بسی سخت دید احوالش  
 گشت در فکر چاره و درمان  
 خارش از پاکشیدو زخمش بست  
 کرد گفتی سپاسها از پیر  
 پیر از کار نیک خود دلشاد  
 گشت اندیشه پیر را پیشه  
 گرچه حیوان بود دلی دارد  
 کز زبان بسته ای زدایم غم  
 هست مخلوق ، نیست گر بنده  
 اصل دین جود و بذل و احسانست  
 اوست رزاق و جمله مرزوقیم  
 رفت و بین فیض بهترین اعمال  
 خدمت خالق ایزد متعال  
 تا توانی بخلق کن خدمت  
 همه مخلوق اوست چون انسان

ای برادر اگر که هشیاری

سعی کن تا دلی بدست آری

• • •

قصه کوتاه بجرم دینداری  
خارکن را و نزد شه بردند  
بود مشرک چو شاه آن ایام  
بعد دشنام و سیلی بسیار  
امر کردی که افکندند آن پیر  
قفس آهنین شیر درش  
خارکن پیر چون چنان دیدی  
سر سوی آسمان اعلا کرد  
کای خداوند مهربان مبین  
تو به بیچاره مردمان یاری  
چون ز پا او افتاده بنده پیر  
عمر من چون گذشته از هفتاد  
لیک ترسم که ظلم پیر گیرد  
باری آن پیر خسته بی کس  
شست دست از حیات و راه نجات  
ناگه از غیب این خجسته سروش  
که مشو غافل از نکوکاری  
نخم نیکی که کاشتی بشنو  
شیر چون پیر خارکن را دید  
خود تو گفתי که بوسه برپایش  
عوض آنکه بر دَرَد او را

بگرفتندش از ستمکاری  
نزد شاهش پیارگه بردند  
کرد صادر برای او اعدام  
حکم اعدام بود آخر کار  
زیر دندان و چنگ گرمه شیر  
باز شد تا که افکندند برش  
مرگ خود را در آستان دیدی  
رو بدرگاه حق تعالا کرد  
خواری بندگان خویش مبین  
دافع شر هر ستمکاری  
دست او را ز راه لطف بگیر  
چه غم از جان من رود بر باد  
آتش آن بخشک و تر گیرد  
ناگهان دید خود میان قفس  
گفت با خود رهائی ام هیبت  
برسیدش بگوش باطن و هوش  
که نکوکاری ات کند یاری  
که بود این زمان زمانِ درو  
پوزه و رخ پبای او مالید  
میزند در ازای اعطایش  
بکنند پاره پیر حقجو را

شیربان را که مُد کنار قفس  
شه و درباریان همه حیران

قطع کردش به نیم لحظه نفس  
کاین چه سراسر است و چیست این دستان

• • •

پیر چون شیر را شناخته بود  
قصه خود برای شه تعریف  
که پاداش يك محبت من  
خاری از پای او در آوردم  
تو چو در پای مردمان خاری  
شه چو این داستان شنید از پیر  
از ره کفر سوی ایمان شد  
هوض ظلم راه عدل گرفت

پرچم فتح را فراخته بود  
کرد و از آنچه رفته بد توصیف  
شیر کوشد چنین بخدمت من  
زان بکف عمر دیگر آوردم  
در دو دنیا بتزدد حق خواری  
وان کرامت همی بدید از پیر  
پاکدامان شد و مسلمان شد  
ره عدل و وفا و فضل گرفت

خوشدل این قصه ساز نصب العین  
تا بیابی سعادت دارین

## حقیقت عشق

اصمعی گفت بدیوار حرم  
چه کند عاشق دلدادۀ زار  
زیر آن بیت نوشتم بجواب  
روز دیگر من از آن عاشق کیش  
«چه کند آنکه پس از جهد تمام»  
پاسخش را بنوشتم چو نخست  
ماز دیدم که نبشته است جواب

دیدم این بیت یکی کرده رقم  
که بوی مهر نوزد دلداز  
که بی چاره رود از هریاب  
یافتم بیت دگر پاسخ خویش  
«یار وی باز نمیگردد رام»  
که کند صبر و شود کار درست  
«چه کند عاشق اگر شد بی تاب»

زین جوابش چو بر آشتیم سخت

۵۵۵

بنوشتم که بمیرد بدبخت

روز دیگر چو رسیدم آنجا  
دیدم افتاده جوانی مد هوش  
که ره عشق بیایان بردم  
تا که از مرگ رسم بر مطلب  
عاشقی را که صالست محاسن  
وصل عاشق بقیامت باشد  
هر گل ولاله که اندر چمن است  
شبم صبح، سرشک شب ماست  
گرمی نغمه بی از دم ماست  
بلبل افسانه ما میگوید  
گرچه خواهان هوس بسیار است  
عشق را نیز خریداری هست  
عشق باک از هوس شوم جداست  
خوشدل آنروز تو خوشدل باشی

چه بگویم که چه دیدم آنجا  
با سخن داده و گردیده خموش  
گفته بودی که بمیری مردم  
رفتم آنجا که نمی انداخت عرب  
مگرش مرگ رساند بوصول  
سر معشوق سلامت باشد  
برگی از دفتر خونین منست  
شمع و پروانه دوهم مکتب ماست  
عالم عشق و وفا عالم ماست  
مه، ره خانه ما میجوید  
نفس را گرمترین بازار است  
چو منتش کشته بسیاری هست  
بایع و مشتری عشق خداست  
که بدین مرتبه نائل باشی

### صیغی خواربون

چو بر حکم جهودان گشت محکوم  
خواربون که بودندی ده دده  
در آن شب کوشدی فردا سوی دار  
خود آن یکتن که پطرس بود نامش

بجرم حرف حق عیسای مظلوم  
که روح الله را بودند پیرو  
بجز یکتن همه کردندش انکار  
که بادا نام دینداری حرامش

سپیده دم که بانگ خروسان  
نه تنها بر مسیحا پشت کردند  
یهودا نامی از آتوم مکار  
که من آنرا که بوسیدم رخ و دست

۳۳۵

رعیسی گشت آنهم روی گردان  
که بر خصمان خونخوارش سپردند  
سپردش بر یهودان ستمکار  
فهریدش بنده بر پا گو مسیحست

سحر گاهان جهودان ستمکار  
همی بردند با خواری خوارش  
بسخریت که شاه اورشلیمی  
کمر بستند شهری بر هلاکش  
زدندش بس یهودی بچه گان سنگ  
نبد یکتین در آندم یاور او  
بجز زیبا زنی معروفه عام  
مر او را نام مریم بود و همدم  
بیامد در قفایش اشک ریزان  
فشانندی بر رخس عطری گران را  
نبد یسارش کسی در آن بلیه  
بصورت گرچه آنزن بد خطاکار  
بد، او آلوده، دامان نر او  
چو بودش همت مردانه آن زن  
زن معروفه این است او وفایش  
چه سودی باشد از آن زهد و تقوی  
اگر صد سال کوشی در عبادت  
بزن خوشدل در صدق و صفارا

زاره کین مسیحا را سوی دار  
نهادندی بر تاجی ز خارش  
تو میگفتی نماینده ای کلیمی  
بیاریدی بر خاشاک و خاکش  
رخ خویش ز خون کردند گلزنک  
که جوید حال زار مضطر او  
که بسودی طرمایش بر هردلی دام  
ز شفقت گشت با عیسی بن مریم  
پسای دار و بود از غصه سوزان  
تلافی کرد جور دیگران را  
بجز يك روسبی مجد لیه  
ولی حق را بمعنی شد خریدار  
و لیکن پاك بودی گوهر او  
بیجان شد در ره جانانه آن زن  
هزاران زاهد و ملا فدایش  
که از صدق و صفا دوراست و معنی  
همه کفر است بی صدق و ارادت  
رها کن دامن زهد ریا را

## داستان سلیمان نبی و گنجشک زوماده

زبان وحش و طیر از لطف منان  
مُبد آن پیغمبر گردون و ساده  
بیکدیگر چنین دیدی سخنگوی  
توقع داشتی از حد زیاده  
که بهر همسری چون من بیاری  
ترا بر اوج این گردون برم من  
کنم از جا و کوبم بر سر آن  
کم از موری بود اندر بر من  
بخشم آمد بناگاه حشمت الله  
فزوتتر از دهن کم گوسخن را  
پر کاهی چه باشد در برکوه

شنیدستم که دانستی سلیمان  
فراز قصر خود روزی ستاده  
که ناگه خود دو گنجشک زن و شوی  
ز شوی خویشان گنجشک ماده  
که از مال جهان بر گوچه داری  
بگفتش هر چه خواهی آورم من  
همی خواهی که این قصر سلیمان  
سلیمان گر چه باشد رهبر من  
از این گفتار زشت مرغ خودخواه  
که بر بند ای زبون دهن را  
چه داری در بر من جاه و شکوه

• • • •

سلیمان نبی را ، با تبسم  
مزن بر گفته همچون منی دق  
سلیمانی بود در خانه خویش  
که هر شوئی بر همسر زند لاف

پاسخ گفت مرغ خوش تکلم  
که ای پیغمبر با حشمت حق  
که هر شوئی توانگریا که درویش  
نمی رنجی ز من گر داری انصاف



ولی بازار خود را میکنم گرم  
که او هم گرم میسازد لحافم

نیام من آنچنان بی شرم و آزر  
کنم بازار گرمی گری بلا نم

\* \* \* \*

ز شفقت قاه قاه نخنده سر داد  
دل محبوبه خود را بدست آر  
که گردی بهره ور در دولت ما  
سلیمانست و موران را معین است

سلیمان زین جواب مرغ استاد  
که رو، ای مرغک دانا و عیار  
چه کم گردد ز جاه و حشمت ما  
بلی (خوشدل) سلیمانی چنین است

اصالت هر که را باشد بعالم

بجز خود دیگران را بنگردم

تهران خرداد ماه ۱۳۵۲

## همسایه

ز کنعان بمصر آمدی کاروان  
که بُد یوسف آن ماهروی ملیح  
بر آمد ز چاه آن به از دُر نواب  
برادر فروشان به بخش ثمن  
که روشن نمودی همه چاه را  
همه دل گرفتار مویش بود  
که بودی کمالش نه کم از جمال  
سبق هر یکی بردی از دیگران  
کلافی بکف شد خریدار او  
مگر عقل خود دادی از کف برون  
نو با يك کلافش چسان میخوری

بدوران یعقوب روشروان  
بمراهشان نوجوانی صبیح  
شنیدم که در جای رخشنده آب  
که بفروختند آن مه انجمن  
بدلوش در آوردی آن ماه را  
کنون مصر روشن ز رویش بود  
خریدار او هر خداوند مال  
پی بیع او گر چه نرخش گران  
در آنحال زالی پریشیده مو  
یکی گفتش ای زال قامت نگون  
غلامی که شاهش بود مشتری

مزن طعنه بر چون منی پیر زن  
 ولی عشقم از جمله برتر بود  
 ولی میکنم گرم بازار او  
 رود نسام من بر زبان بارها  
 ز ماهی که رشک مه و مشتریست  
 زخم با کلافی خوش از عشق لاف  
 که سرمایه عشق یوسف مراست

پاسخ بگفتا بدان طعنه زن  
 که گر دست من خالی از زر بود  
 بدانم نباشم خریدار او  
 بیهل تا بصف خریدارها  
 که زالی کلافی بکف مشتریست  
 همه هستیام نیست جز این کلاف  
 کی از تنگدستی تاسف مراست

• • • •

تو ای یوسف مصر عشق و ولا  
 مرا هم ز عشقت بدل غم بود  
 مرا نقد جا نیست با صد شغف

الا ای حسین ای شه کربلا  
 «چه مردی بود از زنی کم بوده»  
 گر آن زال را بُد کلافی بکف

از آن خوشدلم زان همه مشتری  
 تو نام مرا بر زبان آوری

## نوشدنامه

نوشدنامه یا (جنگنامه) شرح حال شاعر در طول شصت و سه سال  
 عمر پراز رنج و مصائب است که برای آنکه خواننده را ملالت  
 نیاورد در لباس شوخی و طنز سروده شد

بموم الله تعالی علی اکبر خوشدل

## دستان برهنه خوشحال قزوینی

که نبودیم هیچ يك تو من  
 بد دهی در حوالی قزوین  
 چه جوان قهرمان دورانی

این شنیدم که در زمان کهن  
 زیر این آسمان و روی زمین  
 و ندر آن ده جوان چوپانی

بازوانش قوی و سینه سطر  
 فی‌المثل هر که را زدی يك مشت  
 پهلوانان ضریبی و زنگی<sup>۱</sup>  
 گرچه زور پلنگ نرمیداشت  
 عقلش از سر کشیده بد اسباب  
 بود مانند طفل و دیوانه  
 بس که بُد بی خیال و شاددلش  
 با وجودیکه آسمان جل بود  
 خوش‌چو بانبسنی بُداحوالش  
 بیسبب شادی‌اش چو حاصل بود  
 الغرض روزی آن دلاور دهر  
 ز آنکه از مزد کار چوپانی  
 بعد یک‌هفتاد کار پر محنت  
 کوزه پر ز روغنش بر دوش  
 اول شهر مسجدی بودی  
 و ندر آن ساعت آرزو و امید  
 غرق بحر امید و سر در جیب<sup>۲</sup>  
 گفت با خود که روغنم عالیست  
 این شنیدم ز پیرهای ز من  
 جای آن آبدی نباتی گند

نه پلنگش حریف بد نی پیر  
 بینوا را زمشت خود میکشت  
 زو بخوردند جمله اردنگی<sup>۳</sup>  
 عقل او پاره‌سنگ برمیداشت<sup>۴</sup>  
 خانه خالی نموده خانه خراب  
 با غم و درد و غصه بیگانه  
 می‌شکفتی همیشه گل ز گلش  
 از ضعف سرخ روتر از گل بود  
 نام از آن بُد (برهنه خوشحالش  
 رونوشت جناب خوشدل بود  
 رفت از روستا بجانب شهر  
 یافت روغن چنانکه می‌دانی  
 بود يك کوزه روغنش مکنتم<sup>۵</sup>  
 برد در شهر از برای فروش  
 اندر آن ساعتی بیاسودی  
 بهر او نقشه‌های چندی چید  
 آرزو بر جوان نباشد عیب  
 بعد از این جاش در جهان خالیست  
 که رود از میانه این روغن  
 مردمانش خورتند همچون قند

۱- پهلوانی که در زورخانه برایش ضرب و زنگ می‌زنند ۲- لگد

۳- از امثال زبان قاصدیت که در این مثنوی از امثال زیادی استفاده شده

۴- ثروت مال ۵- گریبان ۶- از امثال جاریه فارسیست منظور روغن نباتیست

آنزمان روغنی که حیوانیست  
گویدت آن مخور چون آرد  
هان که تبلیغ کار خود بکند  
زشت زیبا بتزد کور بود  
نه همین وضع روغن اینسانست  
اندر آن دوره گوشت نایابست  
گوشت گرگرم و نازه بود اخیست  
گفت باری که این نکور روغن  
پول آنرا یکی دو بره خرم  
بعد یکسال با چریدن خوب  
دوسه و سه چهار و چهارم پنج  
از پس چند سال رنج و تعب  
مال و اموال من چو گشت زیاد  
دستگیری ز بیکسان بکنم  
آنزمان آسیاب و ملک و قنات  
منشی و میز و دفتری دارم  
جامه نو چو در تنم گردد  
با سرور و نشاط و دلشادی  
الغرض بعد چند سال دگر  
همچو (خوشدل) که بافته گل و باس  
پسرانم چنانکه میدانی  
پدري گرده آنزمان دلسوز

هیچ مطبوع طبع آنان نیست  
گویدت این فشار خون آرد  
زشت زیبا و خوب بد بکند  
گر به<sup>۱</sup> در شب بلی سمور بود  
قند و شکر گرانتر از جانست  
قبله خلق کسری قصابست  
گوشت مطبوع عصر مرد و بیخست  
میفروشم کتون بمرد و به زن  
و آن دورا همرم به ده بیرم  
بهرم آرند بردها مرغوب  
شود و رنج من بیارد گنج  
برسم من بمقصد و مطلب  
نبرم روز فقر و غاقه زیاد  
آنچه گفته خدای آن بکنم  
دارم و بی حدم بود رقیبات  
توی سرها بلی سری دارم  
دختر کدخدا ز نم گردد  
می نشینم به تخت دامادی  
می شوم صاحب دو ماه پسر  
سر پیری ز احمد و عباس  
میشوند آنزمان دبستانی  
در شان گر که بدشود یکروز

۱ - این هم از امثال جاریه فارسیت که در این مثنوی از این نوع امثال بسیار بکار رفته

سوی آنان بجابگی تازم  
گفت این را و چوب را بکشید  
بدهوا گرم و بود روغن آب  
شد در آن لحظه چرت او پاره  
(جنت آباد) او دمی لو رفت  
در دمی گشت قوز او سمبل  
سند ملك بیست و شش ساله  
سند ملك چیمت گوئی پُر  
آنکه بده مسایه هزار امید  
بیکی لحظه باد او در رفت  
هستی او تمام شد بر باد  
ای جناب اجل جنگلبان  
بینی از خوشدل فقیر حزین  
لیك اطفال زار او را نه  
دست جور تو با من انسان کرد  
خوب و بد جمله بگذرد از من  
داند آنکس که این اثر خواند  
نه همین ننگ اینجهان داری  
ملك با کفر می توان پاید

باهمین چویشان ادب سازم  
کوزه بشکست و روغنش پاشید  
رفت روغن بخاک و شد نایاب  
دید چون خوشدلست بیچاره  
جنی آباد گشت و یک هورفت  
حکم جنگل نمودی اش جنگل  
رفت و ماند از برای او ناله  
در کوزه گذار و آتش خورا  
رفت و بر ریش صاحبش خندید  
خر برفت و برفت خر خر رفت  
مرگ بیچارگان مبارک باد  
که دعایت کنم بروز و شبان  
سیصد و بیست متر قطعه زمین  
... را دیده کدو را نه  
که مغول درری و خراسان کرد  
تا که فردا بگیرم دامن  
که ترا ننگ جاودان ماند  
آنجهان رنج بیکران داری  
لیك با ظلم راست می ناید

### در پیشک کوزه این قطعه زمین نصیب خوشدل شد

بیست و شش سال قبل مردی راد گفت روزی به بنده کای استاد

۱ - این هم از امثال است.

۲ - اشاره بداستان صوفی و خر مثنویست

بهر نظم کتابخانه من  
 هر کجا لازمست کس بفرست  
 شرح حال مؤلفینش را  
 چار سال تمام بردم رنج  
 حاصل چار سال این گردید  
 خانه بنده احمدیه<sup>۱</sup> بدی  
 گر کنی پول تا کسی تو حساب  
 حال اینم ز ملک کن باشد  
 نرخ قبر (بهشت زهرا)<sup>۵</sup> را  
 که رهی بهر ما در آنجانست  
 من نه چون دیگران زمینخوارم  
 نیست از غیر شکوه ام ز خود است  
 غم بگیرد سراغ دلخسته

بایدت بر کمر زدن دامن  
 تا شود هر کتاب با فهرست  
 هم بیاید که خود کنی پیدا  
 تا منظم شد آن معظم گنج  
 بیست مترو سه صد زمین گردید  
 خانه وی به امجدیه<sup>۲</sup> بدی  
 سربه کن<sup>۳</sup> میزند خود از دولاب<sup>۴</sup>  
 نیست گورم که تا کفن باشد  
 رو بین تا که حق دهی مارا  
 قدر قبری ز مال دنیا نیست  
 بلکه از دست این زمین، خوادم  
 هر چه آید بسر زبخت بد است  
 میخورد سنگ بر در بسته

### خطاب آسمان کجور

ای فلک ای عجوز محتاله  
 ای که صد گونه پشت و روداری  
 چون ز دیوار بنده دیواری  
 کم بیازارم ای سپهر کهن  
 کار تو ظلم و کین و آزار است  
 گر مرا بود بخت و اقبالی

پیش رو خاله پشت سر چاله<sup>۶</sup>  
 هر چه خواهی بکن که روداری  
 نیست کونا هتر بیازاری  
 که زمین خورده تو باشم من  
 روز من تار و کار من زار است  
 بود چون دیگران پرو بالی

۱ و ۲ -- احمدیه شرق تهران و امجدیه غرب آن

۳ -- قریه ای در شرق تهران

۴ -- قریه ای در غرب تهران

۵ -- نام گورستان تهران نزدیک کهرذک

۶ -- از امثال فارسیت

خون بطنلی زغم نمی خوردم  
سی و نه ساله مرد حاج رحیم  
هست در کودکی یتیمی من

پنج ساله پدر نمی مردم  
اکبر پنجساله گشت یتیم  
شاهد رنج و دل دو نیمی من

• • •

با شتر گفتم خوش شتربانی  
زانکه بول تو باشدی از پس  
نه عجب دهر اینچنین باشد

نیست همچون تو هیچ حیوانی  
گفتم مانند چه چیز من بر کس  
دشمن اهل علم و دین باشد

### اللقیه

ما عجب الدهر فی تصرّفه  
و کم رأنا فی الدهر من اسد  
یک دو بیتست در عرب مشهور  
که نباشد امور دهر عجب  
کرده در دهر و دیده ام بسیار  
آری اینگونه هست قصه من  
قصه من که پُر ز ادبار است

والدهر ما تنقضى عجائبه  
بالت علی راسه ثعالبه  
شاهد حال این ز دولت دور  
که جهانست خصم اهل ادب  
بر سر شیر رو بهان ادرار  
قصه پر رنج و غصه من  
قصه آن حشیشی زار است

### داستان جوان حشیشی و مرد سلمانی

نوجوانی حشیشی و معتاد  
چون نشستی چنانکه میدانی  
رفت کم کم بعالم هپروت  
سود تریاک مرگ تدریجیست  
سر بود نام گرد شهدانه  
باری استاد ریش و سراصلاح

شد سلمانی حسن استاد  
زیر تیغ جناب سلمانی  
شد ز ناسوت جانب لاهوت  
سود اسرار ماتی و گنجیست  
موجد صد هزار دیوانه  
کردی و آنجوان بفکر فلاح

ره فوز و فلاح خود میبجست  
 ناگهان دید يك ملك نازل  
 نامه از حق که سوی عرش بیا  
 با ملك پر زنان بجانب عرش  
 دید در عرش قبه‌ای ز طلا  
 ملكش گفت هان نوپیش بیا  
 که در آنست بی‌شمر سوراخ  
 آبهایی که ریزد از آنها  
 نیست سوراخها هم یکدست  
 آنکه مشر مشر بریزد از آن آب  
 و آنکه کم کم بیاید آب از آن  
 باری آن نوجوان پر ز امید  
 گفت با خود که من مسلمانم  
 جای من بود اگر یکی ز یهود  
 چشم بد دور آل اسرائیل  
 زین گروه شریف کاسبکار  
 این جماعت تمام مظلومند  
 متجاوز عرب بود نه یهود  
 هان مگوئی به اسپشان یابو  
 همچنان حاجیان بازاری  
 بسته امروز حاج زینل‌ها  
 نه ربارا ز هیچ ره نخورند  
 کارشان داردی حساب اینقوم  
 زرع ناکرده‌هان نه پاره‌کنند

خواستی از خدای رزق درست  
 شد و يك نامه را بود حامل  
 که شود روزی ات درست آنجا  
 رفت از این حضيض خاکي فرش  
 هر که دیدی بگفت صل علی  
 بین تو این گنبد تمام طلا  
 خانه رزق تابع و گستاخ  
 هست رزق تمام انسانها  
 این گشاداست و آندگرتنگست  
 هست سوراخ روزی ارباب  
 هست سوراخ رزق رنجبران  
 چون چنین دیدو این سخن بشنید  
 خوب نرخ طلا نمی‌دانم  
 می‌خریدی طلای رب و دود  
 همه هستند مردمان جلیل  
 می‌نیایی یکی کُله بردار  
 همه از حق خویش محرومند  
 ارث داودشان فلسطین بود  
 نیست بالای چشمشان ابرو  
 همگی اهل صدق و دینداری  
 از عقب دست ملا بز قل‌ها  
 بلکه خود مال مشته نخورند  
 موش را میکشند آب اینقوم  
 در همه کار استخاره کنند



نزد اینان علائم دین بین  
 نه یکیشان چومن مُچپُتُ بکشد  
 تا نینند چشم زخم آنان  
 الغرض با ملك حشیشی گفت  
 که بگو ای تو پیک بار خدا  
 پاسخش گفت آنکه کم کم هم  
 هست سوراخ رزق و روزی تو  
 مرد بیچاره رفت قدری پیش  
 خواست تا رزق خود فزون سازد  
 کرد انگشت خویش در سوراخ  
 و ز پی ناله يك کشیده سخت  
 و آن جوان چونکه چشم خود مالید  
 گفت یارب عدالت این باشد؟  
 ای پدید آور جناب حشیش  
 روزی ام اینچنین حواله کنی  
 کنی از بهر رزق بیچاره  
 روزی اینگونه دادن آسانست  
 تو خدا بنده چو من خواهی

ریش و انگشتر و عرقچین بین  
 نور از رویشان تُتُقُ بکشد  
 ریز اسپند را به آتشدان  
 چونکه توصیف قبه را بشنفت  
 هست سوراخ رزق بنده کجا  
 آب ناید که اندکی زده نم  
 تا نکو بینی اش جلوتر رو  
 پیش سوراخ تنگ روزی خویش  
 دل خصمان خویش خون سازد  
 که بناگه شنید ناله و آخ  
 که مکن پاره کونم ای بدبخت  
 شصت خود را بکون یارو دید  
 رزقم از ثقیه پسین باشد  
 که بدست تو هست قیچی و ریش  
 شصت من شیشه اماله کنی  
 کون بیچاره ی دگر پاره  
 کار ما و تو هر دو یکسانست  
 من وزین بعد مهرُ مهرُ اللہی

### تذکر واجب

طعن ما بر خدای عالم چیست  
 و ز سوی بندگان خطا باشد  
 گندمی از زمین نمی روید

هان که این جمله طیب و شوخ نیست  
 او خداوند ذوالعطا باشد  
 او نخواهد اگر که رزق دهد

پس گرانی و قحطی و سختی  
 همه از جانب بشر باشد  
 اینجهان بی عدالتست جحیم  
 من و تو مایه بلا باشیم  
 يك نظر کن بسوی افریقا  
 چه بلائی بتر ز بسی چیزی  
 تا که تبعیض در نژاد بود  
 تا که پیچد پهای ما چون مار  
 تا که نیمی ز مردمان جهان  
 ترکد این ز فرط پر خواری  
 به از این وضع اینجهان نبود  
 تا گرمه است درجهان یکن  
 ماجراجو خرابکار شود  
 خصم قانون و رسم و دین گردد  
 رشته کار چون شود پاره  
 غیر دین مقدس اسلام  
 نیست تبعیض در چنین دینی  
 دین اسلام هست راه نجات

بینوائی و فقر و بدبختی  
 نر خداوند دادگر باشد  
 باعدالت بود بهشت و نهم  
 باعث قحطی و غلا باشیم  
 خلق آنرا به بین دچار بلا  
 مرض و جهل و خون هم ریزی  
 ظلم و کین جای عدل و داد بود  
 غول مردم فریب استعمار  
 بی سوادند و بی دوا بی نان  
 میردی آن ز فقر - با خواری  
 وضع ما اندرین زمان نبود  
 آتش قهر را زند دامن  
 در کف ایسم ها دچار شود  
 پیرو راه آن و این گردد  
 هیچ قانون نمی کند چاره  
 عدل را مظهر کمال و تمام  
 عدل محض است گر نکوبینی  
 بر محمد ص و آل او صلوات

### الانسان عبید الاحسان

نان بده تا که رام گردد آن

آدمی هست بنده احسان

۱- اشاره باین شعر حافظ است که فرمود:

ساقی بجام عدل بده باده تا گدا

عجرت نیاورد که جهان پر بلا کند

چه نمرگر بُری سرش به تیر  
عدل کُن تا بقول حافظ! ما  
نان بده تا که جان دهد برهت

ظلم و تبعیض از میانه به بُر  
نکند بینوا بپا غوغا  
ندهی گر - جهان کُند سیهت

## شرح حال خوشدل

باری این داستان و این اشعار  
شصت سالی که در جهان باشد  
آنکه بنهاده پای در عالم  
دهم تیر و هشتم شوال  
پنج ساله بدی که گشت یتیم  
دو برادر بدش یکی خواهر  
اصغر از بنده اکبر خوشدل  
بود اصغر بلی زمن اکبر  
گشت در بیست سالگی مسموم  
همچنین مهدی عزیز و رشید  
سیصد و بیست و نه ز بعد هزار  
در غلامان<sup>۲</sup> و خطه بجنورد  
در شب عید ملی نوروز  
بمن و مادر ستمکش من  
مادرم را بُدی یکی مادر<sup>۳</sup>  
داشت قرآن تمام از بر خویش

خود بود شرح حال خوشدل زار  
باغم و درد بیکران باشد  
هفت سال از هزار و سیصد کم  
آمد این شاعر پریشان حال  
شد ز دستش پدر چو حاج رحیم  
نام (مخصوص و مهدی و اصغر)  
بود اکبر<sup>۱</sup> که رفت در دل گیل  
لیک (مهدی) ز بنده کوچکتر  
وز جوانی و زندگی محروم  
استوار پزشکیار شهید  
کشته در مرز شد بحالت زار  
شد شهید و مزار او مفقود  
خبر مرگ اینچنین دلسوز  
برسید از جفای چرخ کهن  
جده ما برادر و خواهر  
برنمیداشتی از آن سرخویش

۱- بزرگتر  
۲- غلامان و حصارچه مرز ایران و شوروی در منطقه بجنورد خراسان  
است.  
۳ نام مادرم سکینه و نام جدمام معصومه است.

جمعه تا جمعه دگر ده بار  
سه مه از سال روزه بودی آن  
زین خبر غش نمود و مرد آزن  
من چه گویم که خود چها گردید  
خانه ما شدی عزا خانه  
خود نبودی عبت که مادر من  
وز پس سکه پنج سال تمام

خواند قرآن ز حفظ آن دیندار  
مه شعبان رجب دگر رمضان  
باد رحمت بروحش از ذولمن  
عید ما زین خبر عزا گردید  
عید و شادی شدند بیگانه  
سالها پاکشید در دامن  
شد فلج دست و پاش چون اندام

### بیان نکتہ محتم

فاش این نکتہ را کنم حالا  
رفت چو عهد زن گرفتن من  
بهر پیران روا دگر زن نیست  
لیک وضمی برای من رو داد  
هر چه خواهی نه بی گمان گردد  
حال بنگر چه ذوالمن میخواست

میزنم پرده را کنون بالا  
گفتمی هیچ من نگیرم زن  
سر پنجاه سالگی زن چیست  
که به پیرانه سر شدم داماد  
آنچه خواهد خدای آن گردد  
او چنین از برای من میخواست

### حقیقت ضمیمہ

بُد بخانه مرا دو خادم زن  
هفت روزی گذشته از نو روز  
رفت آن بهر دیدن دختر  
رفتن آن دو در چنان نو روز  
من و مادر نشسته در خانه  
زدیکی سنگ را بشیشه در  
باد نوروزی از قفایم جست

و آن دو خدمتگزار مادر من  
هر دو رفتند آن شب این روز  
این بهانه نمود درد کمر  
بهر ما گشت قوز بالا قوز  
که یکی طفل شوخ دیوانه  
با برهنه زدم زخانه بدر  
در خانه بروی مخلص بست

من برون در ایستاده بپا  
جمع گشتند همجوارانم  
همه از بهر ما بچاره گری  
در سرای من از طریق وفا  
این قضیه شدی 'منسب من  
زنی از خاندان پاک و اصیل  
اینچنین زن که پاکدین باشد  
بین ما اختلاف سال بسیست  
با من پیر سوزد و سازد  
خاصه کز من و را ثمر باشد  
همچومن داده ایزدش گل و باس  
احمدم کرده هفت را تکمیل'  
لیک عباس من دو ساله بود  
بار اللها بحق احمد و آل  
یارشان باش ای خدای نکو  
هوش عباس کوچکست زیاد  
ز آنکه شاگرد اولست احمد  
دفتر انضباط او والاست  
وضع او حالی اینچنین باشد  
پیش خود گه گهی نمایم فکر  
که مرا زن در این کهنسالی  
همچنین پیر و داشتن فرزند

مام افلیح من درون سرا  
دوستانان و غمگسارانم  
رفت طفلی ز خائنه دگری  
باز کردی در سرای مرا  
که بیابند از برایم زن  
از ملایر ز دودمان جلیل  
نام نیکوی او (مهین) باشد  
لیک اونز زنان بوالهوسپست  
نرد عشق و وفا بجان بازد  
مادر دو نکو پسر باشد  
این یکی احمدآن دگر عباس  
در کلاس دوم کند تحصیل  
روی او خوبتر ز لاله بود  
برساتشان بحد رشد و کمال  
هر دو را بهر خاطر من و او  
احمدم را بسیست استعداد  
بین هفتاد کودک همقد  
نمره اش بیست درس او اعلاست  
تا خدا بعد از این چها خواهد  
و ندر آن فکر باشدم این ذکر  
نه سزا بود و نر خطا خالی  
نیست شایسته و روا و پسند

۱ - احمد اکنون دهساله و در کلاس پنجم است و عباس پنجساله میباشد

گر غم هر دو خون بود قوتم  
همچو طاووس کو چو بیند پر  
که دگر مرغی این پر زیبا  
نیست مرغی چومن ظریف و تشنگ  
اندر آنحال چون بیانگرد  
سر خجالت فروبرد در خویش  
حالی این بنده همچو طاووسم  
روی پرچین و موی گشته سفید  
هر خطی را که روی پیشانیست  
چون بینم دو طفل مهوش خویش  
بکشم دست مهر بر سرشان  
دست مهر پدر دگر باشد  
گرمی دست باب معلوم است  
هر که در طفلی اش پدر مرده است  
آگهست از بلای بی پدری  
که بجز بر خدا نمی‌زیید  
گر به بینم کنم از آنان یاد  
زانکه از بهر من مسیر نیست  
بودم امید، رخت دامادی  
هم پوشم بدست خود برشان  
جای من گرچه هست مادرشان  
لیک باید پدر که دست عروس  
بوسه از شمس و از قمر گیرد  
گر چه نو مید نیستم از حق

بهر زنگوله های تابوتم  
ساید از فخر خود بگردون سر  
می ندارد که هست چون دیبا  
صاحب این پران رنگارنگ  
پای بی پر خویش تا نگرد  
پر خود جمع سازد آن دلریش  
که ز عمر و نشاط مایوسم  
برد از دل نشاط و عشق و امید  
سطری از دفتر پریشانیست  
جای شادی شوم ز غصه پریش  
پیش از آنکه زمن نمانده نشان  
هر کسی کی توان پدر باشد  
فرق آب و سراب معلوم است  
همچو من تیر این الم خورده است  
آه از ابتلای بی پدری  
کو بود ذات لم یلد یولد  
پسری بی پدر شود داماد  
درک آتش کزان نکوتر نیست  
بخرم بهر شان بدلشادی  
چون به بینم کنار همسرشان  
برتر از آن خداست یاورشان  
بنهد در کف پسر با بوس  
مردو را همچو جان ببر گیرد  
لیک دندان فتد چو باشد لق

پیکری را که سگته کرده دوبار نیست امید ماندنش بسیار

### بدرگر به خود که پیوه خشم خود که همه خواهد نمود

هان تو خوشدل ز جاده باشی دور  
ره مردان حقپرست بگیر  
آدمی گر فقیر یا غنی است  
پرتو مرگ هر کجا تابد  
مرگ راداده پرتوئی ذوالمن  
خود گرفت روی دوروزی زود  
رو بفر آن خود این حقیقت خوان  
پس همان به که جای عرض غمان

رو از آنره که هست راه عبور  
مرد و مردانه غم مدار و بمیر  
همه دانند آنکه مردنی است  
در هر خانه این شتر خوابد  
محتضر خانه زان کند روشن  
اینچنین دلغمین نباید بود  
جز خدا کل من علیها فان  
به نصیحت سخن دهی پایان

### خانه و نصیحت فرزندان

گویم اینک به احمد و عباس  
کای شما نوگلان باغ پدر  
بعد من یار یکدیگر باشید  
بیستان اتفاق اگر باشد  
هم بدانید کسب علم و هنر  
گرچه قومی خلاف آن دانند  
لیک ما راه انبیا پیوئیم  
در ره علم و دین بجان کوشید  
تن اگر جامه نکو خواهد  
تا توانید با خدا باشید

این گل سرخ باغ من آن باس  
نه همین چشم من ، چراغ پدر  
هر دو با یکدیگر پدر باشید  
زندگیتان ز هم نمی پاشد  
هست بهتر ز جمع مکنت و زر  
همچنین فکر را جنون خوانند  
آنچه گوید خدای، آن گوئیم  
جامه معرفت بتن پوشید  
تن جان علم و دین او خواهد  
پیرو راه انبیا باشید

انبیا کان فیض و احسانند  
ویژه احمد که عقل کل باشد  
هم بقرآن آن رسول جهان  
که پس از طاعت خدا و رسول  
باری ای نوگلان باغ امید  
این دو روزی که بیتان باشم  
موی من شد سپید و روز سیاه  
وضع من گرچه نیست در خورتان  
یاد سازید از پدر آنروز  
جای من احترام مادر خویش  
آنچه لطف شما به من باشد  
رنج ماهر سه را کشیده بجان  
دیده بسیار محنت و تشویش  
از پس احترام مادر زار  
ویژه باشید یار خواهر من  
صله زارحام حکم سبحانیت  
همچنین خدمت بهم نوعان  
هر که خدمت کند بنوع بشر  
کم مباشید در جهان از شمع

(خوشدل) از شمع این هنر آموز

روشنی ده بغیر و خویش بسوز

بهترین رهنمای انسانند  
خاتم و اشرف رسل باشد  
امر بالوالدین احسان خوان  
مهر بر والدین شد مقبول  
سزد از احترام من دارید  
وندر این خانه میهمان باشم  
تا شود زندگیتان دلخواه  
نشوم به که باز مقرران  
که ندارید چون منی دلسوزی  
بنمائید طبق مذهب و کیش  
در خور آن ستوده زن باشد  
فرض دانید قدر زحمت آن  
صرف ما کرده نوجوانی خویش  
واجبست احترام خویش و تبار  
که بود یادگار مادر من  
ثمرش عزیز و عمر طولانیست  
فرض باشد بمنطق قرآن  
میشود در زمانه نام آور  
که بسوزد برای خاطر جمع

تهران اردیبهشت ماه ۱۳۵۲



ولی به جوانان در حسترام استاد

یکی شاخ نیلوفری در چمن  
 بیچید بر آن دو نا گشته تانک  
 که تا بد بر آن بینوا از سپهر  
 بکوبید بر فرقی افلاک را  
 نئی دستگیرم مشو پایگیر  
 ولی حیفا طبع جوان سرکشست  
 شدم تا شدت قامت اینسان رسا  
 کجا میشدی زیب بخش چمن  
 مکن بد که من نیکوئی کرده ام  
 سزای نیکوئی مگر خود بدیست؟  
 که چون حلقه خود در انگشت من  
 بنخاک زمینیت بسر افکنم  
 منهنسنگ کم در ترازی خویش  
 که بادست من سرو بالا شدی  
 که ناگه بر آرد ز جانت دمار  
 بمانم من و خود تو گردی تپا  
 دم شیر را پس بیازی مگیر

بروئید در پای تا کی کهن  
 بیک هفته کو بر آمد ز خاک  
 بد انسان که شد مانع نور مهر  
 چو آزد جان و دل تانک را  
 بدو گفت از سوز دل تانک پیر  
 جوانی نو و نوجوانی خوشست  
 ترا من ز روز نخستین عصا  
 نبودم اگر تکیه گاه تو من  
 بدامان مهرت چو پرورده ام  
 بدی جای نیکی نه از بخردیست  
 مخند ای جوان بر دو تا پشت من  
 ز بارت اگر شانه خالی کنم  
 مشو غره بر زور و بازوی خویش  
 مکن خویش را گم چو والاشدی  
 مشو غافل از گردش روزگار  
 چو فردا خزان آید از گرد راه  
 چو آید ترا از دهان بوی شیر



مزن طعنه بر پیر بسیار دان  
 که به از پند اوستاد نکوست  
 مکن جز به نیکی ز استاد یاد

الا ای جوان این حکایت بخوان  
 خصوص آنکه راهر چه داری اناوست  
 چو خواهی شوی در جهان اوستاد

## سوء محبت

شنیدم که سلمان باطرافیان  
 که چون رخت بستم من ای اهل دین  
 نه غسلم دهید و نه کفشم کنید  
 به یثرب گرم دوست ساکن بود  
 بیک چشم بر هم زدن سرورم  
 چه نزدیک ، سیر و سلوک دلست  
 پهای دل ار رو سوی او کنی  
 سپس راند سلمان بصوت جلی  
 بلی یا علی اسم اعظم بود  
 غرض چون برقت از بدن جان او  
 بگفتا بدان حاضران مرتضی  
 که ما محرم راز هم بوده ایم  
 میان دو دلدادۀ ، یکدلّه  
 من او را مُراد و مرا او مُرید  
 پس آنکه ردا از رُخش برگرفت  
 تشکرکنان با تبسم ز شاه  
 یداله پس آندم مهیا شدی  
 بدست خدائی چو غسلش بداد  
 که ناگه عیان شد ز طرف سما  
 نوشته بر آن سبز خطی جلی  
 سزاوار آن کز حق غالب است  
 بلی (خوشدل) این اجر طاعت بود  
 اگر (لیس دین الاحب) خوانده ای

چنین گفت هنگام نزع روان  
 گذاردید نعش مرا بر زمین  
 که تا آید آنشاه ملک امید  
 مرا مسکن اندر مدائن بود  
 بیاید بیالین من از کَرَم  
 در اول قدم آخرین منزلت  
 دو صد ساله ره بکنفس طی کنی  
 بلب اسم اعظم که بُد یا علی  
 که از وجه یقی مُسلم بود  
 بیامد علی جان و جانان او  
 گذارید تنها دو دلدادۀ را  
 همی یار شادی و غم بوده ایم  
 نباشد یکی تار مو فاصله  
 بود در مُراد و مُرید اعتماد  
 تو گفتمی که مرغ دلش برگرفت  
 همی راز دل گفت با یک نگاه  
 سیر آستین هر دو بالا زدی  
 پی کفن او اندکی ایستاد  
 یکی خلعت از کارگاه خدا  
 که این هدیه از حق بیار علی  
 مُحَب علی بن ابیطالب است  
 فزونتر بمُرد محبت بود  
 بکوی محبت فرس رانده ای

بدانی که دین بی ولایت هب است  
در اینجا یکی نکته آمد بیاد  
که بهر محب علی از سما  
چرا بهر فرزند وی ز آسمان  
که تا پور او سیدالسادین  
که سلمان بهشتی کفن بر کند  
الا خوشدل این گفته ات باطلست  
شهیدی که در راه حق فانی است  
نه بینی که خورشید عربان ز نور

که خود روح ایمان و مذهب ولایت  
که سوزد دل عارف حقنهاد  
کفن میفرستد چنین کبریا  
نیامد کفن از حق مهربان  
نخواهد کفن بوریا زان و این  
حسینش بدان بوریا سر کند  
کجا این سخن باب اهل دلست  
مرا و را کفن رخت عربانی است  
همی جامه پوشد باندام عور

حسین است خورشید چرخ ولا

شفابخش و خود مُجرعه نوش بلا

## ساینام

بیا سابقا می به پیمانه کن  
که ترک ره خودپرستی کنم  
من از دست عقل او فتادم ز پای  
که ویرانی عالم، از عاقلست  
بپایم عقالی ز عاقلست سخت  
بیا ساقی از می خرابم بکن  
بسوزان مرا ز آتش عشق هو  
کزین سوختن بسا یم آموختن  
منور کنم سطح میخانه را  
چراغی که از بهر خانه رواست

مرا همچو خود مست و دیوانه کن  
چو مستان میخانه مستی کنم  
مرا جانب عشق او ره نمای  
از این عاقلان تیره چشم دلست  
که نتوان کشیدن بمیخانه رخت  
ز سوز محبت کبابم بکن  
که تا سوزم از آتش عشق او  
که باید چراغ دل افروختن  
هم از نور می کوی و کاشانه را  
به مسجد مبر چون گناه و خطاست

ز میخوارگان چند گزینی بدی  
به مسجد اگر غیبت هم کنند  
از آنرو نماز جماعت نهند  
که این معنی تیز هوشی بود  
صف اول مسجد از اغنیاست  
دو پیمانہ را چون بهم میزنند  
دوئی را به وحدت بدل می کنند  
خدا را که این زاهدان ریا  
ندانم چه با دین حق کرده اند  
شنیدم که گیرند از چوب می  
چه خوش گفت آن واعظ نیز هوش  
کز آن دم دنیا است در منبرم  
چه بدمستی از مسجدی ها بین  
ز بد مستی زاهدان بر اله  
کجا باده نوشان چنین بوده اند  
ز بد مستی زاهدان ، الامان  
کجا خانه پاک پروردگار  
بلی خانه حق از آن خوار شد  
چه خوش گفت میرضی ادیب  
« نماز از نه از روی مستی کنی »  
« دماغم ز میخانه بسوئی شنید »  
« بگیری زنجیرم ای دوستان »  
که خوشدل چو پیلش به هفتاد شد  
به پیری مرا طاقت سیر نیست  
از آنم سوی هند بردی خدا  
بلی هر بتی بانگک پاهو زند  
بلی هر کجا کعبه و کوی اوست

که هستند بهتر ز هر مسجدی  
به میخانه قربان هم میروند  
که از زحمت حمد و سوره رهند  
ره خاصی از کم فروشی بود  
به میخانه یکسان غنی و گداست  
ز یکرنگی خویش دم میزنند  
به دستور مولا عمل میکنند  
چه کردند با مذهب کبریا  
که خوبان ز خجالت عرق کرده اند  
من از سکر منبر بر آن برده پی  
به همسر چو دیدی چراغش خموش  
که بنهند این ابلهان ، من برم  
ستمها ازین قوم رسوا بین  
بباید برم تا قیامت پناه  
نه چون زاهدان دامن آلوده اند  
رسد خلق را تا به هفت آسمان  
سزد تا شود دکۀ خواربار  
که دکان قومی رباکار شد  
ادیب و فقیه و حکیم لیب  
« به مسجد درون بت پرستی کنی »  
« حذر کن که دیوانه هوئی شنید »  
« که پلم کند یسار هندوستان »  
ز هندوستانش از آن یسار شد  
به هندوستان رفتن من ز چیست  
که بینم جمالش به بتخانه ها  
دم از بندگی در او زند  
تجلی گه روی نیکوی است

از آن گفتم شیخ شبستر به (راز)  
 خدایا به حق رسول کریم  
 خدا یا به جان شه اولیا  
 مرا دور ازین دین فروشان بدار  
 یکی قطره‌ام از محبت چشان  
 بگیر از سرم بار دستار را  
 که ابلیس ازین راه مغرور شد  
 خدایا مرا جان مولا ببخش  
 که (خوشدل) اگر باشدش خوشدلی

## خُسترفروشی

خرده‌گیری گرفت خرده بمن  
 تا که نسلی بیاید از تو پدید  
 نشیدی که مرد بی‌فرزند  
 این مثل نزد جمله مشهور است  
 یعنی او را پسر نمی‌باشد  
 ثمر اولاد و آدمی شجر است

• • •

گفتمش ای عزیز طعنه مزن  
 زانکه بی‌زن مرا بحجله‌ی فکر  
 دخترانی که از جمال و کمال  
 دخترانم اگر چه بسیارند  
 لیک چون مردمان دختر دار

خدا را زبت میتوان یافت باز  
 بیاموز ما را ره مستقیم  
 علی ولی آن ابوالوصیا  
 گدای در پاده نوشان بدار  
 بگوشم بکش حلقه می‌کشان  
 غرور دو حرف زیانبار را  
 زفیض حریم خدا دور شد  
 به مولای عالی اعلا ببخش  
 نباشد بجز در ولای علی

کز چه (خوشدل) نمی‌ستانی زن  
 زان شود نام نامی‌ات جاوید  
 نشود نام وی بدهر بلند  
 که فلانی اجاق او کور است  
 روشنی بصر نمی‌باشد  
 چه ثمر ز آن شجر که بی‌ثمر است

بچومن مردی از نبردن زن  
 دخترانی بود پریش و بکر  
 می‌ندارتند در زمانه مثال  
 همه زیبا و ماه رخسارند  
 نگشودم بنامشان بازار

۱- دختران حجله‌ی فکر کنایه از اشعار است.

من نه دختر فروشی ام کار است	که ز دختر فروشی ام عار است
من نه چون حاجیان خر گردن	آگهم از رموز خر کردن
تا که دختر دهم بخر پولان	حور را رنجه سازم از غولان
بلکه این دختران و سیمبران	رایگان وقف گشته بر پسران
پسرانی که لاله رو باشند	سرو قد و بنفشه مو باشند

همه داماد نازنین منتند

شوی این دختران سیمتند

رامسر ۱۳۲۵

## مروند

سپاه شاه مردان خسرو دین	مهیا گشته بهر جنگ صفین
برون کوفه بر پا کرده خرگاه	همه در انتظار مقدم شاه
جوانان عراقی و حجازی	فراز اسبها با سرافرازی

. . .

از آنسو سرور دین شاه دینا	درون خیمه بنشسته تنها
نه کس را جرئت رفتن بخرگاه	نه از خرگه برون آید شهنشاه
مدد جستند قوم از ابن عباس	رود تا خدمت آنخسرو ناس
که شاهها، گاه رفتن دیر گردد	هوا گرم و سفر تأخیر گردد
چو بن عباس رخصت یافت از شاه	بدیدار علی آمد بخرگاه
علی را دید سر بنهاده در پیش	بدست خود بدوزد موزه خویش
بگفت ایشه، نه وقت موزه دوزیست	که روز جنگ و گاه کینه توزیست
خود این لشگر که بیش از صد هزار است	بدیدار رخت چشم انتظار است
تو اکنون پیشوای مسلمینی	شه دنیا و فرماندار دینی

چه حاجت تا بدوزی موزه خویش  
 ز قول زاده عباس غافل  
 گرفتنی بند کفش خویش در دست  
 به نزد من بحق دین داور  
 علی را دیده دل سوی یار است  
 من آشه‌باز عرشی آشیانم  
 نظیر من نیایی زیر افلاک  
 بدین آئین و خصلت خسروانند  
 ولی من سرور دنیا و دینم  
 منم آنکو بیاری پیمبر  
 بگو خوشدل ز جان و دل ثنایش

که خود از شه نزیب کار درویش  
 بخشم آمد امیر کشور دل  
 که این دنیا و هر چه اندر آنست  
 ز بند موزه هم هست کمتر  
 نه بر این شوکت بی اعتبار است  
 که زیر پا بود هفت آسمانم  
 «چه نسبت خاک را با عالم پاک»  
 که خود دل بسته مُسَلک جهانند  
 شه مردان امیرالمؤمنینم  
 شکستم قدرت کسری و قیصر  
 که جان عالمی بادا فدایش

شهان ، شاه جهان ، او شاه جانست

تفاوت از زمین تا آسمان است

### باز هم در مقام پد

شنیدستم که چون شد ماه کنعان  
 بر آن شد تا که خود بیند وطن را  
 پس از چل سال یعقوب کنهسال  
 باستقبال فرزند گرامی  
 همی راندی در آن ره تند ناقه  
 از این سو یوسف آن شاه معظم  
 لباس پادشاهی کرده در بر

عزیز ملک مصر و شاه دوران  
 کند دیدار باب خویشان را  
 شدی از این خبر خوشنود و خوشحال  
 بیامد با پسرهایش تمامی  
 که بر وصل پسر بودش علاقه  
 بیامد بسا سوارانی منظم  
 کلاه خسروی بشهاده بر سر

رُخ زیبا درون رخت دیبا  
 غرض یعقوب دیدی چون بره‌پور  
 دوان ناگیردش چون جان‌درآغوش  
 ولی زانجا که شاهی داشت مستی  
 نگشتی از سمنند خود پیاده  
 در آندم جبرئیل از سوی دادار  
 که ای یعقوب، یوسف خودسری کرد  
 دمی غافل چو از حق پدر شد  
 پدر گیرم گدای رهگذار است

نباشد در خود آرائی شکبیا<sup>۲</sup>  
 پیاده شد ز ناقه با دوصد شو<sup>۳</sup>  
 که عمری نیش را بیند دمی نوش  
 شدی یوسف امیر خود پرستی  
 که مست جاه بُد از حد زیاده  
 به یعقوب نبی گشتی پدیدار  
 برون از نسل خود پیغمبری کرد  
 نبوت از تبار او بدر شد  
 پسر هر چند شاه تاجدار است

کسی را (خوشدل) آرباشد سرهوش

کجا حق پدر سازد فراموش

تهران ۱۳۲۰ ۵۳۱۲۲۰

### یاد دوست

شنیدم بیانی درختی کهن  
 بدیده بسی سیل و طوفان و برف  
 بلندی و پستی بسی دیده بود  
 چو دیدی غرور نهال جوان  
 بگفتا بوی کای نهال عزیز  
 تو نسو خاسته قامت آراسته  
 خدائی که ما را بود باغبان

چشیده بسی سرد و گرم زمن  
 همه عمر بانیک و بد کرده صرف  
 غم و عیش را هر دو سنجیده بود  
 که بفروشدی ناز بر آسمان  
 عبث آبروی خود اینجا هرگز  
 ندانی که خواهی شدن کاسته  
 کند قد چون تیر ما را کمان

۱- هر چه ۲- صبر کننده



بود گرچه این باغبان دلنواز  
بلی این مثل شامل حال ماست  
یکی بین بر این خفته در زیر خاک  
بسی سرد و گرم جهان دیده بود  
بد از پختگی جان و دل سوخته  
ز نیک و بد دهر دون شاد بود  
چو اندر جوار ابوالفضل (ع) خفت  
که از ترک خود خواهی دسر کشی  
شنو این زمان از زبان دلش  
که من رخ بر این آستان سوختم  
چو یوسف توان با کلافی خرید  
کلافم بود موسی اسپید من  
شها منکر ایتک تو بر پستی ام  
نوسقا و ما تشنه معسرت

نخواهد زما غیر عجز و نیاز  
که کبر و ریا و بیزه کبریاست  
که بد در جهان چون کهنسال تاك  
که روشنیروان و جهان دیده بود  
ز روشندلیها ، خود آموخته  
خدا داده بود و خدا داد بود  
بما نو نهالان این باغ گفت  
توانی که خود را در این در، کشی  
که این گفتگوهست باخوشدش  
که شرمنده از فعل خود بودم  
از این در چرا من شوم ناامید  
ز موسی سپید است امید من  
ترحم نما بر تپی دستی ام  
دریغ از ضعیفان مکن معسرت

بمبارزه سپیدکار

### دیکشن کالیج از نیراز فن ناقص است

شندیم اردکی مفرد و خودخواه  
بگفت از فخر با مرغان دیگر  
که در خشکی و دریا و هوا من  
چو بشنید این سخن آهویی از وی  
هم از بسالا عقابش داد آواز  
بگفتش همچنین ماهی دریا

\*\*\*

بنا که بلبلی از شاخه گل  
بجای اینهمه دعوی باطل  
اگر در يك هنر گردی تو شاخص  
بلی (خوشدل) چو اردک بی شمارند  
بطعنش گفت ای دانشور کل  
برو در يك هنر می باش کامل  
به از صد فن که باشد جمله ناقص  
که در میدان دعوی شهسوارند

سواری بیشکش فومی چنین را  
اگر گیرند محکم تاج زمین را

کرمانشاه ۱۳۳۴

الانصاف روح الایمان

گنهکار مردی شنیدم براه  
 که گریان همی گویدی کای خدا  
 بجز ذات پاك تو ای بی نیاز  
 چنین است چون چاره سازی بکن  
 چو بشنید آن پر گنه این بیان  
 بگفتش که ای طفل شیرین سخن  
 بگفتا که ، شاگرد آهنگرم  
 مرا داده يك شیشه و دو درم  
 نه تنها کنون شیشه او شکست  
 ندارم پدر تا کند ، یاوری  
 چه سازم که شهره است استاد من

ز گفتار آن طفل زار بنیم  
 هم آن لحظه بردش بسوی سرای  
 پس آنکه یکی شیشه پر ز شیر  
 که اینک برو نزد استاد خویش

پریشان شدی خاطر آن انیم  
 بشتش ز شفقت رخ و دست و پای  
 بدادش که بشکسته را بد نظیر  
 که حق چاره ساز است ای دل پریش

شنیدم که آن مرد پر از خطای  
 شبش دید در خواب صاحب دلی  
 پیرسید او را که این عز و جاه

هم آن روز رفتی بدیگر سرای  
 که او را بچنت بود منزلی  
 ترا از چه حاصل شد ای پر گناه

بگفتش که ای غره بر زهد خویش  
 مرا سوخت چون دل بطفلی یتیم  
 درست است کارم ز دل خسته‌ای  
 شکستند آن شیشه را از نخست  
 بلی زان شکستند آن شیشه را  
 پسر هرچه راند جفا بر پدر  
 رسد ناچه برحق که اکبر بود  
 غرض رحم بر حال طفل صغیر  
 عبادت بجز رحم و انصاف نیست  
 دیانت نه تسبیح و ریش و رداست

نه عفو حق از جرم ما هست بیش؟  
 ز آتش رهاندم خدای رحیم  
 ز طفلی دل و شیشه بشکسته‌ای  
 که سازند بشکسته‌ای را درست  
 که سازند این معصیت پیشه را  
 پدر بد نخواهد برای پسر  
 ز مادر پدر مهربانتر بود  
 بدینگونه شد مر مرا دستگیر  
 بدعوی بیهوده و لاف نیست  
 که این جمله سرمایه‌های ریاست

سخن (خوشدل) از شاه مردان بود

که انصاف خود روح ایمان بود

### گرگ و روباه

یکی خونین جدالی شد شبانگاه  
 میان آن دو برپا شد یکی جنگ  
 که ناگه ده نشین هوشمندی

کنار ده، میان گرگ و روباه  
 گهی دندان بکار آمد گهی جنگ  
 چو دید این صحنه را زدنیشخندی

که بین این دو این آتش بلند است  
 در این ده تا که مرغ و گوسفند است

### شیر و شکر

شندم یکی شیر در بیشه

بدی لیک شیر جفا پیشه

بکسی همه همقطاران خویش  
 بدی خصم جان و حوش و سباع  
 ندانست بیچاره از ابلهی  
 غرض کبروی چونکه بالا گرفت  
 بیازرد وز وزکنان گوش وی  
 بوی زندگی چونکه گردید تنگ  
 چوسنگ ره نوع بد از عناد  
 شنیدم که در حال جان دادش  
 بگفتش که ای میرگردن فراز  
 مکن برضعیفان ستم ای قوی  
 ترا عاقبت همچو نمرود شد

که باشند با ناتوان مهرکیش  
 که من شهریارم در این اجتماع  
 که باظلم و کین می نیاید شهی  
 یکی پشه در گوش او جا گرفت  
 بحدی که شد طاقت و توش وی  
 بگوید محکم سر خود بسنگ  
 زسنگی چنین خودزبا افتاد  
 یکی موش رقتی به پیرامنش  
 نگفتم که بر ناتوانان متاز  
 که از ناتوان پشه عاجز شوی  
 که او هم زبک پشه نابود شد

بلی (خوشدلا) ماسوا بینواست  
 که بالای هر دست، دست خداست

### مهر مادر

پرستویی بسفلی داشت لانه  
 هر آنان را همی بد جوچه چند  
 پرستوی نسر از تحصیل دانه  
 شدی روزی زلانه سوی هامون  
 در آن دم شد قوی ماری نمایان  
 چو مادر جو جگان را در خطر دید  
 همی برخاست بانگ جیر جیرش  
 یکی پرواز کرد از لانه زی دشت

که بد با جفت محبوبش بگانه  
 ز وصل جو جگان بودند خرسند  
 بد غافل همی رقتی زلانه  
 پی تحصیل آب و دانه بیرون  
 کمر بر بست بهر صید آنان  
 ز همسر نیز آندم نمی اثر دید  
 که ناگه فکری آمد در ضمیرش  
 یک لحظه شتابان رفت و برگشت

بیامد بر دهان بگرفته خاری  
هنوز آن مار را تلانه بد راه  
برای جوجگان بگذشتی از جان  
چو شد در کام آن مار شکم جوار  
بجان دفع عذو کردی بتدبیر  
چنین تا حقه سازد جوجگان را  
بلی خوشدل وفای مادر این است

### لطف پروردگار

جوانی سیه نامه و پُر گناه  
شنیدم بهنگام نزع روان  
که چون رخت بستم ز دار جهان  
هم اول در خانه محکم به بند  
دگر از اطاقم بکش در سرای  
که آمد بامید یاری تو  
گریزان بُد از تو گر این بی تمیز  
گریزنده را پذیرنده شو  
ز خجالت بود چشم جانش بزیر  
غرض مادرش بر وصیت عمل  
ولی بست چون ریسمانش پپای  
بناگه بگوشش رسید این سروش  
که بردار دست از سر بنده ام  
سرو کار او زین سپس با منست

ز مهر مادری بین شاهکاری  
که با جان بست راه خصم بدخواه  
نمودی خویشتن را طعمه آن  
دهان مار را بر بست باخار  
که بود آن لقمه کوچک گلوگیر  
فدای جوجگانش کرد جان را  
خوشا مادر که مهرش بیقرین است

ز فرط مرض گشت حالش تپاه  
بمادر چنین گفتم آن نوجوان  
بپایم بیفکن یکی ریسمان  
که مردم ز مرگم نه آگه شوند  
بگردان مرا و بگو بسا خدای  
بسوی تو عبد فراری تو  
ندارد کنون هیچ پای گریز  
پذیرنده از این گریزنده شو  
که افتاده پائست دستش بگیر  
نمودی چو آمد پسر را اجل  
بر آن شد که گردانش در سرای  
ز درگاه بخشنده عیب پوش  
بمن واگذارش که بخشنده ام  
بود بنده ام گر چه تر دامنست

بمانند گل خار این گلستان  
زیباغ منست ارگل وارخس است  
دگر فیض خود را چرا سد کنم  
تو او را اگر مهربان مادری  
منت داده‌ام مهر فرزند را  
گر او خورده از شیرۀ جان تو  
اگر قطره با بحر همسر شود  
توانی کنی با چو من همسری

عزیز است در دیده باغبان  
ورا خواری خار بودن بس است  
گر او کرده بد من کجا بد کنم  
بهوی کی چو من با محبت تری  
که دانی تو مهر خداوند را  
که شیر آفریدی به پستان تو  
وگر ذره خورشید انور شود  
نخواهد رسد بر ثریا تری<sup>۱</sup>

بلی خوشدل از لطف پروردگار  
مشو غافل و باش امیدوار

گرگان مرداد ماه ۱۳۴۹

---

۱ - ترها نام ستاره است ۲ - زمین

## فدا و عظمت خلقت

شنیدستم که گنجشک نزاری  
 زمستی جبرجیر خویش سرداد  
 چو جاهل در سخن گنجشک گستاخ  
 فرون از خویش بگشودی دهن را  
 که محکم گیر خود را ای تناور

\*\*\*

چنارش فاه فاه خنده سرداد  
 توای بیچاره ی بدبخت مغرور  
 ندانستم که خود کی آمدی تو  
 نگر بر خویش وانگه اشتلم کن  
 چنین دعوی تزوید از تو تا چیز  
 تو گنجشکی مکن دعوی بازی

\*\*\*

الا خوشدل ، اگر هستی خردمند  
 مشو هرگز بفضل خویش مغرور

\*\*\*

بکن بر آسمان یکشب نظاره

مکان بگرفت بر شاخ چناری  
 بگستاخی غرورش بال و پر داد  
 از این شاخه پیریدی بدان شاخ  
 چنین گفت آن چنار بس کهن را  
 که خواهد پرد این مرغ دلاور

که ای سر از غرور و کبر پر باد  
 که بی زوری و داری این شروشور  
 که میخواستی روی خواهی روی رو  
 برو بیچاره گور خویش گم کن  
 بنه این عجب و نخوت را و برخیز  
 که رندان می نگیرندت بیازی

بگیر از این حکایت عبرت و پند  
 که ، گردی از مقام آدمی دور

نگر بر آسمان پر ستاره



که هر، استاره‌ئی باشد جهانی  
جهان ما و هر چه هست در آن  
بود يك قطره از این قلم ژرف  
اگر گشتی در این دریا برانی  
بینی خویشرا انسان که هستی

ز صنغ صانع مطلق نشانی  
بود استاره‌ئی کوچک بکیهان  
کتاب آفرینش را یکی حرف  
و یا حرفی از این دفتر بخوانی  
نیفتی در گمنام خود پرستی

منی و کبر زبید کبریا را

نه مخلوق ضعیف بینوا را

### پروانه موری

گرفتی خرده بر پروانه موری  
مرا بنگر که فکر دانه باشم  
شب دروزت شود با شمع و گل صرف  
ترا جز لذت آبی نباشد  
ترا از شمع بی پروا چه حاصل  
گرفتم بوی گل کرده است مست  
اگر نزدیک آن آری پرت را  
تو پنداری که محبوب دلت دوست

که تا کی از طریق عقل دوری  
نه چون تو عاشقی دیوانه باشم  
چه آخر بسته زین عاشقی طرف  
سر یرک زمستانی نباشد  
بجز هر گت از این سودا چه حاصل  
ولیکن شمع افکنده است دست  
پرد باد فنا خاکسترت را  
بجان دوست یکتا فائلت دوست

\*\*\*

چو مور اینجا کشانیدی سخن را  
که ای دنیا پرست و زندگی دوست  
ترا آنکس که جمع دانه آموخت  
ترا مامور جمع دانه کردند  
مرا نقاش و شاعر هم نشینند  
یکی مسجد یکی میخانه پرید

گشود آن عاشق شیدا دهن را  
مرا ایشان ترا آنگونه نیکوست  
مرا عشق و غم جانانه آموخت  
مرا از شمع و گل دیوانه کردند  
ترا سوداگر و تاجر فرینند  
یکی مور و یکی پروانه جوید

نه تو چون من توانی شد نه من تو      که گندم روید از گندم جو از جو

بلی (خوشدل) طبایع رنگ رنگست

در این وادی کمیت عقل رنگست

همدان خرداد ماه ۴۱

## منظره شمشیر و قلم

چنین گفت شمشیر جنگ آوری

که من از تو در مرتبت برترم

نگر برچم ملک جمشید را

ز من گشت دین خدا استوار

شنو از پیمبر شه حق سرشت

بشهنامه بنگر که از باستان

ز من گشت رستم جهان بهلوان

منم بسور پولاد آهن شکاف

تو فرزندی باشی و چیست نی

زهی من که از پرور (۱) عالی ام

ترا خامه از آن نهادند نام

بس است از برای تو این یک گناه

برو دور شو از من ای تیره روی

بدین جا چو دعوی شمشیر شد

بگفتا که ای تیغ پر مدعا

ندانم که من از تو بالاترم

بکلیک ادیب سخن گستری

پشاه شه و حافظ کشورم

که زینت دهم شیر و خورشید را

که بودم بدست علی ذوالفقار

که در سایه تیغ باشد پشت

بهر عرصه از من بود داستان

بتیروی من چیره شد برگوان

چو خورشید رخشان پرور مضاف

هماورد پولاد نی بوده کی

نه چون تو سبک مغز و تو خالی ام

که دادی سر اندر ره فکر خام

که چون خود کتی هر سپیدی سیاه

بنزد بزرگان بزرگی مجوی

قلم راست از جای چون تیر شد

نزیب ز صاحب هنر ادعا

که شمشیر دست هنر پرورم

اگر از تو رستم شدی قهرمان  
 سزد گر که از جان و دل بوسی ام  
 جهانم سزد گر شود دست بوس  
 (سنائی) و (سعدی) زمین زنده نام  
 ز من حافظ آسمانی سخن  
 بشیروی من نکنه پرداز شد  
 نه دستانزن باغ شیراز بود  
 زمین دهخدا<sup>۱</sup> دهخدائی کند  
 نمودی زمین اوستاد (بهار)<sup>۲</sup>  
 زمین فرا، و هنک است فرهنگ را  
 نه تنها پدید آور (هو گو)<sup>۳</sup> ام  
 نبودم اگر من ادیبی نبود  
 اثر ز این سینا<sup>۴</sup> چو اکنون نبود  
 من آوردم این جمله آثار نثر  
 بقران یغوان سوره و القلم  
 منم خضر و ظلمات باشد دوات  
 بلب تشنگان ادب ساقی ام  
 سپیداست دل گیر مرا غیرمروست  
 تو از خون مردم شوی سرخ رنگ  
 سرا پا اگر چه زبانی همه  
 کجا زبیدت با چو من همسری

ز من تا ابد نام او جاودان  
 که من یار فردوسی طوسی ام  
 که بوسیده ام دست استاد طوس  
 ز من یافت نظم (نظامی) نظام  
 براند اینچنین از معانی سخن  
 که تا بلبل باغ شیراز شد  
 که در آسمانها پرواز بود  
 بملك ادب پادشاهی کند  
 عروس سخن را بت نوبهار<sup>۳</sup>  
 زمین آب و رنگ است از رنگ<sup>۴</sup> را  
 خدای (رفائیل) و (بیکاسو)<sup>۵</sup> ام  
 فقیهی حکیمی طبیعی نبود  
 شفا و اشارات و قانون<sup>۶</sup> نبود  
 بدیوان و دفتر ز صندوق من  
 بفضلم گوا هست دادار هم  
 بظلمات نوشیدم آب حیات  
 که خضرم من و تا ابد باقی ام  
 که در نزد روشندان آبروست  
 از این سرخ روئی مرا هست رنگ  
 شرر خیز و آتش فشانی همه  
 کند همسری با ثریا ثری<sup>۷</sup>

۱- مرحوم علامه علی اکبر دهخدا ۲- ملك الشعراء بهار ۳ نام بت و شهر (نوبهار)  
 در ترکستان است ۴- نام کتاب مانی ۵- ویکتور هوگو شاعر و فیلسوف بزرگ فرانسه  
 ۶- نقاش بزرگ ایتالیائی ۷- نقاش معاصر اسپانیولی ۸- حسین بن علی سینا معروف به  
 ابوعلی حکیم ایرانی ۹- نام سه کتاب ابوعلی سینا

چنین دعوی ار بر زبان آوری  
مکن با زبان قلم سر کشی  
تن سر فرازان صاحب سریر  
بسا زورمندان با جاه و مال  
نباشم اگر از تو خونریز تر  
ترا نیست چون من برازندگی

زبونت کنم از زبان آوری  
که سوت بود گرزبان در کشی  
بلرزد ز من چون بر آرم سریر  
که بیند بسختی زمن گوشمال  
و لیکن دم من بود نیز تر  
تو بیجان کنی من دهم زندگی

چو تیغ و قلم مجلس آراستند  
پاسخ بگفتم بکلك و به تیغ  
شما هر دو مر خلق را باورید

ز (خوشدل) همی داوری خواستند  
که من از حقیقت ندارم دریغ  
که ملازم و لازم یکدیگرید

بشرطی که در دست صاحب‌دلان  
بیفتید نی در کف جاهلان

تهران آبانماه ۱۳۳۵

## غریب بند

شنیدم گفت رند هوشمندی  
که خواب مادرت را شادو خندان  
نشسته در کنار حوض کسوف  
پاسخ گفت کولی غر شمال  
که نگذارند یکدم راحت او را  
چو (خوشدل) آنکه عمری در کمند است  
نمی بینی در این هفتاد ساله  
گهی سازد گهی ویران نماید

چنین با کولی غریب بندی  
بدیدم دوش اندر باغ رضوان  
همی غریب بندد آن هنرور  
بلی اینست حال شخص فعال  
کشندی زیر بار زحمت او را  
که چون آن کولی غریب بند است  
نمی افتد ز دستش تیشه ماله  
فراهم دفتر و دیوان نماید

ولی کو آنکه داند قدر او را  
نگیرد جای عمه این عمو را

## دانا و مقدس نما

کرد با مردکی مقدس سُوی  
گفت مرد از وضو و غسل و نماز  
گاه از سهو گفت و گاه از شك  
چشم بد دور کربلائی بود  
شب سوی مسجد محل می ناخت  
لیک بُد روغنش چو نغزین  
زعفران ساختنی چه خوب و قشنگ

دختری بذله گوی و مشکین موی  
شب اول درون حجله نماز  
عوض آنکه رو کند به مُشک  
ز آنکه او مؤمن ریائی بود  
روز روغن نقلی می ساخت  
بفلک بر شدش و الضالین  
هم ز سیراب گاو با گل رنگ

\*\*\*

شب عیشش تمام هیچ شده  
نه اثر از وصال و نی از بوس  
مُدرِ ناسفته وه چه مُدری سفت  
چند از بهر دین تو می سوزی  
این سخن های تو خلاف بود

دید دختر ستوال پیچ شده  
خبر از صبح داده بانگ خروس  
لب شیرین گشود و خندان گفت  
کای مقدس نمای امروزی  
اگر امشب شب زفاف بود

شب شادی نه در خور صبر است  
پس بگو شام اول قبر است

## بی وفائی دنیا

هست (خوشدل) این حکایت خواندنی  
فضل بن یحیی مرا کردی طلب  
دولت هارون بدیشان متکی  
نزد هارون پلید نسازشید

بهر مغروران دنیای دنی  
گفت بن زید دمشقی نیمه شب  
آنکه بُد از خاندان برمکی  
کو بمانند پدر بودی عمید

زان تقرب<sup>۱</sup> کو بدش در دستگاه  
 تابدان حدی که بی امر امیر  
 چون در آن روزش خدای دادگر  
 خواست از من تا که مولود ورا  
 پس بگفتا گرچه صدها نکته سنج  
 لیک خواهم از تو امشب شعر نغز  
 پس سرودم شعر نغزی در زمان  
 در ازای گفتن آن شعر تر  
 من از آن انعام و مال بیکران  
 سالیانی رفت و آن قوم کریم  
 تا یکی روز از برای غسل تن  
 خواستم دلاک و آمد یک جوان  
 چون کشیدی کیسه او بر پشت من  
 یادم آمد شعر آن مولود را  
 وَ نَفْرَحُ بِالْمَوْلُودِ مِنْ آلِ بَرْمَكِ

• • •

چون شنید از من جوان آن شعر تر  
 گوئیا قلبش فتادی از طپش  
 من بحیرت خود از آن وضع عجب  
 کرچه بگزیدی برابم این غشی  
 در جوابم گفت حمامی که هان  
 یک دو سالی هست او دلاک ما

بود محسود<sup>۲</sup> کسان آن بیگناه  
 داشتی فرمانروائی آن وزیر  
 داده بود از لطف فرزندی پسر  
 تهنیت<sup>۳</sup> گویم بشعری جانفزا  
 برده در تو صیغ این مولود رنج  
 طرفه دری آری از صندوق مغز  
 چون شتیدی سخت گشتی شادمان  
 ده هزارم داد خود دینار زر  
 بعد از آن گشتم غنی و کامران  
 از میان رفتند با وضعی آلیم<sup>۴</sup>  
 رفتی خود در یکی گرمابه من  
 نوجوانی ماهروی و مهربان  
 زیر لب باخود مرا بودی سخن  
 نَفْرَحُ مِنْ آلِ بَرْمَكِ سَيِّمًا  
 وَلَا سَيِّمًا لَوَكَانَ مِنْ وَلَدِ الْفَضْلِ

صیحه زد بر زمین خوردی بسر  
 ماست هارا کیسه کرد آن کیسه کش  
 صاحب حمام را کردم طلب  
 هم چرا کار از مریضی می کشی  
 بی خبر بودم ز وضع و حال آن  
 می ندیدم من زوی اینحال را

۱- نزدیکی

۲- مورد حسد واقع شده

۳- مبارکباد

۴- دردناک

باری از بعد زمانی آن جوان  
خاست از جاهم زمن کردی طلب  
گفتمش آنشعر از من بی شک است  
خود ترا باشع من باشد چه کار  
گشت گریان و چگویم چون گریست  
گفت طفلی کانچنان نامی بدی  
پور فضل و ازگون طالع منم  
باشم آن طفلی که در میلاد او  
آنکه در گهواره زر آرمید

\*\*\*

یاقتی باردگر گوئی تو جان  
شاعر آن شعر و شعر نیمه شب  
در مدیح پور فضل برمک است  
زین سخن آهی کشیدی پر شرار  
جای اشک از قلب خونین خونگریست  
حالیبا دلاک حمامی شدی  
کاسمان اینگونه باشد دشمنم  
شاعران سفتند درهای نکو  
عاقبت کارش بدلاکی کشید

آری این باشد جهان و وضع آن  
گر جهان سفله و دون بد نکو  
هان مشو غافل زدور روزگار  
ای سوار مرکب دولت ممتاز  
گرد است چشم مردم کور کرد  
چند با و اماندگان در اوفتی  
آنکه ایمانش بیزدان کاملست

گاه نوش و نگاه نیش است اینجهان  
بد نکردی با رسول و آل او  
بس ترا اینداستان آموزگار  
کاندر این ره بس نشیب است و فراز  
هم ترا از راه احسان دور کرد  
بر زمین ترسم که باسر اوفتی  
در همه احوال شاد و خوشدلست

غمگساری در توانائی کند

ناتوانی را شکیبائی کند

## که پیش زورمندان عدل و دین نیست

چه شیری بیشه را یکتا امیری  
چو آهواندین دشت و بیابان

گر بزبان روبهی را دید شیری  
بدو گفتا کجا پوئی شتابان

بگفتش چون شنیدستم که سلطان  
 ز بیم آنکه از من بار گیرند  
 بکوه و دشت می‌باشم گریزان  
 نه تنها ترسم از سلطان قهار  
 گریزانم بلی زین زشت دهنان  
 که چون شه از سری خواهد کله‌را  
 بحیرت شیر شد از این سخن غرق  
 بگفتش از تو این گفتار خوش نیست  
 ولی در پاسخش روباه عیار  
 از آنکه تا کنم ثابت که اشتر  
 شود روبه مُشتر آنجا که زور است  
 که برخاک آب دهان افکنم من؟  
 پس افکند آب دهان در کف او  
 بمالید بر روی خود آن خردور  
 ز شیراز آن لحظه زی اصفهان شد  
 شنیدم که میرفت و میگفت (خوشدل)

شتر گیرد پی اردو فراوان  
 مرا چون دیگران بیگارا گیرند  
 که در رنجم ز جور بی‌تمیزان  
 که از اطرافیانش بینم آزار  
 ز باد مچان . بدور قاب چینان  
 بُرندش سر هزاران . بی‌گنه‌را  
 که بس روباه و اشتر را بُدی فوق  
 که روبه همچو اشتر بارکش نیست  
 بگفتا از دل من دست بردار  
 نمی‌باشم شود پیمان‌ام پُر  
 بدانگونه که شب‌گربه سمور است  
 چو دست تو باشد، کف دست بگشا  
 چو عادل بصورت چو ظالم بمعنی  
 که اینم سزا گر بمانم در اینجا  
 گرفتی بکنجی چنان گنج ماوا  
 کلامی که باشد ز فرزند زهرا

که مُردن به از زندگانی بدلت  
 هم از بندگی خوشتر آزادگیها

• • •

سر خود را بجناباید و خندید  
 که قدرت با عدالت کی شود جفت

چو شیر این گفته از روباه بشنید  
 حدیث نفس را با خود چنین گفت

۱- کسی را که برایگان بکار کشند



نه هر حیوان که در این بیشه باشد  
کجا با عدل و احسان ملک‌داری  
بلی غیر از علی علیه السلام کو پادشاهی  
نیابی زورمندی زیر گردون

ز من همواره در اندیشه باشد  
تواند کس بغیر از شیر باری  
که باشد زیر دستان را پناهی  
که تا مرفق<sup>۱</sup> ندارد دست درخون

الا خوشدل حقیقت غیر از این نیست  
که پیش زورمندان عدل و دین نیست

تهران ۱۳۰۱/۱۲/۵۱

### داستان طفل یتیم و امیرالمومنین (ع)

بود در روایت که روزی علی  
بره دید اطفال چندی عیان  
بجز کودکی کو ستاده کنار  
در آن لحظه آن بحر رحمت بجوش  
که ای کودک از چیست چون دیگران  
بگفتا که نی جوز دارم نه سیم  
بیازی نگیرندم این کودکان  
نه اطفال را باشد این حالها  
کسی کو ندارد بزر دسترس

نبی را وصی و خدا را ولی  
ز بازی جُوزندا بس شادمان  
حزین و سرافکنده و بیقرار  
بیامد که برداشت از دل خروش  
بیازی جوزت نه بینم عیان  
که هتم یکی طفل زار یتیم  
که گردو ندارم من ناتوان  
از آنان بترما کهن سالها  
بیازی نمی‌گیردش هیچکس

.....

غرض شاه را زد کلامش شرر  
دهد آنکه بر قاتل خویش شیر  
شتابان بیاورد گردو برش

که جاری سرشگش شدی از بصر  
نسوزد دلش بر یتیم صغیر . . ؟  
همه بوسه زد بر رخ و بر سرش

۱ - گردو

تو گوئی بتن آمدی جان طفل  
چو عیسی کرم معطی جان بود  
کزین پس مخوان خویشتن را یتیم  
که باهم بود شیر یزدان علی

چو میریخت گردو بدامان طفل  
بلی آدمی عبد احسان بود  
پس آنکه بگفتش امام کریم  
بطفلان بگو با صدای جلی

• • • •

تو و ابن عمّت پدر ، ما صغیر  
پبخشا که داریم این حسال را

الا ای علی ای جهانرا امیر  
بزرگان پبخشند اطفال را

شها گر خطا پیشه و جاهلیم  
بامید عفو ت همه خوشدلیم

تهران دهم رمضان ۱۳۹۴ برابر ۵/۷/۵۳

### راه‌شمار

شد مسلمان بنزد ملائی  
شد پشیمان از آن در اول گام  
کردم این دین تازه را تصدیق  
به ورق دست می نباید برد  
بوسه بر روی مهوشان نزنم  
بایدم بود و وردهای دراز  
روژه رنج بار سی روزه  
بزنم بوسه دست شیخ چسان  
روی آنان چو برگ لاله لطیف  
خواست از او علاج محنت خویش

این شنیدم جوان ترسائی  
لیک از رنج و زحمت احکام  
کر چه بی جستجو و بی تحقیق  
چون از این پس شراب نتوان خورد  
من چسان دست خود بر آن نزنم  
همچنین صبح و ظهر و شب بنماز  
زین همه سخت بود (روزه)  
خود ده انصاف جای لعل بُتان  
دست این پرچروک و زشت و کثیف  
الغرض شد جوان بنزد کشیش

گفت با وی کشیش نصرانی  
 که چرا ترك دین خود کردی  
 زانکه اسلامیان بدت خوانند  
 لیک راهی نشان دهم بتو من  
 تا که هم حفظ مال و جان بکنی  
 هست در بین مسلمین راهی  
 راه صوفیگری و درویشیت  
 گر که درویشی اختیار کنی  
 نه نماز و نه روزهات باشد  
 صورتاً مسلمی و بساطن گبر  
 آنزمان کن هر آنچه میخواهی  
 هر که ره سوی بوق علیشه بُرد  
 راه صوفی ره صفا باشد  
 صلح کل است و با همه پاراست  
 هان که (سرمگو) بجز این نیست

پدر مهربان روحانی  
 نتوانی کنون تو برگردی  
 واجب القتل و مرتدت دانند  
 که شوی راحت از عذاب و محن  
 هم هر آنچه بخواهی آن بکنی  
 ره آسان و خوب و دلخواهی  
 راه بی قیدی است و بی خویشیت  
 بمراد دلت تو کار کنی  
 عرق و بنگ و بوزهات باشد  
 مؤمن وحدت وجودی و جبر  
 زیر رو پوش بوق علیشاهی  
 هر گاه . . . خواستی تواند خورد  
 مذهب عاشقان جدا باشد  
 (خوشدل) از سرشان خبردار است  
 که در این قوم بی خرد دین نیست

### حمت سنگ قبر مشولی اما فراده اهل بن علی سروده شد

سزد گر بعبرت بر آن بشگری	الا ایکه برخاک من بگذری
دلم از فروغ علی منجلیست	مرا نام سید محمد علیست
از آن بر فلک پرچم افراشتم	باهل علی تولیت داشتم

۱ - چون در این دیوان از زاهدان ریائی بسیار انتقاد شده مبادا تصور شود گوینده این اشعار  
 علاقه به تصوف دارد صریحاً می گویم در اسلام و عیسائیت و گوشه گیری و صوفی بازی  
 نیست و اینها همه بدعت است و عارف واقعی منزّه از این صفات ناهستدیده

ز تعمیر و تزئین این بارگاه  
 شدی خدمتم از چهل سال پیش  
 چو بودم در این آستان پاسبان  
 کنون سربای شهبی سوده ام  
 شب عید میلاد شاه نجف  
 بونگام ظهیرم اجل دیده بست  
 بهفتاد و نه سصد و یک هزار  
 مراده به این ستک از هاشم است

سر از فخر سودم بخورشید و ماه  
 بد پیری رساندم جوانی خویش  
 شدم عاقبت خاک این آستان  
 که خدمتگذارش بجان بوده ام  
 علی آن وصی شه ما عرف  
 در آندم که عمری رسیدی بشصت  
 شدم خوشنیل از لطف پروردگار  
 که چون من در این آستان خادمست

## منظره گل و نیل یا

### روی خوب و صدای خوب

بگوش دل از نغمه خوان بلبلای  
 که ای نازنین یار محبوب من  
 چو من عاشقی با هنر دیدم ای؟  
 چو من مرغی خوش سخن هیچ هست  
 ترا آنکه روی نکو داده است  
 ترا داده زیبایی و دلبری  
 تو در مصر حسنی جو یوسف عزیز  
 ز نزدیک باید تو را بنگرند  
 ترا دیگر این عشوه و ناز چیست  
 ز بلبل چو این خود ستائی شفت  
 که ای خوشنوا یار دمساز من  
 چو تو گر چه مرغی خوش آواز نیست

شیندم که میگفت با نوکلی  
 بپر لطف از نغمه خوب من  
 به از من خوش آواز تر دیده ای؟  
 خود انصاف ده به زمن هیچ هست؟  
 مرا حنجری نغمه گو داده است  
 مرا نغمه خوانی و خنیاگری  
 منم وارث صوت داود نیز  
 زمن دور و نزدیک لذت برند  
 که دست کمی از تو ام هیچ نیست  
 گل آشف و بایکجهان غمزه گفت  
 تو ای عاشق نغمه پرداز من  
 ولیکن ز عاشق روا ناز نیست

تو گر عاشقی از تو باید نیاز  
بمحبوب طماز و آنگاه نیاز  
کنی فاز از نغمه پردازی ام  
ز من ناز زبید که زیبا منم  
منت این نوای نکو داده ام  
نه عشق و هنر فرغ حسن منست  
ندانی منت آفریننده ام  
نه تنها ترا کبریائی کنم  
منم حسن عشق و هنر آفرین  
جهانرا سزاوار شاهی منم  
تو خود این حقیقت نه از من شو

نه آنکه فروشی بمعشوق ناز  
نمودی عیج نغمه تازه ساز  
بنام بتو عاشق نازی ام  
خداوند عشق و هنرها منم  
چنین خنجر نغمه گو داده ام  
جهان پیرو شرع حسن منست  
بهر سجده ، ای کمترین بنده ام  
بنقاش و شاعر خدائی کنم  
بمن آفریننده آفرین  
کتاب مبین الهی منم  
ز خوشدل شناسای این فن شو



بباید بدو گفتن این داستان  
من آن خادم حسن و عشق و هنر  
که حسن و هنر هر چه نیکو بود  
پسندیده آواز پاکیزه روی  
بر بچهره گر با وفا شد نکوست

که او محرم است اندرین آستان  
بر آوردم از جیب تحقیق سر  
نکوتر از آن نیکی خو بود  
ندارد نمرگر بود زشتخوی  
هنرور چو بی ادعا شد نکوست

بلی گرچه حسن و هنر دلکشست

بخوشخوئی اریافت زینت خوشست

### خوی زمانه

شنیدستم نصیرالدین ثنائی  
همانکو قطعه (پیر و جوانش)

که بد میرزا نصیر اصفهانی  
بود خود شاهکاری جاودانی

بدوران وکیل الدوله زند  
 نه تنها بد پزشکی حاذق و راد  
 ولی از بی تمیزی زمانه  
 شبانه سوی اسپاهان ز شیراز  
 برنجاندش خدیو زند نادان  
 مقام علم را نا چیز بگرفت  
 ولی با روسی رقاصه‌ها داشت  
 به (ملافاطمه) گوگوش آنعصر  
 چو در دامادی پورش بخواندی  
 دهانش را پر از مُدر کرد و گوهر  
 بلی همواره گیتی اینچنین است  
 الا (خوشدل) نه در امروز باشند  
 هماره بوده و باشد فسانه

طیب خاص مُبد چونانکه دانی  
 که در حکمت نبودش هیچ‌ثانی  
 برنجید آن حکیم آنچنانی  
 فراری گشت آن مرد جهانی  
 بجای آنکه سازد قدردانی  
 ز نادانی و سکر کامرانی  
 عنایت‌های خاص خسروانی  
 نمودی لطفها و مهربانی  
 غزل‌هایی بصد شیرین زبانی  
 بدامان ریختش زره‌های کانی  
 مرید لهو و لغو و قلتبانی  
 خلایق اینچنین عالی و دانی  
 بر آنان به از سبع‌المثانی

از آن گفتمی (عبید) <sup>۱</sup> از علم بهتر  
 بود رقاصی و کفتر پرانی

فسا ۱۳۱۸/۱۲۲۵

### نصح و توبه او

بگرمابه چون گم شد انگشتی  
 متاع خدا چیست فوز و فتوح  
 که ای مُجرم بخش رئوف رحیم  
 تو ای راز دار و تو ای پرده‌پوش

متاع خدا یافتی مشتری  
 که با نقد توبه خریدی نصوح  
 ز جرمم گذر گرچه باشد عظیم  
 برسوائی بنده خود مکوش

۱- منظور عبید زاکانی سراینده (گرچه و موش) شاعر نقاد قرن هشتم هجری معاصر حافظ

من ار دوری از رسم و ره کرده‌ام  
 بجائی که پاکان درگاه تو  
 بجائیکه یکسر همه انبیا  
 نباشد. چو والا بود جایشان  
 عجب نیست از چون منی کجروی  
 غرض دل بلطف تو من داشتم  
 توام آفریدی بصورت چو زن  
 گراین گمشده خود نه پیدا شود  
 گرفتم که رسوائی من سزااست  
 بدینگونه گه پوزش و گه گله  
 کنیزی سوی بانوی خود دوید  
 بگفتا که ای بانوی باتمیز  
 خدا خواهد از کارسازی کند  
 نماید سبب ساز سوراخ را

بامید عفت و گنه کرده‌ام  
 همی باز مساند از راه تو  
 نمایند اقرار جرم و خطا  
 کم از جرم ما ترک اولایشان  
 که شیطان غوی هست و دستش قوی  
 ز نامردی ار رنگ زن داشتم  
 دگر بیش از این پنهان را آمزن  
 همه راز من آشکارا شود  
 کریمی و عفو تو آخر کجاست  
 که ناگه بگرما به شد و لوله  
 که گمگشته انگشتری شد پدید  
 نهان بد بسوراخ آن آب ریز  
 بدینگونه باینده بازی کند  
 که آرد به ره عبد گستاخ را

چو دیدی نصوح این عنایت زحق  
 خجل شد از آن شغل دلاکی اش  
 برآمد ز گرما به گریان بدر  
 همی گفت ای مهربان کردگار  
 چو باعاصیان لطف و احسان کنی  
 سپس آنچنان از گنه دور شد  
 برو خوشدلا توبه کن چون نصوح

بطومار کسردار خود زد ورق  
 که بُد مایه فسق و ناپاکی اش  
 نهادی بصحرا چو دیوانه سر  
 نکردی مرا از کرم شرمسار  
 چه با بنده پاکدامان کنی  
 که در توبه معروف و مشهور شد  
 مصفا کن از توبه برآت روح

مشهد مندرس ۵۰/۹/۲۹

۱- غوی بمعنی گمراه است

۵۳۸ ○ دیوان خوشدل

# رباعیات

## رباعیات

چرا پیغمبر دست دختر خود امی برسد

دانی ز چه سلطان کُسل فخر عرب  
یعنی که بنامش که پرورد این دست  
زد بوسه بدست دختر خود به ادب  
پوری چو حسین و دختری چون زینب

## صدق و صفا

در حکمت و دانش ارفلاطون باشی  
گر صدق و صفا در تو نباشد (خوشدل)  
یا آنکه بقلس وزهد ذوالنون باشی  
از دائرة کمال بیرون باشی

## جوشن مولا

دانی که نداشت جوشن مولا پشت  
شاهی که نکرد پشت بردشمن خویش  
بر خصم نکرد ز آنکه در هیجا پشت  
(خوشدل) نکند بدوستان فردا پشت

## علی علیه السلام

ز نهار علی دست خدا مییابد  
نی خسرو ملک لاقی هست علی  
هم خسرو ملک لاقی مییابد  
مصدق کلام هل اتی مییابد



## پیری و بی‌پیری

شیخی که نود سال بعالم می‌زیست  
بشنید چو این سخن یکی صوفی گفت  
گفتا که چو پیری بجهان دردی نیست  
از محنت پیری بترت بی‌پیریست

## حطیه شاعر هجاکوی تازی

هجاگو شاعر تازی حطیه  
یکی گفتش کلامی گوی - گفتا  
نمی‌گفتی سخن اندر دم موت  
امان از راوی نادان بدصوت

## رفق سعدی و حافظ

در زمین بهر (شیخ) ثانی نیست  
لیک چون (خواجه) آسمانی نیست

## توکل حق

نزد دکتری بزرگش معتقد به عمل جراحی بودم برای  
صاف کردن انگشتان دستم ولی دکتر واگه ره  
گفت با فیزتراپی بدون عمل انجام می‌دهم بدین -  
مناسبت این بیت ارتجالاً گفته شد

حق گشاینده صدها گره است      سبب و واسطه‌اش واگه‌ره است

## چرا ولادت ابوالفضل یک روز بعد از ولادت امام حسین است

دانی ز چه میلاد ابوالفضل رشید  
زیرا که وزیر از عقب شه آید  
روزیست پس از عید شهنشاه شهید  
هم‌ماه کند کسب فروغ از خورشید

## وژدان فاسد

چونکه دندان سیاه و فاسد شد  
ز آنکه دندان بد بود زن بد  
بایدش بیخ و بن دهی بر باد  
زن بد را طلاق باید داد

## رباعی

شاهی که خدیو ملک سرمد باشد  
آن دست خدای فوق اید بهم اوست  
اول وصی حضرت احمد باشد  
داماد و پسر عم محمد باشد

## چراغک موم سفید قلعه حسینی دارای رگه های سرخ است

در قلعه عزیز زهره را سنگیست  
جائیکه دل سنگ شود خون، آنجا  
کاندل دل آن بس رگه خون باشد  
پیدا است که قلب دوستان چون باشد

## رباعی

خوش جشن عزیز مروتضی می باشد  
تبریک به حضرت رضا گو که حسین  
در بارگه قدس رضا می باشد  
چون وی به فضای حق رضا می باشد

سوم شعبان ۱۳۹۸ هجری قمری - مشهد مقدس

## لطف خدا

در سینه دلم تپد ز عشق شه طوس  
از قاعده لطف خدا دور بود  
آنخسرو اقلیم رضا شمس شمس  
بر این دل اگر چیره شود آنفارکتوس

## رباعی

صد شکر که زائرم بر خسرو طوس      آن مهر سپهر علم و دین شمس شمس  
شاهی که معین شیعه و زوار است      مارا نکند ز درگه خود مایوس

## دو بیتی

مرا بیاد و ترا باشد فراموش      که گفتی گیرمت یکشب در آغوش  
بیا چون جان مرا امشب به سر گیر      که فردا از غمت گردم کفن پوش

## رباعی برف

در عید امام عصر این برف شکر ف      نقلیست که طشت فلکش باشد ظرف  
در عید جو جامه سفید است نگو      اینگونه جهان سفید پوش است از برف

## علی و دنیا

چون داد علی دخت جهان راسه طلاق      قطام از آن خون و راخواست صدق  
این زن بهواداری آن زن برخاست      کالجنس معالجنس بیابد مصداق

## مرگ

بُد تازه نهال و یافتنی چو گل و برگ      بارید بر آن ز آسمان تیر تگرگ  
بشکست و بریختش گل و برگ که بود      پایان کتاب زندگی قصه مرگ

## دوشی

چو آتش من ز عشقی آتشینم  
پرستم روی او و موی او را

از آن باشد که خاکستر نشینم  
که غیر از این نباشد کفر و دینم

## توانائی ودانائی

در جوانی که توانائی بود  
لیک چرن-ءاقل ودانا گشتم

ای دروغا که ندانستم من  
پیری آمد نتوانستم من

## افراط و تفریط

روز ابران شد از دو قوم سیاه  
از مقدس نمای تفریطی

وین دو قومند جاهل و خاطی  
وز فرنگی مسآب افراطی

## سعادت در سعی و عمل است

نیست جز در سایه سعی و عمل  
نی زمن بل از کلام حق شنو

نیکبختی و سعادت ای فتی  
لیس للانسان الا ماسعی

## در خانه خدا سروده شده

( ۱ )

یارب شرف و عزت و نامم دادی  
من لایق این رتبه نبودم هرگز

ره در حرم خیر الانامم دادی  
آیا بچه خدمت این مقامم دادی

( ۲ )

دادی شرف کعبه و اعمال حجم  
جز خدمت با مادر پیر و فلجم

یارب نکنی نظر بر رفتار کجم  
من يك عمل خیر نکردم همه عمر

### صفا صدق

یا آنکه بقدرس وزهد زوالنون باشی  
از دایره کمال بیرون باشی

در حکمت و دانش ارفلاطون باشی  
چون صدق و صفا در تو نباشد خوشدل

\* \* \*

غمهای زمانه را دل خسته خورد  
دلخسته چه خونهاست که پیوسته خورد  
خاموش مباش در بر هرزه درای  
هشدار که سنگ بر در بسته خورد

\* \* \*

مظلومی و بی دست و زبانی دورت  
کرد از حق خویش و ساختی مهجورت  
بگذار که آتش از زیانت خیزد  
تا زنده‌ای و ز بعد مرگ از گورت

\* \* \*

شادی و نشاط تا چهل می باشد  
کم گوی کمال عقل چلسالگی است  
چون کار به دست چشم و دل می باشد  
چون پای خرد عقل بگل می باشد

\* \* \*

دهقان که غذا پیش از طبیعت گیرد  
حاجت ز چه از مفتخوران می خواهد  
بی منت خلق بسی مروت گیرد  
ز چون همه وحش و طیر حاجت گیرد

\* \* \*

در فصل بهار زندگانی باشد  
چون در درون رنج و ناتوانی باشد

خوش آن که به دوران جوانی باشد  
پیریست خزان و اندران سودی نیست

\* \* \*

و آنگاه پشیمان شده و بشکستیم  
جز حق همه فانیست بحق پیوستیم

یک عمر ز روی جهل پیمان بستیم  
در آخر عمر تازه گشتیم آگاه

\* \* \*

با معتقدات خلاق بازی نکنیم  
صد شکر که ما پیشنمازی نکنیم

با خلق خدا زبان درازی نکنیم  
در بین گناهان کبیره (خوشدل)

\* \* \*

بیکاری و تن پروری است باشد عار  
بر خیز و بکوش و باش با مردم یار

در فصل جوانی که بود موسم کار  
زان پیش که پیری است زمینگیر کند

\* \* \*

ایام نشاط و کامرانی گذرد  
نیک زندگی است بنا توانی گذرد

افسوس که دوران جوانی گذرد  
دادی چو دلدرد عهد توانائی را

\* \* \*

در خانقاه ذکر جلی بود و خفی  
استاد خوران جناب یاسوعافی

در مدرسه بحث شافعی و حنفی  
در آخر عمر چشم باد دور شدیم

\* \* \*

یک نیمه آن بهار و نیمه دی شد

هفتاد بهار چون ز عمرم طی شد

آری که بهار بدتر از دی باشد

گر بی می و گر بی نبی و گر بی وی شد

\* \* \*

بی باده ندانی چه به مستان گذرد

بر سرهنه آنچه در زمستان گذرد

بی عشق چه بهره یابد از عمر حکیم  
بی آب چه برنهای بستان گنود

\* \* \*

یاشیوه زندگی علی وار بگیر  
یا چون پسرش حسین مردانه بمبر  
مردن ز حسین و زندگانی ز علی  
آموز اگر مرد بصیری و خبیر

\* \* \*

درهند درختی است که (بل) دارد نام  
خونین بود و برنگک خون دارد قام  
در سایه آن بزم حنا بنداست  
کز بوی شراب سرخ خوش دارد کام

\* \* \*

شادی جوانی و غم پیری را  
دیدیم و مصیبت زمین گیری را  
نابودی و مرگ آخرین خط باشد  
فرقی نبود روبهی و شیری را

تکستی خد

زبان مردم محروم کشورم چون خویش  
همین ز اهل سخن امتیاز شعر منست  
نواى گرم نی از داغهای سینه اوست  
ز سوز دل بود از خوشدل آتشین سخنست

\* \* \*

چونکه از عالم رود هندو بسوزندش ولی  
من ز سوز عشق تما بودم بعالم سوختم

\* \* \*

## نمونه بلایی از مضمونهای نو و عصری

### ز نیروی آب برق ایجاد می شود

همت از صافی دلان پاکدامن جو که آب

پرورد برقی که روشن می کند کاشانه ها

\*\*\*

ز بی پیوندی اش بی درد شد دندان مصنوعی

که این دل بستگیها موجب رنج و بلا گردد

\*\*\*

سر نهند آنجا بمهر و دل دهند اینجا بمهر

بیش از این فرقی میان مسجد و میخانه نیست

\*\*\*

آن کند صید عوام و این کند صید هوام

ورنه راه عنکبوت و شیخ از یکجاده است

حقیقت چشم

هر که از آتش خوی بد خود میسوزد

ورنه دوزخ نه مکانیست که آتش باشد



عاقلان را بیست ره در محفل دیوانه‌ها

نیست موران را خبر از عالم پروانه‌ها

سبز گردد بید مجنون زودتر از هر درخت

عاقلان خوابند و بیدارند این دیوانه‌ها

\* \* \*

هر که در آتش خوی بد خود میسوزد

ورنه دوزخ نه مکانیست که آتش باشد

\* \* \*

دل صدچساک عاشق پیشه دارم

مزن سنگم که بار شیشه دارم

\* \* \*

سفلگان را هست روزی از کریمان بیشتر

جمع گردد در زمین پست باران بیشتر

بحر می باشد خموش و رود دائم در خروش

آری از دانا بود دعوی نادان بیشتر

چون جوانان شادی از پیران طلب کردن خطاست

دل به گیرد هر چه روز آید به پایان بیشتر

استخوان داران عالم بار خامان می کشند

میوه چون کالست باشد رنج دندان بیشتر

بره نوزاد را چوپان کشد بدوش خویش

با ضعیفان هست آری لطف یزدان بیشتر

\* \* \*

زندگی آتش دهان سوزی نیست

عمر صد ساله بجز روزی نیست

\* \* \*

غم مخور عمر سفر کوتاه است

گر چه اندوه جهان جانگاہ است

بینوا را به حقارت منگسر شمع ویرانه نشینان ماه است

\* \* \*

مگر که فیض ز خاک گذشتگان جوئیم

که سابه گستری ارماتده است دیوار است

اگر صفای دلت آرزوست باده بشوش

که اشک تان فزونتر ز جمله اشجار است

\* \* \*

### رباعی \*

هر چند نداشت ادعا گانندی راد آن مرد عدالت طلب نیک نهاد

پیغمبر قرن بیستم باید بخواند او را که بدی مظهر حقجوئی و داد

\* \* \*

ای بانوی گانندی که بی مانندی وی مظهر صلح چون مهاتما گانندی

امروز همه چشم جهان جانب تست تو مادر هند را بهین فرزندی

۶۳۳۳۲

\* این دو رباعی در نشریه (آیند هند) که بهمت آقای دکتر ریاض احمد شیروانی در تهران چاپ میشود بطبع رسیده

## از مناجات منکرم حضرت مولانا

الهی اذقنی طعام عقوقک یوم لا بنونَ ولا مالُ مِنّا لک یتضح

پروردگارا بخششت را در آن روزیکه مال و فرزند در آنجا سود نمی-

بخشد بمن بچشان

## مضمون بیت بالاده شرفارسی

اندر آن روز که ای رب و دود مال و فرزند نمی بخشد سود

بمن پر گنه خسته روان مزة بخشش خود را بچشان

# مراتی

مراتی

در بروج و ولادت و بیست حضرت خنمی مرتبت صلی الله علیه و آله و سلم

خوش آنکه داشت در ره حق استوار پا  
آزادگان همیشه سبکبار زیستند  
ظاهر فریب تا نفریبند ترا بین  
در راه زندگی ز موانع مدار بیم  
ای نوجوان ز حرمت پیران مکن دریغ  
فرق تو با دواب بتغوی و دانشست  
تغییر نام و کسب لقب افتخار نیست  
از کور پندگیر که ره بی عصان رفت  
گر عقل در سراسر زهی سرفراز سر  
گرد اختیار راه صواب آنکسب که داشت  
باشد ترا ولای شهبی زاد ره که سود  
آن میهمان لیلای اسری که بر نهاد  
چون برق پای بر سر گردون نهاد و رفت  
دیدنی زیشت پرده خود از پرده دارد دست  
از کعبه تا به مسجد اقصی به لحظه

نشهاد کج چو مردم باطل شمار پا  
ز آن سرور انهی بود از برگه بار پا  
بی دست و پاست ماز و پتر از هزار پا  
لیکن با احتیاط در این ره گذار پا  
بر باغبان خود مزن ای گل چو خار پا  
ورند ز خواب و خور چو تو باشد چهار پا  
چو جو بود (شمیر<sup>۱</sup>) بخوان یا که (آریا)<sup>۲</sup>  
بی رهنما مننه تو بهر ره گذار پا  
در عزم در پی است چه با افتخار پا  
در دست توشه ره و در اختیار پا  
بر فرق عرش با مدد کردگار پا  
در بزم قرب خالق لیل و نهار پا  
بنهاد بر براق چو آن شهسوار پا  
بنهاد چون بمحفل مخصوص یار پا  
بگذشت و هیچ جا نگرقتش قرار پا

۲۵۱ شمیر و آریا بزبان عربی و ترکی جو است

آن رهرو دنی فتدلی وقاب قوس  
 چون دست شست از همه عالم بغیر دوست  
 دوزخ چو عفو رحمة للعالمین بدید  
 لیکن بهشت بهر محبان و امتش  
 شاهی که داشت فتح و ظفر همه مان خویش  
 در هفده ربیع نخستین بهار دین  
 تا گلستان دانش و دین از رخس شود  
 شاهی که روز بعثت از سوی حق نهاد  
 اقرء باسم ربك تلقین نمود و گفت  
 دادی لوای حمد بدست شریف وی  
 این نکته را بحسن ختام چکامه گو  
 دانی ز بوقبیس نخستین کلام او  
 یعنی که استوار چو کوهست دین من  
 آری که خاتمیت مطلق باتبیا

بین تا کجا نهادی آن شهریار پا  
 بنهاد تا بهرش خداوندگار پا  
 جستی لهیب نارش بهر فرار پا  
 بنهاد پیش تا طلبد اذن بار پا  
 بنهاد چون بهر صهی هر کارزار پا  
 دانی نهاد از چه خود آن گلغزار پا  
 آسرزمین که می نهد غیر خار پا  
 جبریل پیک خاص خدائی بهار پا  
 کای شه ز جای خیز و بکن استوار پا  
 کایندم براه نشر رسالت بدار پا  
 (خوشدل) که دادت این شرف و اعتبار پا  
 بگرفت از برای چه در روزگار پا  
 هم استوار دارم چون کوهسار پا  
 او را سزد که داشت چنین پایدار پا

جز او کدام شاه سپهدار او علیست  
 کو در رهش نهادی با ذوالفقار پا

### در مبعث حضرت ختمی مرتبت صلوات الله علیه

خاتمیت را چو خانم دان که ذات کبریا  
 یا یکی خلعت شمر آنرا که خیاط ازل  
 یا یکی دیبیم دان آنرا که گنجور قدیم  
 آری آری عید مبعث باشد و مبعوث شد  
 میری شرب شاه بطحا مهر ایمان چرخ فضل  
 عقل اول قلب عالم نفس کلی جان محض

کرد در روزی چنین بردست ختم الانبیا  
 دوخت بر قدش که مینامد بد بگر کس رسا  
 جز بفرقتش می ندیدی هیچ فرقی را سزا  
 از خداوند جهان بر جمله خاق ماسوا  
 بحر علم کرد گاری کان حلم کبریا  
 عین تقوی اصل ایمان روح عرفان و دها

سید ام القری و حضرت خیر الوری  
 مظهر جمله صفات ایزدی پا تا سر  
 از علوم اولین و آخرین او ، با خیر  
 اصفیا را پیشوا از اولین تا آخرین  
 خادم درگاه او باشد قضا همچون قدر  
 باشد امروز آنچنان روزی که وادی حرا  
 تا فهد تاج کرامت را بفرق حضرتش  
 بر نشاندش بر سر تخت نبوت جبرئیل  
 گفت با وی احمد اقرء باسم ربك  
 گفت چون نخواهد کسی کو علم کسی نیستش  
 علم تو باشد سوا از علم دیگر مردمان  
 از تو امی منتشر گردد علوم ایزدی

حضرت خیر الوری و سید ام القری  
 منبع جمله علوم سرمدی سر تا پیا  
 بر رموز آخرین و اولین او آشنا  
 اولیا را مقتدا از ابتدا تا انتها  
 حاجب دربار وی باشد قدر همچون قضا  
 سینه‌ی سینا شود از نور آن بدرالدجی  
 مهبط روح الامین گردید وادی حرا  
 داد بر دستش اوای حمد ز امر کبریا  
 خوان بنام آنکه فرموده است خلق ما سوا  
 گفت بر خوان چون ترا علم لدنی شد عطا  
 مذهب عاشق بود از جمله مذهب‌ها جدا  
 ای که جان عالمان عالمت باشد فدا

رحمة الله عليك سیدی یا ذوالکرم

رحمة الله عليك سیدی یا ذوالعظا

### علی و شبها

مکن کوتاه دست دل ز فیض و رحمت شبها  
 عزیز روز محشر میشوی بی گفتگوی دل  
 کند بر خود حرام از بیم دوزخ خواب شبها  
 نه در ظلمات باشد آ بهیوان ، پس تو ای انسان  
 مگر بیدار سازد خواب مرگت روزی ای غافل  
 بی بازار قیامت مشتری باشد خدا آن را  
 از آن باینوائی خوشدلم کز چشم دل دارم  
 شب قدری که باشد از هزاران مدفون قدرش

بجو جمع مراد خویش را در خلوت شبها  
 اگر داری توازشب زنده داری عزت شبها  
 چنان باد احلالش هر که دارد حرمت شبها  
 بجو آب حیات مغفرت در ظلمت شبها  
 که دوامگیر جانت گشته خواب غفلت شبها  
 که اندوزد متاع سود بخش طاعت شبها  
 بدامان درو گوهرها فزون از دولت شبها  
 نهان باشد چو گنجی در دل پر قیمت شبها

از آن دست حوادث نگسلد عقد ثر بار را  
 پر بدر نك مه بر عكس نور خور از آن باشد  
 ز شبها گر چه گیرد بهره هر صاحب دلی خوشدل  
 بنخلستان كوفه با خدای خویشان بودی  
 بسان چوب خشکی بر زمین مدهوش افتادی  
 گهی هم نان و خرما بود در انبافه بر دوش  
 دوا میداد بیمار بهودی را بدست خود  
 چو میدیدند طفلانش همی گفتند با شادی  
 نه تنها تیغ پور ما چمدون در سحر کشتش  
 نهان در خاک شد با فرق منشق مهربان ماهی  
 نمی بیند جهان از بعدوی دیگر جوانمردی

که نگست از وفا پیمان وعهد خدوت شبها  
 که دارد حالت عباد را در خلوت شبها  
 نبردی چون علی کس بهره از نعمت شبها  
 همی گرم مناجات و دعا در وحدت شبها  
 که بود اینگونه شاهد متقین را حالت شبها  
 که بزاید ز مسکینان غبار محنت شبها  
 چرخش در آشنا بودی طیب رحمت شبها  
 بدر آمد که از مادور سازد غربت شبها  
 که مرد آن زننده ساز عالمی از خجلت شبها  
 که بودی روشن از وی چهر روز و طلعت شبها  
 بگردد مهر اگر در روزومه در نوبت شبها

جهان زین غم سیه پوشت چون دیوان تو خوشدل  
 نه تنها شد سیه از سیلی غم صورت شبها\*

### در مدح و مناقبت امام عقی ناطق جعفر بن محمد الصادق علیه و علی آباءه سلام

بنگر جمال آن بت امرد <sup>۱</sup> را	کو برده آب ورد <sup>۲</sup> مورد <sup>۳</sup> را
تافتگری دگر بگل و لاله	بنگر جمال آن بت امرد را
بر من بهار عارض او بخشد	روح بدیع و جان مجدد را

\* چنانکه در این دیوان ملاحظه میفرمائید از هر يك از ائمه بیست تا سی قصیده بطبع رسیده و این آثار يك هزارم اشعار مذهبی بنده است که بقیه آن متجاوز از پنجاه جنك (بضم حرف اول) در دست خوانندگان مذهبی و ارباب ذوق و ادب میباشد که بعد از من ممکن است بطبع برسد و تعجب خواهید فرمود اگر بگویم در حدود پنج میلیون بیت اشعار مذهبی موجود دارم گذشته از آنچه مفقود شده

۱- ساده روی ۳۵۲- گل سرخ

عابد فریب - نرگس مست او  
 مقتی بعشوقی برد از خاطر  
 مانند سرو و ناز<sup>۱</sup> مخوان قدش  
 مشک ختن خطاست اگر خوانی  
 با يك نگاه او نتروشم من  
 یا قوت<sup>۲</sup> را بخط چه ستائی تو  
 وز شرم عارضش بنگر از<sup>۳</sup> خوی  
 گر این محاسنش همه صد باشد  
 خوشدل شود چو بشنود از خوشدل  
 شاهی که زنده کرد زكلك خود  
 شاهی که از علوم و فنون برداشت  
 شاهی که به ردفع مخالف کرد  
 آن سادقی که قول مصدق<sup>۴</sup> را

۵۵۵

ای حجت ششم که با داری  
 وی خسرو جهان که بکف داری  
 بردرك ذاتت ای ولی مطلق  
 توحید از تو همچو<sup>۵</sup> مفضل یافت  
 صدها بسان (جابرین<sup>۶</sup> خیابان)  
 صدها نظیر (ثابت<sup>۷</sup> بن نعمان)

کوبد بفرق عابد - معبد را  
 مسجود را و ساجد و مسجد را  
 نسبت بمهرومه مده آن خد<sup>۱</sup> را  
 آن زلف و گیسوان مجعد را  
 حور و قصور و خلد و خلد را  
 برگرد اهلش بین خط زمرد را  
 بر چهر گل گلاب مصعد را  
 يك حسن او هزار کند صد را  
 توصیف جعفر بن محمد را  
 آثار باب و منزلت جد را  
 چون علم خویش و قدرت حق حد را  
 با خامه کار تیغ میند<sup>۲</sup> را  
 ایجاد کرد ورأی مسد<sup>۳</sup> را

ارکان نه سپهر مشید<sup>۴</sup> را  
 از راهوار<sup>۵</sup> گردون مقود<sup>۶</sup> را  
 ره نیست فکر و وهم مقید را  
 هر کو موحد است موحد را  
 افکنده زیر پای تومسند را  
 آموخت از تومرسل<sup>۷</sup> و مسند<sup>۸</sup> را

- ۱- ناز و ناز و نوعی چنار ۲- روی ۳- یا قوت حموی خوشنویس عرب ۴- عرق ۵- تیغ هندی  
 ۶- تصدیق شده ۷ و ۸ هر دو بمعنای محکم است  
 ۹- اسپ ۱۰- نعمان ۱۱- یکی از شاگردان حضرت ۱۲- همچنین شاگرد آنحضرت که  
 شیمی دان بزرگ عرب بود و قرنهای اروپائیان از کتابهای علمی اش استفاده برده اند ۱۳- ابوحنیفه  
 ۱۴- ۱۵- اصطلاحات حدیث



صدها کنی جوان بن<sup>۱</sup> ابی العوجا  
 بر مرقد تو بوسه چوزد فرقد<sup>۲</sup>  
 ما مرهدیم<sup>۳</sup> و جز تو نمی بینیم  
 شاهها جز آستان تو شناسیم  
 بی مهر و بی ولای تو سودی نیست  
 حق آفرید بهر محب تو  
 هم خلق کرد از پی خصم تو  
 از پیروی مذهب حق تو  
 باشد مؤیدش بسخن لطف  
 غیر از تو مدح کس نکند آری

اهل یقین عدوی مردد<sup>۴</sup> را  
 شدجا بفرق کیهان فرقد را  
 بیضا کننده دیده<sup>۵</sup> مرمد را  
 در روزگار منزل و مقصد را  
 یوم الشهاده<sup>۶</sup> قاتل اشهد را  
 خلد برین و عیش موبد را  
 قعر جهیم و نار موقد<sup>۷</sup> را  
 بتوان شناخت اشقی و اسعد را  
 خوشدل مدیحه خوان مؤید را  
 ارزان که داد در منضد<sup>۸</sup> را

### قصیده چهارم در مدح امام ششم حضرت شمس الشموس خدیو طوس علیه علی آبائیه سلام و بی بده

بنو بهار اگر بنگری گلستان را  
 بلی که غیرت صد ۱۵ ریاض رضوان است  
 بیکطرف بنگر یاسمین و نسرين را  
 بنفشه در نظر من بیان دلدار است  
 به نستر بنگر در کنار جوی و بین  
 مگر بود جو جوانان اینزهان نرگس  
 ز زرد روئی خیری مرا گمان باشد  
 چمن ز فرط شقایق نگر که در بر خویش

بچشم خویش به بینی ریاض رضوان را  
 بنو بهار اگر بنگری گلستان را  
 زیکطرف بنگر شنبلید و ریحان را  
 که بر فشانده بر رخ زلف عنبر افشان را  
 که شنا بلب آب دخت عربان را  
 که بنگر دجو نظر باز عاشقی آن را  
 که عاشقیست گرفتار گشته هجران را  
 نموده جامعهی خونین ماه کنعان را

۱- یکی از مرتدان ۲- تردید کننده ۳- اسم ستاره است ۴- بیمار چشم

۵- روز قیامت ۶- سوزان ۷- جواهر برشته کشیده شده

دمن خورتق و باد صبا سنمار<sup>۱</sup> است  
 خطاست نسبت گلشن بنامه‌ی مانی  
 بیاد خوشدل شاعر بگلستان بنگر  
 مگر چو (خوشدل) بلبل بود مدیحه‌سرا  
 خجسته قبله‌ی هفتم امام هشتم کو  
 شهبی که مهرش باشد کلید باغ بهشت  
 ز خاک درگه او جوی آب رحمت را  
 بگیسوان یریشان خواهرش سوگند  
 ز مهر روی هنبرش بمهر بخشند نور  
 همین نه اهل زمین خاک درگهش بوسند  
 بای ملائک هفت آسمان بخاک درش  
 بمزد بندگی درگهش خدا بنهاد  
 حدیث سلسله<sup>۲</sup> برخوان که تا چو من دانی  
 بنه بکشتی مهرش قدم و گرنه مجوی  
 جمال حضرت واجب ز روی وی بینی  
 بگو بزاده موسی نگر اگر خواهی  
 الا ولی خدا ای وصی ختم رسل  
 مرا بیندگی آستان خویش بخواه  
 مگر نه دعبل آخر زمان بود خوشدل  
 کزین چکامه‌ی غرامرثناخوان بین

در آن چومی نگرم لاله‌های نعمان را  
 چه نسبتیست بدان نقش نقش بزبان را  
 همی به تقمه سرائی هزار دستان را  
 امام ثامن ضامن شه خراسان را  
 بیای دارد زین نه سپهر ارکان را  
 چنانکه قهرش بایست نار یران را  
 ز روی انور وی خواه نور ایمان را  
 کزوست خاطر مجموع هر پریشان را  
 چنانکه مهر درخشند ماه تابان را  
 بین بدیده دل ساکنان کیهان را  
 برند سجده و فرمانبرند فرمان را  
 بفرق کیهان رخشنده تاج کیوان را  
 ولای و مهرش فرض است هر مسلمان را  
 ره رهائی این بحر پر ز طوفان را  
 اگر برافکنند از رخ نقاب امکان را  
 خدای بینی موسای ابن عمران را  
 یکی ز لطف نگر خوشدل سخندان را  
 که تاز فخر نهم زیر پای کیهان را  
 مکن دریغ زوی همجود عبداحسان را  
 هزار تا بغه و بوتواس و حسان را

۱- نام معماری که قصر خورتق را برای نعمان بن منذر پادشاه عرب ساخت

۲- منظور حدیث سلسله الذهب است

## در بهشت رسول اکرم

( ۱ )

خارج مکه بود رشته جبالی پیدا      وندران غاری واز دور چو خالی پیدا  
در دل غار بود ماه مثالی پیدا      بزمهر و مه رخشنده جمالی پیدا  
در مناجات خداوند سری بر خاکست  
که بخاک در او سوده سر افلاکست

( ۲ )

اروصی، وینجا خود روضه رضوان باشد      یا بود نوحی کاسوده ز طوفان باشد  
یا بود یوسف و اندر چه کنعان باشد      یا که طور است و در آن موسی عمران باشد  
نی نی این ختم رسل باشند آن غار حراست  
روز بهشت بود و مهبط جبریل اینجا است

( ۳ )

یکطرف جمله رسولان بدو سوسف در صف      از صفی تا بمسیحا ز پی مجد و شرف  
یکطرف حوران ، گاهای بهشتی بر کف      وان حرا کاخ شهنشاهی حق لایوسف  
همگی خوشدل از این جشن مؤبد باشند  
ناظر تاجگذاری محمد ( ص ) باشند

( ۴ )

و از این تاجگذاری که ورا نیست عدیل      غیر حق می نکند جشن بی راتجلیل  
خطبه تاجگذاری نبی جبرائیل      خواند از اقرء من ربك آن بیک جلیل  
چارده قرن تمامست که این جشن بیاست  
وارد پانزدهم قرن شدن مرده ماست

( ۵ )

این بود آنکه قوانین و کتب زنده‌اوست  
این بود آنکه همه خالق جهان بنده‌اوست  
مهر و مهر خشان از چهره‌رخشنده‌اوست  
خلعت خانمیت نیک برازنده‌اوست  
دین او ناسخ ادیان کهن میباشد  
تا جهانست زوی نام و سخن میباشد

( ۶ )

باری آورد زحق روح الامین این برلیغ  
که عیان گشت در سالت بتو چون مه از میغ  
یکی دست تو قرآن و بد دیگر کف تیغ  
خیز و امروز بکن دین خدا را تبلیغ  
بوقبیس اینک بر روی تو دارد لبخند  
بکن از قلّه آن نمه توحید بلند

( ۷ )

بر سرش چیریل آن همسفرش در معراج  
بنهاد از سوی حق زافراء من ربك تاج  
آن زمان شد رخ وی همچو سراج و هاج  
که مه و مهر فلک گشت بنورش محتاج  
دید چون شد بسوی خانه از آسوی زن خویش  
همچنین دید خدیجه دل شب سوزن خویش

( ۸ )

لحظه بیش نیاسوده بندی زیر گلیم  
جبرئیل آمد از سوی خداوند علیم  
ایها المدرّش خواند بناکید عظیم  
کای تو در زیر گلیم آمده اینگونه مقیم  
خیز از جا و ببر نام خدا در بر خلق  
که تو پیغمبر ما باشی و هم رهبر خلق

( ۹ )

بکش از کوه به تهلایل خدا آوازه  
فاش کن فاش ز خود قدرت بی اندازه  
شهر علمی تو و بگشا در این دروازه  
بمنی آئین کهن را بکن اینک نازه  
تاج قیصر بستان خاک بیفشان برش  
شکم خسرو کن پاره بدست پسرش

( ۱۰ )

بارالها به پیمبر تو بیخشا ما را  
حفظ کن امت آن پادشه بطحا را  
دور داراز دل ما دوستی دنیا را  
هم ز ما باز مگیر آن نعم عقبی را  
تا که (خوشدل) ز خدا دولت سرمد باشد  
جاودان جلوۀ آئین محمد (ص) باشد

ایضا تضمین غزل خواجه شیراز  
در مدح و سیلا حضرت امیرالمؤمنین

در عید مولد ولی نیکنام ما  
معصوم دومین و نخستین امام ما  
خوش گفتم خواجه عارف شیرین کلام ما  
ساقی بنور یاده بیفروز جام ما  
مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما

در کعبه ما تجلی دلدار دیده ایم  
دادار را بچهره دلدار دیده ایم  
هم در دل خود آتش ابرار دیده ایم  
ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم  
ای بی خبر ز لذت شرب مدام ما

در شام سیزده ز رجب آمدی عیان  
چون ماه چارده علی آتشاه انس و جان  
و ز مزده طلوع چنین ماه دلستان  
چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان

کآید بجلوه سر و صنوبر خرام ما

ما شیعه ایم و شیعه برازنده شد بعشق      جان مُحب او چو فروزنده شد بعشق  
ویژه کنون که آتش سوزنده شد بعشق      هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق

ثبت است در جریده عالم دوام ما

از غم اگر چه خاطر خصمش مشوش است      و ز فرط دشمنی و حسد غرق آتش است  
لیک بوصف عاشقش این بیت دلگشا است      مستی بچشم شاهد دل بند ما خوش است

زان رو سپرده اند بمستی زمام ما

شیخی که با ولایت مولانه آشناست      طفلیست شوخ چشم که بیگانه با خداست  
بروی حرام نان علی شاه اولیاست      ترسم که صرفه نبرد روز بازخواست

نان حلال شیخ ز آب حرام ما

هر جا که بگذری و بهر کس که بنگری      شاد است از ولادت شاهنشاه غری  
خواهم کنون ز یاد صبا مهر و باوری      ای باد اگر بگلشن احباب بگذری

ز نهار عرضه ده بر جانان پیام ما

(خوشدل) بعید مولد سلطان انس و جان      از دیده اشگ شوق بیفشان چو عاشقان  
هم رنگ شو بخواجه که اینش بود بیان      حافظ ز دیده دانه اشگی همی فشان

باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

در وصف امام بهام علی

(۱)

ای مظهر خدا مرآت حق نما      مرآت حق نما مصداق انما

ای میرهملانی ای ماه لافتی      دل از جمال تو گردیده منجلی  
جانم علی علی      یا مرتضی علی

(۲)

تو بعد مصطفی فرخنده رهبری      فرخنده رهبری محبوب داوری  
محبوب داوری از جمله برتری      ای دومین خدیو وی اولین ولی  
جانم علی علی      یا مرتضی علی

(۳)

بدنیمه شب ترا جا در خرابه‌ها      بیچاره را غذا بیمار را دوا  
دادی و هر یشیم خوانندی پدر ترا      ای خالی از هوی و زدوست منتلی  
جانم علی علی      یا مرتضی علی

(۴)

خوانندی طیب خویش کور جذامی‌ات      شد صرف بیکسان وقت گرمی‌ات  
ای مُشتق از خدا آن نام نامی‌ات      کز عالی و مُعلا مشتق بود علی  
جانم علی علی      یا مرتضی علی

(۵)

دستی که سرکشان خوردی از آن شکست      بگرفتی از کرم بس دست زیر دست  
در پیش دست تو افلاک جمله پست      بی شبهه دست حق دستت بود بلی  
جانم علی علی      یا مرتضی علی

(۶)

مهر و ولای تو چون کیمیا بود      از آن مس قلوب یکسر طلا بود

نبود غمین کسی کو را ولا بود کز پرتو ولا دل کرده صیقلی  
جانم علی علی با مرتضی علی

(۷)

یار ستمکشان خصم ستمگران هستی و جاه تو در نزد حق گران  
ما خوشدل از توو فارغ ز دیگران زیرا ولای تست اسباب خوشدلی  
جانم علی علی با مرتضی علی

مدینه طیبه ۱۳۵۴ / ۱ / ۵

### فی بیعت نبوتی صلوة الله وسلامه علیه

بین در حرا شهنشه بطحسا را  
یک ره نگر تو بر جبل النورش  
بشنو نوای پیک خدا جبریل  
هم الذی خلق علقه گوید  
امروز روز بیعت یاسین است  
در سجده بین سری که پیا دارد  
در سجده بین سری که بخاک آرد  
در سجده بین سری که فروریزد  
دارد لوای حمد بکف جبریل  
بنشانندش به تخت نبوت بر  
کردش ز خانمیت در انگشت  
مبعوث شد شهی که ز بیعت وی  
چون جد خود خلیل براندازد  
چونانکه داد مصحف تنزیلش  
تحریف گشته بد کتب عهدین  
بین اختلاف متی و یوحنا

آن واژگون کننده بتها را  
بین نور وجه رب تعالا را  
اقرء به اسم ربك اعلا را  
راز وجود و سر خلقنا را  
مبعوث بین پیمبر طاهرا را  
زین پس جهان عدل و مساوا را  
از سر کشان عالم سرها را  
از طاق کعبه یکسره بتها را  
بدهد بدست آتشف والا را  
روشن کند ز نورش دنیا را  
جبریل وه چه خاتم رخشا را  
شمعون بداد مژده سکوبا را  
آئین بت پرستی اعدا را  
حکم نزول زند و اوستا را  
عهدش شکست رونق آنها را  
هم فرقی قول مرقس و لوقا را



قرآن ز انهام میرا ساخت  
 کفاره گناه مسیحیون  
 هم پیش احسن القصص قرآن  
 تنها همین نه اهرمن و مسزدا  
 نور محمدی و نش زرتشت؟  
 قول سطح کاهن ابن الذئب  
 تعبیر خوابش دانی اگر بینی  
 آری مبشرش به رسالت بود  
 آن قطب آسیای فضائل کو  
 بانگک اذانش از جبل الطارق  
 يك نیمه از تمامی افریقا  
 آورده زیب پرچم قرآنش  
 افراشت آنکه پرچم آزادی  
 کرد از مقام و شأن زنان آگاه  
 در وانمود بر رخ دروایان  
 فرمود زیب زن بود از عصمت  
 گفتی از آن بلال اذان گوید  
 تبعیض شوم و زشت نژادی را  
 جز امتیاز دانش و تقوی نیست  
 گفتی برادرند و برابر خلق  
 بشکافت بانگک و نعره تهلپاش  
 دانی نخست منبر تبلیغش  
 یعنی چو کوه محکم و ستوار است  
 (خوشدل) بروز عید نبی تبریک  
 من کیستم که مدح رضا گویم  
 ذره کجا و منقبت خورشید  
 باری در آستان خدیو طوس

دامان پاك مریم عذرا را  
 دانند از چه خون مسیحا را  
 هل قصه برهمن و مزدا را  
 افسانه برهمن و بودا را  
 یکسان مدان ثری و ثریا را  
 بشنو بیای ارکه بحیرا را  
 طاق شکست خورده کسری را  
 بحیای ذکر یا - عیسی را  
 بگرفته آسیا و اروپا را  
 تا جاوه گیری و سوماترا را  
 تبلیغ گشتگان کلیسا را  
 نازم چنین صحیفه یکتا را  
 هم پرچم عدالت و تقوی را  
 دخترکشان جاهل دروا را  
 دانا بکسر مردم کانا را  
 ورنه چه سود جامه دیبا را  
 تا بر درد رسوم خرافا را  
 محکوم کرد و نخوت بیجا را  
 در دین وی ضعیف و توانا را  
 برد از میان نفاق و معادا را  
 در بوقیسی سینه خارا را  
 بودی ستیخ کوه چرا - یارا  
 دینم - جزین نه بینم معنی را  
 برگو علی زاده موسی را  
 از بق مخواه قدرت عنقا را  
 قطره چسان ستاید دریا را  
 تبریک گو عموم احبا را

ویژه به خادمان چنین درگاه

دارندگان رتبه والا را

مشهد مقدس ۲۷ رجب ۱۳۹۸ هجری قمری

### شهادت مولودیه حضرت سیدالشهداء

بشری نکم ولادت میمون را  
آن کو فراشت پرچم آزادی  
وانکو به پای همت و عزم خود  
وآنکو گرفت نام بلند او  
یعنی حسین آنکه چو جد خود  
یعنی حسین آنکه چو باب خود  
میزان عدل شد چو علی بابش  
فرزند مادری که شرف باشد  
ناراللهست و زاده ناراله  
داد آنچه داشت در ره حق چون خون  
مدیون مکتب وی و او دامن  
آری که هر قیامی و هر نهضت  
گانندی که داشت رهبری اندر هند  
پرسش ز بوالکلام به زندان کرد  
گریانی و حدیث که می خوانی  
گفتش کتاب وصف حسین ماست  
گانندی از آن کتاب موفق شد  
آموخت زان مبارزه منفی  
زان بوالکلام شهره به آزاد است

میلاذ شهریار همایون را  
هم پرچم عدالت و قانون را  
خیم کرد تا ابد سرگردون را  
گردون صفت جزیره مسکون را  
پشکست سجن مردم مسجون را  
بر کف ز عدل داشت فرستون را  
چون برفراشت قامت موزون را  
از وی هزار دختر عمرون را  
کردی نثار دین خدا خون را  
بی چون و چه گزیدی بی چون را  
هر نهضت به تقوی مقرون را  
از وی گرفته مایه افزون را  
بس مردم ستمکش محزون را  
کز چبست ریزی این در مکتون را  
کن وصف این کتاب همایون را  
کآید بکار مردم مغبون را  
کآزاد کرد صدها ملیون را  
و بجاد کرد وضع دگرگون را  
کآزاد کرد گانندی مرهون را

۱. ابوالکلام آزاد هم زنجیر و همکار گانندی و رئیس فرهنگ هند بعد از استقلال.

آری حسین رهبر آزادیست  
راه حسین راه خدا باشد  
او رهبر است عیسی و شمعون را  
گلگون کند ز نهضت سرخ خود  
با سر بجنگ ظلم چو یحیی شد  
لب تشنه‌ای که از گرمش سیراب  
او تشنه عدالت و تقوی بود  
چبود فرات و دجله که می‌دید  
حاتم صفت گدای درش دانم  
آموخت درس طاعت و دینداری

نازم بزرگ منجی تاهون را  
اینست ره محمد و زرهون را  
او سرور است موسی و هارون را  
بس چهر از بطالت زریون را  
تا زیر پای هشتی گردون را  
بین صداسیر نون شده ذوائون را  
می‌خواست فرو جاه فریون را  
خود ماورای آمو و سیحون را  
صد هم‌چو معن<sup>۱</sup> و احمد طولون<sup>۲</sup> را  
صد چو نریع<sup>۳</sup> و زاده مظعون<sup>۴</sup> را

\*\*\*

شاهها به مدحت تو برون آرم  
با خاك درگهت نکتم همسر  
مویم سپید گشته در این درگاه  
ندهم غلامی تو و نستام  
با کف موسوی چه بها باشد  
نک شاهد از ادیب دو بیت آرم  
«من نیستم از آن شعرا کابشان»  
«نی زان مرائیان که برایشان حق»  
خوشدل بروز عید چنین برگو

از درج طبع بس در مضمون را  
صد گنج پر ز گوهر مخزون را  
نبود در آن مداخله طاحون را  
تخت قباد و افسر ارغون را  
گنج بخاك رفتۀ قارون را  
زینت دهم چکامۀ موزون را  
«فائد شوند زمرۀ غاؤون را»  
«فرموده والذین یرائون را»  
تبریک پیشوای همایون را

یعنی امام عصر و زمان آنکو

خود مظهر است ایزد بی‌چون را

۱ و ۲- من بن زائله و احمد طولون از سخاوتمندان عرب.

۳ و ۴- ربیع بن خثیم و عثمان بن مظعون از زاهدان صدر اسلام.

در تهتیت عید سعید قربان (اضحی) و بیان فلسفه حج و دعوت باتحاد و اتفاق و اشاره بوقایع اندلس که در اثر نفاق ملت توحید پیروان تثلیث جلوانتادند و کلاکشید بدین روز که می بینیم در محضر آیه اله تقوی که خداوند پدر بزرگوارش را رحمت و فرزند بیرومندش حجة الاسلام حاج سید عبدالعلی تقوی رامونق بدارد

بسی جلالت و قدر است عید قربانرا  
 بنص قرآن روزی بود که خوانده خدای  
 بمیهمانی بر خوانده سوی خانه خویش  
 خوشا کسیکه در این روز گرد خانه دوست  
 بچشم سر رخ یزدان اگر چه نتوان دید  
 و گرنه آنکه ز راه مجاز طی حجاز  
 ز همنشینی احمد ثمر نخواهد برد  
 چنانکه همنمی احمد و کتابت وحی  
 دریغ و درد که ما مردمان نمی دانیم  
 یکی ز فلسفه حج خود اتحاد بود  
 نه حق تعالی المومنون اخوه بگفت  
 ز اتحاد بین مسلمین صدر نخست  
 بدست خود بگرفتند روی گیتی را  
 به تیغ نیز گرفتند ملك قیصر را  
 ولی چو گشت مبدل نفاقشان به نفاق  
 حدیث حیلہ عمارا زاده براق  
 نگر خیانت یکن چه کرد با اسلام  
 که اندلس که خود اسپانیای امروز است

۱ - عمارین براق یکی از خائنین روزگار است که پاپ را تحریک کرد بگرفتن بلاد مسلمین و از منافقین درجه اول است .

ز جهل و مستی ما خصم دون نمود خراب  
 بشد کلیسا خود باشین مسجد و بین  
 بجای صاحب عقد الفرید<sup>۱</sup> و زاده رشد  
 مگو که عید گه شادیت عیدی نیست  
 چگونه عید بود حالیا که می بینیم  
 هزار مسجد معروف سخت بنیانرا  
 بجای قرآن انجیل هر دبستانرا  
 کنون به بینی قیس<sup>۲</sup> را و مطرانرا  
 ضعیف مردم بی خاتمان عربانرا  
 بچنگ اجنبیان خاک پاک ایرانرا

ز خون کودك و پیر و جوان ما رنگین  
 نموده گرك صفت خصم چنگ و دندانرا

بهمن ماه ۱۳۲۳

در نصرت سیده النساء العالمین فاطمه الزهرا سلام علیها

و بیان مصائب آن مندرجه جلیل

هر که ندارد بدل محبت زهرا  
 فاطمه بضعتی است قول پیمبر  
 هاجر و حوا صفیه ساره و مریم  
 میده همه شب تا سحر بطاعت مشغول  
 جامه خود در شب ز قاف بسائل  
 بیخ از این منزلت که آمده برتر  
 در گذر از جرم خوشدل از در رحمت  
 حاجت ویرا ز راه لطف عطا کن  
 دیده خود پوشد از شفاعت زهرا  
 نیست جدا از رسول حضرت زهرا  
 فضه صفت مفتخر بخدمت زهرا  
 آری بودی چنین عبادت زهرا  
 کرد عطا وه از این سخاوت زهرا  
 ز آنچه تصور کنی فضیلت زهرا  
 بار الها بجاه و حرمت زهرا  
 بار خدا یا بحق عصمت زهرا

۱ - صاحب کتاب عقد الفرید ابن عید ربه اندلسی است و ابن رشد حکیم بزرگ اسلامی و فیلسوف شهیر شرق است .

۲ - علمای نصارا

خاصه که گوید چنین مدیحت زهرا  
بود فزون از جهان مصیبت زهرا  
بعد پدر شد ز دست عزت زهرا  
شاهد عدلی بود ز غربت زهرا  
گشت از آن آشکار رحلت زهرا  
پشت علی شوی با فتوت زهرا  
آه از آن درد بی نهایت زهرا

زانکه بود مدح گوی آل پیمبر  
آه که با این جلال و جاه و شرافت  
از ستم امثال غافل عاصی  
آری خود اختفای مدفن پاکش  
پهلویش از ضرب در شکست و درینا  
پهلوی زهرا شکست و قلب پیمبر  
بازویش از ضرب تازیانه سیه شد

مرگ خود از حق ز فرط ظلم طلب کرد

آری بد مرگ عین راحت زهرا

خرداد ۱۳۲۲

ایضا خطاب بحضرت سیدالشهدا و بیان اینکه شفا از خدا در تربت تو و اجابت دعا را تحت قبر تو  
 به پاداش فداکاری و از خود گذشتن قرار داده و تحقیق و وقت

ای خون حق که هست خداخونبهای نو  
 ایزد شفا به تربت پاکت نهاده است  
 هم تحت قبر تو اجابت شود دعا  
 این دو خصیصه اجر فداکاری توشد  
 زیرا خداحبیب و تو محبوب ایزدی  
 دارالشفقت کربلای تو باحسین  
 در سبب گفتنداند طیبیان بود شفا  
 ای کشته عدالت و آزادی و شرف  
 خوانندی سرتو آیه قران فرازنی  
 یعنی که زنده ماندن قران بقتل ماست  
 آزادگان بزیر لرای نوگشته جمع  
 خون میچکد ز برجم سرخ تو تا بحشر  
 خصم ستمگرانی و یار ستم کشان  
 تا پای مرگ سرخ نرفتن بزیر زور  
 با آتشین خطابه زینب بساط ظلم  
 زینب بشام و کوفه چه خوش انقلاب کرد

با دوست آشنائی و بادشمنان غریب  
 از آنکه شد بخون توای خون حق خضیب  
 زیرا توئی مجیب و همه خلق مستجیب  
 در راه دین و نیست براهل دین عجیب  
 محبوب هرچه خواست بدو میدهد حبیب  
 بر درد پیداای همه عالمی - طیبیب  
 خیزد ز تربت نواز این روی بوی سبیب  
 گشت از تو چیره مکب توحید بر صلیب  
 تا سر نهضت تو نما ناد در حجیب  
 تا سلب حق ز کس نشود من شدم سلبیب  
 آزاده گئی بنام تو شد ثبت در کتیب  
 در زیر سبزگون فلک ای ماه دلفریب  
 ای چون پدر پناه ضعیقان دل گشیب  
 بر نامه تو بودی و شد خواهرت خطیب  
 شد از گون بکوری خصمان نانجیب  
 اینست معنی زن آزاد ای لبیب

از قید عقل و دین اگر آزادگشت زن      بر سر بزنی که بسته شود از شرف حسیب  
 سرمشق بانوان شرفمند زینب است      همچون حسین در صف مردان بی رفیب  
 هر لاله زخون حسین است بادگار      تا شاه منتقم بکند پای در رکیب  
 خوشدل زحق بخواه که گردد برای ما  
 دیدار آخرین وصی مصطفی نصیب

### در شکایت از روزگار و ابتداء آن محترم ببح ابرو خیر گمراه شده به عید غدیر

ز جور آسمان و کین کوکب	بود جامم ز خون دل لبالب
شدم خمیده اندر نو جوانی	چو پیری کوز زین چرخ معذب
سهر احدب آری از ره کین	مرا خواهد بسان خویش احدب
فلك بردنم با ناب منشارا	جهان سنبید دلم با نوک مسقب <sup>۲</sup>
مگر از خون من بردامتش ریخت	کز آن کف الخضیب آمد مخضب
ز سهم <sup>۳</sup> رامی و بهرام جنگی	رسد بر پیکرم تیر مشعب
جهان گرسفله و دون نیست از چیست	که دارد سفله و دون را مقرب
و گر با اهل فضلش دشمنی نیست	چرا تازد بمن چون شیر ارنب
و گر نبود چو گرگ آدمیخوار	چرا برد رگسم با نیش مخلب <sup>۵</sup>
بود جرمم که اهل علم و فضلم	بدین جرمم همی دارد معذب
الا خوشدل شکایت تاکی و چند	ز جور آسمان و کین کوکب
غم و اندوه خود بگذار و برخیز	بساط عشرتی میکن مرتب
بزن رندانه جامی از می نساب	زدست سرو قدی سیم غیب

۱ - لره      ۲ - مته      ۳ - نام یکی از کواکب      ۴ - نام یکی از ستارگان      ۵ - چنگال



بکش مردانه در بر نازنی  
 بتی کز روی نیکو ماه تابان  
 بود عید غدیر امروز و امروز  
 خطاب<sup>۱</sup> بلغ آمد در چنین روز  
 که یا احمد، عالی را از پس خویش  
 که باشد غیر حیدر از پس تو  
 چنانکه بر تو می باشد رسالت  
 بنص آیت الیوم اکملت  
 امیرالمومنین قلاع خیبر  
 بیاساقی بده جام شرابی  
 که تا اندر مدیح حضرت وی  
 سراپم مدحت شاهی که باشد  
 کنم انشاد نعت<sup>۲</sup> شهر یاری  
 هماره گرچه مدحش هست واجب  
 عجب باشد گرش واجب بخوانی  
 بنزد زین پسر آدم چو حوا  
 چه غم او را ز تکذیب مکذب  
 امیرا از مدیحت خوشدل امروز  
 بخود بالم که مداح تو هستم  
 چه غم گر نیست اینک ابن طولون<sup>۳</sup>

که باشد لاله روی و شکرین لب  
 مهی کتر موی مشکین شام غیب<sup>۱</sup>  
 عیان شد مقصد پیغمبر و رب  
 مخاطب ایزد و احمد مخاطب  
 بکن بر مسلمین مولا و صاحب  
 بخیل مومنین ملجاء و مارب  
 امامت مرعلی را هست منصب  
 بود حب علی تکمیل مذهب  
 امیرالمومنین قتال مرحب  
 بعشق حیدر پاکیزه مشرب  
 نمایم چا مه دلکش مرتب  
 با لقب خداوندی ملقب  
 که باشد پای تا سر مظهر رب  
 ولسی اینک بحکم عقل اوجب  
 گر امکانش بدانی هست اعجب  
 که باشد افتخار آن ام و آب  
 که بعد مصطفی گشتی مکذب<sup>۲</sup>  
 چو خلقت کرده عالم را مطیب<sup>۳</sup>  
 نه چون بن قیس دون مداح مصعب  
 که درمن نیست حرص و آژاشعب<sup>۴</sup>

۱- تاریخ ۲ - اشاره بآیه با ایها الرسول بلغ ما انزل الیک می باشد ۳ - مدح  
 ۴ - تکذیب واقع شده ۵ - خوشبو ۶ - احمد طولون از اسخیای معروف  
 ۷ - نام شخصی است که بطمع و حرص معروف در عرب بود

منم از ابن معتر اینک اشعر  
منم از ابن وائل بی شک اخطب  
نه همچون من بود عمرو بن کلثوم  
نه همچون من بود نمر بن تولب  
روا باشد گر این نیکو چکامه  
بسی شیعیان گردد مذهب

در بیح و میلاد سه مولود مسعود میلاد حضرت سید الشهدا و برادر و لاگوش حضرت ابان فضل العباس  
و قرینه در چندی حضرت سید الساجدین علیم السلام احمین  
(۱)

در ماه شعبان در سه شب باشد که وجد و طرب  
باشد که وجد و طرب در ماه شعبان در سه شب  
مولود مسعود حسین آن مظهر فیاض رب  
در سوم و در چارمیش میلاد سردار عرب  
عباس میر صف شکن ماه بنی هاشم لقب  
وند ر شب پنجم بود از عابدین منتخب

اول عیان بینی عیان آنشاه گردون مهد را  
دوم وزیر و سومش والا ولایتعهد را

(۲)

در سوم شعبان بود فرخنده مولود حسین  
یادا مبارک بر جهان مولود مسعود حسین  
هم بر سر ما شیعیان خود ظل ممدود حسین  
ز امشب نشسته انس و جان بر سفره جود حسین  
الطاف محسوس حسین ، انوار مشهود حسین

باشد نصیب ماسوا از سوی معبود حسین

ایجان فدای جودا و آن بخشش موجودا و  
و آن نعمت مشهورا و آن رحمت مشهورا و

(۳)

نازل بخیر مقدمش باشد فیوض کامله  
ز آن نامه عصیان ما زو خورده مهر باطله  
آمد شفیع عاصیان باشد دیت بر عاقله  
چونانکه از قید جزا فرمود پطرس را بله  
ماند گنهکاری بجا؟ نی نی، کند عفوش بله  
بخشد گناه عالمی (خوشدل) بعنوان صله

کم گو که اورا قابله خود از جنان لعیا بود  
گو امشب آمد آنکه او بخشنده فردا بود

(۴)

شاهیکه نام نامی اش ز اسماء اعظم آمده  
وز مولد مسعود او شعبان معظم آمده  
آمد که گویند انس و جان محبوب عالم آمده  
شادان ز دیدار رخس سلطان خاتم آمده  
از مرتضی و فاطمه نجل مکرم آمده  
اندر دل صاحب دلان زو شادی و غم آمده

شادی بود ز آغاز او غم از پی انجام او  
نازم بد آنکوشد قرین باشادی و غم نام او

(۵)

با نام او دارد ملك تسبیح را تقدیس را

در مدرس فضلش نگر ادریس خوش تدریس را  
باشد بلطف و عفو او چشم امید ابلیس را  
بیکارتر ز فرشتگان بین آن گنه بنویس را  
معزور طاعت را بگو از کف نهد تدلیس را  
بر منکر عفویش مزن زنهار دست حنیس را

کامشب گنهکاری اگر ماند در این عالم بجا  
آنکو بود که رحمتش مایوس باشد بینوا

(۶)

بردند باری قدسیان قند افه‌اش بر آسمان  
قند افه‌اش بر آسمان بردند باری قدسیان  
بطرس صفت خیل ملک جسته تبرکها از آن  
چون آمدی از آسمان فرخ قماطش آن زمان  
روح الامین مأمور شد در خدمت آن آستان  
گهواره جنبانی کند خوش از شه آزادگان

از فخر جنباید بلی روح الامین آن مهد را  
حال از وزیر او شنو هم خود ولا یتعهد را

(۷)

شوری بیا امشب بود در خانه ام البنین  
بهر شه آزادگان آید وزیری بی قرین  
خوشنودتر از دیگران باشد امیر المؤمنین  
آرد برون دست پسر با چشم گریان ز آستین  
مادر بپرسد از پدر کایشه چرا باشی غمین  
نقصی مگر در دست او بینی که گریانی چنین

گویند پیاسخ شیر حق نقصی ندارد پور من  
گریم که دست این پسر فردا جدا گردد ز تن

(۸)

زنهار ای ام‌البنین یکتا فداکار است او  
سالار جانبازان بود میر علمدار است او  
بر سرور آزادگان اول وفادار است او  
در سرزمین کربلا سالار و سردار است او  
بر کودکان تشنه لب سقای غمخوار است او  
چون من برای مصطفی با شاه احرار است او

زبید زوی تاکهکشان کوس وفاداری زدن  
لب تشنه در شطرفتن و لب تشنه بیرون آمدن

(۹)

از من نخواهد برد دل از بعد زهرا هیچ زن  
ماهر دو کفو یکدگر من بهر او او بهر من  
خلقت نمودی از ازل خلاق فرد ذوالمنن  
اما گرفتیم من ترا تا آوری این صف شکن  
من شیر حق و پور من شبل من آمد در زمن  
خود را کنیز فاطمه خوانی و این شیر او فکن

خواند بعالم خویش را کمتر غلامی از حسین  
زان نام عیاسم بود تا هست نامی از حسین

(۱۰)

کردی عقیل از سویم چون خواستگاری از شما  
گفتی بمن باشد ترا آن شرطهای بین ما

بالا بلند و سر و قد با نیرو و نیکو لقا  
از خاندانی جنگجو و زدوده زور آزما  
تا آنکه آرد بهر من چون این پسر فرزندها  
شکر خدا کر چون تو زن گشتم کنون حاجت روا

دیگر نماند بی معین پورم حسین فاطمه  
کاین طفل در قناده را بینم امیر علقمه

(۱۱)

باشد بداله همچو من دستی که می بوسم منش  
فردا براه دین حق گردد جدا آن از تنش  
ز نهار خود نبود عیث باب الحوائج خواندش  
باشد بدامان حسین چون دست دشمن افکنش  
دست ز پا افتادگان باشد همی بردامنش  
بینم ز کین منشق شود سر با عمود آهنش

باید سر سالار دین در راه حق منشق شود  
تا محو گردد باطل و تا آشکارا حق شود

(۱۲)

باری شب پنجم بود میلاد شاه چارمین  
آن پیشوای ساجدین و آن مقتدای اهل دین  
آنکو مخاطب شد ز حق برانت زین العابدین  
بایش شه ملک عرب مام وی از ایران زمین  
شهادت کسری نشان شهبانوی والا مکین  
دارد شرافتها از آن دارد فضیلتها از این

آن ذوالصحیفه<sup>۱</sup> کز شرف قرآن ثانی خوانی اش  
نهج البلاغه سان همه کان بلاغت دانی اش

(۱۳)

گفتی شبی در تیسفون<sup>۲</sup> در خواب دیدی مادرش  
کامد بصد جاه و شرف صدیقه کبری برش  
خواندی عروس خودورا بوسید رخسار و برش  
نام حسین بن علی گردید ناجی بر سرش  
ایجان فدای آن سرو آن کردگاری افرش  
وز نیک پیوندی چنان فرخیده می بینی برش<sup>۳</sup>

وز بهر این (بر)<sup>۴</sup> خواستی ایزد چنان پیونترا

بابی چنان مامی چنین می شاید این فرزند را

(۱۴)

روزی که در یثرب<sup>۵</sup> شدی وارد بمسجد بر عمر  
میخواست بفروشد ورا آن غافل از امر قدر  
فرمود او را شیر حق کای پیشوای بی خبر  
گویا فراموش بود فرموده پیغامبر  
فروشدی آزاده را آزاده ای با سیم و زر  
شهدخت ایرانشهر را شهبانوی فردا نگر

وین چار دختر را بهل تا هریکی شوئی گزین

سازند بهر خویشتن کاینسان بود دستور دین

۱- صاحب صحیفه سجاده حضرت سجاد علیه السلام ۲- پایتخت ساسانیان

۳ و ۴- بر در اینجا بمعنی میوه است ۵- یثرب اسم قدیم مدینه است.

(۱۵)

این دختر فروخته فر برتر بُد از آنان همه  
کو دید در رؤیا بُدی خود را عروس فاطمه  
آمد بتزدیک حسین بی ترس و وایمه  
بگرفت دست بار خود کو بود الحق عالمه  
آن دختری کافرشتگان باشند او را خادمه  
شادان و خندان داشتی در زیر لب این زمزمه

کامروز در دار جهان و الاترین زنها منم  
چون همشین و همسر ریحانه زهرا منم

(۱۶)

یارب بجاه و حرمت مولود اول شاه دین  
برحق مولود دوم ریحانه امّ البنین  
برسومین محبوب خود یعنی امام چارمین  
شاه و وزیری آنچنان والا ولیمهدی چنین  
بگذر ز جرم (خوشدل) واحباب آل یا وسین  
برحرمت پیغمبر و آتش بروز واپسین

ما را بیخشا بر حسین آن شافع یوم الجزا  
پور علی مرتضی نور دل خیرالنسا

کربلا - یوم شعبان ۱۳۸۸



## مربع ترکیب تا بوی در بخت حضرت خاتم الانبیاء

(۱)

بامداد است و خور از چهره برافکنده نقاب

نافته پرتو خورشید برنگ زر ناب

مکه شهری که در اعصار و قرون رفته بخواب

بوی بیداری از آن آید و خلقش بشتاب

هر یکی عازم کار دگر و راه دگر

شب اینقوم سیه بخت مگر گشته سحر

(۲)

گرچه مانند دگر روزان جمعی نادان گرد کعبه زن و مردند سراپا عربان

بومه آرند پی سجده بدرگاه بتان خانه را که براهیم نهادی بنیان

بشود تا که پرستشگه حق عز و جل

مرکزلات و منانست چو عزی و هبل

(۳)

بکطرف عرصه هیچای شدا داست و غلاظ یکطرف پهنه شعراست و ادب سوق عکاظ

شاعرانی همه دور از خرد و فهم و حفاظ همه لفاظ و معانی بقدای الفاظ

وصف ایقوم ز حق بیبهم غاو ونست

شاعر مذهبی از وصف چنین بیرونست

(۴)

آند، این آیه که در سوره خاص شعراست بین به الا که بلفظ عربی استثناست

همچنین و انتصرو ماضلموشاهد ماست      رتبه شاعر اسلامی همچون فقهاست  
کی بحکم خرد و شرع رواق باشد  
شعر اگر از لب حنکوی فرزدق باشد

(۵)

ها به بینید که از غار حرا خیزد نور      و چه نوری که فروزنده تر از صدمه و هور  
کیست در غار که باشد رخ خوبش مستور      قل هو الله احد چشم بد از رویش دور  
گوئیا ختم رسل رهبر اوحد باشد  
این فروغ از رخ زیبای محمد باشد

(۶)

این بود آنکه بگفتند بحیرا وسطیح      بولس و متی شمعون و سکو با بصریح  
این بود آنکه بود املح من کل ملیح      او ملیح است اگر یوسف صدیق صبیح  
آنچه بحیای مبشر بمسیحا میگفت  
شطری از یاسین شطری دوز طاهام میگفت

(۷)

ها بیای دل کم کم بدر غار رویم      بانگ جبویل امین یک الهی شنویم  
ناظر ناجگذاری محمد بشویم      وز دل و جان همه بر مکتب آتشه گرویم  
گوش کن تا شنوی صوت ملایک یک یک  
خاصه از روح الامین اقراء باسم ربک

(۸)

جای وی بر زیر تخت نبوت باشد      در کفش پرچم حمد از احدیت باشد  
از ازل سلطنتش تا ابدیت باشد      جان بقر بانس پیغمبر رحمت باشد

دین او مکتب توحید خداوند وحید  
کو بود مظهر عدل و شرف و عشق و امید

(۹)

باز بینید که آوازه بر آورده ز کوه      بجهان نغمه نهیلش افکنده شکوه  
کوه از سطوت سلطان رسولان بستوه      گرد وی جمع شدند ز خلائق انبوه  
بوقییس آسا بر گفته صدقش نگرید  
ز آب توحید ز دل زنگ دوئها سترید

(۱۰)

شد عیان بر زبر کوه چو مهری از میخ      بوقییش همه در زبر قدم کز استیخ  
بود اثبات خدا نفی بتانش بر لیخ      کوه را منبر خود ساخت از آن در تبلیغ  
که مرا پایه دین سختر از کهسار است  
شرع من تا به ابد کوه صفت ستوار است

(۱۱)

این نه عیاست که ریزد ز بی عقیی دمع      این نه موسسات که تنها بجهان دارد سمع  
این بود شمس هدا محفل ایمان را شمع      دین و دنیا را در مصحف خود دارد جمع  
دین او تا به ابد زنده و جاوید است  
باش خوشدل که بود آنچه بجاقر آنست

(۱۲)

بار اللها بحق ختم رُسل شاه عرب      آنکه بد بعثت او سبع و عشرین رجب  
رجب از عیدوی و بن عموی شهر عجب      بلکه از فرط فیوضات و شرافت اعجب  
بگذر از ما و بما معرفت و ایمان بخش  
آنچه شایسته بود بهر مسلمان آن بخش

## در معنی و منقبت امام الموحّدین امیر المؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام

کوفتی گشوده است بگردن چنار دست  
 هر سبزه ز خاک بر آید بعشق اوست  
 سر و کشیده قامت و تانک خمیده پشت  
 همت بلند دار که خورشید فیض بخش  
 بی نیش نوش نیست که گل نایدت بچنگ  
 شب تا صبح با مهر پروین خوشم که دل  
 ای نو جوان جوانی خود مغنم شمار  
 گل پایمال خنده بیجای خویش شد  
 پیچد بسر و ناز جوان تانک سال خورد  
 رو دستگیر مردم از پافتاده باش  
 عار آید از ضعیف کشی مار را که طفل  
 کمتر مشوز مار و میبازار خلق را  
 گاه خطر کنی سیر دیده دست را  
 (خوشدل) اگر سعادت داریت آرزوست  
 یعنی علی که بعد پیغمبر نداده است  
 شاهی که گر بصورت و معنی نظر کنی  
 بگست آنکه بند قماط و بمام گفت

خواند خدای را بدعا با هزار دست  
 چون مازند بدامن پروردگار دست  
 گویند با زبان دل از ما مدار دست  
 اول کشد بفرق ورخ کوهسار دست  
 مجروح تا نکرده دست از نیش خار دست  
 کی میکشد ز مردم شبزنده دار دست  
 ای گل مکش ز دامن یادبهار دست  
 ای نوجوان ز خنده بیجا بدار دست  
 کای نو جوان بگیر ز بیرفکار دست  
 کم از عصام باش و بیفکن بکار دست  
 بی خوف از خطر پردسوی مار دست  
 زی نانوان دراز مکن زینهار دست  
 از جان بکش براه حق ای حق شعار دست  
 زن برو لای خسرو گرد و نمدار دست  
 کس را چووی چنین شرف یافتن خار دست  
 از مصطفاست بازو و از کردگار دست  
 ما را کی بیند در روزگار دست

در کعبه شد پدید و بمحراب شد شهید  
 میداشت گاه از پی سجده بخاک سر  
 چون آنکه هیچگاه نکرده و بر نداشت  
 تا بود سر بدیگر گردنکمان عصر  
 خصم ستمگران و ستم دیده را پناه  
 بین کظم غیظ را که چو آب دهان فکند  
 چون با بهبودی اش بتفاوت نظر فکند  
 کشتی چراغ را بیر طلحه و زبیر  
 در پاسخ عقیل در آتش نهاد میل  
 آری که پیشرای امین باید اینچنین  
 بنگر بخطبه های بلیغش که بسته است  
 چون آنکه بر تفاوت وی گر که بنگری  
 بد شاهکار خلقت و با مرکش ابد ریخ  
 ناداد و دین نمبرد و حق ماندی بیای  
 یوم القدر ز امر خدای قدیر شد  
 یعنی نمی نهد بطریق صواب یا

یکدم نکرد قطع ز دامان یار دست  
 گاهی بسوی خالق لیل و نهار دست  
 با از رکاب خالی و از ذوالفقار دست  
 يك لحظه بر نداشتی از کارزار دست  
 بودی و سود بر سر ایتم زار دست  
 خصمش بر رخ کشیدی از آن فایکار دست  
 بر سینه شرح زد آن حقیق گزار دست  
 کز خون مسلمین نکتم من نگار دست  
 نزدیک بد که سوزش از آن شرار دست  
 یا استوار دارد و در اختیار دست  
 از ناطقان فاضل کامل عیار دست  
 بر بسته از قضات عدالت شعار دست  
 ندهد زمانه را دگر این شاهکار دست  
 شست از حیات خاکی ناپایدار دست  
 سویش دراز از همه سو بی شمار دست  
 هر کو کشد ز دامن آن شهر یار دست

خوشدل در این چکامه عالی بوده یار تو  
 در شعر دست داشته آن شهر یار دست

من گنت مولاه فهدا علی مولاه

عذیر

خشت از خم ولای ساقی کوثر گرفت  
 ساقی کوثر زد دست مصطفی ساغر گرفت  
 ز امر داور در از این میخانه پر قمبر گرفت

در غدیر خم نبی خشت از سر خم بر گرفت  
 از خم خم خلافت در غدیر خم بلی  
 الصلاة ای میکشان میخانه را باز است در

گوش گردون گشت کرازه‌های وهوی، یکشان  
یکطرف شوری یا سلام کند عماروار  
دوستان را آماه شادی شد بر غم دشمنان  
خواست تا بر جام سنک اندازد آن بد مست خصم  
سنک بر پیمان افکندن ز بد هستی چه سود  
آری آری مرتضی بر مستد احمد نشست

۵۱۱۱

کز می حب علی امروز هستی در گرفت  
یکطرف میخانه را مقدار چول بوذر گرفت  
خواجگی خواجه قنبر ز دل غم بر گرفت  
سنک بارانش خدا از طارم اخضر گرفت  
سنک بر سر زن که جای سطنی حیدر گرفت  
آری آری هل انی از انما افسر گرفت

تا پایان آورد امر رسالت را رسول  
ساخت منبر از جهاز اشتران شاه چهار  
نایداله فوق ایدیهیم عیان گردد بخلق  
آسمان یالیتنی گفت قراب از دل سرود  
مهر و ماه آسمان گشتند پنهان در سحاب  
گفت هر کس را منم مولا علی مولای اوست  
جانشین و قاضی دین و وصی من علیست  
بین امواج مخالف کشتی دین خدای

دامن همت پی ابلاغ بلغ بر گرفت  
ساحب منبر مکان بر عرشه منبر گرفت  
دست پیش آورد دست حیدر سفدر گرفت  
بو تراب آن دم که جا برد دست پیغمبر گرفت  
آن زمان کان مهر تا بان ماه خود در گرفت  
حیدرش سرور بود آن کوهر را سرور گرفت  
این بگفت و بازوی آتشاه گردون فر گرفت  
از نالطم ایمنی با انگر حیدر گرفت

۵۱۱۲

بدهمای طبع من بشکسته پر از سنک غم  
خوشدل از فیض مدیح شاه مردان مرتضی

باز از عشق علی زی اوج معنی بر گرفت  
حالی از تیغ زبان ملک سخن یکسر گرفت

### شخصیت جامع و جهانی علی علیه السلام

تاج جهان باقی و برج اثر از ارض و سماست  
همه عالم بمنزل ذره و او چون خورشید

همچو آئین خدا نام علی پابرجاست  
همه هستی بنظر قطره و او چون دریاست

او کتاب اله ناطق بود و منطق وی  
 نه همین ساقی کوثر بود آن فیض عظیم  
 بانی کاخ عدالت ز پس احمد اوست  
 خسروان گویند از ما بود آن خسرو دین  
 افسران گویند از ما بود آن افسر راد  
 قاضیان گویند از ما بود آن قاضی عدل  
 عالمان گویند از ما بود آن عالم فعل  
 قهرمانان جهان خوانند از خود او را  
 آنکه برد آهن نفته پیر دست عقیل  
 کرد خاموش چراغی که بد از بیت المال  
 آنکه شبها بندر خانه‌ی مسکینان رفت  
 آنکه افکند چو بر چهره‌ی آبدهان  
 آنکه يك لحظه نبستی بجهان دل همه عمر  
 می سبب نیست که بر جای پیمبر بنشست  
 فخرش این بس که بماند حسینش سراسر است  
 لاری الموت پسر گفتمی و هم دختری

کاشف و شاح آیات کریمات عدالت  
 تشنگان ادب و علم و هنر را سقااست  
 که زوی پایه وارکان عدالت برپاست  
 که حکومت را با عدل و فضیلت آراست  
 کلین افسر نام آور آئین خداست  
 که زوی مرتبت مسند والای قضااست  
 که مهین رهبر و استاد جمیع علماست  
 قهرمانی که بنیروی بلی بی همتاست  
 کای برادر نه کم از آتش مال فقراست  
 که پی کار خصوصی توان از آن کاست  
 که شهملک شما در دل شب یاد شماست  
 تا خورد خشم خود از سینه دشمن برخاست  
 جز علی کیست که بر عالم هستی مولاست  
 بی جهت نیست که خود کنگر گرامی زهراست  
 همچنین دختری زینب فرخنده لقماست  
 خطبه خوان امن العدل و یابن الطفاست

خوشدلان آن بندر و مادر فرخنده سیر  
 پسر و دختری اینگونه بهالم شایاست

### حسین علیه السلام و پدرش

آنکه بر مرکز نند خنده بر او گریه خطاست  
 آنکه از گریه کند منع جگر گوشه خویش  
 گریه خود قصه پر غصه‌وی محنت زاست  
 کشته‌گر به اگر خوانی اش از جهل خلاست

۱- اشاره بخبر انا قتل العبره بفتح عین است یعنی من شهید گریه‌ام در صورتیکه اگر  
 این خیر صحیح باشد بکسر عین است یعنی من کشته عبرت و عبرت گرفتم .

هدف عالی آن رهبر مردان بزرگ  
 خطبه‌هایی که بهر چند قدم انشا کرد  
 و چه برنامه جامع بجهان عرضه نمود  
 بقیامت منکر گرچه قیامت عظیم  
 انقلابی بجهان کرد بیا نهضت وی  
 گفت اگر گشته بمیدان شو مانند ره حق  
 مرگ با عزت از عمر بذلت - بهتر  
 زندگی در نظر من که حسینم نام است  
 من ندانم که چه سربست در این نام حسین  
 نه همین دل برد از ملت اسلام آناه  
 شور و شوقیست که از هر دل سوزان جوشد  
 لاله از تربت خونین گفتان می روید  
 نازم آن انجمن آرای وفا را که ز داغ  
 من نگویم چه بوی داغ جوان کرد ولی  
 قدخم گشته هم از قتل برادر بشکست  
 آنکه با خواهر خود زینب کبری فرمود  
 ذلت موجب عزت بود و خوشدل باش

خوشدلا واقعه کرییلا - مدرسه است

که دروشش شرف و دانش درین است و هدایت

دین و آزادی و عدل و شرف و بجد و علاست  
 بود برنامه آتش که سراپا شیواست  
 که ز خون خود و هفتاد و دو یارش امضا است  
 نهضت فکری وی بین که چه پراج و بهاست  
 که نخواهد رود از بین جهان تیربست  
 خواستمر از مردن در بستر رفعت است و عنایت  
 آدمی را که سر انجمن حیاتش بقیامت  
 بجهاد است که سر لوحه برنامه است  
 که خریدارش دل‌های پراز عشق و صفاست  
 که رباینده دل‌های بهود و ترساست  
 بهمه ساله در آن روز که خود عاشوراست  
 لاله زار پسر فاطمه زان که سربیل است  
 شمعسان سوخت که تا بزم محبت آراست  
 گویمت تا بدم مرگ نشد قدش راست  
 اندر آن لحظه که دست از تن وی دید جد است  
 خواهر را گاه فداکاری در راه خداست  
 که اسیری تو خود منشاء آزادی است

### در روح و میلاد حضرت ثامن اکبر علی بن موسی الرضا علیه آلاف التحية والثناء

مهر بکاسه دو نان بد شعار انگشت  
 فریب نقش و نگار عروس دهر منخور  
 بنفشه بیک بهار از چشمد کبود رخسار

کدهیچکس نبرد در دهان مار انگشت  
 مزن بسفره رنگین روزگار انگشت  
 اگر عیان ز خزان نیست در بهار انگشت



با اتحاد توان دست یافت بر همه کار  
 مخواه وام ز نو کیسه گان که می نهد  
 مگیر خرده بکار حکیم از ره جهل  
 مکن بخار بخواری نظر که هر سرخار  
 چگونه عقده ز اسرار دهر بکشائی  
 میانه حق و باطل زیاد فاصله نیست  
 بشر فریب دهد خویش را از روز نخست  
 وایک با همه غفلت ز فرط خود رائی  
 چو آن حسود که دست مراز کار افکند  
 بظل ضامن آهوبرم پناه وجه غم  
 امام ثامن ضامن علی بن موسی  
 ستوده قبله همتم رضا که بر حکمش  
 شهبی که ریزه خور خوان اوست جن و بشر  
 سلب شیر خدا آنکه شیر پرده زوی  
 بشیر پرده اشارت نمود و دشمن را  
 شهبی که در بر علمش چو جاثلیق بسی

### ولادت

صبح یازدهم روز ماه ذی قعدة  
 خدا را بزرگی ستود و پس پدرش  
 کلو ز آب فرانش نمود تر آن را  
 ز نجه گشت در ایشمه هبی عیان که ز شوق

از آن گرفته بد پهلوی هم فرار انگشت  
 بزیر سنک گران مرد هوشیار انگشت  
 مبر بکار که صنع کردگار انگشت  
 روندگان عدم راست زینهار انگشت  
 گرت چوشانه بیخشد بشمار انگشت  
 که بین دیده و گوشت بود چهار انگشت  
 که جای شیر مکد طفل شیر خوار انگشت  
 نهد بحرف رسولان حق شاهار انگشت  
 مگر که اطف شهم آورد بکار انگشت  
 زند بشیر اگر خصم ناپکار انگشت  
 کز اوست در همه آفاق آشکار انگشت  
 فلک بدیده نهاده است بنده وار انگشت  
 ز نند بر نمکش جمله روزگار انگشت  
 گرفت جان و عیان شد ز پرده دار انگشت  
 بگشت و کرد چنین کار ذوالفقار انگشت  
 گزیده اند بزرگان نامدار انگشت

ز نجه<sup>۱</sup> زاد و بر آورد سوی یار انگشت  
 نهاد در دهن آن بزرگوار انگشت  
 کز آب رحمت بودیش چشمه سار انگشت  
 سپهر کرد ز رنگ شفق نگار<sup>۲</sup> انگشت

۱- اسم مادر آنحضرت

۲- اینجا نگار بمانای نقش و رنگ است

بیاد ابروی دی شیعین بسوی هلال

بر آورند هم‌ماهه بی شمار انگشت

### وہا و تقاضا

فضائل تو شہاکی توان شماره کنم  
شہا شفاعت خوشدل بر تو آن باشد  
ز دامن تو نسازم رها بروز جزا

اگر کہ هر سرویم شود هزار انگشت  
کہ تر کنند ز دربای بی کنار انگشت  
اگر کہ قطع کنندم هزار بار انگشت

### مصبت

در بیخ و در داز آندم کہ ز امر مأمون برد

بسوی خوشه انکور زہر دار انگشت

ز تاب زہر عقیق لبش<sup>۱</sup> ز برجد شد

کسیکہ داشت در این زہر دین حصار انگشت<sup>۲</sup>

### در تولد امام مجتبی

در نیمہ صیام عیان شد مہی تمام

ماہی کہ مہر و ماہ فلک زو منور است

آری بود ولادت مسعود مجتبی

شاہنشہی کہ مظهر اعلا ی داور است

نیو د شگفت مہر و مہش گر کہ مشتریست

ماہی کہ نور زہرہ زہرای ازہر است

حُسن و حَسَن بوجہ حَسَن بر رُخ حَسَن (۴)

ز احسان مُحسن ازلی نلکہ مصورا است

(صومو) بشکر مقدم وی امر ایزد یست

چونانکہ بہر مادر وی صل و انحر است

اینجا خطاب حق سوی زہر او مرتضاست

و آنجا خطاب حضرت وی پریمبر است

۱- زہر جد سیزد نلکہ است اشارہ باینکہ از اثر زہر لبانش سیزد

۲- یعنی آسمان زنگاریست کہ زہر دوار نگش سیزاست

کوثر لیبی که زاده کوثر بود ولی شاهد مرازان عطینای کوثر است

• • •

دانی چرا بماء صیام اوفتاده است  
چون ماه فیض و رحمت مخصوص ایزد هست  
میلاد وی که بر همه آفاق سرور است  
وز مجتبی چه رحمت و فیضی فراتر است

### معنی معاویه در زبان عرب

زنهار در زبان عرب خود معاویه است

آن بانگ ماده سگ که دوان از پی تراست

انصاف ده سگی که در آن لحظه زاده است

با شبل شیر بیشه حق کی برابر است

### صلح امام

صلح حسن نه کم بود از نهضت حسین  
چون صلح مجتبی سببی شد که آشکار  
ده سال بین نهضت عاشور و صلح وی  
قتل فجیع میثم و هجر و رشید بین  
این ظلم ها زمینه شدی آن قیام را  
رسوا شدی معاریه و پور وی یزید

• • •

ترویج دین بهر چه زمان اقتضا کند  
شش مه خلافتش همه بد در لباس رزم  
ورنه یکی ره دو گرامی برادر است  
لیکن چه سود آنکه نفاقش بکشگر است  
هفتاد و دو مجاهد دین تا شود درست  
ده سال وقت خواهد و اینسان مقدرات

باری حسن برهد و حسیش چه خوب دوخت  
آن جامه که در خور آئین داور است

اسلام دین پاکی و رادی و راستیست  
آزادگی و عدل در این دین مقرر است

(خوشدل) حسین (ع) تشنه آب فرات نیست

او تشنه عدالت و خون ستمگر است

رمضان ۱۳۹۵

یک شعر نیمه آلمانی در فضیلت حضرت خدیجه ام المومنین مخوم به تولد حضرت صدیقه کبری  
فاطمه زهر اسلام آید علیها

( ۱ )

میان راه شام و مکه بر جریخ  
روان بانگ درای کاروانست

که باشد بارشان مال التجاره  
زبانوشی که فخر بانوانست

توانگر تر زن بطحا بود او

گرامی بانوی دنیا بود او

( ۲ )

در این ره نوجوانی ماه سیما  
درخشان همچو ماه آسمانست

خود این زیبا جوان سرواندام  
محمد خاتم پیغمبرانست

خدیجه مالک این کاروان را

سعادت بین که یابد این جوان را

( ۳ )

خدیجه در ره آئین این مرد  
همه هستی خود از جان فدا کرد

خدا هم در ازای هستی او      گرامی گوهری بروی عطا کرد  
چه گوهر به ز اعطینا و کوثر  
چه اختر بهتر از زهرای اطهر

( ۴ )

در آتروزی که آن فرخنده دختر      بیطن مام والایش مکان داشت  
برد تا ازدلش انسوه ، با وی      حکایت‌های فزود داستان داشت  
که ای مادر ز بی یاری نرنجی  
که چون من گوهری داری و کنجی

( ۵ )

چه غم گر طعنه ز نهی قریشت      زند از اینکه یار بینوایی  
یتیم بینوا را قدرت حق      دهد بر پادشاهان پادشائی  
در ایران تاج کمری میستاند  
برم قیصر بخاک ره نشاند

( ۶ )

بلی امروز (خوشدل) در سحرگاه      سرای مصطفی گردید روشن  
خدیجه در گزارش تو کلی دید      که پیشش خار بدگل‌های گلشن  
بگوئید ای عربزان جمله بامن  
الا با مصطفی چشم تو روشن

( ۷ )

پیمبر مکتبی بگشود از حق      علی و فاطمه شاگرد آنست  
علی استاد مردانست و زهرا      یگانه رهنمای بانوانست  
زن ار باعصمت و تقوی و دین است  
زهرا در قیامت همنشین است

( ۸ )

در آفریزی که زهرا با ابوبکر      نمودی احتجاج بی قرین را  
بزینب دختر خود یاد میداد      بیان خطبه های آتشین را  
زن اسلام آزاد است و بیدار  
و لیکن پاکدامنست و دیندار

## قصید در آرزو نیازی عاشقانه با محسب بپرده نشن عالم حضرت بقیة الله فی الارضین حججه بن الحسن العسكري ع

گم کردم راه کعبه‌ی عشقم حرم کجاست  
شادی نصیب خاطر شادی پسند تو  
من خانه زاد محضت و در نجم - خدا یرا  
ساقی بریز باده وحدت بیجام دل  
در راه عشق حاجت الیاس و خضر نیست  
تا از سیاهی شب دیجور وارهم  
تا دل اسیر طره طرار او شود  
تا وارهم ز کید یهودان روزگار  
یعنی که جلوه گاه توزیباصنم کجاست  
من دوستدار درد و غمم درد و غم کجاست  
خانه خدای ذوالنعم ذوالاکرم کجاست  
تا گویمت که جام جهان بین جم کجاست  
چون اشک و آه رهبر فرخ قدم کجاست  
بارب فروغ ناصیه‌ی صبحدم کجاست  
آن تا بدار سنبل پر بیج و خم کجاست  
آفر و رخ بخش عیسی فرخندمدم کجاست

از تنگنای ملك وجودم گرفت زل  
 تا واژگون شود علم جهل و جور و کین  
 تا داد دین بیارد و کفر و ستم برد  
 از دوزخ فراق دخش جان و دل گداخت  
 آن کشتی نجات که زی ساحل مراد  
 کوتاه تا زبان بد منکران شود  
 تا سان دهند در بروی خیل قدسان  
 جز او امیر کشور غیب و شهود نیست  
 تا زیب پیکرش زره داودی شود  
 تا خاتم سلیمان گیرد ز اهرمن  
 دارد بدست چوب شبانی کلیم وار  
 رم کرده است این رمه از بیم گرگهار  
 روز ظهور مهدی موعودگی رسد  
 دلها ز طول غیبت آنشه ملول گشت

راهی که میرود بدیار عدم کجاست  
 صاحب زمان صاحب تیغ و علم کجاست  
 حامی عدل و ماحی<sup>۱</sup> کفر و ستم کجاست  
 کویش که هست غیرت باغ ارم کجاست  
 درد جو نوح سینه امواج یم کجاست  
 همت بلند و ارث تیغ دودم کجاست  
 آن نجل عسگری شه گرد و نخدم کجاست  
 آن مالک حدوت و خدیو قدم کجاست  
 مصنوع دست آن نبی محتشم کجاست  
 فرخنده شهریار سلیمان چشم کجاست  
 آن آخرین شبان<sup>۲</sup> پریشان<sup>۳</sup> غم کجاست  
 آن رام ساز این رمی کرده رم کجاست  
 پایان شام تبره رنج و الم کجاست  
 بزاید آنکه از دل ما زنگ غم کجاست

تا وصف خط سبز و لب اهل او کند  
 آن روز کلک خوشدل شیرین قلم کجاست

## شهید عدالت

که علی پیر و آن رهبر و این آئین است  
 مور را حمل کرات فلکی سنگینست  
 که حیات شرفش تا به ابد تضمین است

برترین معجز پیغمبر و اسلام اینست  
 بشر از درك علی عاجز و حیران باشد  
 گرچه شد<sup>۱</sup> کشته ولی با ابدیت پیوست

۲- بمعنی گوسفند است و اغنام جمع اوست

۲- چویان

۱- محوکننده

سبب قتل علی عدل علی بود بلی چون علی جامع اضدادندیدست جهان روز سر از تن خصمان ستمگر گیرد کرد خاموش چراغیکه بد از بیت المال شیر خود شیر خدا داد بزهر آور خویش نخت در جای نبی آن سر عشاق و مگو گرز چه خون عوض آب بر آیدنه عجب نان و خرما همه شب بردی و با خود گنتی گشت نزدیک که تادست برادر سوزد گفت و آور دبرون از دهن کوه کد خویش بایهودی به تساوی بر قاضی شد و گفت تیغ خود داد بدشمن بصف رزم و سرود بگناهی که بداده است جهانرا سه طلاق در مدائن چو دو تاپشت کسان دید بگفت تازیانه بر حاکم خود پس زد و گفت شیوه فیصر و کسری نبود در اسلام کفر محض است هر آنکه که بگوید امروز ز آنکه او را جلواتی بود اندر هر دور شاهدم (کنت مع سرو جهر) <sup>۱</sup> باشد گر که تکرار شدی قافیه ها خرده مگیر بانگ احسن ملک از فلک آید خود دل

داند این نکته هر آنکسکه حقیقت بین است که در او مغفرت و قهر خدا تکوین است شب نواز شگر هر خسته دل غمگین است تا بدانند که آئین حکومت این است شیر این است کرو کام عدو شیرین است «عاشقی کار سری نیست که بر بالین است» که نبوشنده اسرار دل خونین است شاه آنست که آنگه ز دل مسکین است کاین بود حق تو افزون طلبیدن کین است کاین عمل نانشود دسهم نوزهر آگین است که مرا عدل و مساوات و مروت دهن است تیغ ایمان به از این دشنة پولادین است بر قطام دنی خون علی کاین است سجده بر غیر خدا رسم و ره ننگین است کیفر شاه پرستیدن دو نان این است منم آن بنده که آزادگی ام آئین است روز میلاد علی رهبر فرخ دین است و ندر امروز یکی جلوه از آن چندین است تا نگوئی که غلوا<sup>۲</sup> است و حقیقت این است قند هر چند که تکرار شود شیرین است کاینچنین شعر سزاوار چنان تحسین است

۱ - اشاره به حدیث کنت مع النبین سرآ ومع محمد جهرآ - میباشد

۲ - مبالغه و زیاده روی



بطلب عزت اسلام و مسلمانان را  
کاین دعا از تو و از روح الامین آمین است

تهران ۱۳ رجب ۱۳۹۰

## تضمین غزلی خوابه شیراز در مدح و میلاد رسول اکرم

بیا که اختر اقبال یار و خارس شد      مهی بمجلس ارباب عشق جالس شد  
که گفت هر که بدان ماهرو مجالس شد      ستاره بدرخشید و ماه مجلس شد  
دل رمیده ما را اینس و مؤنس شد

سرود مدح نبی آن عزیز حور سرشت      شهی که شد ز تعالیم وی جهان چو بهشت  
زامشی که قدم بر سر حکیمان هشت      نگار من که بمکتب نرفت و خط نوشت  
بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد

شهی که هفده ماه ربیع کرد ظهور      ز خطه که بد از دانش و فضیلت دور  
بگفت مکه بخود چون شدی زوی پر نور      طرب سرای محبت کنون شود معمور  
که طاق ابروی یار منش مهندس شد

هر آنکه دید رخس داد جان و دل بهبا      چنانکه جامه صبرش ز شوق گشت قبا  
تکرد عاشق بیمارش از علاج ابا      بیوی او دل بیمار عاشقان چو صبا  
فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد

جهان که بود بدوران جاهلیت تار      شدی ز پرتو قرآن وی پر از انوار

سزد که امت او گوید و کند اقرار      بصدر مصطبه ام می نشاند اکنون یار  
گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد

اگر که پیرو پیغمبری و اهل مَهدا      مشو زمکتب اسلام و اهل بیت مُجدا  
مکن بعیش سپنجی نعیم خلد فدا      لب از ترشح می پاک کن برای خدا  
که خاطر م بهزاران گنه موسوس شد

الا پیمبر رحمت محمد محمود      که علم و عقل بشر مدرك تو نتوان بود  
چو ایندو را حد و جاه تو هست نامحدود      کرمه تو شرابی بعاشقان پیمود  
که علم بی خبر افتاد و عقل بی حس شد

نعمار باده عشق تو نیم و ساقی تو      قلوب تشنه ما را شها نوساقی شو  
ز آب وصل تو دل یافت چون حیاتی تو      خیال آب خضر بست و جام کیخسرو  
بجرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد

چو (خوشدل) ار که مدیح رسول بنگاری      مقام و عزت دنیا و آخرت داری  
چه غم که نیست زرم با چنین گهر باری      چو زر عزیز وجود است شعر من آری  
قبول دولتیان کیمیای این مس شد

بحسن خانمه این نکته دوستان دانید      ز خون دختر رزدست و جامه افشانید  
بحکم و اجتنبوا شعرخواجه را خوانید      ز راه میکده باران عنان بگردانید  
چرا که حافظ از این راه رفت و مفلس شد

پنجم ربیع المولود ۱۳۹۱ برابر اردیبهشت ماه ۱۳۵۰

۱ - اشاره به آیه‌اِثْمَا الْخَمْرُ وَالْمَيْسِرُ است

## تضمین و تخیس غزل خواجہ شیراز

دهید مژده که شاه ملک سپاه رسید      امام مُنتقم و میر دادخواه رسید  
ز دور پرچم نصر من الاله رسید      بیا که رایت منصور پادشاه رسید  
نوید فتح و بشارت بمهر و ماه رسید

(۲)

چو پرده از رخ بهتر ز آفتاب انداخت      به آفتاب و به مه شور و انقلاب انداخت  
زمانه کشتی دولت چنین بآب انداخت      جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت  
کمال عدل بفریاد دادخواه رسید

(۳)

ز نید کوس بشارت که پادشاه آمد      یگانه پادشاه معدلت پناه آمد  
ز دور چرخ مخور غم که دادخواه آمد      سپهر دور خوش اکنون زند که ماه آمد  
جهان بکام دل اکنون رسد که شاه رسید

(۴)

کند ظهور چو آن خسرو زمین و زمن      شود ز معدلتش دهر وادی ایمن  
در آن زمان نژد راه خلق را رهزن      ز قاطعان طریق این زمان شوند ایمن  
قوافل دل و دانش که مرد راه رسید

(۵)

الا که راعی امت کند بکعبه ظهور      که تا از این رومه سازد بلای گرگان دور  
جمال بوسنی اش در شگ ماه و غیرت هور      عزیز مصر بر غم برادران غبور  
ز قعر چاه بر آمد باوج ماه رسید

(۶)

گرفت مهدی موعود ز امر ایزد شکل      بیافت چهر منیرش بر غم حاسد شکل  
چنانکه آیت تیغش بدفع فاسد شکل      که جاست صوفی دجال چشم ملحد شکل  
بگو بمیر که مهدی دین پناه رسید

(۷)

خوشا کسیکه بود در زمانه محرم عشق      از آنکه عالم آزادگیست عالم عشق  
قرین غم بود آنکس که گشت همدم عشق      صبا بگو که چهار سرم در این غم عشق  
ز آتش دل سوزان و برق آه رسید

(۸)

شها بوصل تو باشم بجان و دل مشتاق      که از فراق جمالت شدست طاقت طاق  
غم فراق تو آتش زند باهل و فاق      ز شوق روی تو جانا بر این اسیر فراق  
همان رسید کز آتش به برگ گاه رسید

(۹)

ز خواب غفلت اگر جان و دل تراست ملول  
گشای دیده چو (خوشدل) بلطف آل رسول  
شنو ز خواجه شیراز نکته ای مقبول  
مرو بخواب که حافظ یبارگاه قبول  
ز ورد نیمه شب و درس صبحگاه رسید

## بزرگواری مالک اشتر تھی تربیت یافتہ کتب علی

مالک اشتر امیر لشکر حیدر گر چه بد اسبھد دلاور اسلام روزی تنها ز سوق کوفہ گذشتی پس سوی وی او فکند از سر تحقیر مالک اشتر چو بود مالک نفسش لیک یکی مرد را بگفت کہ دانی گفت ندانم کہ بود۔ گفتش بودی مرد چو این گفته را شنید بلرزید پس بقفایش روان شدی و بجوئید دید بمسجد درش فتاده بسجده تا کہ نمازش تمام گشت و فتادی مالک او را بیر گرفت و بیوسید گفت مخور غم کہ من دعابتو کردم عفو کنم من ترا کہ حق کدم عفو مالک شد در شمار نیکان (خوشدل) خود را از دیگران چو برتر نشمرد

آنکہ ز اقران خویش گوی شرف برد جامه وی ساده بود زندگی اش خرد دبدش مردی و خود بجای نیاورد قطعه کلوخی و پشت گردن وی خورد دید و ترنجید و راد مقصد بسپرد کیست خود این رهگذر کہ از تو بیازرد مالک اشتر سپاہ حیدر را نگردد وز اثر بیم و شرم گفتی خود مرد تا کہ سر انجام ره بخانه حق برد آن همه صافی درون و این همه سر درد بر سر پایش کہ جہل من دلت افسرد آن گلش از گل شکفت و این همه بزمرد تا کہ خدا بخشدت کہ جرم تو بدخرم برد بود آنکہ را کہ بار کسان برود

## یا علی بن موسی الرضا ادرکنی

سحر کہ نوبتیان<sup>۴</sup> بر درت نقاره زنند  
 در تو مردم بیچاره بہر چارہ زنند

۱۔ بازار ۲۔ ناخالص و آلودہ ۳۔ کوچک ۴۔ نقارہ بیان

بخاکپای تو ای (ماه نجمه)<sup>۱</sup> از سر مهر  
 زنند بوسه و پا بر سر ستاره زنند  
 همین نه محب<sup>۲</sup> تو باخودبرند در دل گور  
 که مهر مهر تو بر خود ز گاهواره زنند  
 بزیر پای تو هارون<sup>۳</sup> نارشید پلید  
 فتاده است و به وی طعنه و اشاره زنند  
 که این حکومت بردل بود که یافت رضا<sup>۴</sup>  
 که بوسه ها بضریحش پی زیاره زنند  
 خجسته قبله<sup>۵</sup> هفتم امام هشتم خلاق  
 که دم ز وی بارادت به پنج قاره زنند  
 نه آن خلافت صوری<sup>۶</sup> تو که از سر بیم  
 دو روز حرف تو بر منبر و مناره زنند  
 ز شب نشینی بر روی دجله ات چه بجاست  
 که داستان ترا ناقلان<sup>۷</sup> دوباره زنند  
 هنوز دجله بود خشمگین که راهزنان  
 ز غانیات<sup>۸</sup> تو خلخال و طوق و باره<sup>۹</sup> زنند  
 مباد مأمون<sup>۱۰</sup> مأمون<sup>۱۱</sup> بسان تو ز عذاب  
 که از جنایتان قصه بی شماره زنند  
 تو قاتل پدر و پور تست قاتل پور  
 که سختی دلتان را مثل به خاره زنند

۱- (ماه نجمه) یعنی امام رضا . چون نجمه نام مادر آنحضرت است

۲- قصه گویان ۳- زقان خواننده ۴- دستبند ۵- مأمون پسر هارون الرشید

۶- مأمون یعنی ایمن مانده

فغان دجله ببغدادین که دیدی خلق

اشاره جانب نعشی به تخته پاره زنند

چه طعنه ها که ترا شیعیان چو (خوشدل) وی

کنند چونکه بدین دستگه نظاره زنند

### شاه خراسان

در دو جهان آبرو و جاه ندارد  
تا به ابد هیچ پادشاه ندارد  
هیچ شهی چون تو دستگاه ندارد  
کشور ما به از این پناه ندارد  
حشر بکف نامه سیاه ندارد  
روز جزا بیمی از گناه ندارد  
در دل ما رنج و غصه راه ندارد  
گشتی و نور تو مهر و ماه ندارد  
خوانندی و این گفته اشتباه ندارد  
گفته حق حاجت گواه ندارد  
به ز شما دهر تکه گاه ندارد  
حرمت این قبله را نگاه ندارد  
باغ تو ای گل چرا گیاه ندارد  
به ز شما حضرت اله ندارد

هر که بکوی رضا پناه ندارد  
جلوه در بار و آستان رضا را  
ای شه شاهان و شهریار خراسان  
پرچم سبز تو هست بر سر ایران  
هر که نشیند بزیر پرچم سبزه  
هر که ولای تو حرز بازوی جان کرد  
در شب میلاد با سعادت ای شاه  
چون مهر خشان عیان زدامن نجمه  
عالم آل محمدت شه صادق  
قول امامست حجت و سخن صدق  
کشتی نوحند خاندان رسالت  
مشهد تو قبله است و وای بر آنکو  
اذن ده ای شه که خالک کوی تو باشم  
واسطه فیض بندگان و خدائید

بندگی ات را بسطنت نفروشد

(خوشدل) اگر در بساط آه ندارد



ایضا در بیح حضرت یعقوب الدین سلطان العارفین امیر المومنین  
میلاد آن برود

دوشم از در آن نگار نازنین آمد خوش آمد

با قدور خسار سرو و یاسمین آمد خوش آمد

کلبه تاریک من روشن شد از نور جمالش

تاز مهر آن زهره روی مه جبین آمد خوش آمد

داروی اندوه و غم چون نیست غیر از جام باده

زین سبب ساقی صفت یاسمان کین آمد خوش آمد

دست افشان پای کوبان بذله گویان نغمه خوانان

آنچنانم برد از کف ناچنین آمد خوش آمد

تا که خوشدل را کند خوشدل ز وصل عارض خود

دروثاق خوشدل زار حزین آمد خوش آمد

گفت از طنزم که اسم بی مسمی از چه داری

خاصه اکنون زانکه جشن دلنشین آمد خوش آمد

شیعه در ماه رجب آیا عجب نبود خور دغم؟

چون در آن عید سعید مسلمین آمد خوش آمد

عالم ایجاد را امروز دروچد و طرب بین

زانکه میلاد امیر المومنین آمد خوش آمد

علت ایجاد عالم منمخر فرزند آدم

ناصر سلطان خاتم شاه دین آمد خوش آمد

مظهر و مرآت حق درخانه حق منجلی شد

ایمندا بینان خدا اینک مبین آمد خوش آمد

بی گمان چومولد پاک علی شد کعبه زان رو

تا قیامت قبله اهل یقین آمد خوش آمد

بهر طوف مظهر و مرآت حق درخانه حق

باملائک حضرت روح الامین آمد خوش آمد

حیدر صفدر علی عالی اعلا شه دین

مصطفی را ابن عم و جانشین آمد خوش آمد

دست حق یعنی بدالله فوق ایدیهم عیان شد

بهر قلع و قمع خیل مشرکین آمد خوش آمد

بر قتال دشمن رو به صفت در صفت هیچجا

شیر حق مانده شیر عرین آمد خوش آمد

تا بر غم مشرکین ترویج گردد مذهب حق

مصطفی را مرتضی یکتا مبین آمد خوش آمد

حافظ تورات و انجیل و زبور و صحف یزدان

ناصر و حامی قرآن مبین آمد خوش آمد

کوری چشم عدوی اهر من نحو، اندر عالم

چون سلیمان با جلال بیفرین آمد خوش آمد

نی سلیمانی که بودی بر نگرینی افتخارش

آن سلیمانی که بخشیدی نگرین آمد خوش آمد

لافتی الا علی لاسیف الا ذوالفقارش

هدیه از درگاه رب العالمین آمد خوش آمد

پیشوای عالمان و مومنین آمد چه نیکو

مقتدای عارفان و متقین آمد خوش آمد

آنکه سربازی کند در راه حق اینک عیان شد

و آنکه جانبازی کند در راه دین آمد خوش آمد

هر پسر را ارث باشد از پدر، زین رو حسینش

در زمین کربلا دین را معین آمد خوش آمد

### در بیخ حضرت مجتبی

از دل غبار رنج و محن گیرد  
با یار و باده راه چمن گیرد  
گلشن صفای سرو و سمن گیرد  
ماوا در این سرای کهن گیرد  
بر خویش وضع بیت حزن گیرد  
نی ز آنمی که هوش فطن گیرد  
بل زان منی که از توفتن گیرد  
زان باده که غفلت من گیرد  
وزا مصطفی او پس قرن گیرد  
خوش آنکه قطره اش بدهن گیرد

هر کو ز یار رطل کهن گیرد  
دانا در این زمانه بود آنکو  
بی باده زیستن نتوان کامروز  
بی دلبر حیوان نتوان عسافل  
بی یار و باده، دار سرور دهر  
نی زان منی که جهل و نفاق آرد  
نی زان منی که فتنه کند ایجاد  
زان باده که عقل و خرد زاید  
زان می که از علی طلبد مالک<sup>۱</sup>  
آن می می محبت آل اله است

۱ - مالک اشتر نخعی از اصحاب امیرالمؤمنین علیه السلام ۲ - از اصحاب رسول اله است که آنحضرت را ندیده طالب گشت

نوشده هر آنکه قطره از آن می  
 خوشدل صفت هر آنکه از آن بخورد  
 ویژه کتون که طبع هنرمندش  
 در مدح مجتبی شه ملک دین  
 ماحی کفر و حامی دین کزوی  
 آنگونه فیض یابد از او گیتی  
 تنها همین زمین نبرد زو فیض  
 آنکو محب او بود از رفعت  
 و آنکو عدوی وی بود از ذلت  
 بی شبهه ای عزیز که در محشر  
 نبود شگفت گر که ز خصم دون  
 زیرا صلاح امت و دین داند  
 ورنه بود بسان پدر حیدر  
 مساوا بیایغ دین عوض بلبل

ماوا همیشه در بردن<sup>۱</sup> گیرد  
 اقلیم شعر و ملک سخن گیرد  
 تصمیم بر مدیح حسن گیرد  
 خامه بکف بوجه حسن گیرد  
 رونق هماره شرع و سنن گیرد  
 کز ابر نوبهار چمن گیرد  
 همچون زمین سپهر کهن گیرد  
 ماوا فراز عقد پرن گیرد  
 در خاک جادرون کفن گیرد  
 دست ترا چو بازوی من گیرد  
 همچون پدر به خانه وطن گیرد  
 آتشی که مقتضی ز من گیرد  
 در کف چو تیغ مرد فکن گیرد  
 تقدیر بد که زاغ و زغن گیرد

خوشدل کسی که دامن آتشی را  
 (خوشدل) صفت بسرو علقن گیرد

### در مدح و محبت امام العارفین سید الشاهدین حضرت زین العابدین<sup>ک</sup>

مرا عشق و محبت در جهان آئین و دین باشد  
 قسم بر کفر و دین زلف و روی آن بهشتی رو  
 شدم از خویش بیگانه چو باوی آشنا گشتم  
 بروای زاهد خود بین مزندم از خدایینی

بلی آئین و دین عشق بازان اینچنین باشد  
 که آئین محبت ماورای کفر و دین باشد  
 چو دانستم که حق بین نیست هر کو خویش بین باشد  
 که خود اهل گمان کی آگاه از حق الیقین باشد

رزاهد کورتر آن فلسفی باشد که پندارد  
 بجز عارف که باشد طالب حق گر چه این معنی  
 بود عارف کسی که او ذل و جان چون توای خوشدل  
 شهنشاهی که از فرط عبادت خود ز مبعودش  
 شهنشاهی که یکتا هادی را هدایا باشد  
 شهبی کو علم او نانی علم مصطفی آمد

### بقیه بیع حضرت سجاده

خدایو دین که بفضش باعث نار سفر آمد  
 چهار فرا شهر یار و خلق آنرا سپید و سرور  
 معین انبیا از ابتدا تا انتها بودی  
 چو جدش مصطفی فرمانده ارض و سما گشتی  
 مطیع امر و فرمانش قضا هم چون قدر آمد  
 بهر عیدی نمود آزاد یکسر بندگان خود  
 بشکل مار شیطان در نمازش جلوه گر گشتی  
 ولی بشکست شیطان را و نشکستی نماز خود  
 چو باشد مادر نیک اختر وی دختر کسری  
 در بیغ و درد با این جاوشان و منزلت و برا

کجا بودی روا بیمار را برگردن و بازو  
 طناب ظلم و زنجیر گران آهنین باشد

### در بیع و منقبت حضرت امام محمد باقر باقر العلوم علیه السلام

ایخوشا آنکس که بر اعمال خود ناظر شود  
 تا که منظور خدای ناظر حاضر شود

در بر اهل بصیرت با بصر باشد کسی  
 در دل شب با سرشک دیده دل را پاک‌دار  
 فخر بر علم و ادب باشد نه بر اصل و نسب  
 جامه فاخر ندارد فخر بر نو دولتی  
 سوق دنیا بهره غیبی خوش‌تجار نخواند است  
 یکجهان اندوه و حسرت می‌برد با خود بخاک  
 جان فدای آنکه موری را نیاز از دز خویش  
 آنکه جرم ز بر دستان راز غفاری گذشت  
 سائر عیبش شود ستار مطلق آنکه او -  
 روز محشر را از آن تبلی سرائر خواند اند  
 وای از آن روز این خوشدل مگر شامل بما  
 آنکه از غفران جدار<sup>۲</sup> جرم را هادم<sup>۳</sup> بود  
 باقر علم الهی چون بود ز آن باقرش  
 بر کفش بنهاده حق مفتاح کنز علم خویش  
 خواست حق آری که از آن منبع علم و فنون  
 پشه را گروا بر سر منزل عنقا بود  
 با چنین جاه و مقام و منزلت کی بد روا  
 کی سزا بودی که بیند از هشام دزن ستم  
 ای امام پنجمین ای شاه اقلیم یقین  
 همچنین امیدوارم تا که اندر دفترت  
 در جواب<sup>۱۱</sup> اوستاد باستان باشد که گفت

کز بصیرت بر همه اعمال خود ناظر شود  
 ز آنکه با این آب هر آلودگی طاهر شود  
 ابله‌ست آنکس که بر اصل و نسب فاخر<sup>۱</sup> شود  
 کز جهالت مقتخر بر جامه فاخر<sup>۲</sup> شود  
 اینخوشا آنکس که در سوق جهان تاجر شود  
 وه چه بدبختی نصیب تاجر فاجر<sup>۳</sup> شود  
 گرچه بر انجام جمله کارها قادر شود  
 در خود غفران و عفو ایزد غافر<sup>۴</sup> شود  
 خود ز ستاری عیوب خلق را سائر شود  
 کاندر آن روز آنچه در باطن بود ظاهر شود  
 لطف پنجم حجت حق حضرت باقر هود  
 و آنکه از احسان بنای عفو را عامر<sup>۵</sup> شود  
 خوش لقب از مصطفی بر گفته جابر شود  
 تا که عالم بر علوم اول و آخر شود  
 نهرهای علم و حکمت در جهان سائر<sup>۶</sup> شود  
 از مقامش با خبر هر فکرت قاصر شود  
 کشته از زهر جفای دشمن قاهر شود  
 تا چو بابش در مصائب آنچنان صابر شود  
 سالها خواهد دلم پر تربت زائر شود  
 ثبت نام خوشدل مدحگر شاعر شود  
 «باد نوروزی همی در بوستان ساحر شود»

- 
- ۱- فخر کننده      ۲- قیمتی      ۳- بازار      ۴- معصیت‌کار      ۵- بخشنده و کریم  
 ۶- پوشاننده      ۷- دیوار      ۸- خراب کننده      ۹- آباد کننده      ۱۰- جاری  
 ۱۱- منظوم منوچهری دامغانی شاعر معاصر فردوسی است

## در مع حضرت باب الحوائج امام موسی کاظم علیه السلام

ای بخوش آن در هر و که گام اندر ره داور زند  
 گردد از شب زنده داری همدم پروین و ماه  
 ناخن دل را نسازد بند بر این خاکدان  
 همت خود را کند والا چو بیند آفتاب  
 تا بمقبی شادی جاوید را آرد بدست  
 حیف باشد آدمی گر نیست نوشش همچو نحل  
 دست یاری گر نداری پس دهانرا بسته دار  
 کیفر خائن روا باشد بحکم عقل و شرع  
 مهر خود را مرد حق چون مهر نماید در بیخ  
 همچنین مرد خدا از راه ایمان و خلوص  
 حضرت موسای کاظم آنکه کظم غیظی  
 آنکه پادر جای پای احمد مرسل نهد  
 آنکه با نیروی مظلومیت و محبوسیتش  
 آن شهنشاهی که کمتر بنده در باروی  
 آنکه چون هارون فرستادی بزندان کنیز  
 شاه بودی در نماز و گشت دختر گرم ناز  
 شه نکردی التفات و بعد پایان نماز  
 چون چنین دیدی کنیز افغادی در فتنی زهوش  
 در حریم عصمت ما را نباشد هیچ راه  
 باری از باب الحوائج خواه گر حاجت تراست

تا ز راه بندگی برفرق جان افسر زند  
 تا که پابر تارک نه طارم اخضر زند  
 ظایر جانش فراز عرش اعلا پر زند  
 صبحگه از فله البرز اول سر زند -  
 در جهان از کلبه دلہای غمگین در زند  
 کز دم آسایش کین بر مردم مضطر زند  
 حرف بدگی بر فقیران مرددا نشور زند  
 خون فاسدرا طیب کاردان نشتر زند  
 مهر آری پر تو خود را بیحر و بر زند  
 همچو خوشدل دم ز مدح موسی جعفر زند  
 آب لطف و مغفرت بر دوزخ و آذر زند  
 و آنکه گام اندر طریق حیدر صفدر زند  
 پای بر دیمیم هارون ستمگستر زند  
 نازیر کسری فرود شد - طعنه بر قیصر زند  
 نامگر طعنی بشه بادست آن دختر زند  
 تا که خود با دلبری راه شه با فرزند  
 حور بان دادش نشان تادم ز خود کمتر زند  
 گفت چون هوش آمدی کس کی رخت سرور زند  
 کی توان کس طعن و دق بر پور پیغمبر زند  
 غیر این در مرد دانا کی در دیگر زند

خوشدل از باب الحوائج کن طلب حاجات خویش

خوشدل آنکو باب کوی حجت داور زند

فی الموعظ و مدح امام نهم محمد تقی المستبره جواد الامیر

مباش غره دلا بر سپهر سست نهاد  
چراغ درره باداست و خانه درره سبیل  
منخت بیخبر از کید آسمان که نغفت  
تو چون غزالان در مرثع جهان مشغول  
به تیشه اجلت نخل عمر سازد قطع  
الا که بیخبری از عذاب و قهر خدای  
که تا بدانی اعمال زشت را کیفر  
اگر سعادت دنیا و آخرت طلبی  
خدای شاد شود از تو آ زمان که زمهر  
بروزگار سیه بخت تر از آن نبود  
چو خواهی آنکه خدا دست گیرد در حشر  
و گرز آتش دوزخ جو خوشدات بیم است  
سپهر مجدد و علا بحر علم و کان سعنا  
محمد تقی آن آفتاب عز و شرف  
شهی که در بر مامون بروزگار صغر  
علیم علم لدنی که انبیا و رسل  
که صد چو هفتی<sup>۱</sup> مانند ابن اکثم<sup>۲</sup> را  
مدیح حضرت او نیست گریه گویم من  
بیود او بود امکان عالم امکان  
غلام حضرت او تا ابد همه ابدال

که سخت خرمن آزادگان دهد بر باد  
امید عاقبت - از روزگار سست نهاد  
حکیم زیر چنین سقف سست می بنیاد  
ولی ندانی کاندر کمین بود صیاد  
زمانه گر چه رخت چون گلست و قد شمشاد  
بخوان حکایت قوم نمود و امت عاد  
چگونه قاهر مطلق ز قهر خواهد داد  
بیوی درره انصاف وجود و بخشش و داد  
قلوب خلق خدا را ز خود نمائی شاد  
که جمع کرد و نخورد و نداد و رفت و نهاد  
بگیر دست نهید دست چون ز پا افتاد  
زبان گشای بمدح خدیو ملک رشاد  
امیر هر دو سرا رهنمای جمله عباد  
کشد ز جود و کرم شهره بر امام جواد  
زرعی شاهد اعجاز خویش پرده گشاد  
گرفتداند زوی علم و فضل و عرفان یاد  
خجل نمود بدر بار خصم در بغداد -  
بعالمان و فقیهان دهر بد استاد  
ز جود وی بود ایجاد کشور ایجاد  
مقیم در که وی چون وند<sup>۳</sup> همه اوتاد

۱- فتوی دهندہ

۲- بیحیی بن اکثم از علمای زمان امام جواد

۳- میخ



## کرز

دریغ و درد که با این مقام و جاه و شرف  
بامر معصم از راه جهل ام الفضل  
بجای آن همه خوبی که دیدن آن شه دین  
فغان و آه از آن دم که با لب عطشان  
بسان جد غریبش حسین تشنه جگر

چنین بروزگار جوانی شهید شد ز عناد  
ز فرط حقد و حسد بی گناه زهرش داد  
چنین نمود با آخر ز جور و از بیداد  
میان حجره در یسنه از ستم افتاد  
نخورد قطره آبی و تشنه لب جان داد

تهران ۱۳۱۴

## فی سبب امام جواد علیه السلام

زمان شادی باران حقههاد آمد  
بلی بعاشر شهر رجب بامر خدای  
نهم امام، جواد الائمه کز ره جود  
محمد تقی متقی که تقوایش  
رجب که معنی آن ریزش مظهر<sup>۲</sup> باشد  
علیم علم لدن آنکه ابن اکثم را  
بلی که منطبق یحییای اکثم و دیگران  
مگر حکایت مامون و مشت بستنی او  
کس امتحان نکند حجت الهی را  
شش سرود که از آسمان و فلزم غیب  
غرض بگام سحر هم جو آفتاب منیر  
شهر یار خراسان روا بود تبریک

خوشادلی که ز شادی دوست شاد آمد  
ولادت شه اقلیم دین جواد آمد  
برش خزائن عالم کم از رمادا آمد  
عبادت شه سجادمان بیاد آمد  
ز ابر رحمت وی خلق را مراد آمد  
بنزد دانش وی خجالت زیاد آمد  
چو قطره پیر بحر در عداد آمد  
نخوانده که چه از آن امام راد آمد  
که شرمساری اش از آن شه رشاد آمد  
بچنگ ماهی ات از هم ره می باد آمد  
جواد - مظهر احسان وجود داد آمد  
که نور دیده آن احمدی نژاد آمد

۱- منک ریزه ۲- باران .

رضازمقدم ابن الرضاشدی خوشدل

که خوش دلی عزیزان حق نهاد آمد

۵۵۵

در بیخ و دردد که باقتل آن امام غریب  
ز قتل آن شه مظلوم کاخ دین بشکست  
سه روز پیکر وی روی خاک در بغداد

زام فضل عیان مایه ی فساد آمد  
که آن امام بحق شرع را عماد آمد  
که اقتدا بحسینش از آن عناد آمد

### ایضا در بیخ حضرت علی آمد اعظم امام عصر ع

در محیط خفقان لب بسخن واگرود  
دیده های بسته شود تا ابد از کثرت اشک  
بند دین بسته پهای من و من سرکش و مست  
بر رخ مرد شود باب سعادت مسدود  
حق پناهش که مرا اهل دلی گفت مگر  
همچو من داغ بدل دارد و خونین جگر است  
خوبش بیگانه و بیگانه شود یار و عزیز  
جز بمردن نشود مرغ گرفتار آزاد  
لیک نو میدنی ام، باز شود باب نجات  
گر کند اختر سعد حسن از مکه طلوع  
نوگل گلشن نرگس که بگلزار وجود  
جز بدامان ولایش نزنم دست امید  
جریمش نرسد ز قی کس از مطبخ غیب  
یوسف من اگر از چاه زند تکیه بگام  
آن سلیمان زمان گریب کند پا بر کلب

گر که در فصل خزان گل بچمن واگرود  
حرم یك خنده بیجا که دهن واگرود  
وای از آن روز که این بندورسن واگرود  
برده شرم اگر از رخ زن واگرود  
بدعا عقده کار تو و من واگرود  
هر گل ولاله که در دشت و دمن واگرود  
چون بخصمان وطن باب وطن واگرود  
مرگ کو، تا ز سرم رنج و محن واگرود  
برده چون از رخ فرزند حسن واگرود  
طالع ما همه بر وجه حسن واگرود  
ز آب لطفش گل و سرین و سمن واگرود  
دامن حشر که دستم ز کفن واگرود  
وز لبش جان ز تن رفته بن واگرود  
دیده خسته یعقوب ز من واگرود  
از سر ما ستم آهر من واگرود

بیخ او نشتر فساد و کند دفع فساد  
 گیتی از معدلتش باغ جهان خواهد شد  
 خون فاسد مگر از زخم کهن واگرد  
 کازمان از سرما جور و قتل واگرد  
 او بود حامی آئین و سنن خوشدل باش  
 کاین بلا از سر آئین و سنن واگرد

### در مدح و میلاد امام هشتم علی بن موسی الرضا

خوشا دلی که از آن بوی کبریا خیزد  
 فتد بدامن گل شبنم از سحر خیزی  
 خدایش برک و نوا بخشند از عنایت و لطف  
 چو آفتاب کرم کن بزیر دست و بین  
 بدستگیری افتاده کم زچوب مباح  
 خمیده تاك بسرو کشیده قامت گفت  
 سپند گرچه در آتش زجا بلند شود  
 چو دانی آنکه سر رشته در کف دست گریست  
 فکنده است بیند بلا و غم خود را  
 چنانکه مورد لطف رضاع شود در حشر  
 امام ثامن ضامن علی بن موسی (ع)  
 سلیل موسی کاظم که موسی عمران  
 الا که ضامن آهوشدن مقامی نیست  
 از آنکه ضامن هستی بود شهنشه طوس  
 بسان ارض لگد کوب این و آن گردد  
 بشیر پرده اگر جان دهد عجب بود

فروغ مهر و وفا، بر تو صفا خیزد  
 خوشا کسیکه بگناه سحر زجا خیزد  
 کسیکه از پی یاری بینوا خیزد  
 چه نورها زدلت آفتاب ما خیزد  
 که اوفتاده بهمراهی عصا خیزد  
 خوشا کسیکه بدستش فتاده پا خیزد  
 ولی بمیل دل خویشان کجا خیزد  
 مگو چرا به نشیند کسی چرا خیزد  
 کسیکه در پی گفتار ناجا خیزد  
 کسیکه از سر بالین خود رضا خیزد  
 که از رخس همه انوار کبریا خیزد  
 بطور طوس به تعظیم او پیا خیزد  
 چنانکه گرگ پیاس غزالها خیزد  
 پی اطاعت او جمله ماسوا خیزد  
 اگر خلاف رضای رضا، سما خیزد  
 بدفع آنکه ضد امام ما خیزد

بلی که زاده شیرخدا بصورت شیر  
 بنفش شیرچه خوش دادجان که زامرخدا  
 (بفتح خاقان) برگو کجا نصیبش فتح  
 حدیث سلسله برخوان و اندر آن بنگر  
 صباح یازدهم روز ماه ذی قعدة  
 برغم دشمن و بیگانه در ولادت وی  
 الامحبرضا، در ولای او میکوش

بیا بکشتی مهرضا و خوشدل باش  
 در این محیط کز آن محنت و بلاخیزد

### داستان تاملوبی ز جبرئیل تا آنکه مادر کز حضرت امام زمان غنی

(۱)

از دل دجله عیان کشتی از دور آید  
 و ندر آن جلوه کنان لعل از نور آید  
 کشتی برده فروشان بدو صد شور آید  
 دختری بسته رخ از عصمت و مستور آید

منتظر (بشر سلیمان) لب ساحل سرصف  
 از علی النقی اش نامه سر بسته بکف

(۲)

لشکر اداخت چو کشتی قمری پیدا شد  
 شب هجران بر آمد سحری پیدا شد  
 وز دل بحر خروشان، گهری پیدا شد  
 فاش گو دختری فرخنده فری پیدا شد

او بود دخت پشوعا نوۀ قیصر روم  
 نام اصلیش (ملیکه) است و بنرجس موسوم

(۳)

الغرض بشر سلیمان بدو صد خزواب  
 کرد از برده فروش آن گل بی خار طلب

بخرید از سوی شاه دهم آن مظهر رب پس برسیدزوی از نسبشهر و حسب  
کز کجا آئی و با سرور ما کارت چیست  
آنکه نادیده چنین گشته خریدارت کیست

( ۴ )

کز زبانش بشنو قصه که از جان گوید قصه خویش به بشر این سلیمان گوید  
بسلیمان سخن از قدرت یزدان گوید از علی النقی و پوروی اینسان گوید  
که چو بلقیس سلیمان ز سبأ آمده است  
ز صفا دختر شمعون صفا آمده است

( ۵ )

گفت ای بشر من آن دخت یسوعا باشم نسل شمعون صفا وارث عیسی باشم  
نوه فیصر و از امت ترسا باشم نه کنیزم که بهین بانوی دنیا باشم  
همسر عسگری آن خسرو ایامم من  
با ادب باش که شهبانوی اسلامم مد

( ۶ )

جد من فیصر، رم راهمه آذین بر بست هم کلیسارا بس طرفه ورنگین بر بست  
تا مرا بهر پسر عمم کابین بر بست رشته وصلت ما عیسوی آذین بر بست  
بر سر تخت شهنشاهی خود کرد جلوس  
تخت داماد مقابل پیر تخت عروس

( ۸ )

یاب اعظم بر تخت و صلیبش بر کف اسقفاش همه انجیل بکف صف در صف

ساقی و ساغر و خواننده و چنگ و نی و دف همگی پیر و جوان خرد و کلان غرق شمع  
تا که از امر خداوند جهان زلزله شد  
مجلس جشن از آن زلزله پر و لوله شد

( ۷ )

باب رارعه بلب ارزه به پیکر افتاد قیصر از تخت نگون افسرش از سر افتاد  
آتش شمع فنادیل بمحضر افتاد برتن دوزخیان ایزدی آذر افتاد  
خاصه داماد که بر بام فلک میزد کوس  
بر زمین خورد و نبردی ثمر از وصل عروس

( ۹ )

من از این واقعه حیران و زغم در تب و تاب شب شد و ختم رسل آمدم از مهر بخواب  
عیسی اش با ادب از پی که بوی کرد خطاب کاین عروس است مرا از دم مهرش در یاب  
همسر یازدهم بود من از خوش گهریست  
صدف گوهر رخشنده اثنی عشریست

( ۱۰ )

شب دیگر به برم زهره زهرا آمد همزه آسید و ساره و حوا آمد  
تا که که بیزاری ام از مذهب نرسا آمد بعد اسلام برم یار دلارا آمد  
و ندر آن رؤیا شوی و پدرش را دیدم  
با ادب دست پدر شوهر خود بوسیدم

( ۱۱ )

الغرض روز دگر لشکر اسلام رسید با نیای من قیصر بشهامت جنگید

وضع آنگونه که زهرا خبرم داد کشید      جدمن خورد شکست از بی آن چنگ شدید

بس زتن جامه شاهانه نهانی کندم  
خوبستن را بمیان اسرا افکنم

( ۱۲ )

شکرلله که بمقصود رسیدم امروز      و آنچه زهرا خبرم داد بدیدم امروز  
میرسم خدمت محبوب دامیدم امروز      زنگ غم بست زدل بخت-بیدم امروز  
به برای بشر مرا جانب جانان بشتاب  
بینمش تا که به بیداری آن دیده بخواب

( ۱۳ )

باری آن مادر خشان چو فرین شد بانور      یازده شد ، بمه چاردهی شد محشور  
ز آن میان نجم فروزندش دین کرد ظهور      آنکه عالم شود از پرتو عدلش پر نور  
آن مهبی گومه و مهر فلکش مشتری است  
همه گیتی بگفتش حلقه انگشتری است

(۱۴)

بعد از اینکه جهان پر شود از ظلم و ستم      عدل او وضع جهانرا زند از بن بر هم  
بایه مذهب و دین را کند از نو محکم      دوستانش همه در شادی و خصمان در غم  
هان که آنروز دل افروز چه نزدیک بود  
روز روشن بقفای شب تاریک بود

تهران - نیمه شعبان ۱۳۹۳ قمری

## ایضا سبط در ولادت حضرت عباس علیه السلام

(۱)

صبح است و در مسجد علی آن دو مین سرور بود  
شاهی که رهبر در جهان از بعد پیغمبر بود  
آری علی بر مؤمنین از سوی حق رهبر بود  
در محضرش دو پور وی شبیر چون شبیر بود  
سرگرم طاعت حضرتش بر درگه داور بود  
آثار سجده بر رخس تابنده چون اختر بود

ناگه کنیزی از سرا او را بشارت میدهد  
کایتدم ترا طفل پسر بخشیده خلاق صمد

(۲)

از این بشارت شیر حق مسرور گشت و شادمان  
گردید از مسجد برون زی خانه خود شد روان  
بالین همسر بر نشست آن شهریار انس و جان  
دیدنی بدامان کودکی بانوی خود را آن زمان  
به به چگونه کودکی رشک مه و مهر جهان  
نور از جمال انورش رفتی بسوی آسمان

كان نمك مهر فلک محبوب افواج ملك  
هر کس که دیدی روی او گفتی که الله معك

(۳)

باری گرفتش در برو بوسید چشم مست او  
وز دیدن رخسار او گردید خوش پایست او



گوئی که چون شیر و شکر گشتی پدر پیوست او  
جانها فدای پور او سرها نثار هست او  
بالجمله از قنذاقه اش آورد بیرون دست او  
آنکونه بستی هیچکس در روز هیچا شصت او

بر هر دو دست پور خود زد بوسه باچشمان تر  
زین صحنه مادر شد غمین گفت ای امام بحر و بر

(۴)

پنهان مکن از من مگر نقصی بود در دست او  
کاینگونه جاری از بصر باشد سر شگت همچو جو  
فرمود اندر پاسخش آن حقیرست راستگو  
نی نی که دست کودکت باشد چو رفتارش نکو  
گریم از آنرو که شود مقتول خصم کینه جو  
گردد جدا این دستها از پیکر این ماهرو

ارضی که باشد کربلا روزیکه عاشورا بود  
کز جان فدائی حسین ربحانه زهرا بود

(۵)

عباس نام این گل نشکفته نوری بود  
هر گل به پیش روی او کمتر ز خار و خس بود  
هم کنیه اش بوفاضل<sup>۱</sup> و بوالقربه<sup>۲</sup> و اطلس<sup>۳</sup> بود  
در مرتبت اعلا بود از منزلت اقدس بود  
(خوشدل) بوصف ذات او الکن بود اخرس<sup>۴</sup> بود  
در وصف شبلی<sup>۵</sup> شیر حق این گفته تنه افس بود

۱- پدر دانش ۲- پدر مشک ۳- شیر سرخ روی ۴- الکن و اخرس  
یعنی لال ۵- بچه شیر

کو باشد از بهر حسین علیه السلام آنشاه اقلیم ولا  
چونانکه بهر مصطفی بودی علی مرتضی

(۶)

میر عجم شاه عرب    ماه بنی هاشم لقب  
ماه بنی هاشم لقب    میر عجم شاه عرب  
کنز حسب بحر نسب    کوه حیا کان ادب  
کوه حیا کان ادب    کنز حسب بحر نسب  
در علم و تقوی منتخب و ز قدس و ایمان منتجب  
وز قدس و ایمان منتجب در علم و تقوی منتخب

سقا و سالار و وزیر    میر و علمدار و مشیر  
اندر شهامت بی عدیل    و ندر شجاعت بی نظیر

(۷)

ارتشبد سلطان دین    یعنی حسین فاطمه  
سالار جانبازان طف    یکتا دلیر علقمه  
جانبازی و مردانگی    یابد بنامش خاتمه  
بر صدر زین چون شد عیان از خصم بر شد هممه  
کاین یکنفر کافی بود از بهر این لشکر همه  
میگرد با خود حضرتش در هر هجوم این زمزمه

تا جان مرا باشد بتن ، تادست دارم در بدن  
دارم حمایت من ز دین ، هم از امام خویشتن

(۸)

خور چون صباح عاشر ماه محرم سرزدی  
آن افسر جانباز حق ، برفرق خود افسرزدی  
و آن شاهباز چرخ دین هم رنگ خون شهپرزدی

در هر هجوم و حمله‌ای سراز دو صد پیکر زدی  
وز سینه پر جوش خود الله اکبر بر زدی  
همچون علی مرتضی بر لشگر بی مر زدی

بر هر که تیغ آهیختی خون از رنگ آن ریختی  
مانند برگ خزان سراز دلیران ریختی

(۹)

بیرون و فارا آزمون در زیر گردون آمدن  
لب تشنه در شط رفتن و لب تشنه بیرون آمدن  
و ه زین مبارک رفتن و هم زین همایون آمدن  
و آنکه حریف آنهمه خصمان افزون آمدن  
تا آنکه همچون ماهی در لجه خون آمدن  
و آنگاه در روز جزا با روی گلگون آمدن

باید ز خون بشناختن مردان کوی عشق را  
آنان که از خون لاله گون سازند روی عشق را

(۱۰)

باری بمیلاد چنین پور رشید مرتضی  
عباس میر علقمه سر حلقه اهل وفا  
آن مظهر جود و سخا آن آیت صدق و صفا  
باید بر آریسم از صفا بر در گه حق دستها  
گوئیم یا رب حرمت دستی که شد از تن جدا  
بگذر ز جرم ما همه یا ذالکرم یا ذوالعطا

بخشا بجمله شیعیان توفیق و حسن خاتمه  
حق حسین فاطمه حق شهید علقمه

## ترکیب تا بلوی در سید با سعادت حضرت ابا الفضل العباس علیه السلام

(۱)

پنجسالی و دو ده سال ز هجرت باشد      مسجد ختم فرمسل جای عبادت باشد  
دومین مرد خدا در پی طاعت باشد      آنکه مهرش سبب فیض و سعادت باشد  
کیست این مرد خدا جز علی عمرانی  
که بخاکش زبی سجده بود پیشانی

(۲)

ها به بیند کنیزی که بصله شادی و شور      میدود جانب مسجد همه سرمست غرور  
خبری هست مگر از که بود این مأمور      گشت نزدیک و بود خادمه پس مسرور  
خبر اینست که آن مرد حق از ام بنین  
شده دارای پسر رشک مه و مهر مبین

(۳)

چونکه از خادمه شه مزده فرزند شنید      شادمانه بسوی خانه خود رخت کشید  
دید در دامن مادر پیری چون خورشید      برگرفتش به پرو هر دولب او بوسید  
پس ز قنداقه بر آورد دو دست پسرش  
بوسه هامیزد و میریخت سرشگ از بصرش

(۴)

ها بیند که مادر چه پریشان باشد      ناظر همسر و فرزند خود از جان باشد  
گوید ای شه مگرش عیب بدستان باشد      گل بی عیب مرا حاشا نقصان باشد  
شاه فرمود که دست پسرش بی عیب است  
گریه ام بهر یکی نکته ز سرالقیب است

(۵)

دستهائی که تو بینی بچنین قنداقت در جوانمردی و پاکی و شرافت طاقت  
نه همین قدرت وی شهره در آفاقست بلکه در مهر و وفا صدق و صفا خلاقست  
کینه بوالفاضل و بوالقربه و اطلس دارد  
نامش عباس و چنین رتبه کجا کس دارد

(۶)

هان بین ام بنین با خبرت سازم من پرده از راز خود و این پسر اندازم من  
بی سبب نیست بهوی اینهمه پردازم من دست او بوسم و می بویم و بنوازم من  
این پسر کشته لب تشنه در علقمه است  
که فدائی و غلام پسر فاطمه است

(۷)

هست عباس تو آتروز علمدار حسین ساقی کودک لب تشنه افکار حسین  
یار غمخوار و طرفدار فداکار حسین آنکه فرخنده وزیر است بدربار حسین  
بعد سجاد مهین حامل اسرار شه است  
زانکه ارتشبد و سردار رشید سپه است

(۸)

مولدش چارم شعبان بود آناه چرا هست روزی زپی مولد شاه شهدا  
چونکه از پیش رسد شاه و وزیرش ز قفا همچنین ماه زخورشید کند کسب ضیا  
این مه برج بنی هاشم و آنشمس ولا  
جان بقریان وزیر و شهت ای کریلا

(۹)

اولین افسر از زنده دین بعد پدر مظهر غیرت و جانبازی و ایمان و هنر

باید اینگونه در اسلام دلاور افسر یار مظلوم و بجان دشمن هراسمگر  
اینچنین افسر از زنده حق عباس است  
آنکه در کان فتوت بمثل الماس است

(۱۰)

افسر آنست که در راه عدالت کوشد آنچنانیکه بیاطل حق خود نفروشد  
جامه سرخ ز خون بدن خود پوشد تا ابد خون چنین مرد مجاهد جوشد  
غیر عباس کجا افسر پاکیزه چنین  
هست و (خوشدل) بفدای پسر آم‌بنین

غرة شعبان ۱۳۹۱

دانشگاه اسلام

در بیان دوره جاهلیت و بعثت حضرت ختمی مرتبت

(۱)

نخستین سنگ دانشگاه اسلام بروزی اینچنین غار حرا بود  
در این مکتب نخستین دانش آموز محمد(ص) بود و استادش خدا بود

عیان شد آفتاب پر شکوهی  
بلی از سینه ناریک کوهی

( ۲ )

جهان پیش از طلوع مهر اسلام      ز جهل و کفر و کین ظلمتسرا بود  
ز دین و دانش و تقوی و ایمان      فقط نامی بسان کیمیا بود  
نه در ایران نه در یونان نه درم  
نبد آسودگی در بین مردم

( ۳ )

در آن ایام ، گیتی بد تب آلود      چو بیماری ز هستی دست شسته  
طیبی را جهان در جستجو بود      که تا درمان شود بیمار خسته  
خدا آخر طیب خود فرستاد  
که درمان گردد این بیمار ناشاد

( ۴ )

کنون از وضع گیتی پرده گیرم      که تا دانی جهان ما چسان بود  
در ایران پنج دختر در یکی سال      بجای کورش و نوشیروان بود  
بنام عزت و آزادی زن  
روان بد سیل خون در کوی و برزن

( ۵ )

شکست کشور ایران ز اعراب      نبودى بی سبب در قادسیه  
اگر علت بخواهی نیک درباب      که بودی بی گمان از این بلیه  
گر آزادی چنین بی بند و بار است  
چو عهد بزد گردت رنج و خواریست

( ۶ )

غرض بدتر از ابران اندر آنمهد      رم و یونان و مصر و هندو چین بود  
رسوم زشت و شوم بت پرستی      بجای مذهب و آئین و دین بود  
بتر، از جمله ملتها عرب بود  
که دور از دانش و دین و ادب بود

( ۷ )

در آن خانه که ابراهیم بنهاد      پناش را برای حق پرستی  
زن و مرد عرب عربان و رقاصان      نموده سجده بتها را زبستی  
که تا سگه بر کشید آن پاك رهبر  
ز کوه بوقبیس الله اکبر

( ۸ )

نوای دلکش توحید سر داد      بیمبر تا که سازد زنده جانها  
ز تکبیرش بلرزیدی بیکدم      همه دلها ، زمینها ، آسمانها  
جمالش بر فلک پرتو فشان بود  
صدایش رهسپار کهکشان بود

( ۹ )

غرض بد استوار ارکان اسلام      بدین و دانش و عدل و مساوات  
بلی ارکان آخردین دادار      بود بر پایه و اصل مواسات  
خدا در دین احمد ره فدای  
تفاق و جهل و تبعیض نژادی



ایضا مدس شیوانی روح میداد حضرت ثامن کسحج علی بن موسی الرضا  
 علیه آلاف التحية والثناء

(۱)

پیش از آن کاین زمین ربع مسکون شود  
 مهر و ماه زمین شکل برهون شود  
 خلقت ماسوا زامر بیچون شود  
 و آسمانی کرات وضع اکنون شود  
 بزم افلاک را گرم کانون شود  
 جن وانس و ملک من جمیع النفوس

(۲)

پیش از آنیکه این کهکشانیها بود  
 زرفشانها همی بانشانها بود  
 از عزیزان حق فر و شانها بود  
 کهکشانیها پسر از زرفشانها بود  
 و آسمان روشن از مه و شانها بود  
 چون امام بحق شاه اقلیم طوس

(۳)

حاش الله که او طوس را هست شاه  
 زانکه بر کائنات باشدش فر و جاه  
 بر سر نه سپهر بر زده بارگناه  
 یا که از مرتبت باشد ایران پناه  
 لوحش له که او هست سراله  
 مهر و مه ذره و اوست شمش الشموس

(۴)

صادق آل را دیدنش آرزو  
 روی و مویش حسن خلق و خویش نکو  
 صد به از جا ثلیق عاجز از گفتگو  
 بضعة مصطفی همچو زهرای او  
 مذهب و دین زوی یافته آبرو  
 خم بر منطقش از حکیمان رئوس

(۵)

چون خدا را ز لطف موسم وعده شد  
 یازده روز از ماه ذی قعدة شد

صبحگاه چون که خورخارج از پرده شد  
آنکه مهر و مهش تا ابد بنده شد

نجمه<sup>۱</sup> را در کنار مهر تا بنده شد  
زد بنامش فلک نوبی وارکوس

(۶)

کنیت و نام او چون علی ولی  
وصف القاب او بشنواز من جلی  
چون (رضی) و (وفی) زورضا منجلی

کنیتش بوالحسن نام خوبش علی  
(صابر) از صابری (فاضل) از فاضلی  
آنکه بردست او نه فلک داده بوس

(۷)

قره‌الاعین مؤمنیش لقب  
شیر پرده کند خصم او را ادب  
در نسب منتخب در حسب منتجب

غیظ المحلدين شد بدو منتجب  
پادشاه عجم شهریار عرب  
کو بامرش پیا خرگاه<sup>۲</sup> آبنوس

(۸)

رشک خورشید و ماه پرتوگنبدش  
همچو حق جاودان عزت سرمدش  
پاره‌تن سرود حضرت احمدش

هفتمین قیله<sup>۳</sup> مسلمین مرقدش  
عالم آل<sup>۴</sup> خواند صادق امجدش  
مؤمنش در سرور منکرش در فسوس

(۹)

چون زیارت کنی آن امام مبین  
کای تو بر شیعه و زائرینت معین  
نیست بالطف تو بیمی از منکرین

گوئی این جمله را با امید و یقین  
انت نعم المعین نحن بك مستعین<sup>۵</sup>  
گو نماید جهان چهره بر ما عبوس

۱- اسم مادر امام هشتم  
۲- نورچشمهای مؤمنین از القاب حضرت  
۳- این هم از  
القاب حضرت است یعنی دشمن منکران خدا  
۴- یعنی آسمان  
۵- خبر از امام  
صادق است که آنحضرت عالم آل محمد است  
۶- تویی بهترین یار ما از تو کمک میجوئیم

(۱۰)

هست مخصوص او یا امام الرئوف<sup>۱</sup>  
آن شه بی زوال آن مه بی خسوف  
چون بمحشر کند نزد جدش جلوس  
ذیقعه ۱۲۹۰ قمری

داند این نکته را عارف با وقوف  
بارالها ترا حق آن ذوالعطوف  
باوصالش بپر از دل ما لهوف

## در مدح و تولد امام مجتبی

(۱)

که بدان صورت ، آفرین آمد  
معنی اصل یسا معین آمد  
که در 'درج یا وسین آمد  
که بوجه حسن چنین آمد  
سومین میر مؤمنین آمد  
زانکه معصوم چارمین آمد  
حامی علم و قدس و دین آمد  
بهر نشر اساس این آمد

مژده کان صورت آفرین آمد  
مظهر اسم یا کریم خدای  
نه همین ماه برج طاها اوست  
آیت 'حسن محسن ازلی  
سبط اول دوم وصی رسول  
نه همین سومین خدیو جهان  
صاحی کفر و شرک و ظلم و ستم  
پی محو بساط آن برسید

مجتبی دومین امام همام

حسن ابن علی علیه سلام

(۲)

که مه روزه ماه فیض رب است  
مولدش ماه روزه زان سبب است  
رطب از آن بشرع مستحب است

مولدش ماه روزه زان سبب است  
برتر از او کدام رحمت و فیض  
بهر افطار صوم صائم را

۱. لفظ امام رئوف مخصوص زیارتنامه آنحضرت است

که حسن نخل گلشن نبویست  
 مزروع سبز چرخ و داس هلال  
 بهر یاران سبز پوش بهشت  
 همچنان داس آن بخرمن خصم  
 نقل نقل مدیح او رطب است  
 که مدام ز خواجه ذکر لب است  
 مزرع سبز چرخ منتخب است  
 موجد مرگ و محنت و تعب است  
 کر قدومش بود جهان گلشن  
 وز رخس چشم شیعیان روشن

(۳)

شب میلاد حضرت حسن است  
 حسن ابن علی ولی خدا  
 جانشین علی و سبط رسول  
 فلك حلم و ملك دانش و دین  
 گلسی از گلشن بتول شکفت  
 ذکر سامیش فیض بخش دلست  
 وصف آن شاه افضل الطاعات  
 بزم را نقل و گل بیفشانید  
 شب وجد تو و سرور من است  
 دومین پیشوای مؤتمن است  
 سومین شهریار ممتحن است  
 مظهر فیض حی ذوالمنن است  
 که قدش سرو و عارضش سمن است  
 نام نامیش حرز جان و تن است  
 مدح آن ماه بهترین سخن است  
 که فروغش چراغ انجمن است  
 پای کوبید و دست افشانید  
 شعر میلاد مجتبی خوانید

(۴)

صلح آنشاه کم ز نهضت نیست  
 قائماً قاعداً ز قول رسول  
 صلح او شد زمینه بهر قیام  
 آنکه شش مه میان میدان بود  
 صلح او علت قیام حسین  
 صلح او بی دلیل و حکمت نیست  
 خوان کزان به گواه و حجت نیست  
 این سخن جای شك و شبهت نیست  
 فاقد همت و شجاعت نیست  
 بود و کاری بدون علت نیست

بود مظلوم چون علی پدرش  
او امام است و کارهای امام  
جان(خوشدل) فدای غربت وی  
هر چه گوئی جزین مروت نیست  
جز که با ایزدی مشیت نیست  
که امامی چو وی بغربت نیست  
ندهم از دست حسن خاتمه را  
تهنیت گفتن بفاطمه را

تهران - شعبان ۱۳۹۶



ترجیح بندی بس شیوا در کیفیت آمدن زرگرس خاتون از روم به سواترا  
مخوم بهج حضرت ولی عصر عجل الله تعالی فرجه و بی پندة بعونه

(۱)

حجۃ ابن الحسن امام العصر	جاء میلاد سیدی ذوالنصر
و آنکه زیب رکاب وی النصر	آنکه نقش لوای او الفتح
خاتم الاوصیا بنامش حصر	چون نبوت که بر نیایش ختم
شاهدم نص سورة و العصر	خورده ایزد قسم بدوره او
رخت امکان بقامتش هم قصر	جامه واجبش اگر نه سزاست
لمعبه جنان و فیہ القصر	لعدوه جهیم ذات حمیم

باری آمد به نیمه شعبان

همچو ماه تمام شاه زمان

(۲)

تا بیابم دمی نشاط و فراغ	بامدادان شدم بجانب باغ
غیرت مشک و رشک جنت باغ	دیدم از بوی و روی لاله و گل
میدرخشید گونه گونه چراغ	از رخ یاسمین و یاس و سمن
ایستاده بیا بدست ایباغ	همه کلها باحترام کلی

سوس ده زبان مرا گفתי      کز شهنشاه ما ترا چه سراغ  
گفتمش کیست شاه گلها گفت      آنکه زو لاله را بدل پس داغ  
نرگس است آنکه این جلال و مقام      یافت با مام شه چو شد همنام

( ۳ )

آمد آن باره تن نرگس      روشنی بخش دامن نرگس  
گل سرخ محمدی بشکفت      بامدادان ز گلشن نرگس  
مهر و مه یافت روشنی تا حشر      از مه پرتو افکن نرگس  
وارث ذوالفقار شیرخدا      پسر شیر اوژن نرگس  
شرف از این پسر بمادر داد      عسکری شوی ذوالمن نرگس  
هیچ دانی چرا بنوروز است      روزگار شکفتن نرگس  
ز آنکه نو، روز شیعمان گردد  
گل نرگس اگر عیان گردد

( ۴ )

وصف نرگس که عالم آرا بود      مادر آخرین شه ما بود  
بشنو کو بروم بد ملکه      نام اوژان ( ملیکه ) آنجا بود  
نسل شمعون وصی خاص مسیح      دخت نیک اختر یشوعا بود  
نامزد بود بر پسر عمش      عقد وی با رسوم ترسا بود  
کاخ فیصر بشام عشرت وی      همچو روی عروس زیبا بود  
خطبه عقد او همی خواندند      خطبه خوان اسقف کلیسا بود

ناگه آن بزم پر ز ولوله شد  
قصر قیصر دچار زلزله شد

( ۵ )

قیصر از تخت خویشتن افتاد	پاپ را رعنه بر بدن افتاد
غلغله بین مرد و زن افتاد	مشعل گشت کاخ و مجلس جشن
در غم و ماتم و محن افتاد	کشته داماد گشت و نازه عروس
دیدهاش بر شه ز من افتاد	تا بر رویا شبی ز امر خدا
کرد و وصفش نصیب من افتاد	مصطفی خواستگاری از عیسی
فال بختش چو بر حسن افتاد	شوی او را نشان او دادند

چونکه فیض لقای فاطمه یافت

نام نرگس بحسن خاتمه یافت

( ۶ )

بزم اسلام و کفر بر پا شد	روز دیگر چو خور هویدا شد
چیره مسلم بچیش ترسا شد	همچنانیکه دیده بد در خواب
شد اسیر و بکشتی اش جا شد	طبق گفتار دخت پاک رسول
کهنه پوش آن عروس زبا شد	جامه خسروی ز تن بر کند
کافیزمان گاه پاری ما شد	دجله نعره زنان ز شادی و شور
شد کنیز و کنیز مولا شد	الغرض شاهبانوی اسلام

وز دگر سو (نقی) امام هدا

خواستی بشر بن سلیمان را



( ۷ )

داد آتشیاریار ملک رشاد  
گفت این سر بمهرنامه ز من  
کشتی میرسد ز جانب روم  
بردهها را تمام برده فروش  
آخرین برده را که چهره خویش  
نامه را ده باو و صرة زر

که به از من و روانه مشتری است

آنکه بهتر ز مهر و مام و مشتری است

( ۸ )

او عروس منست و مشتری اش  
قدر گوهر ز گوهری بطلب  
نام او نرگس است و لاله و گل  
مادر صاحب الزمان باشد  
مریم و ساره هاجر و حوا  
ماه مهر آفرین که از ره مهر

وصفتش از مدح خوشدلست اجل

تمه ، خیر الکلام قل و دل

( ۹ )

چونکه مدحتش نمی توان گفتن  
وصف میلاد او سرایم من

در سحرگاه نیمه شعبان	سامرا شد زروی او روشن
گفت نرگس حکیمه خاقون را	مژده ده بر خدیو عصر حسن
که مرا سینه سینه سیناست	وادی طور باشدم دامن
آمد آن مه که چشم احبابش	گشت روشن بکوری دشمن
آن سلیمان که چون ظهور کند	درع داود باشدش برتن

آنکه مصداق حق و حق طلبیست

نور چشم محمد (ص) عربیست

( ۱۰ )

تا زین کفر و کین بر اندازد	علم رهبری بر افرازد
راعی الامه گوسفندی چند	چون شبانان به پیش اندازد
تا بگیرد مدد ز خالق خویش	تکیه بر خانه خدا سازد
تا برد کفر و ظلم را ز میان	بسوی دشمنان دین تازد
عالمی بر ز عدل و داد کند	دوستان را ز مهر بنوازد
درک فیض زمان دولت او	هر که یابد بقدرسیان نازد

خوشدلا خوشدلی در آن عهد است

کاین زمان زهر و آن زمان شهادت

تشمیس و تضحین قصیده عریبه علامه علی فدوی خونی

ولی حق	وصی پیغمبر	هست قرآن	بمدیحش یکسر
لیک ناگفته کسی زین بهتر	هما علی	بشر	کیف بشر

ربه فیه تجلی و ظهر

کیست جزا و شه اقلیم صفا      کیست جز وی گل گزار وفا  
بحر علم و ادب و کان سخا      هو و المبداء شمس و ضیا  
هو و المبداء نور و قمر

ذات پاکش ز نواقص عاری      امر و نهیش بعوالم جاری  
بکفش پرچم فرمان داری      اذن الله و عین الباری  
یا له صاحب سمع و بصر

خواست حق تا که شود حق معلوم      پرده بگرفت ز سر مکتوم  
بعلی داد همه گنج علوم      فلک فی فلک فی نجوم  
صدف فی صدف فی مدر

عارضش نور خدا را مصباح      در کفش خلد برین را مفتاح  
مهر او مایه فوز است و فلاح      اسد اله اذا جال و صاح  
ابو الا تیام اذا جادو بر

علی است آنکه خدا راست ولی      ولی حق که بود غیر علی  
اوست در جمله عوالم والی      هو فی الكل امام الكل  
من ابوبکر و من کان عمر

کیست چون شاه نجف شیر خدا      وصی و بن عم شاه دوسرا  
خسرو بثرب و شاه بطحا      من له صاحبة کالزهره  
و سلیل کشیر و شیر

کیست از بعد نبی فخر امم      چون علی از همه عالم اعلم  
بوصایت نبود زو اقدم      عنه دیوان علوم و حکم  
فی طومار عظات و عبر

حب او حب خداوند کریم      بغض وی بغض خداوند رحیم  
 دشمنش همچو عزازیل رحیم      چه مبدء خلد و نعیم  
 بغضه مبدء نار و سقر

این مخمس قریب می بند است ولی تا اینجا نگاشته شده

## یُریح ترکیب دروغ و میلاد سبط اکبر حضرت محبتی (امام حسن)

(۱)

خانه شیر خدا مرکز وجد است و سرور      هر که را مینگری غرق شفق باشد و شور  
 مصطفی همچو علی از همه برتر سرور      زانکه از برج بتولست عیان آیت نور  
 اندر این لحظه که نیمی شده از ماه صیام  
 جلوه گر میشود از جانب حق ماه تمام

(۲)

آری امشب شب میلاد شهیدین حسن است      مظهر حسن و حسن آنکه بوجه حسن است  
 بهترین احسان از محسن کل ذوالمنن است      دومین حجت و اول گل یکتا چمن است  
 قل هو الله احد - مظهر فیض صمد است  
 کلشن فاطمه را تازه گل سر سبد است

(۳)

پسر اول زهرا بود و شیر خدا      هست دوم وصی ختم رسل شاه هدا  
 سومین خسرو دین چارمی آل کسا      خامس آل عباراست برادر ز وفا  
 سبط اکبر به نبی رهبر سرمد باشد  
 یوسف مصر دل آل محمد (ص) باشد

( ۴ )

آنکه تاج شرفش زینت تارك باشد      و آنکه صبرش بسر خصم بلارك باشد  
احسن الایة یاسین و تبارك باشد      بهترین هدیه این ماه مبارك باشد  
هست آری جومه رحمت و غفران اینماه  
خود بود مظهر آن رحمت و غفران این ماه

( ۵ )

آمد آنشه که بدی مظهر احسان و سخا      آمد آنشه که پیاموخت بما بذل و عطا  
آمد آنشه که بحق مظهر حلم است و حیا      آمد آنشه که جهان یافت زوی نوروضیا  
آنکه جدش شه ملك عجم است و عربست  
همچنین خود علی و فاطمه اش ام و ابست

( ۶ )

مولدش را بعه روزه هزاران سبب است      بشنواز (خوشدل) این نکنه که عین ادبست  
روزه داران را افطار از آن شهید لب است      ز آنکه افطار رطب در رمضان مستحبست  
خاصه این طرفه رطب را که ز نخل شرفست  
باغبانش علی آن خسرو ملك نجفست

( ۷ )

چون درامش بدل پیغمبر روز هراشاد است      خاطر شیر حق از رنج و محن آزاد است  
باغ دین از گل رخسار حسن، آباد است      موسم تهنیت و گاه مبارکباد است

۲- بلارك بمعنی شمشیر است.

۱- تارك بمعنی فرق و جلوی سر.

تیغ او نشتر فساد و کند دفع فساد  
خون فاسد بدر آرد ز تن اهل عناد

(۸)

آنکه حق حسن از راکب استر گیرد      همچنین حق حسین ز ستمگر گیرد  
حق بی دستی عباس دلاور گیرد      خون ششماهه و حق علی اکبر گیرد  
بولی اله اعظم که بود صاحب عصر  
آنکه در دولت وی فتح قرین باشند و نصر

ایضاً تاریخ ترکیب تابعی در مع و سیادت حضرت ولی عصر امام زمان

(۱)

ما در این لحظه نمایندگی سیر و سفر و سیر نکو همراه تاریخ و سیر  
عهد (رامسن) بود آنگشته بفرعون سمر پیشگویان زمانش بنمودند خبر  
که شود سلطنت فانی و گردی تو ذلیل  
از ولیدی که بود او ز بنی اسرائیل

(۲)

زین سبب امر نمودی بزنی و مرد یهود      که بمانند ز هم دور و نیاید بوجود  
هیچ فرزندی و هر زن که بیارد مولود      گر پسر باشد باید که بگردد نابود  
در هر بیت یهودی دو سه مأمور گماشت  
نیز مأمور زنی از پی جاسوسی داشت

---

۱- راکب استر کنایه از عایشه است که سوار قاطر شد و مانع دفن امام حسن در جوار قبر جدش رسول خدا گردید

(۳)

با چنین حال خدا خواست که بند درختش بر خلاف نظر صائب و حکم سختش  
زن عمران پسری زاد بزیر تختش و از گون گشت زموسای پیمبر تختش  
گو بدریا پسر از وحشت اعدا فکند  
حق بساحل برد آنرا که بدریا فکند

(۴)

دلخراش است عجب منظره مادر و پور غوطه و ر کودک و مادر نگرانش از دور  
زندش دل زغم کودک شیرین لب، شور ناگهان تافت زحق درد آنما در نور  
که شود طفل تو در دامن فرعون بزرگ  
هست چوپانی آمو بچہات با آن گرگ

(۵)

موج نیل ارچه کند کوه گران را پاره ز امر مامی بکند کار دو صد گهواره  
منم آنکس که کنم چاره هر بیچاره شیشه را حفظ نمایم بمیان خاره  
آسیه آنکه نکو همسر فرعون بود  
جای تو مادر موسی شود و عون بود

(۶)

رو بهل تا در و گوهر کند از ریش حریف ریشه اش را بکند با مدد دین حنیف  
دشمنش گرچه قوی باشد و آن طفل ضعیف باش تا فردا بینی و نمائی تعریف  
که اولوالعزم پیمبر شود این پور ذلیل  
سازمش راهبر قوم بنی اسرائیل

(۷)

آنخدائی که چنین حافظ موسی باشد    میتوان حافظ آن حجت یکتا باشد  
حافظ حجت عصر و ولی ما باشد    همچو آن شیشه که اندر برنخارا باشد  
حفظش از خصم کند تا که دهد سروری اش  
آنکه را خوانی نجل حسن عسگری اش

(۸)

از حکیمه بشنو عمه آن ابن رضا<sup>۱</sup>    که مرا خواست شه عسگری آنشب بسرا  
که بمان امشبی ای عمه تو اندر بر ما    که سحر (قائم) ما را بکند حق اعطا  
گفتم ایشه ز کدامین زن و فرخنده کنیز  
گفت از نرگس پاکیزه والای عزیز

(۹)

پس سوی حجره نرگس شدم آنساعت من    دیدم او را که نبودش اثر حمل به تن  
من بحیرت که زدی بانگ شهنشاه زمن    که مکن شك که بود نرگس من آبستن  
مثل او امثل مادر موسی باشد  
حمل او پنهان از دیده اعدا باشد

(۱۰)

باری امشب که شب نیمه شعبان باشد    شب میلاد شه کشور امکان باشد  
آنکه آخر وصی ختم رسولان باشد    کائناتش همه سر بر خط فرمان باشد  
البشارت که ولی اله سرمد آید  
آخرین دسته گل باغ محمد آید

---

۱ - چهار امام بعد از امام رضا را با احترام امام هشتم ابن رضا می نامیدند



(۱۱)

هان که هنگام سحر گاه تجلی حق است      مظهر حق که رخس آیت رب الفلق است  
آنکه از سوی خدا راهبر ما خلق است      آنکتاب اله ناطق که خود آخر ورق است  
و آنکه او مهدی موعود موفق باشد  
حجت منتظر و قائم بالحق باشد

(۱۲)

آمد آتش که نشانها ز رسولان دارد      زره از داود و خاتم ز سلیمان دارد  
هم عصا بر کف از موسی عمران دارد      نیست فخرش نفس عیسوی ار آن دارد  
که مسیحا به غلامی ز فلک می آید  
نه مسیحا که دو صد فوج ملک می آید

(۱۳)

آید آتش که در خانه احباب زند      خفتگان را برخ از روی کرم آب زند  
بانگ از امر خدا براو لوالباب زند      دست بر سینۀ صد جعفر کذاب زند  
باش خوشدل که زحق مصلح کل می آید  
رغم هر زاغ و زغن بلبل و گل می آید

ایضا حکام دیگر در مع و نعت حضرت لای بن حنبله

چند دلا از غم زمانه مکدر -      تا کی باشی برنج و محنت اندر  
غصه روزی مخور که بر همه مرزوق      رازق مطلق دهاد رزق مقدر

۱ - عمومی حضرت امام زمان که مخالف آنحضرت بود

غره مشو از فریب گیتی غدار  
 این يك خواهد ترا پریش و جگر خون  
 دل بعروس جهان میند که این زال  
 گو بکجا شد شکوه و حشمت دارا  
 نیست نشان از جلال و حشمت کسری  
 رستم و گودرز و گیو و سام و نریمان  
 بنگر خفتند زیر خاک تمامی  
 خود تو نداری بسان آنان نیرو  
 چونکه چنین است دل مده بزمانه  
 خواهی اگر رستگاری دو جهان را  
 بعد توکل بحق چو خوشدل شاعر  
 حجت هفتم بگانه صاحب و مولا  
 خسرو دنیا و دین - خلیفه صادق  
 نوردو چشم رسول و مظهر یزدان  
 آنکه نبی<sup>۱</sup> را مبین<sup>۲</sup> است و مفسر<sup>۳</sup>  
 شافع محشر چنانکه مظهر داور  
 عقل مصور چنانکه روح مجسم  
 آیت فیض خدای از سرتا پا  
 عارف راز نهان بظاهر و باطن  
 حضرت باب الحوائج آنکه ز رحمت  
 آه که با این مقام و منزلت و شان

واله میباش از فسون چرخ فسونگر  
 وان يك خواهد ترا شکسته و منظر  
 کشته بسان من و تو صدها شوهر  
 یا چه بجا مانده از شتون سکنند  
 نی اثر از نخت و تاج و شوکت قیصر  
 خسرو و کاووس و طوس و ایرج و نوزد  
 طعمه موران و مار تیشان یکسر  
 هم تو نیایی نظیر اینان افسر  
 باش بفکر سرای و منزل دیگر  
 شو منوکل بلفظ خالق اکبر  
 شو متوسل<sup>۱</sup> بذیل موسی جعفر  
 حجت هفتم خجسته سید و سرور  
 حامی شرع مبین وسیله داور  
 فوت قلب بتول و زاده حیدر  
 و آنکه نبی<sup>۲</sup> را معاون آمد و یاور  
 مظهر داور چنانکه شافع محشر  
 روح مجسم چنانکه عقل مصور  
 آینه حق نمای از پا تا سر  
 عالم علم لدن ز اول و آخر  
 قاضی حاجات خلق آمده یکسر  
 گشت شهید از جفای خصم ستمگر

بعد ده و چهار سال ماندن زندان  
 زهر جفا ساخت کار آنشه بافر

۱- دامن ۲- قرآن ۳- تفسیرکننده ۴- بیان کننده ۵- پنجمین

## داستانی از حضرت زید بن علی بن حسین<sup>ع</sup>

زید ابن علی بن حسین آنکه بگیتی  
 آن فعل مجاهد که دلیرانه قیامش  
 بنهاد قدم در ره جدین شریفین  
 در دورهٔ عبدالملک مروان گردید  
 از بعد قیامی که دایرانه نمودی  
 لیکن ز سردار فرودش بکشیدند  
 در زیر یکی نهرو بر آن آب فکندند  
 با این همه آگاه شدی خصم و بر آورد  
 بگذشت بر او هفت بهاران و تنش بود  
 پوسید تن و گوشت فروریختی از وی  
 دشمن نظرش بود که از بوی بد او  
 غافل که بود عزت مومن ز خداوند  
 کز بوی خوشش بود همه کوفه مطار  
 و ز سوی دیگر تارتنی<sup>۱</sup> گشتی مامور  
 پوشیده شود قسمت مخصوص تن وی  
 باری همه روزه گذر مادر وی بود  
 لیکن سخنی هیچ نکستی و نگشتی  
 حجاج همی خواست که آن شیرزن پیر  
 بگماشت موکل پی این کار که شاید

مانند حسین است و علی، رهبر احرار  
 بر جبههٔ تاریخ در خفاست گهروار  
 یعنی پی آئین و شرف کردی پیکار  
 با حیلۀ حجاج ستم پیشه گرفتار  
 شد کشته و شد نعش شریفش بسردار  
 جمعی زمحبران و شدی دفن شبی تار  
 تا خود زمزارش نشود خصم خبردار  
 از خاکش و کردش ز سردار نگو سار  
 آویخته بردار چون خلی که بر آن بار  
 وز پیکر او اسکلتی ماند پدیدار  
 مردم متنفر بشوند و بشود خوار  
 خواری نبود در خور مردان خدایار  
 گوئی که شدی کوفه یکی طبلۀ عطار  
 بر تارتنی<sup>۲</sup> از سوی حق تا که زانظار  
 نازم بچنین قدرت و این رحمت دادار  
 از پای چنان دار و پسر کردی دیدار  
 از دیدن آن صحنهٔ جانسوز دل افکار  
 خواهش کند از وی که فرود آورد از دار  
 حرفی پی دفن پسرش سازد اظهار

۱- يك عنكبوت ۲- تارتنی دوم یعنی تارتنیدن

بر عکس بجائی که کند خواهش و لابه  
 کای جان پسر از پس این هفت بهاران  
**بالاتری از دشمن خود یک سرو گردن**  
 بالله که خود مام کهنسال تو از فخر  
 حجاج چو این گفته شنیدی به نهان گفت  
 مرد وزن این قوم دلیرند و مبارز  
 (خوشدل) نه عجب مادر زیدار که چنین است  
 زهرا با بوبکر هر آن نکه که فرمود  
 زهرا ز بی اخذ فداک خواند خطاب به  
 با بیک سخن دخت علی کوفت بفرقتش  
**یا بنی الطلقاء** بدرانت شده آزاد  
 بنشسته پس پرده عزت حرم نو  
 در خانه یک قصه دیگر براریم  
 یحیای شهید آنکو راوی صحیفه است<sup>۱</sup>  
 در گرگان<sup>۲</sup> آن شیر بچه در کف گرگان  
 کردند جدا سر زتن و رأس شریفش  
 در دامن مامش بگه ظهر فکندند  
 مادر سر خونین پسر دید و بنالید  
 بگرفت بکف آن سرو سر سوی فلک کرد  
 سخت است بلی داغ پسر، یاد کنم من

با چهره بگشاده چنین بودش گفتار  
 سر سبز توت بینم هر ساله به از پار  
 چو ناکه تو اولاتری از جمله اخیار  
 نازد بتو ای نور دل سید ابرار  
 بر مجد و شرف هاشمیانند سزاوار  
 وز دست و لب خویش گهربار و شرر بار  
 کر فاطمه و دختر وی دارد آثار  
 زینب یزید دون کردی همه تکرار  
 زینب ز بی حفظ شرف بودش گفتار  
**گفتا من العدل** ایا غاصب غدار  
 با دست نیای من پیغمبر مختار  
 و آواره حریم نبوی در همه امصار  
 از زاده زید ابن علی کشته اشرار  
 گردید بگرگان بکف خصم گرفتار  
 گردید گرفتار و بسی دیدی آزار  
 بردند سوی یثرب خصمان ستمکار  
 آن لحظه که میخورد غذا آن زن دیندار  
 بارید همی خون دل از دیده خوبار  
 کاین هدیه پذیر از من ای قادر جبار  
 از اکبر ناکام و زلیلای دل افکار ☪

۱- منظور صحیفه سجاده است ۲- گرگان همان استرا با سابق است در شمال ایران و با گرگان

دوم جناسی شیوا

## فی میلاد سید الوصیین حضرت امیر المؤمنین

پی تجلی خود زد خدا صلا امروز  
 کلیم خود را، دی آنکد لن ترانی گفت  
 مگر نه دستور رخ و دیدی خداست علی  
 سرای خویش بدوداد و نام خود بخشید  
 بمنکرین حق از من بگو که حق گردید  
 زمین ز فرط شرف سر باسمان ساید  
 نهاد پا بجهان میر هل اتی اورنگ  
 حرم ز مقدم آنشاه محترم شد و یافت  
 ابو الائمہ بام القری شرافت داد  
 مگو که طیب و طاهر بکعبه پای نهاد  
 از آنکه عالم ایجاد را طهارت از اوست  
 بگو بفاطمه بنت اسد که مام اسد  
 میان شیر تو و شیر حق بسی فرق است  
 ولی والی مطلق علی تولد یافت  
 چه نکته ها بود اینجا که چشم خود آ نشاء  
 که تا بخلق سراید که چشم نتوان داشت  
 نگر بخوشدل مدحت کرت که اورا نیست

گرفت پرده ز رخسار مرتضی امروز  
 پی تجلی خود میزند صلا امروز  
 مترس و فاش بگوشد عیان خدا امروز  
 که از خدای نداند گمش جدا امروز  
 عیان بکعبه زم رآت حق نما امروز  
 بر آن چو مینهد آن شهریار پا امروز  
 نمود جلوه مه برج لافنی امروز  
 صفا ز قدومی اهل صفا صفا امروز  
 و عمر نه کعبه کجا قبله بود تا امروز  
 کجا رواست چنین حرف ناروا امروز  
 بنص مصحف و تصریح انما امروز  
 شدی وز بن اسدت هست فخرها امروز  
 بین کجا بندی و آمدی کجا امروز  
 رسید بهر نبی یار با وفا امروز  
 بجز بروی پیمبر نکرد وا امروز  
 بدیگران بجز از ختم انبیا امروز  
 شها بغیر درت چشم النجا امروز

تودانی آنکه به دیگران نماند کار

بجز تو اش نبود یار و آشنا امروز

## ایضا در معنی امام هشتم

ز آن در درخت خشک شود در بهار سبز<sup>۱</sup>  
آری بهین گواہ معاد قیامتست  
کتر نشین بمجلس باران که می شود  
در پیش سرو کاج بهار و خزان یکبست  
از گار خان امید وفا داشتم ولیک  
منگر بخارا ز سرخواری که باغبان  
دل تا نسوخت سبز نشد نخل آرزو  
باری ندانی از چه بفصل بهار شد  
یا از چه طوطیان سخنگوی نکته دان  
زین حسن انتخاب گمانم که اقتدا  
یعنی امام ثامن ضامن رضا که هست  
آنکو بشوره زار گراز لطف بنگرد-  
بین بر سهرنگ پرچم ایران کزین سهرنگ  
آری که ملک ایران در ظل لطف اوست  
از هفتز خوشدل اینجا یک نکته لطیف  
بوسید چونکه پرچم سبز رضا ز صدق  
روپوش سبز مرقعوی یا که منعکس  
صباغ روزگار بلی از خم و لاش

تا بر جهان شود سخن کردگار سبز  
کاینسان درخت خشک شود در بهار سبز  
آب از زیاد ماندن در جو بیار سبز  
آزاده مردمند بهر روزگار سبز  
شد خار زیر پای من از انتظار سبز  
از بهر پاسداری گل کرده خار سبز  
این دانه تا نسوخت نشد زینهار سبز  
از دشت تا بدامنه کوهسار سبز  
رنک لباسشان شده چون شاخسار سبز  
کردند بر شهبی که شد او را شمار سبز  
دستار<sup>۲</sup> آن خدیو ولایتدار سبز  
ریحان و لاله گردد در شور و زار سبز  
رنک نخست آن بود از افتخار سبز  
باشد بنام نامی آن شیر یار سبز  
گردید با عنایت پروردگار سبز  
ز آن گشته آسمان ز مردم نگار سبز  
گردیده بر سپهر و شد آئینه وار سبز  
هر دانه را بجا کس در بهار سبز

۱- ردیف مشکل سبز با اعتبار شمار سبز امام رضا علیه السلام انتخاب شده

۲- دستار فارسی عمامه است

نبود عجب که ز نغمه کند شیر پرده را  
بتوان عدوی نیرددش گشت روسفید

آن کرد درخت مرده کند برگ و بار سبز  
گر در میان روز شود شام تار سبز

## ایضاً سوئین چکامه در مع امام هشتم حضرت علی بن موسی الرضا علیه السلام

نیست مرا غم اگر چه باشم مفلس  
 احمد طولون<sup>۱</sup> اگر نباشد غم نیست  
 شکر خدا را که پاک باشد و بی‌زهر<sup>۲</sup>  
 قدر نکنم خم بنزد مردم اشوس<sup>۳</sup>  
 یار و نگهبان من کسیست که فرمود  
 قدر گهر گوهری شناسد و داند  
 بر فرس<sup>۴</sup> نظم فرس فارس<sup>۵</sup> و فارس  
 نظم باشد همیشه زیب مجامع  
 هر متشاعر ادیب و شاعر نبود  
 بین گل و خار مرق باشد بسیار  
 ویژه که مدحتگر شهنشه طوسم  
 آنکه بود هشتمین رومی پیمبر  
 آنکه بفرمان اوست لوح چو کرسی

ز آنکه خدایم بود ز شفقت حارس<sup>۱</sup>  
 هان که نیم آزمند چون منلمس<sup>۲</sup>  
 آینه قلب من ز زناک هواجس<sup>۳</sup>  
 سجده نیارم بخاک در گه غابس<sup>۴</sup>  
 در شکم حوت<sup>۵</sup> حفظ حضرت یونس  
 قدر مرا مردم خردور کیس<sup>۶</sup>  
 نازد بر من چو مردم متفرس<sup>۷</sup>  
 نثرم باشد همواره زیب مجالس  
 آری فرق است بین احمد و کابس<sup>۸</sup>  
 کیست که بدهد کنون تمیز زر از مس  
 وز شرف و قدر برترم مقوقس<sup>۹</sup>  
 اهل هدی را اینس باشد و مونس  
 و آنکه ثناخوان او استرطب<sup>۱۰</sup> چویابس

- |                                       |                          |                           |
|---------------------------------------|--------------------------|---------------------------|
| ۱ - نگهبان                            | ۲ - پادشاه شاعر دوست مصر | ۳ - لقب ابو نواس شاعر عرب |
| ۴ - خالص                              | ۵ - بدبها                | ۶ - ترشروی                |
| ۷ - باهوش                             | ۸ - اسب                  | ۹ - ترشروی                |
| ۱۰ - کسبیکه در عرب همصورت پیمبر بود - | ۱۱ - اسب سوار            | ۱۲ - هوشمند               |
| ۱۳ - کسبیکه در عرب همصورت پیمبر بود - | ۱۴ - پادشاه مصر          | ۱۵ - تر و خشک             |



بر همه ابواب علم اوست مفتوح -  
اوست در اکوان بسان روح در ابدان  
پهنه دین را جز او نیایی پهلو<sup>۱</sup>  
خسرو ضامن امین ملت خاتم

بر همه ارکان شرع اوست مهندس  
روح لطیف این لطیفه را بکنند حس  
عرصه حق را جز او نیایی فارس  
حجت نامن معین مذهب سادس<sup>۲</sup>



مهر تو ای ماه برج دین بود اکسیر  
نفس نفیست شها انیس نفوسست  
عالم عامل<sup>۳</sup> بود بلطف تو آمل<sup>۴</sup>  
باغ هنر را شها تو باشی میراب  
مشهد پاکت ز جاه و مرتبه برتر  
تا که بود داغدار سینه‌ی لاله

زر شود از آن دلیکه باشد چون مس  
هر نفسی هم‌رهی تو با متنفس  
جاهل غافل بود ز جود تو آیس<sup>۵</sup>  
شاخ ادب را تو باشی ای شه غارم<sup>۶</sup>  
هست زبیت الحرام و بیت المقدس  
تا که بود پر خمار دیده نرگس

شام محبت بود چو روز منور

روز عدویت شود چو لیلای دامس<sup>۷</sup>

### در بیح حضرت ولی عصر عجل الله تعالی فرجه

بود باغ برآز خریدار نرگس  
نباشم دگر مشتری تو ای مه  
بود عاشق زار نرگس جهانی  
طیبیا علاجی که بیمار عشقم  
دگر ساغر از دست ساقی نگیرم  
من امروز بی خوردن باده مستم

که گرم است امروز بازار نرگس  
که امروز باشم خریدار نرگس  
نه تنها منم عاشق زار نرگس  
که بیمارم از چشم بیمار نرگس  
که مستم من از چشم خمار نرگس  
ز مستی چشمان میخوار نرگس

۴ - آرزومند

۲ - عمل کننده

۲ - امام ششم

۱ - پهلوان

۷ - شب تاریک

۶ - کسیکه درخت کارد

۵ - مایوس

بود الکن از وصف و گفتار نرگس  
 شنو تا بری بی باسرار نرگس  
 چنین شد فزون قدر و مقدار نرگس  
 شه منتظر نور اجناس نرگس  
 عیان شد ز مشکوة انوار نرگس  
 گل باغ زهرا و گلزار نرگس  
 نباشد بجز در شهوار نرگس  
 الهی بتدیل گهر بار نرگس

مرا بر گل باغ نرگس بیخشا  
 الا ای خداوند غفار نرگس

ز توصیف نرگس چه گویم که سوسن  
 ندانی چرا نرگس این رتبه دارد  
 چو همنام امام زمان شد  
 امام زمان قائم بالحق حق  
 مه برج ایمان که چون مهر رخشان  
 شه ملک آئین و اقلیم عصمت  
 بفرق فلک درة التاج ایمان  
 خدایا بدست درر بخش آن گل

## ترکیب بند غزاد ریح و مصیبت حضرت قمر بنی هاشم ابو الفضل العباس خسر عالمی مقام امام پیام (ع)

(۱)

مه رخشان این بلند اساس  
 بر فرازش جبهات و پنج حواس  
 آنکه فضلش فزون بود ز قیاس  
 چیست بر کسب فیض او مقیاس  
 پور ام البنین بود عباس  
 که پس از مصطفاست رهبر ناس

کیست آنخسرو فلک کریاس  
 بنده اش چارام و هفت آبا  
 شه و شهزاده ، میر و آزاده  
 نیست بر درک علم او میزان  
 اینچنین خسروی که کردم وصف  
 شبلی شیر خدا امیر غری

آنکه بد بهر شاه عصر حسین

چون علی بهر سید ثقلین

(۲)

چون پدر از کمال دین سره بود	آنکه در عزم و رزم نادره بود
اسدالله وار قسوره بود	بیشه غیرت و شجاعت را
مادرش بانوی مطهره بود	آنکه از بهد دخت پاک رسول
بی همال از صفات ظاهره بود	بی مثال از خصال باطنه بود
در خور صد جهان مفاخره بود	از وفا و سخا و صدق و صفا
عشق و اخلاص و صدق یکسره بود	فاشتر گویمت که همچو پدر

آن پدر را چنین پسر باید  
گنج حق را چنین گهر شایید

(۳)

متولد شد آن خدیو زمان	در سحرگاه چارم شعبان
چارم عید آن مه تابان	سومش عید سیدالشهداست
هست روزی قنای شاه جهان	هیچ دانی چرا ولادت وی
طبق معمول دهر، هست روان	شه ز پیش و وزیر از عقبش
قمر از فیض شمس شد رختشان	همچنین مه ز مهر گیرد نور
هست عباس ماه روشن آن	هان که شمس الولاية است حسین

زان گشودی پس از برادر چهر  
که کند کسب نور، ماه از مهر

(۴)

بولی زمان خود مشتاق	کان ایشار و آیت مشتاق
---------------------	-----------------------

هم افولش بسرزمین عراق	شد طلوعش ز آسمان حجاز
در صفات حمیده بودی طاق	آنکه جزا برویش که بودی جفت
بدر آورد دستش از قنطاق	آنکه روز ولادتش پدرش
که دریدی صفوف کفر و نفاق	بوسه ها زد بدست شیر دلی
غم قتلش که مرگ به ز فراق	آنکه پشت امام را بشکست

آنکه صفها ز مشرکین بشکست

غم او پشت شاه دین بشکست

(۵)

شب وی در کشیک و پاس خیام	روز در خدمت امام همام
نیستم ، کیستم ، کمینه غلام	گفت من لایق برادری اش
بهر آن کودکان عطشان کام	که علمدار و گاه سقا بود
مشک خشکیده را بسوز تمام	تا که دخت برادرش آورد
اذن جنگ از بزرگوار امام	از سکینه گرفت فربه و خواست
شیر آسا به رو بهان و لثام	اذن بگرفت و حمله ور گردید

از وفایش عیان طلعه شدی

چونکه او وارد شریعه شدی

(۶)

بسوی خود که ترکند دهنش	خواند آب فرات موج زتش
------------------------	-----------------------

دست بردی بزیر آب و رساند	تا بقرب لب شکر شکنش
یادش آمد ز تشنگی حسین	زین تذکر بلرزه شد بدش
بود این لرزه از کمال وفا	چنان خوشدل فدای جان و تنش
گفت آبت بر غلام حرام	تا بود تشنه خسرو زمنش
میروند بانگ العطش بفلک	این زمان از حریم مؤتمنش

خاصه آن شیر خوار مه پاره

کز عطش کرده غش بگهواره

(۷)

این بگفت و زدل کشید خروش	مشک پر آب را فکند بدوش
بدر شیر خدا مثابه شیر	حمله و رشد بر آن سباع و وحوش
تا گه آن دست راستش بقناد	گفت بادست چپ کنون تو بگوش
دست چپ هم جدا شد از تن وی	باز میزد بسان قلم جوش
تیر بر چشم و فرق منشق گشت	آبهار یخت شمع شد خاموش
بانگ ادرك اخوا زدل بکشید	بلبل باغ عشق رفت از هوش

موج زن بحر خون بعلقمه شد

بی برادر عزیز فاطمه شد

## در مدح و سیلا حضرت رضا علیه السلام

شهی کو عالمی شد ریزه خوار خوان احسانش  
 که در زیر نگین باشد جهان هم چون سلیمانش  
 همی رود بدبمژگان از شرف موسی بن عمران  
 که بشناسند گریک دشت و آهوی بیابانش  
 که جن وانس دارد زیب گردن طوق فرمانش

خوش آن نکسکه باشد عشق سلطان خراسانش  
 امام هشتمین سلطان دین نور مبین شاهی  
 وصی موسی کاظم که خاک در گه او را  
 در بیخ از آدمی گر - نیست عارف بر مقام وی  
 پناه آهوان بودن مقامی نیست آن شه را

\*\*\*

مقام خویش را چون فرض باشد درك و عرفانش  
 که آنرا کس نداند جز خدای فرد منانش  
 که باشد از هزاران حج فزون تر رتبت و شان  
 شهنشا هیکه جان صد چو خوشدل باد قربانش

الای زائر قبر رضا بشنو تواز (خوشدل)  
 فضیلت هاست بهر یک زیارت کز صفا کردن  
 خصوصاً در هذی قعده مخصوص طواف وی  
 سزد تجدید (مطلع) در مدیح حجت نامن

\*\*\*

که بر اندام خود کوته نماید رخت امکانش  
 که میبودی رضا خود بر قضای حتم یزدانش  
 همی فرضت بر آن نکس که میخوانی مسلمانش  
 چه خوف از موج گردا بست و بیم از رنج طوفانش  
 چو ماه چارده روی جهان افرود تا بان  
 دم نزع و دخول قبر و پای عدل و میزانش

جمال حضرت واجب نگر از روی رخشانش  
 شه ملک رضا کوشد رضا ز آن نر و لقب وی را  
 حدیث سلسله بر خوان که خود مهر و ولای او  
 سفینه ی نوح باشد حب او ساکن آنرا  
 بروز بازده از ماه ذی قعده عیان گشتی  
 شهی کوزا قرین خویش را ز اثر شود پیشک

دریغا با چنین جاه و مقام و منزلت گشتی  
اگر چه دید فرزندش (تقی ع) داد بدم مردن  
عجب نبود اگر شاه خراسان لطفها دارد

شهید زهر (مامون) آنکه بودی بر اس خصماش  
ولی بودی بی-اد خواهر گیسو پریشانش  
بخوشدل آنکه می باشد غلامی از غلامش

## در برج و میلاد حضرت ابوالفضل العباس و حضرت سیدالشهدا علیهما السلام

مه شب کند هماره چرخ برین طلوع  
 من دیده‌ام ولیک که اندر زمین مهبی  
 آنماه خاندان بنی هاشم آنکد کرد  
 آن نور بخش مهر و مه آنکونمی کنند  
 مه را بدان جبین منورچه نسبتست  
 طالع مهبی ز مرتضوی آستان نگر  
 چون خور نمود مطلع دیگر بمدحتش  
 در روز کس ندیده کند بر زمین طلوع  
 چون آفتاب کرده بروزی چنین طلوع  
 اندر زمین ز دامن ام‌البنین طلوع  
 بی اذن وی بروز و شب آن و این طلوع  
 آنکش هزار ماه کند از جبین طلوع  
 دیدی گرش ز مصطفوی آستین طلوع  
 خوشدل ز چرخ طبع سخن آفرین طلوع

### مطلع شانی

امروز کرده است مه برج دین طلوع  
 رخشنده تر ز مهر بگام طلوع صبح  
 ذرات ممکنات برقص آمد از نشاط  
 روشن نمود یشرب تاریک را که کرد  
 امروز بی گمان بکنسد از فروغ وی  
 دیروز شمس چرخ ولایت ظهور کرد<sup>۱</sup>  
 حاشا که ماه چرخ کند به از این طلوع  
 بنمود آن شهنشه اقلیم دین طلوع  
 کلن آفتاب رخ بنمودی چنین طلوع  
 همچون مهبی که داشت باری مکین طلوع  
 نوری بقلب و دیده‌ی اهل یقین طلوع  
 امروز نیز آن قمر برج دین طلوع

۱- چون روز سوم شعبان ولادت حضرت حسین (ع) و چهارم شعبان مولود ابوالفضل است .



آری که مستتیر بود مه ز مهر و کرد  
حاشا که وی غروب نمودی بکربلا  
باری بکربلا چو مه از برج خیمگاه  
خفاش وار رو بهزیمت نهاد خصم  
چون آفتاب تیغ وی از ظلمت غلاف  
گفتی که ماه دولت خصمان افول کرد  
آه ازدمیکه فرق منیرش ز کین شکست  
خورشیدوار زادهی زهرا بصد فغان  
جسمش کنار علقمه افتاد و روح وی  
خوشدل بمدح آل بیعبر نظیر تو

از بهر کسب نور حسینی چنین طلوع  
کانماه راست تا بصف واپسین طلوع  
کرد آن یگانه حامی شرع مبین طلوع  
چون کرد مهر عارضش از پشت زین طلوع  
کردی بدفع کور دلان دو بین طلوع  
لیک آفتاب عزت ارباب دین طلوع  
کرد از سپهر زین مهدین بر زمین طلوع  
از مهر کرد بر سر آن مه جبین طلوع  
کردی چو آفتاب بخلد برین طلوع  
هرگز سخنوری نکند این چنین طلوع

در دهم‌ماه سال یکهزار و سیصد و چهل‌دو خودشیدی  
 که مطابق بود با نیمی شصت و ۱۳۸۳ و میلاد مسعود  
 حضرت ولی عصر عجل‌الله تعالی فرجه چون پس از  
 ۱۲ سال برای اولین مرتبه تهران برف بخود  
 میدید چکامه برفیه زیر را در جواب و استقبال  
 ( کمال‌الدین اسمعیل اصفهانی ) شاعر بزرگ قرن  
 ششم با تغییر قافیه سروده و مختوم بمدح حضرت  
 امام زمان ع نمود توضیح آنکه شاعر مزبور در  
 هجای برف سروده و من در ثنای برف سخن گفته‌ام و  
 و اینک پس از شش سال آنرا در این کتاب مینگارم  
 خداوند همه ما را در ظل آن حجت‌عرووی زمان  
 براه خیر و سعادت موفق دارد - علی‌اکبر خوشدل

### چکامه برف - در مدح حضرت امام عصر (عج)، و میلاد آن سرور عالم

دستش کشاده باد که شد باز پای برف  
 امروز هر کجا نگری گشته جای برف  
 شد بی‌وفا و لیک عیان شد وفای برف  
 ای جان فدای خصلت دیر آشنای برف  
 گویم بر روز شب همه مدح و ثنای برف  
 از بس که سرد چون دل من شده هوای برف  
 جامی که من طیبم و دانه دوای برف  
 جامی به مشق چهره شادی فرای برف

از بعد چند سال عیان شد لقای برف  
 یکچند جای بر سر البرز کوه داشت  
 گفتیم خدا نکرده چو خلق زمان ما  
 دیر آشناست برف که باشد چنین عزیز  
 تا همچو برف بخت سیاهم شود سفید  
 بازار سرد آتش سوزنده گرم شد  
 سرما و سوز برف گر آزاردت بنوش  
 ساقی بیار ساغر می را که تا زخم

تا برف پیری ات نشستہ بسر چو من  
 برگیر پنبه از سر مینا که چرخ ریخت  
 نایب مناب برفم از موی سر - سزاست  
 طعنه دگر بموی سپیدم نمی زنی  
 در روز برف روزی در مانده مردمان  
 با برف گرچه دشمن جانست برف دروب  
 بر عکس اغنیای زمان بر رخ فقیر  
 ز آن کبک همچو موبدا و زاغ است چون کشیش<sup>۱</sup>  
 در فضل برف بس بود این حرف تر که نیست  
 از جور برف گرچه سخنها (کمال) گفت  
 (خوشدل) ثنای برف سراید بشهر ری  
 خاصه کنون که نیمه شبمان شد و فرود  
 آن نجل عسگری که بود ز امر داری  
 هر قطره از محیط عطای عمیم اوست  
 آری گدائی در آن شاه انس و جان  
 گوئی بخاک در که آتش نهاده روی  
 آری ز شرم طلعت آن شمس مشرقین  
 بنگر بی طواف قماطش<sup>۲</sup> ز آسمان  
 بهر نثار مقدم فرزند عسگری  
 در روز عید سکه بخردان دهد بزرگ<sup>۳</sup>

برخیز ای جوان و بنه شیشه لای برف  
 حلاج وار بر سرما پنبه های برف  
 بر من دهند بوسه بتان دو تمای برف  
 ای نوجوان اگر نگری بر صفای برف  
 باشد حواله بر در دولتسرای برف  
 اینم عجب که بهره برد از عطای برف  
 باز است باب نعمت بی منتهای برف  
 با جامه سپید و سیه در دعای برف  
 پاکیزه دامنی بهمه دهرتای برف  
 باشد کمال جور سخن از جفای برف  
 گفتی اگر (کمال صفاهان) هجای برف  
 از گرمی ولادت شه بر بهای برف  
 دستور بخش باران فرمانروای برف  
 دریای بیکرانه جود و سخای برف  
 دارد جهانیان و جهان را گدای برف  
 کانیگونه دلگشاست رخ دلگشای برف  
 خورشید چرخ گشته نهان در ردای برف  
 آیند بر زمین چو ملک ذره های برف  
 بارد سپهر نقل بهشتی بجای برف  
 عیدی دهد بشیعه آتش خدای برف

۱- مؤید عالم دین زردشتی که اغلب لباس سفید میپوشند

۲- کشیش ملای نصاب که عموماً لباس سیاه در بر میکنند

۳- قنداقه

۴- تشبیه ریزه های برف بسکه نقره بسیار شیوا و شاعرانه است.

از بهر گندم است اگر تلخه خورد آب  
نرگس بباغ دیده گشاید که بنگرد  
يك نكته لطيف، بگويم كه آبدار  
دانی چرا به نیمه شعبان ز آسمان  
در عید چون لباس سفید است مستحب

وز بهر نرگس<sup>۱</sup> است بگلها دفای برف  
بر پود نرگس آن گل رحمت فزای برف  
باشد چو شعر خوشدل مدحتسرای برف  
کردی نزول رحمت بی منتهای برف  
باشد سفید پوش جهان از قبای برف

یارب بحق مهر فروزان عسکری  
از ما مگیر رحمت ابر و عطای برف

تهران ۱۳۴۲

### جست نزل برف در عید سعید خدیویم

بیارد بر زمین از آسمان برف  
صفا و پاکی و روشندلی را  
از اول پاکدامان تا به آخر  
غنی را مایه عیش و تفرج  
اگر چه جمله مسکین و غنی را  
و لیکن باز بین این دو مردم  
یکی را شاد دل میسازد از خویش  
بسان شعر (خوشدل) آبدار است  
چه غم گر ندهم نان آبرو داد  
بویزه آنکه گوید مدح شاهی  
شه دریا دلی کز بحر جودش  
شهی کز یمن عید انتصابش

زمین را کرده چون کوهی گران برف  
بدست آورده یکجا در جهان برف  
چه نیک آمد برون از امتحان برف  
فقیران را بلای ناگهان برف  
بود از حق نعیم بیکران برف  
بیکسان نیست احسانش عیان برف  
یکی را میکند افسرده جان برف  
ولی بر عکس آن دارای نان برف  
مرا این طبع رخشان همچنان برف  
که آرد بر زمین از آسمان برف  
بود يك قطره خود این بیکران برف  
چنین يك هفته بارد بی امان برف

۱- گل نرگس باعتبار همنامی اش با مادر امام زمان مشمول رحمت حق گردید

بلی از مقدم عید غدیر است  
ندانی از چه رو مستور دارد  
سپیدین جامه چون در عید پوشند  
همی بخشند خردان را بزرگان  
بود هر قطعه‌اش چون سکه سیم  
خداوند بزرگ آری از این روی  
بفرق شیعه آن شهریاری  
سخن رفت از دل نورانی او  
و لیکن آب شد از خجالت و گفت

که در هر کوی و پرزن شد روان برف  
زمین را در سپیدین پرنیان برف  
بحکم شرع و آمد خود از آن برف  
بروز عید سیمین سکه هان برف  
از آن بخشد خدای مهربان برف  
بیفشاند بفرق شیعیان برف  
که چون دستش بود گوهرفشان برف  
رخ خود را بما دادی نشان برف  
نهادم بی جهت پا در میان برف

• • •

الا ای شیر حق ای آنکه باشد  
بود تا جان خصمان تو چون قیر  
بخوشدل کن نظر کر ابر پیری  
بیارش بر سر از باران جودت

بفرمان تو چون کون و مکان برف  
بود تا روز احباب چنان برف  
نشسته بر سر او جاودان برف  
که بردی از کفش تاب و توان برف

از این جامه نه تنها شیعیان شاد  
که چون ما شاد باشد بی گمان برف

امير المؤمنين علي بن ابي طالب عليه السلام

ز طاعت ثقلين افضلست در نظر حق  
بروز غزوة خندق اگر نبود وجودش  
ابوالاعنه خديو غري وصي پيغمبر  
شهنشوي که بفرمان اوست ارض مدور  
شهيكه از شرف و قدر و جاه و مرتبت و شان  
جلال و جاهش برتر بود ز عالم امکان  
براي آنکه زند بوسه خاك پاك نجفرا  
چه جاه و رتبه فزونتر از اينکه عرش الهي  
چگونه زينت عرش برين نباشد نامش  
رئوس جمله بزرگان بخاك اوست منقش  
بترد بارگه برتر از سپهر برينش  
كسيكه باخبر از جاه خادمان درش شد  
بدرك ذات و صفاتش عقول را نبود ره

جهاد حيدر صفدر بيوم غزوة خندق  
سپاه كفر شدي چيره بر رسول مصدق  
علي عالي اعلا ولي والي مطلق  
فلك فري كه ابر حكم اوست چرخ مطبق  
بود بزير ركابش خود اين تكاور ابلق  
مقام و قدرش برتر بود ز طارم ازرق  
معلق است بدينگونه آسمان معلق  
بنام اوست مزين باسم اوست منق  
از آنکه نامش از نام ايزد آمده مشتق  
رقاب جمله سلاطين بطوق اوست مطوق  
مگو حديث سنمار و داستان خورنق  
نه فكر تخت مرصع كند نه تاج مغرق  
بر آشيانه عتقا چگونه راه بردبق

اگر نبود تجلی وی بوادی ایمن      درخت خشک کجامیرو دبانک انا الحقو  
کسیکه ماح سلطان اولیاست چو (خوشدل)  
محققست که برتر بود ز صابراً و عمق

---

۲- ادیب صابر و عمیق بخارانی دو تن از شعرای سلف میباشند

## تخمین سنل خواجہ شیراز در مدح حضرت امام زمان عمل اللہ تعالیٰ فرجہ

سلیل شیر خدا ای خدیو نہ افلاک      امام عصر و زمان پورسید لولاک  
 ترا گرفتم و کردم رها جهانی پاک      هزار دشمنم ارمیکنند فصد هلاک  
 گرم تو دوستی از دشمنان ندارم پاک

برغم آنکہ وجودت فسانہ پندارد      صبا زبوی توام برمشام جان آرد  
 بمزرع دل من تخم مهر تو کارد      مرا امید وصال تو زنده می‌دارد  
 وگر نہ ہر دم از ہجر هستیم ہلاک

خوش آن زمان کہ بہ بینم جمال نیکویت      کہ هست آینه ذات ایزدی رویت  
 صبا کجاست کہ آرد نسیمی از کویت      نفس نفس اگر از باد بشنوم بویت  
 زمان زمان کنم از غم چو گل گریبان چاک

الاولی خدا آخرین تجلی ذات      عزیز عسگری ای خسرو فرشته صفات  
 بود ز ہجر تو یکسان برم حیات و ممات      رود بخواب دو چشم از خیال تو ہیہات  
 بود صبور دل اندر فراق تو حاشاک

شہا بجز بہ مدیحت نمی‌گشایم دم      گدائی در تو بہ ز شامی عالم  
 غم تو شادی و شادی دشمنانت غم      اگر تو زخم زنی بہ کہ دیگران مرہم  
 وگزتو زہر دہی بہ کہ دیگران تریاک



کسی بدوره غیبت اگر ترا بیند      زادعا گذرد گر چه مدعا بیند  
ترانه مردم بیگانه آشنا بیند      ترا چنانکه تویی هر نظر کجا بیند  
بقدر دانش خود هر کسی کند ادراک

بگیر پرده ز رخ ای بملک دل میرم      که تا جمال جمیل تو بینم و میرم  
نظر نگیرمت از رخ اگر زنی تیرم      عنان نه پیچم اگر میزنی به شمشیرم  
سپر کنم سرو دست و ندارم از فترک  
چو (خوشدل) اربطریق و لاروی حافظ      طریقه صلحا را تو بگروی حافظ  
سپس رواست که این نکته بشنوی حافظ      بچشم خلق عزیز آنگهی شوی حافظ  
که بردرش بنهی روی مسکنت بر خاک

قریه مولفان تهران خردادماه ۱۳۵۰

## شرحی از زندگانی عتیده بنی هاشم حضرت زینب علیها سلام

(۱)

زین اب زینب کبری گل گلزار رسول  
دختر شیر خدا میوهٔ بستان بنول  
آن که از روز ازل بار بلا کسرد قبول  
و آن که از صبر و ثبات قدمش مات عقول  
همسفر در سفر عشق خدا باشد دین  
رفت تا آخر خط باشد دین در ره دین

(۲)

در خبر هست که چون زاد و را مادر وی  
باز از گریه نه استناد دو چشم ترو وی  
منعش از گریه نیارست جد اطهر وی  
هم علی و حسن و فاطمه سه یاور وی  
لیک دادند چو قنذاقه او را به حسین  
نخنده ای کرد و بیفتاد از آن شیون و شین

(۳)

یعنی ای رهسپر راه خدا بار توأم  
همسفر در سفر رحمت دادار توأم

زینب غمزده و خواهر غمخوار توأم

هم پرستار یتیمان دل افکار توأم

با تو در راه شهادت به سر و جان باشم

بعد تو قافله سالار اسیران باشم

(۴)

باری آن بانوی آزاده که خون بود دلش

وز ازل با غم و اندوه سرشتند گلش

بلبلی بود و حسین ابن علی بود گلش

و آن که مهر و مه گردون ز تجلی خجلش

روز و شب عاشق رخسار برادر بودی

نهضت سرخ برادر را - یاور بودی

(۵)

نهضت سرخ حسینی چو ترازو بودی

که شهادت یکی از دو کفه او بودی

کفه دوم اسارت زدگر سو بودی

این از آن کم تو مپندار که يك مو بودی

گر نه تکمیل شهادت به اسارت می بود

می نیامد سفر کوفه و شامی به وجود

(۶)

الفرض چون گلش از محنت و غم بسرشتند

جمع بهرش همه انواع مصائب گشتند

نام زینب را با غصه و غم بنوشتند

خوب بسد در براو آنچه بر ما زشتند

چون که تسلیم و رضا بد به قضا صابره بود  
صبر چون دایره او مرکز آن دایره بود

(۷)

اولین ماتم او رحلت پیغمبر بود  
رحلت ختم رسل بر دو جهان سرور بود

ماتم دوم او مرگ و غم مادر بود  
کی جوانمرگی آن مام جوان باور بود  
سخت بدمرگ نبی گرچه بر آن دخت نژند  
غم آن مام جوان بردل او بد صد چند

(۸)

بازخوش بود دلش چون پدر و رهبر داشت  
هم دو فرخنده برادر ولی داور داشت  
هم چو کشتوم یکی خواهر والا فر داشت  
زین سبب شکر خدا بر لب جان پرور داشت  
تا که در سال چهلم شبی از ماه صیام  
کرد بر قتل علی زاده ملجم اقدام

(۹)

چه بگویم که چه شد از دل او تاب برفت  
نه همین از دل او تاب ز سر آب برفت  
اشک و خون از دل و چشم اولوالباب برفت  
با علی منزلت مسجد و مجراب برفت  
بعد فقدان نبی سخت‌ترین واقعه بود  
نه همین واقعه هائله یل فاجعه بود

(۱۰)

برچنین غم غمی افزود دگر ره زمنش  
از غم سبط نخستین پیمبر حسنش  
خود ره انصاف چسان لخت جگر در لگنش  
بنگردد خواهر افسرده دل پر محنش  
بی سبب ام مصائب لقب زینب نیست  
بی غم و غصه دمی روز و شب زینب نیست

(۱۱)

باز با اینهمه غم بود دلش خوش به حسین  
آن مه پشرب و بطحا و امام حرمین  
که مرا هست حسین ابن علی نور دو عین  
ناید آن روز که زینب بود و او در بین  
می نباشد که چنان روز شب مرگ منست  
که جهان گلشن و او گلبن و گلبرگ منست

(۱۲)

بی جهت نیست که آن خواهر دلخون حزین  
روز عاشور بخواندیش ثمال الماضین  
کای تو آئینه آن چارتن پاک گزین  
بعد آنان بتوام بود امید دل و دین  
حالا از بعد تو بر گو چه کند خواهر تو  
خواهر خسته خونین جگر مضطر تو

(۱۳)

هست با این غم و اندوه مرا بیم هلاک  
که سرت بر نی و جسم تو بیفتاده بخاک

وه چه جسمی که ز آبرو نبی و خنجر صد چاک

ای شهیدی که لب خشک و دو چشمت نمناک  
دیده بگشا و بین چشم تر خواهر خویش  
که سرت غرقه بخون دید و شکستی سر خویش

(۱۴)

الغرض دید چها در سفر کوفه و شام  
و آنچه از زادهٔ مرجانه گرفتی انجام  
خاصه در بزم یزید آنکه بدی رأس لثام  
زن دل سوخته کی داشت توان دشنام  
خیزران آنچه بر آن لعل دهان و لب کرد  
دشمن از زخم زبان با جگر زینب کرد

(۱۵)

وای از آن غنچهٔ نشکفته و آن دردانه  
یعنی آن دخت سه ساله که در آن ویرانه  
دید شمع رخ بابا و شدی پروانه  
سوخت پروانه و جان داد چه بی تابانه  
سرخونین پدر دیدو در آغوش گرفت  
مردو از عمهٔ مظلومهٔ خود هوش گرفت

(۱۶)

باری آن خطبهٔ زینب گل باغ علوی  
بر سر پور معاویه بدی پتک قوی  
همچنین منبر سجسادهٔ بجامع اموی  
جان نو داد به راه و هدف مصطفوی

آری از زینب و سجاد اثرهاست هنوز  
شیعیان جبل عامل و لبنان امروز

(۱۷)

بعد يك مه چو گرفتند اجازت ز یزید  
که به سوی وطن ای خیل اسیران بروید  
بازگشتند سوی شهر نبی میر مجید  
لیک اول به سوی کعبه مقصود و امید  
رو نمودند که بد مقصدشان کریلا  
پی دیدار مزار غربا و شهدا

(۱۸)

از عطیه بشنو همسفر جابر پیر  
که رسیدند ز ره قافله‌ای گشته اسیر  
بانوانی همه خونین دل و اطفال صغیر  
رفت زینب به سر قبر برادر چون شیر  
به خروش آمد و گفتا که اگر نامحرم  
می‌نبد اینجا می‌گفتنت ای فخر امم

(۱۹)

که چها بر سرم از دشمن غدار آمد  
بعد قتل تو چه بر خواهر افکار آمد  
تازیانه به سرو روی من زار آمد  
پشتم آزرده ز کعب نی اشرار آمد  
جامه را گر بدر آرم ز تن ای آیت جود  
خودتو بینی بدنم را که سیاه است و کبود

(۲۰)

ای برادر که ترا در همه جا یار بدم  
در همه عمر به جان مونس و غمخوار بدم  
از یتیمان تو بعد تو پرستار بدم  
حافظ جمله به جز آن گل بی خار بدم  
آه از آن گل که شد آرامگش ویرانه  
اندر آنشب که سرت شمع شد او پروانه

(۲۱)

الغرض بعد زمانی که به غم بنشستند  
به سوی موطن خود بار سفر بر بستند  
ز اشک و خون چهره و دل را به مصیبت شستند  
نه دل خود که دل جمله جهان را نخستند  
خارج شهر نبی خیمه و خرگه برپا  
بنمودند و شدی سوی فلک آه و نوا

(۲۲)

پسر جزلم شاعر که بشیرش بد نام  
برد بر اهل مدینه خیر از سوی امام  
که رسیدند ز ره قافله کوفه و شام  
رفت بکمر به سر قبر نبی خیر الانام  
کای فرستاده حق خیز و بکن شیون و شین  
که بیاورده ام اینک خیر قتل حسین

(۲۳)

این شنیدم که چو عبدالله جعفر آمد  
بی دیدار بهین همسر باافر آمد



زینب از خیمه برون دیده ز خون تر آمد

شوی نشناخت که آن غمزده همسر آمد

چون در آن يك دوسه مه قد رسایش بخمید

همچنین پنبه صفت موی سرش بود سفید ۱

تخمین و تقنین غزل خواجہ شیراز

زبان حال حضرت زینب با سر برادر

خورشید علی با مہ زہرا چو مقابل این از سرنی گشتی و آن از دل محفل

مه گفت بخورشید خود ای روشنی دل ای برده دلم را تو بدان شکل و شمایل

پروای کستنی و جهانی بتو مایل

گه یاد کنم از تو و گه قتل جوانان گه خون خورم از دیدن اطفال پریشان

گه از غم بیمار بر آرم ز دل افغان گه آه کشم از دل و گه تیر تو از جان

دور از تو چه گویم که چہا می کشم از دل

این غم کشدم کاهل زمان درک تو نتوان باشب پره گویم چه ز خورشید درخشان

لعل لب عطشان تو مرجان و مرجان وصف لب لعل تو چه گویم به رقیبان

نیکو نبود معنی نازک بر جاہل

در صورت اگر صفت تو مغلوب و نگونست لیک از ره معنی عدویت خواری و زیونست

برنامه خونین تو ام راهنمونست هر روز چو حسنت زدگر روز فزونست

مہ را نتوان کرد بروی تو مقابل

باعزم من و نهضت تو عالم هستی رستی دگراز خواری و ناپاکی و پستی

۱. حروف (زینب) بعدد ابجد ۶۹ است و این مربع ترکیب ۲۳ بند و ۶۹ بیت در مقابل ادای نذری ساخته شده

در هر قدمی یارتو باشم بدرستی      دل بردی و جان می‌دهمت غم چه فرستی  
چون نیک حریمیم چه حاجت بمحصل

(خوشدل) تو عیب نیست اگر خوشدل و شادی      چون ماحد ما مهر و مه چرخ رشادی  
گوخواجه صفت این سخن از نیکنهادی      حافظ چوتو پا در حرم عشق نهادی  
در دامن او دست زن و از همه بگسل

### در مع حضرت سکنه دختر فاضل و ادیب حضرت حسین

عفاف و عصمت و تقوی و قدس و فضل و کمال  
آئینه آینه قدسیه و زکیه که بود  
عبث سکنه نبذ شهرتش که می‌بودی  
ز بعد فاطمه و زینب عقیله ... نبود  
پدر حسین و نیا مرتضی و جد دگر  
و باب مادر وی نیز دخت امرء قیس  
چنانکه جد او خود بتول عذرا بود  
همین نبدنسبش بهترین نسب در دهر  
کفی بفضلک بهتر زنان پدر خواندش  
نمون باله نبود گزافه قول امام  
بجاه و حرمت آن بانوی حمیده سیر  
بای زهد پدر همچو عمه در ره دین -  
اگر چه بود زن اما بلند همت بود  
چنانکه در بر صد کوه رنج و محنت و درد

شده است جمع بیانوی فاطمی تمثال  
سکنه شهرت آن بانوی حمیده خصال  
خود از وفار و سکنه سپهر مجددو جلال  
ز بانوان جهانش - کسی عدیل او همان  
محمد عربی خسرو فلک اجلال  
بدی که قیس عرب بود و ابطال الابطال  
که بد حبیبۀ دادار و ایزد متعال  
که خود کمال و ادب داشتی بحد کمال  
در آن زمان که بدی عمروی ده و یکسال  
که خود دلیل قوی باشد این خجسته مقال  
بفضل و رتبت آن بانوی ستوده فعال  
نمود از غم و اندوه و درد استقبال  
بدی بسان علی جد خود بقلع جبال  
بیا ستادی وقد خم ساختی چون دال

کنون ز مرتبت علمی اش بگو (خوشدن)  
 بویژه از ادب و طبع شعر حضرت وی  
 جمیل و غره<sup>۱</sup> که همچون کثیر<sup>۲</sup> شان بودی  
 چه روزها که با صلاح شعر خود کردند  
 همین نه فخر نساء جهان بدی که بدی  
 گواه دعوی من گفته های نظمی اوست  
 همین نه شعر بلندش گذشت از (شعری<sup>۳</sup>)  
 کسی حریف وی اندر سخن نبود و بدی  
 الا که رتبت وی نی بحسن اقوالست  
 بدستگیری افتادگان بجان کوشید  
 بسا غلام و کنیز از عنایتش آزاد  
 همی ز قدرت و شخصیتش شو که نداشت  
 بدی ملیکه دوران خود ز حشمت و جاه  
 چنانکه از پس مرگش هزار شیشه<sup>۴</sup> عطر

زبان ناطقه اینجا اگر چه باشد لال  
 که بس سفته ز آثار اوست مالا مال  
 بملك علم و ادب سلطنت با استقلال  
 باستان رفیعش ز عجز شد، رجال  
 هماره سوده بخاک درش جباه رجال  
 که نظم و نثرش سحر حلال و آب زلال  
 که نثر نغزش بر (نثره<sup>۵</sup>) می نداد مجال  
 سخن سرائی چون وی برای غیر مجال  
 که می نبودی افعال وی کم از اقوال  
 تمام عمر و بیخشید هر چه بودش مال  
 شدند و داشت یاری بیکسان اقبال  
 بعر خویش نظیری ز کثرت اموال  
 خود آن عقیده که بستی بیای عقل عقال  
 فشانده شد بروی نعتی پالکوی فی الحال



در بنگ و درد که با این مقام و رتبت و شان  
 همین نه قتل پدر دید و داغ اخوان را  
 علی الخصوص چو دیدی سر بریده<sup>۶</sup> باب

چها کشید ز جور زمانه<sup>۱</sup> محنتال  
 که بر شکست زرنج اسیری اش پروبال  
 به پیش تخت یزید ستمگر خیال

چو خیز ران باب لعل اقدمش دیدی

درید جماعه صبر و شدی پریشان حال

۱- ۲- ۳- نام سه تن از شعرای عرب مفاخر آنحضرت

۴- نام ستاره است ۵- ایضاً نام ستاره است

## در مدح و منقبت حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام

(۱)

بعد احمد پیمبر اسلام	جز علی کیست سرور اسلام
اولین آمن بشرع رسول	بهترین یار و یاور اسلام
او بود افسر دلیر و شجاع	در سپاه دلاور اسلام
پسری همچو وی زاده نداشت	مادر شیر پرور اسلام
شیر حق آنکه خوش ملاش باد	شیر پستان مادر اسلام
غیر باب العلی ندارد در	شهر علم پیمبر اسلام
جو زباب الولایه اش دین را	که ولایت بود در اسلام
گر نبودی علی نبود کفوش	فاطمه دخت رهبر اسلام
خفت در بستر رسول و سرود	چیست سر در برابر اسلام

جز علی کیست رهنمای عباد

و علی لکل قوم هاد

(۲)

مظهر اسم اعظم است علی	شهریار معظم است علی
-----------------------	---------------------

این بصورت بود که می بینی	بانپی، صهر و بن عم است علی
ور بمعنی نظر کنی با وی	یار همراز و همدم است علی
پسر آدمش مخوان که پدر	از ولایت بآدم است علی
خضرو الیاس را یحیی و به بر	رهنمای مسلم است علی
قبی نیه موسی عمران	عون عیسی بن مریم است علی
شب معراج میزبان در عرش	برسول مکرم است علی
وارث خانم سلیمانست	ناصر شاه خاتم است علی
دستی از پرده شد برون و بیگفت	با تو ای شاه محرم است علی

جز علی کیست رهنمای عباد  
و علی لکل قوم هاد

(۳)

جز علی شاه ملک ایمان کیست	بعد احمد خدیو امکان کیست
آنکه قران که ولادت خویش	خواند پیش از نزول قران کیست
آنکه یکشب بقدرت احدی	در چهل جای گشته مهمان کیست
آنکه ختم رسل بیان پدر	پروراندش بروی دامان کیست
آنکه خرما و نان کشید بدوش	نیمه شب بهر مستمندان کیست
آنکه در عهد دولتش گشتی	شرع آباد و کفر ویران گشت
آنکه گشتی چراغ بیت المال	تا کند زنده عدل و ایمان کیست
آنکه در محضر قضای شریح	با یهودی شدی یکسان کیست
آنکه در کعبه زاد و در محراب	داد جان در رضای جانان کیست

جز علی کیست رهنمای عباد  
و علی لکل قوم هاد

( ۴ )

در زمان قدیم هر ده جذام  
می نبد هر کری چو در اینمصر  
هر کسی می گریخت از آن فرد  
زنگ بر پایشان همی بستند  
می نهادند بهر شان همه روز  
سوی آن راندگان جامعه کس  
جز امام بحق ولی خدا  
بد بپهدش یکی جذامی پیر  
شاه بادست خود ز رحمت و مهر  
بمد قتلش شد آن یهودی پیر

داشت، بودش برون شهر مقام  
که بدرمانشان کند اقدام  
که بدی مبتلا بنرد جذام  
که نماید ورودشان اعلام  
خارج شهر ظرف آب و طعام  
از محبت نمی نهادی گام  
علی مرتضی علیه سلام  
و آن یهودی و خارج از اسلام  
ریختی دارو و غذایش بکام  
آگه از نام آن امام همام

جز علی کیست رهنمای عباد

و علی لکل قوم هاد

( ۵ )

ای علی ای تو دین و ایمانم  
سر و جانم فدای نام تو باد  
گر برانی مرا کم از دیوم  
گر نصیری<sup>۱</sup> خطارود نه عجب  
دل بچوگان عشق تو گوئیست  
عقل اگر از تو میکند دورم

ای علی ای تو جان و جانانم  
سروجان چیست ای علی جانم  
ور بخوانی به از سلیمانم  
ز آنچه اندر حق تو می دانم  
خوش بگردان بگردان میدانم  
من ز دیوانگان دورانم

۱ - نصیری طایفه علی الهی را گویند

مگسل از پای دل مرا زنجیر  
 به طیبیان مرا نیازی نیست  
 به که تا در کمند تو مانم  
 کز تو درداست و ز تو در مانم  
 هست این بیت زبیب دیوانم  
 خوشدلم ز آنکه مدح خوان توام

جز علی کیست رهنمای عباد

و علی لکل قوم هاد

### در فضیلت ارض قم و مدح و منقبت حضرت معصومه سلام آتیه علیها و تحلیل حوزه مقدسه روحانیت

گویند میشود دری از خلد و با بقم  
 چون مهد پاک دختر موسی این جعفر است  
 معصومه مکرمه ثانی فاطمه  
 ساید فلک بیای وی از روی فخر سر  
 بر زائرش بچشم رضا بنکرد خدا  
 گریطوس از برادر وی رشک طور شد  
 اندر خیر بود که در آخر زمان برید  
 زیرا که مهد امن و امانست در گمش  
 چون آنکه تحت قبه جدش بکربلا  
 زرکن مس وجود خود از خاک پاکوی  
 باری ز صدر اول اسلام تا کنون  
 از روزگار اشعریان تا باین زمان  
 امروز نیز حوزه علمیه را بود  
 بل از یکی نظر زدگر حوزهها بحق  
 خار است و گل بدیده خصمان و دوستان  
 چون مدح خوان دختر موسی بن جعفر است  
 من گویمت که برتر از این نه بها بقم  
 خلد برین رسد ز شرافت کجا بقم  
 کافزود مقدمش شرف و اعتلا بقم  
 هر کونهاد از سر احلاص پا بقم  
 زیرا که هست در که اخت الرضا بقم  
 زو نیز گشته کعبه دلها بنا بقم  
 گاه ظهور جور و فتن التجا بقم  
 آری که خفته ملجاء اهل ولا بقم  
 گردد بدون شبهه اجابت دعا بقم  
 ای کیمیا طلب بطلب کیمیا بقم  
 بوده است مهد شیعه شیر خدا بقم  
 بد جای دوستان شه اولیا بقم  
 مرکز چو مشهد و نجف و کربلا بقم  
 برتر بود که هست همه دیدهها بقم  
 مانند کلمک خوشدل نیک آشنا بقم  
 هم مرحبا بخوشدل وهم حینا بقم

ز نهار حفظ حوزه علمیه با خداست  
 دارد با هر حق همه دم چشم التفات  
 پرورده بس مراجع تقلید شیعه را  
 ویژه بزرگ مرجع تقلید شیعیان  
**والا ز عیم آیت عظمای مرعشی**  
 رای رزین و فکر بلندش جهانی است  
 دانی شهاب دین ز چه نامش پدر نهاد  
 کو چون شهاب در جم شیاطین کفر و ظلم  
 یادش بخیر مرجع فعل مجاهدی  
 خورشید هر کجا که بود بر توافکنست  
 باری ز آیت اله عظمای حائری  
 بالی حوزه همت آن رادمرد بود

چون هست تا ابد نظر کبریا بقم  
 آخر وصی حضرت خیرالورا بقم  
 در دامنش بدیدن آنان بیا بقم  
 کو داده است عزت بی انتها بقم  
 رخشان شهاب دانش و دین راست جا بقم  
 باشد اگر چه مسکن آن پیشوا بقم  
 این نکته گفتم بر آن مقتدا بقم  
 سازد که رخنه می نکند هر دغا بقم  
 کو بد ملازمت و دین بود تا بقم  
 آن عبقری کند بغری جای یا بقم  
 یاد آورم که داد چه عز و علا بقم  
 کو داد عزت ابدی از وفا بقم

یارب روان اقدس وی شاددارو باش  
 از راه لطف یار بزرگان ما بقم

### در بخت فاطمه الانبیاء

تا سر زلف تو زد شانه بهم  
 چون دل خانه بدوش من زار  
 ای پریر و صنم مهر گسل  
 عاشق شاعر خود را بنواز  
 خاصه امروز که عید یست سعید  
 در چنین روز شد از حق مبعوث  
 در چنین روزی شد سینه وی

شد دلم باغم و محنت همدم  
 ای بسا دل که بود در هر خم  
 چند خواهی تو مرا همدم غم  
 بزدای از دل وی زنگ الم  
 هست چون مبعث سلطان امم  
 مصطفی خیل رسل را خاتم  
 مخزن و مرکز اسرار و حکم



خسرو خطه امکان و حدوث  
 آنکه در کوی حقیقت 'محرم  
 شد حرم محترم از وی کزوی  
 آری از همت او بیت صمد  
 چون بکف پرچم توحید گرفت  
 حب وی موجب خلد است و نعیم  
 مسکن مبغض او نار جحیم  
 کمترین خادماهش صد حوا  
 نوح در کشتی مهرش چونشست  
 همت از حضرت وی جست کلیم  
 بود چون عیسی . مدحتگروی  
 تا که هر ساله بهنگام بهار

مالك عرصه ایجاد و قدم  
 و آنکه در بزم الهی محرم  
 پاك از لوث بتان گشت حرم  
 گشت آنخانه که بد دار صنم  
 کوفت بر فرق جهانی پرچم  
 بغض وی باعث نار است و نقم  
 مأمن مؤمن وی باغ ارم  
 کهنترین چاکروی صد آدم  
 فارغ از زحمت طوفان شدویم  
 خواست در نیل گذارد چو قدم  
 همچو خوشدل شد از آن فرخ دم  
 باغ و گلشن شود از گل خرم

دوستانش همگی خوشدل و شاد  
 دشمنانش همه محزون و دژم

استیاج فاطمه زهرا سلام الله علیها

ربا ابوبکر

(۱)

رخت بسته ز جهان جانب جنات نعیم

چند روزیست که پیغمبر والای کریم

شده با رحلت او عالم اسلام بشیم هر که را مینگری قلبوی از غصه دونیم  
هر کجا میگنری ناله و غوغا باشد  
گرد محنت بر رخیشرب و بطحا باشد

(۲)

خاصه امروز که گوئی غم ورنج دگر است مسجد ختم رسد مرکز آشوب و شر است  
بر سر منبر بو بکر و بنزدش عمر است هر که از مسجد بان بینی چشمش بدر است  
گوئیا منتظر آمدن فاطمه اند  
که سوی درنگران منتظرانه همه اند

(۳)

آری از راه رسد نور دل خیر بشر بهترین بانوی اسلام علی را همسر  
اشك درد دیده‌وی حلقه زنان همچو گهر بگرفته است بکف دست دو فرخنده پسر  
همچنین دختر کی ماه بقادر بر او است  
آری این زینب کبری بود و دختر او است

(۴)

گوئیا میدهدش طرز سخن گفتن باد گویدش دختر کم داد سخن باید داد  
ویژه در بزم یزید بتر از صد شداد داد خود گیر و مرو هیچ بزیریداد  
غیر نامی نبود فرق، پلید است پلید  
هست امروز ابو بکر و بفر دست یزید

(۵)

بر زنان گرچه جهاد است در اسلام حرام لیک هنگام دفاعند به مردان همگام

در دفاع حق خود باید کردن اقدام      نیست رهبانیت و عزت اندر اسلام  
مردوزن خردو کلان درره آئین و شرف  
چون من و تو هم را باید جان اندر کف

(۶)

آری اسلام که تا ناف اروپا رفتی      سبب آن بود که يك تن نه براحت رفتی  
هر مسلمانی شمشیر بکف بگرفتی      ترك جان درره ناموس و فضیلت گفتی  
هر مجاهد بروی پرچم خود می بنوشت  
مصطفی گفته که در سایه نیغ است بهشت

(۷)

الغرض فاطمه نزدیک به منبر گردد      سر بونگر بتعظیم و ادب برگردد  
نظرش جانب آن دخت پیمبر گردد      خواهد اندر بر صدیقه سخنور گردد  
که امان هیچ نخواهد دهدش دخت رسول  
بسختن آید و فرماید کای خصم جهول

(۸)

تونه آئی که از آن پیش که آید پندم      بت پرستیدی و بودن، پی دینار ردم  
پندم با کمک همسر فرخنده فرم      پاك از لوٹ بتان کرد همه بیت و حرم  
تا که امروز تواز نعمت اسلام چنین  
گرچه اندر خور تو نیست شدی صدر نشین

(۹)

عرب آنروز که خود نعمت اسلام نداشت      در جهان مدنیت ابدأ نام نداشت

درره علم وادب هیچ زمان گام نداشت      و ز سرجهل و ستم لحظه آرام نداشت  
اگر امروز چنین دولت سرمد دارد  
همه از پرتو تعلیم محمد دارد

(۱۰)

این محمد نه مگر هست گرامی پدرم      که شد از دست من و خاکالم شد بدم  
آب غساش نشدی خشک که خونش دجگرم      بشکستید ز کین پهلو با ضرب دزم  
عمر از امر تو سوزاند درخانه من  
قنقذش کرد سیه پشت من و شانه من

(۱۱)

بعد از آنیکه زدی آنمه از کین کنتم      حالیا بر سر آنی که : بگیری فد کم  
عوض آنکه یتیم من و سازی کمکم      تو میندار که مظلومه بی بار و نکم  
می کشایم بخدا از بی نفرین لب را  
با خدا عرضه کنم درد خود و مطلب را

(۱۲)

احتجاج من مظلومه بگیتی ماند      هر که آید پس از این فضا آنرا خواند  
چون ستمکاری و ظلم تو زهرا داند      لعن و نفرین بسرو روی تو می افشاند  
کاین فدک نان من و این دوسه اطفال منست  
بخداوند قسم ملک فدک مال منست

(۱۳)

گر بگوئی ز رسل ارث نماند بجهان      لائورث که بود جعل، نمائی عنوان

بروای بی خبر از حکم خدا قرآن خوان که ز داود بردارث سلیمان بعیان

گرچه از عهد پدر بد قدم اندر دست

که نهادت است مرا ملک فدک مو هو به است

(۱۴)

شاهد از خواهی این پادشاه مردانست هم حسینم جو حسن آگه از این دستانست

همچنین شاهد من یک دو تن از نسوانست گرچه بالاتراز این شاهد من قرآنست

باکی و صدق مرا آیه تطهیر گواست

توجه گوئی که گوا من دلخسته خداست

(۱۵)

گفته آ تقدیر دلیل آورد آن دخت رسول که شد عاجز بجوابش عدوی شوم جهول

لیک نمود ز روی حیل و مکر قبول هیچ دانی ز چه نمود قبول او ز قبول

دید بی ملک فدک نام علی بر فلک است

غصب حقش نشود تا که بدستش فدک است

(۱۶)

آری این قاعده و رسم ستمکارانست که نهی خواهند از مردم باهمت دست

وز همین راه بر این طایفه بدهند شکست یار دون همت و پست است بلی دینی پست

بی سبب نیست که گردیده قرین زر با زور

زور گویند بنیروی زر این قوم جسور

(۱۷)

لیک با اینهمه حق میشود آخر پیروز قدرت باطل آری نبود جز دوسه روز

چهره روشن حق گردد عالم افروز (خوشدلای) ناله مظلوم بود ظالم سوز  
نهمین فاطمه روز عدوی خود شب کرد  
روز را شب بیزید وصف او زینب کرد

(۱۸)

ای مسلمانان - امروز شما از زن و مرد  
ای علی آن بود که با ظلم و ستم داشت نبرد  
پیروی باید تا آن از علی و زهرا کرد  
فاطمه نیز چو خود زینب کبری پرورد  
تا که با عون حسینش صف خصمان شکنند  
مشت‌ها دست بهم داده و سندان شکنند

(۱۹)

هست در خانمه اظهار چنین نکته ضرور  
داد آزادی زن را بجهانی دستور  
که رسول عربی مظهر غفران غفور  
ای در آن عصر که دختر بشدی زنده بگور  
لیک آزادی اسلام بندی ربانی  
نی که آزادی بی دینی و شهوترانی

سه بیت ابتدای قصیده ذیل ترجمهٔ سه بیت  
 عربی مرحوم آیت‌الله مرید اسماعیل شیرازی بدرآیهٔ الله  
 عظمی مرحوم حاج سید عبدالهادی شیرازی میباشد که  
 حضرت آیهٔ الله مشکوری مقیم قلهاک نقل فرمودند

### فی مدح امیر المؤمنین علیه السلام

پسر حاشا که دارد ذات بیچون  
 و گر گوئی پسر بودش بسی بود  
 خدا را گر پسر باشد کسی بود

تعالی شانه عمایه قولون  
 ز (عیسی) و (عزیر) این رسته افزون  
 سه بودی خانه زاد بیت بیچون



علی عالی اعلا که بودی  
 شهبی کو خضر موسی بود در تیه  
 صفا بخش صفی رانده از خلد  
 ز جودش ساحل (جودی) عیان گشت  
 ز لطفش رفت بر افلاک عیسی  
 هم او بد قائل بردا سلاما

بدرج قابلیت در مکنون  
 همی الیاس ذوالنون بود در نون  
 که از سودای حوا بود مقبول  
 که بودی ناخدای نوح معزول  
 ز قهرش شدنهان در خاک قارون  
 و گرنه نار، گلشن چون شدی چون

۱- نام یونس پیغمبر

۲- اسم ماهی که یونس در شکم او بود

لسان الله ناطق جز علی کیست  
بداللهی که یوسف را رساندی  
اگر گویم سلیمانش بود مور  
باحمد همسفر بودی بمعراج  
شها هر چند (خوشدل) پرگناهست

گواه شعر بالا آرم ایدون<sup>۱</sup>  
یعقوب بهجران گشته مقرون  
از این منصب سلیمانست معنون  
که دست او شدی از پرده بیرون  
شود عفو ترا مشمول و مشحون

تو یار عاصیان باشی که باشد  
برای جامه آلوده صابون

### ایضا در مدح و منقبت مولی المومنین و امام العارفين امیر المومنین علی علیه السلام ببروفی میا بقده ناخن

خدا ندهد حسود فتنه گرا در زمن ناخن  
کشائی تاز کار بسته یاران گره زین رو  
کشی گرد جوانی خشم و شهوت را هنر کردی  
نخارد پشت ما را غیر ناخن رو زبی باری  
اگر خون زیر ناخن مرد ناخن هم سیه پوشد  
خوری روز جزا غمها اگر دل میردت اینجا  
بریز از خود رذائل را که آزار دتر ای شک  
بگزار جهان هر جا گلی باشد بود خاری  
گریبان عروسان چمن را چاک می بینم  
نمیگردد جدا از گوشت ناخن از وفا آسان  
چه حکمتهاست در کار حکیم عادل مشفق

که تادر کار هم نوعان خودتوان زدن ناخن  
ترا بنشیده از رحمت خدای ذوالعین ناخن  
وگر نه همجودندان ریزد از شیر کهن ناخن  
که بهتر باشد از یاران اینمصرف و زمن ناخن  
غم همسایه خوردن را بچو از بی ثمن ناخن  
از آن در خواب باشد معنی رنج و معن ناخن  
نگیری چندی از دست و پای خویشتن ناخن  
نمی بینی که باشد خار گلزار بدن ناخن  
مگر بر سینه گلها زند مرغ چمن ناخن  
دهد بر یوفایان پاسخ دندان شکن ناخن  
نه بیهوده است دردست تو و در پای من ناخن

۱- ایدون بمعنای اینجا میباشد



مشو از مکر و حیلت پیر و فرزند بوسفیان<sup>۱</sup>  
 ولی جای حنا از خون فرزند ان پیغمبر  
 بنام همت مردانه سلطان مردانرا  
 زهی دست خدا کو با همه نیروزد بنداری  
 چسان ناخن زنده در کار گیتی شیر یزدانی  
 نشد شیرین ز حلوائ ریاست کام جان اورا  
 گرفته شکل ناخن ماه نو ز آرزو که می خواهد  
 بخارد تا سرش را از گرفتاری بی پایان  
 شها چون روی خست خوشدل مدحتگرت دارد

که گاه مرگ جستی از رسول ممتحن ناخن  
 نمودی سرخ آن ناپاکتر از اهرمن ناخن  
 که اورا می نشد رنگین ز الوان زمن ناخن  
 نکردی بند بر کاخ جهان برفتن ناخن  
 که گیتی را بریزد پیش آن شیر او فکن ناخن  
 که دانا می نخواهد برد نزدیک دهن ناخن  
 زند بر دیده ناپاک خصم بوالحسن ناخن  
 نخواهم از برای دشمنش از مردوزن ناخن  
 سیه اندر مدیحت موقع بنگاشتن ناخن

بیمن مدحتت ای دست حق امروز در ایران  
 خریفان نش نمیگردند اورا در سخن ناخن

نهران ۱۱ ار ۴۳

### قصیده فریده در ولادت سرور اولیا

قد جاء میلاد امام المبین  
 گشتی عیان در سیزده از رجب  
 میلاد وی نحوست از سیزده  
 بنت اسد شد مادر بشیر حق  
 آن دم که سوی کعبه شد رهسپار  
 بر روی وی جدار کعبه شکافت  
 اینجا خدا شکافت دیوار بیت

بشری لکم یا ایها المؤمنین  
 همچون مه چارده از برج دین  
 بردی چو غم ز قلب اهل یقین  
 دی آنچنان بود و شد اینک چنین  
 وز درد زادن دلفکار و غمین  
 چون فرق مرحب بگه رزم و کین  
 آنجا بدانه سر از مشرکین

۱ - در خبر است که معاویه در دم مردن وصیت کرد ناخنهای پیغمبر را که جمع کرده بود در کفش بگذارند زهی حقه بازی و شیطنت

هنگام زادن یاور مادرش  
 حوا و هاجر بودی و آسیه  
 بعد از سه روز از خانه آمد برون  
 بر روی دست مادرش جلوه گر  
 هرگو بدیدی روی چون ماه او  
 هذا علی کاسرالمشركون  
 هذا علی اسمہ یشتق  
 ازواج جمله انبیا و رسل  
 آن قائل کنت مع الانبیا  
 شاهی که چون محمد مصطفی  
 نور علی بد مبدأ کاف و نون  
 نوح و خلیل و هود و موسی و شیت  
 ازخوان علمت انبیا ریزه خوار  
 خوشدل سزد گوئی بحسن ختام  
 در صورت است اینک ز مادر بزاد  
 و اندر خبر باشد که خود بسته بود  
 تا جا بدامان پیمبر گرفت  
 دانی چرا جز بر رخ مصطفی  
 یعنی که دیده می امید جهان  
 یارب بحق احمد و مرتضی

بودند از باغ جنان حور عین  
 هم مریم و ساره ز حلد برین  
 آن خانه زاد خالق العالمین  
 چون در شب چارده بدر مبین  
 قال تبارک احسن الخالقین  
 هذا علی ناصر المؤمنین  
 من اسم ربه و علی المعین  
 سوده بغاکش از شرافت جبین  
 سرأ و جهرأ مع میرالامین  
 بد خلیفتش پیش از سپهر وزمین  
 آندم که آدم بود فی ماء و طین  
 بر عون از عیسی صفت مستعین  
 وز خرمن او اولیا خوشه چین  
 این نکته ی عرفانی دلنشین  
 کامروز کردی جلوهی آخرین  
 چشم علی آن خسرو ملک دین  
 بگشود دیده بر نبی گزین  
 نگشود چشم آن سرور بی قرین  
 جز بر تو نبود ای شه راستین  
 بر هل انی و حرمت یا و سین

توفیق ده تا شیعه او شویم

عیدی عطا فرما بعیدی چنین

## در سیلاد بزرگ بر برادران کسان حضرت سید الشهدا علیه السلام

سحر گمشد عیان آن چهر کلکون  
 صباح - سوم شعبان عیان شد  
 قرین با اهل اتی چون گشت کوثر  
 صدف (ام ایها) بنت احمد  
 الا یا مصطفی چشم تو روشن  
 که ایزد بر شما اینک عطا کرد  
 بیامد آنکه چون نامش صفی برد  
 بیامد آنکه نوح از وی بجی گشت  
 بیامد آنکه چون جستی توسل  
 بیامد آنکه یوسف را رساندی  
 بیامد رهبر موسی و هارون  
 بیامد آنکه شد (بردا سلاما)  
 بیامد آنکه عفوش بال و پرداد  
 قماطش<sup>۱</sup> زی فلک شد ز آنکه بودند  
 حسین ابن علی شاهی که جبریل  
 سر آزادگان کزادگی را  
 بلی آزادگان ، آزادگی را  
 نهال عدل و آزادی و دین را  
 گذشت از جان خود نا حفظ کردد

تعالی شانه عما بقولون  
 حسین ابن علی محبوب بیچون  
 عیان (ذبیح عظیم)<sup>۱</sup> آمد چه میمون  
 بر آمدن آن صدف این در مکنون  
 الا یا مرتضی بخت همایون  
 مهی کو خاک پایش مهر گردون  
 اجابت تو به اش را گشت مقرون  
 کر آن طوفان سلامت جست بیرون  
 بوی ذوالنون خلاصی یافت از نون<sup>۲</sup>  
 یعقوب دل افکار جگر خون  
 بیامد باور عیسی و شمعون  
 خلیل الله را آن نار افزون  
 به پطرس<sup>۳</sup> کو، بدی مردود و محزون  
 بدیدارش ملائک جمله مفتون  
 بد از گهواره چندانیش ممنون  
 نمودی در جهان بر عالی و دون  
 بر آن آزاده شه ، باشند مرهون  
 بگیتی آبیاری کرد با خون  
 حریم کعبه و احکام و قانون

- ۱- ذبیح عظیم اشاره به آیه ( و قدیناه بذبح عظیم ) قرانست که مفسرین این آیه را تفسیر با امام حسین علیه السلام کرده اند  
 ۲- اسم ماهی است که حضرت یونس در شکم آن بود و ذوالنون لقب حضرت یونس است  
 ۳- نام ملك آزاد شده امام حسین (ع)  
 ۴- قماط یعنی قنடைه

بحسن خاتمت باید سرایم  
که اصلاح جهان نبود میر  
شمار آتشین (لاری الموت)  
نبودی گر قیام و نهضت وی  
پزشک جسم و روح آدمی اوست

در این میلاد مسعود همایون  
بجز از مکتب آن سر بیچون  
پس از طی قرون نو باشد اکنون  
بشر بسودی بسجن جهل مسجون  
نه بقراط و ارسطو و فلاطون

الا (خوشدل) مده خاك درش را

بتاج قیصر و تخت فریدون

### فی سیله حضرت قربنی هاشم و ابو الفضل العباس

ماهی از برج هاشم آمده رخشان  
مطلع آن ذبل باکام بنین است  
حضرت عباس شیر بیشه صولت  
زاده حیدر علی عالی اعلا  
گفتی حیدر بود بجهت صفین  
دانی عباس از چه آمده نامش  
یعنی با هیبت و ابهت و قدرت  
آری از يك نهیب شیر دلاور  
باری دانی چرا ولادت او شد  
تا ادب خویش را نماید اثبات  
بخنج از این همت و فروتنی و صدق  
نکته دیگر شنو ز خامه خوشدل

همچو مه چارده بچارم شعبان  
مبداء آن صلب شیر بیشه بزبان  
حضرت عباس میر کشور امکان  
یار برادر حسین مظهر سبحان  
چونکه نهادی قدم بصحنه میدان  
عباس و عباس را توواژه آن خوان  
آنسان کز روی شدی حریم هراسان  
رو بیکان میشوند جمله گریزان  
روزی بعد از ولادت شه خوبان  
گشت وزیر از قفای شاه نمایان  
بدید از این عزت و شرافت و ایمان  
تا بیری پی بدین لطیفه پنهان

روشنی مه بود ز پرتو خورشید  
 ز آن قمرش نام گشته حضرت عباس  
 هست فروغش بلی زشمس ولایت  
 وه که چرخش پیروی نمود زمو لا  
 گفت برادر نی ام غلام تو باشم  
 زین ادبش بد که گفت سید سجاد  
 کیست جز او مظهر مروت و ایثار  
 باب حوائج شدی که حاجت اطفال  
 دست دو عالم بود بدامن آتش  
 بارالها بجاء و حرمت عباس

اینکه تو بینی شب مه آمده تابان  
 چون که زشمس حسین بودی رخشان  
 کاین همه شائش بود زپیری آن  
 جای اخی - سیدی نمودی عنوان  
 مادر من بد کنیز فاطمه از جان  
 غبطه خوردندی بوی تمام شهیدان  
 کیست چو وی آیت سخاوت و احسان  
 خواست بر آرد ز آب بالب عطشان  
 چونکه گرفت از عزیز فاطمه دامان  
 حق حسین آن بزرگ مظهر غفران

در گذر از جرم شیعیان که جو (خوشدل)

اهل خطایند و جهل و غفلت و عصیان

### فی بیح و میلا حضرت صدیقه کبری فاطمه زهرا سلام الله علیها

ایزد از کتر مشیت گهر آورده برون  
 گهر درج فضیلت قمر برج عفاف  
 لوحش اله که چنین گوهر رخشنده پاک  
 لفظ گوهر همه از تنگی لفظت بلی  
 در ره شرع هدا دخت خویند یکچند

چه گهر غیرت شمس و قمر آورده برون  
 بی نظاره اهل نظر آورده برون  
 داور داد و دادگر آورده برون  
 که بمعنی ز گهر خویر آورده برون  
 اگر از کیسه خود سیم و زر آورده برون

درازا آنچه خدا داشت بگنجینه غیب  
 اله اله ز رخ زهره زهرای بتول  
 ای شه لولاك ای بر تو خطاب اعطیناك  
 كوری دیده هر دشمن ابتر برگوی  
 صل والنحر که از ایندخت که هم مادر تست  
 نه همین فاطمه ات کفو علی خواهد بود  
 کیست اینبانوی عصمت که زنان را تا حشر  
 کیست جز او که بسود فقرا شام زفاف  
 کیست جز او که میان خود و فضا نهد  
 دختر اینست اگر گو که بجز اینایش  
 تا شود مشتری زهره زهرا از مهر  
 ز آنکه امشب بجنان تا بسحر از غرفات  
 ویژه جبریل که امروز سراز مهبط وحی  
 تا کند فرش یزیر قدم احبابش  
 تا فشاند بیره کفو علی شیر خدا  
 عکسی از روی وی افتاد در آئینه گل  
 بلبل از وصف رخش شهره بشیرین دهنیست  
 در قنوتش دو کف از اشک چو پر شد گفتی  
 احتجاجش که خود از منطق بران حاکیست  
 صبر وی حافظ اسلام بُد از فتنه کفر

در رخ دختر خیر البشر آورده برون  
 دست قدرت چه فراوان هنر آورده برون  
 ز ابتری کوثر امروز در آورده برون  
 کاخرین نخل رسالت ثمر آورده برون  
 دست دادار ده و یک پسر آورده برون  
 زو خدا تاشه ثانی عشر آورده برون  
 ایزد از محنت بی حد و مر آورده برون  
 جامه خاص عروسی زهر آورده برون  
 فرق و هوش از سر هر هوشور آورده برون  
 ایزد از جمله پسر ها پدر آورده برون  
 نه عجب ز مهر سراز چرخ گر آورده برون  
 حوریان وجد کنان جمله سر آورده برون  
 پی تبریک بصد جاه و فر آورده برون  
 هر ملک از همه اعضا ش بر آورده برون  
 آهوا ز ناقة خود مشگ تر آورده برون  
 که صبا از چمنش جلوه گر آورده برون  
 کز گلو این همه شهد و شکر آورده برون  
 دلوی از زمزم دل پر گهر آورده برون  
 از تهیگاه مخالف جگر آورده برون  
 وه از اینصبر که اینگونه بر آورده برون

بین عطارد پی نوشتن شعرت (خوشدل)  
 خامه چون مردم صاحب بصر آورده برون

## مخوم بیچ امیر المؤمنین علیه السلام در شان ماه رمضان و بیان مقام قرآن

وقت سحر دوش خاست بانك موذن  
 آری ماه صیام باشد و باید  
 شهر معظم رسید و ماه مکرم  
 سید ام القری رسول تهای  
 خود رمضان را مه سعادت و رحمت  
 کایقوم ایزد برویتان بگشودست  
 آری ضیفی در این مضیف بر آنکو  
 انفاست اندر این مه است چونتسبیح  
 غافل منشین که گاه بندگی آمد  
 همچو سلیمان بهل تو اهر منی را  
 تا شه موران باحترام تو گوید  
 آری هر وحش و طیر گردد رامش  
 هان نشوی غافل از تلاوت قرآن  
 ز آتش دوزخ اگر رهائی خواهی  
 همچو ولای علی ولی الهی  
 شاه نجف بساب علم احمد مرسل  
 ماتم اندر مدیج او که چه گویم  
 کوثر و تسنیم خلد را شده ساقی  
 مقصد حق او بود ز باطن و ظاهر  
 گر که چو خوشدل زنی بدامن وی چنگ

شد گه امساك بهر مؤمن موقن  
 صائم باشند مردم متدین  
 گاه معارف شد و زمان محاسن  
 خوانده ز امر خدای حی مهین  
 آخر شعبان چو شد بمنبر ساکن  
 از کرم و لطف خویش باب خزائن  
 تا باید رزق جمله را شده ضامن  
 نومت طاعت اگر که باشی مؤمن  
 بهر یگانه خدای منعم محسن  
 پاك كن از آب توبه ظاهر و باطن  
 ایتها النمل ادخلوا بامساكن  
 آن که با قلیم بندگی شده ساکن  
 کان بره حق تر است بسارو معاون  
 حصن حصینست شود در آن متحصن  
 آنکه فلك بر درش بود متحن  
 آنکه با سلام باشد اول آمن  
 زانکه نه واجب توانش گفت و نه ممکن  
 روضه فردوس راست قاسم و خازن  
 مطلب حق وی بود ز ظاهر و باطن  
 ز آتش دوزخ شوی نوفارغ و ایمن

قسمت (خوشدل) بود مدیحت آن شاه

تقدیر این است المقدر کائن

## قرآن

ایجان بقدای نام قرآن	والاست بسی مقام قرآن
برتر باشد مقام قرآن	زانجیل وزبور و صحف و تورات
با بهره ز فیض عام قرآن	خاصان حریم کبریائی
چونانکه بود حرام قرآن	تا حشر حلال آن حلالست
همواره بود دوام قرآن	بر وعده صدق انما نحن
جز مسلك و جز مرام قرآن	هر مسلك و هر مرام هالك
در و گهر کلام قرآن	بر ترز جهان و هر چه در اوست
شد در پی اعتصام قرآن	خوشبخت کسیکه همچو خوشدل
باشد بتو این پیام قرآن	گر گوش سخن نبوش داری
و آنگاه بدان عمل نمودن	فرض است کلام من شتودن

## مسئله در بیع خاتم نسل و عقل کل سید الانبیاء محمد مصطفی ص

(۱)

چند بیاید بدرد و محنت مقرون	تا کی از فرط غصه باشم محزون
زانکه بود عید مذهبی همایون	خیز ز جا ای نگار قرخ میمون
چو سپری شد زمان غصه و ماتم	بزم طرب ساز کرد باید اکنون

(۲)

ایکه شکسته است از تو شیشه پرهیز	صبحك الله ای نگار سحر خیز
گاه نشاط است و وقت عشرت بر خیز	وی بستمگستری زدوده چنگیز
راح مروق بیار و رطل دمام	خیز ز جا باده ای بساغر ماریز



(۳)

ساغر صهبا بخواه و دلبر زیا  
دوره مجنون گذشت و نوبت لایلا  
خیز که گیریم کامی از قیل هم

چند بیاید کشید محنت دنیا  
دلبر زیا بخواه و ساغر صهبا  
لیلی و مجنون من و توئیم نگارا

(۴)

وی به نکوئی و دلبری شده نامی  
زانکه بود مبعث رسول تهامی  
ختم رسل عقل کل نبی مکرم

ساقی گلچهره ای نگار گرامی  
خیز وصلانی بده بعارف و عامی  
آنکه بود بر درش فلك بلامی

(۵)

خیل رسل را یگانه سید و سرور  
هست مقدم اگر چه هست موخر  
روح مصور چنانکه عقل مجسم

فخر فرستادگان خالق اکبر  
وز همه انبیاء مقدم و برتر  
عقل مجسم چنانکه روح مصور

(۶)

مهبط جبریل گشت ، وادی حرا  
گشت مخاطب بدین خطاب دلا را  
برخوان از مصحف مجید معظم

باری امروز ز امر ایزد یکتا  
سید یثرب خدیو خطه بطحا  
گفتش روح الامین که نام خدا را

### مربع ترکیب در مع و سید و حضرت ولی عصر علی آمد تعالی فرجه

نعم باطنه را در صور ظاهره بین  
عازم بیت شهنشاه زمان یکسره بین

سامرارا بچنین روز و شبی عامره بین  
مهبط خیل ملک منطقه سامره بین

حضرت عسگری از حق دل شاکر دارد  
کز خدا اینهمه افواج و عساکر دارد

صف کشیدند ز یکسوهمه ارواح رُسلُ در بهشت از بی تیریک بر رهبر کُل  
از جنان سوی جهان رضوان بادسته گل حور و غلمان بهشتی بگرفتند مُسبل  
بین که در بیت ولایت چه عجب شور و شریست  
دور از چشم رقیبان بیقین سیر و سزوست

قصه موسی و فرعون مگر شد تجدید کان ستمگری موسی چه شکمها که درید  
زیر تختش ولی از قدرت خلاق مجید مادر موسی موسای نبی را زائید  
آنکه ما را بوجود از عدم اینسان آرد  
شیشه را در بغل سنگ نگه می دارد

حالی این وقعه بگذشته مکرر گردید بهر آخر وصی خاص پیمبر گردید  
عسگری صاحب فرزند دلاور گردید پی حفظش ز فلک نازل عسگر گردید  
بانگ از نای ملک خامت چنین تا بفلک  
حجة این الحسن العسگری الله معک

شدی از روی پسر خرم و خندان نرگس از گل خویش جهان کرد گلستان نرگس  
گشت از حالت وی و اله و حیران نرگس دید فرزند چو در سجده یزدان نرگس  
سر بسجده پسر از سوئی و سوئی پدرش  
مادر و عمه نماشاگر روی قمرش

اینچنین آن ولی اعظم امجد آمد آن بتائید خداوند مؤید آمد  
آخرین حجت حق مظهر سرمد آمد نو گل سر سبد باغ محمد آمد  
همه گوئید در این گناه نزول برکات  
که باخر وصی احمد مرسل صلوات

آمد آنشه که جهانرا همه آباد کند داد و دین آرد و دفع بدو پیداد کند

تبع او کار دو صد نشتر فساد کند      آورد دولت حق رفع ستیباد کند  
کوری دبدۀ هر منکر بیدادگرش  
دولت عدل علی زنده شود از پسرش

آمد آنکو بجهان بوالهوسی نگذارد      فرصت وضع قوانین بکسی نگذارد  
گلشن دین را در چنگ حسنی نگذارد      بهر خصمان متمگر نفسی نگذارد  
روز اغنام بها تیره تر از شام کند  
محو از روی زمین ریشه او هام کند

مژده ای منتظران منتظر ما آید      از پس پرده شه دادگر ما آید  
مهدی آن هادی ثانی عشر ما آید      آخرین رهبر والا گهر ما آید  
باش خوشدل بظهورش که علی رغم عدوست  
که پس پرده غیبت سر نخ در کف اوست

### توسعه روح رسول

بنام خدای زمین و زمان  
پدید آور این بلند آسمان  
خود آن بی نشان کاین نشانها از اوست  
مه و مهر و این کهکشانش از اوست  
در این کهکشانش چه منظومه‌هاست  
که صدها هزاران چو خورشید ماست  
به چشم مسلح توان دیدشان  
به علم و خرد نیز سنجیدشان  
که اینها همه آیت ذات اوست  
یکی جلوه از خوب مرآت اوست  
اگر چه خود آیات او بی‌مراست  
مہین آتیش احمد و حیدر است

رسول نهامی طاهای لقب  
 امیر عجم مقتدای عرب  
 سپهدار و سالار اهل صفا  
 محمد حبیب خدا مصطفی  
 شهی کو نیاید پس از او نبی  
 نبیی که نازل بدو شد نبی  
 به فرق جهان درةالتاج بود  
 کمین سیر او سیر معراج بود  
 گرفتنی ز فرق شهان تاج‌ها  
 رسولی که میداشت معراج‌ها  
 شد از خانه ام هانی بدر  
 برآورد از اوج افلاک سر  
 ز کعبه سوی قدس پرواز کرد  
 چه درها که بر روی خود باز کرد  
 حقیق گفت اینک سوی من بیا  
 امامت بکن بر همه انبیا  
 به میلاد وی طاق کسری شکست  
 بدانسان که بازار عزری شکست  
 از آن یافت بر طاق کسری شکست  
 که گوید به کسری و کسری پرست  
 که ای ابلهان شه پرستی خطاست  
 پرستش سزاوار یکتا خداست  
 مبادا دم از جهل و مستی زنید  
 قدم در ره بت پرستی زنید  
 چه عزری پرست و چه قدرت پرست  
 که این هردو خود شرک و بیدینی است

وز آن گشت خاموش آتشکده  
که پابان آتش پرستی شده  
کجا ماند آن آتش بوالفضول  
بسر آفتاب جمال رسول  
خدایا به حق رسول کریم  
ز خوشدل گذر با گناه عظیم  
الهی به مولود بیت‌الحرام  
به مولود مسعود بیت‌الحرام  
گذر از گناهان یاران او  
بیخشا همه دوستان او

## سفره حسین و ریزه خواران او

نمیرود ز دل ما برون محبت تو  
اگرچه دامنم آوده شد بلوث گناه  
سعادت در جهان شد نصیب آنکه صدق  
باب خضر چه حاجت چو خاک کوی تو هست  
مزارت ارچه بود فی قلوب من و الاله  
ولی چو ظاهر عنوان باطن آمده است  
بغیر باب ولایت بهشت را در نیست  
ز تربت تو از آن بوی سبب می آید  
عزیز فاطمه، ای شاه تشنه لب که بود  
بصبر زینب مظلومه خواهر تو قسم  
بفرق منشق اکبر جوان ناکامت  
بخلق نازک ششماهه اصغرت که درید

که بسته است بجان رشنه ولایت تو  
بروز حشر بشویم بآب رحمت تو  
نهد بگردن دل حلقه ارادت تو  
که جان دهد بتن مرده فیض تربت تو  
نصیب من شده از راه دل زیارت تو  
امید کسریلایم بود بهمت تو  
بود کلید جنان در کف کفایت تو  
که سبب باغ بهشتی بود ز طینت تو  
خود از معائب عالم فزون مصیبت تو  
که شد اسارت وی رونق شهادت تو  
که سوخت از غم او قلب با حرارت تو  
ز تیر حرمله چون داشتی عداوت تو

که خوشدلیم چو خوشدل از آنکه در همه عمر  
نشسته ایسم سر خوان پر ز نعمت تو

## نخست

ای آنکه بود کعبه دلها نجف تو  
 هر چند که جسم تو در این خاک نهانست  
 ای مظهر عدل و شرف و دانش و تقوی  
 گفتار تو سرمشق بزرگان جهانست  
 جبریل صفت بنده درگاه تو باشند  
 ای پادشه لو کشف و قول سلوئی  
 ما دست طلب سوی تو آورده و دانیم  
 ای صغدر هیچا که صفت بود صف حق  
 آنگونه که پیمان حسینت بشکستند  
 میدید صف علقمه و دست ابا الفضل  
 جانها بقدای تو وزهرا که چو زینب  
 چون از سر تل دید حسینش بکف خصم  
 آن واقف اسرار بلاغت که هلالاً

(خوشدل) بدهد فیض ترا حیدر فیاض

با این دل سوزان و لب پر اسف تو

نجف اشرف ۲۸ صفر ۱۳۸۸ قمری

در مدح و منقبت حضرت علی بن موسی الرضا علیه آلاف التحية والثناء ابرویدیف مشعل آهو

چه افسونها بود در دیده افسونگر آهو

که نتوانی گذشتن بی نماشا از بر آهو

نه تنها چشم جادویش بود غارنگر دلها  
 که دلها می برد زیبایی افسونگر آهو  
 بهر عضویش که بینی لطف خاص دیگری دارد  
 عجبین گردیده گوئی با لطافت گوهر آهو  
 قضا را دیدن و رم کردن و چابک دویدها  
 بهر یک بین که باشد شاهکار دیگر آهو  
 بیساده آهوانه نرگس شهلای لبلایش  
 بصحرای جنون گردیده همچون همسر آهو  
 نه هر خون مشگ گردد این فضیلت هست آهورا  
 که گیتی را معطر کرده مشگ اذفر آهو  
 کجا بدبهر آهو این خصایص در جهان (خوشدل)  
 نبودی گر ولسی الله اعظم یاور آهو  
 امام هشتمین نور مبین سلطان دین شاهی  
 که گشتی از مروت ضامن نام آور آهو  
 اگر گردد جحیم از لطف او جنت عجب نبود  
 که سازد گرگ خون آشام را خدمتگر آهو  
 بود نام رضا بر فرق آهو افسری والا  
 که برتر باشد از دیهیم شاهان افسر آهو  
 بشیران جهان گر ناز بفروشد روا باشد  
 که از دیدار شه گشتی سعادت رهبر آهو  
 بُد آهو چوما مغرور علم صوری از غفلت  
 از آن شد مهر بانقش ولایت دفتر آهو  
 عجب دارم که (آهو) در لغت عیبت معنایش  
 که آهوئی نه بینم در روان و پیکر آهو



بماه‌نجمه کوشمس‌الشموس چرخ دین باشد

چو ورزد مهر برگردون بیالد اختر آهو

بشیرپرده شبل شیر حق‌گر جان دهد شاید

شهی‌کو بودی آگه از دل غم پرور آهو

• • •

الا ایخسرو ملک رضا ندهد رضا جانت

که صیادی بُبُرد پیش‌چشمانت سر آهو

نبودی کربلا تا بنگری در روز عاشورا

که بودی درحرم‌از تشنه‌کامان‌محشر آهو

بصحرا آهوان مصطفی با دامن سوزان

بمقتل بچه شیران علی با منظر آهو

مشهد مقدس ۱۰ ذی‌قعدة ۱۳۹۴

## مدینه فاضله

قول فلاطون بود مدینه فاضله<sup>۱</sup>  
 بشر ز روز نخست آرزویش در جهان  
 (بود<sup>۲</sup>) از ملک هند هست کلاش چنین  
 هم باستانگر<sup>۳</sup> بگفته زردشت<sup>۴</sup>  
 سقراط اینش نظر لقمان اینش بیان  
 بغیر عهد علی (ع) آنهم فی الجملة  
 یهود جویدم مسیح ساوشیانت<sup>۵</sup> رام جوس  
 هر که زهر دین و قوم یا که بهر حد علم  
 در طبقات بشر نگر ز فقر و غنا  
 یکی ز فرط غنا به قلمون حور سگش  
 یکششم این نفوس که هست روی زمین  
 حسین نقوی بدین گشته غریب این زمان

شنو که تا گردمت شارح این مسئله  
 نبوده جز دیدن حکومت عادل  
 (کنفیسوس<sup>۲</sup>) هم بچین رهروا بن مرحله  
 که بودش این آرزو در سر پر مشغله  
 چنانکه قول (سلن<sup>۶</sup>) که بند زهرش گله  
 هیچ زمان آدمی نبوده از کین یله  
 شیمه امام زمان عالم را عاقله  
 ز وضع شوم جهان داده ز کف حوصله  
 که از زمین ناسپهر هست عیان فاصله  
 یکی ز دست تهی خجل بر عاقله  
 هم چو (بیافرائیان) زینوائی دله  
 ز بس که باشد فزون بهر مکان حرمله

۱- مدینه فاضله اصطلاح افلاطونست یعنی حکومت فاضلا و نیکان

۲- بودا نام پیغمبر هندوها ۳- نام حکیم چینی ۴- (اوستا) اسم کتاب زردشتیان

۵- زردشت همان زردشت پیغمبر ایرانیان قدیم بوده

۶- سلن قانونگرار رومی که او را در آتش سوزاندند

۷- ساوشیانت نام کسیست که زردشتیان منظر او هستند

تا که معاویه سان نائل مقصد شوند  
 آیا این زندگیست ؟ باعث شرمندگیست  
 صلیبمهیون دون کشیده: در خالک و خون  
 جنک صلیبی مگر برفته از یادشان  
 کنون هم آنسان شود چیره مسلمان شود  
 بیت المقدس بود جو کعبه در نزد ما  
 غرض ز فسق و فساد ز کبر و جهل و عناد  
 پس این قوانین که هست زاده فکر بشر  
 مگر که از سوی غیب مصلح عالم رسد  
 همین نه بر شیعیان بجمله خلق جهان  
 هادی خیر السبل<sup>۱</sup> نرگس رادسته عمل  
 مهدی موعود عصر مالک بی حد و حصر  
 ماحی کفر و فساد حامی عدل و داد  
 بصر او صلح کل زدین واحد شود  
 خطوط مرزی رود در آن زمان از میان  
 بحکم قرآن که او معجزی<sup>۲</sup> احکام اوست  
 بجز ز تقوی و دین کسی ندارد شرف  
 کنون بحسن ختام مرا بود این کلام

بر سر فی میزند انگشت<sup>۱</sup> نائله  
 گرگان مستند نشین شیران در سلسله  
 ملت اسلام را چه وقعه<sup>۲</sup> هائاه  
 که فتح با مسلمین بدی در آن غائله  
 که موشها یان فتد چون موش اندر تله  
 دوباره روشن کنیم در آن زردین مشعله  
 بهر کجا بنگری هست پیا و لوله  
 جوی ندارد ثمر بجل این معضله<sup>۳</sup>  
 نیست خدا را جز این مشیت کامله  
 مرده که آن شهرسد چو رحمت نازله  
 سمنی<sup>۴</sup> ختم رسل امیر ذوالمنزله  
 کرد و سوش فتح و نصر قافله در قافله  
 آنکه بعصرش فتاد مدینه فاضله  
 که محو خواهد نمود عقائد باطله  
 چو از کتاب لغت خارجه و داخله  
 فرق نژادی شود ز آراء عاطله  
 بدیگری در جهان ز هی بر این معده  
 که ظل لطف امام بود بهین راحله<sup>۵</sup>

۱ - نائله اسم زن عثمان بن عفان است که معاویه انگشت او را بر سرنیزه زد تا مردم را بر ضد علی علیه السلام بشورانند  
 ۲ - هولناک  
 ۳ - امر مشکل و سخت  
 ۴ - خیر السبل یعنی بهترین راهها  
 ۵ - همنام  
 ۶ - محو کننده  
 ۷ - اجرا کننده  
 ۸ - راحله بمعنای زاد و نومه است

بکوش در راه دین مباحث عزلت گزین  
با انتظار فرج همی نباید نشست  
معنی صبرای عزیز خود استقامت بود  
حاصل غیبت بود عشق و امید و ثبات  
دوستن بیش از این دادمی ارمی نبود

دامن همت بکیر، سستی را کن ایله  
که شیوه صوفیان بود نشستن<sup>۱</sup> چله  
نه بردن بار ظلم چنانکه باشد هله  
هر چه جز این بشنوی اقوال مهمله  
مانع گفتار من قوافی<sup>۲</sup> مشکله

شهرت (خوشدل) بود ز مدح آل رسول (ص)

که خود امام زمان (ع) بدو بیخشد صله<sup>۳</sup>

## فاطمه

بانوی بانوان جهان بود فاطمه  
در مکتب مقدس تقوی و قدس دین  
بین زنان نمونه چو شویش که در رجال  
آنکو بیحر صدق و صفا و عفاف قدس  
کفو علی ولی خدا شیر کردگار  
شام زفاف جامه خود داد بر فقیر  
ز آن پیشتر که خلقت حوا شود بخلد  
دردا که بعد مرگ پدر شد غریب و زار  
آماج تیر جور زمان گشت سینه اش  
رخساره اش ز سبلی دشمن کی بود بود

کنز العفاف و مظهر آن بود فاطمه  
شاگرد بی نظیر زمان بود فاطمه  
آری سزای مرد چنان بود فاطمه  
خود گوهری بقدر، گران بود فاطمه  
زینت فزای کس و مکان بود فاطمه  
ایثار را حقیقت و کان بود فاطمه  
مسند نشین باغ جنان بود فاطمه  
اشکش بسان ژاله روان بود فاطمه  
زین رو قدس ز غصه کمان بود فاطمه  
و ز این ستم بآه و فغان بود فاطمه

۱- رها ۲- چله یا تشدید اربین صوفیانست ۳- قافیهها

۴- اندامی که بشاعر می‌دهند

از پهلوی شکسته و از محسن شهید

تاگاه مرك ناله کنان بود فاطمه

خوشدل بخالك رفتن در تیره شام او

مظلومی اش عیان بجهان بود فاطمه

در سیاد انام منظر و ولی اش عشر قائم و قطب مطلق قائم الاولیاء

حجرتین احسن لیسری عمل آنه تعالی فرجه

آید آنشمع همه انجمن انشاءالله  
گذرد دوره رنج و محن انشاءالله  
شود این دهر چو بیت الحزن انشاءالله  
خانم خود ز کف اهرمن انشاءالله  
بکند بیرون زاغ و زغن انشاءالله  
حجت حق ولی ذوالمنن انشاءالله  
برقع از روی ولی زمن انشاءالله  
که برد آب رخ یاسمن انشاءالله  
چاک سازند به تن پیرهن انشاءالله  
برتن خصم بپوشد کفن انشاءالله  
بکند حفظ بوجه حسن انشاءالله  
صاحب بازوی لشکر شکن انشاءالله  
ز وفادست تو و دست من انشاءالله

مژده ایدل که رسد جان به تن انشاءالله  
البشارت که گه عشرت و شادی برسد  
عنقریب است که از عدل شهی دار سرور  
زود باشد که سلیمان جهان برگیرد  
صاحب گلشن دین آید و از گلشن دین  
شد شب نیمه شعبان و بیاید به جهان  
کوری چشم عدو دست خدا بر داد  
بشکفد نوگلی از گلشن نرگس امشب  
برسد ناصر اسلام و زغم خصمانش  
خلعت شادی پوشیدم محبان کاین شاه  
نجل نامی حسن آید و دین حق را  
لشگر کفر بهم در شکند آنکه بود  
آخرین حجت حق میرسد و میگیرد

یوسف دین خدا را نگذارد اعدا

بفروشند بیخس ثمن انشاءالله

## تضمین غزل طُسلوعی خراسانی مرحوم در رثاء و مصیبت

آورد چو در خیمه شه پیکر شهزاده      با عمه و مادر گفت آن خواهر دلداده  
با اکبر خود گوئیم ای کشته آزاده      تا شور سرزلفت ما را بسرافتاده  
آهنگ جنون ما از پرده در افتاده

آغشته بخون و خاک شد تا ز جفا زلفت      در جمع پریشانان عهدی شده بازلفت  
روز همه شب کردی خونین شده تا زلفت      ترسم که زند برهم جمعیت ما زلفت  
کامشب زدگر شبها آشفته تر افتاده

لبلابه پسر گفناکای تازه جوان کشته      بگذار که از خونت گیسو کنم آغشته  
بین زلف ترا مادر با دوک وفا رسته      یکدسته ز پیش رو افشان چوزره گشته  
یکدسته کمند آسا در پشت سرافتاده

در خیمه دارالحرب بنگر به دومه خلقه      بر قاسم و براکبر کز قدرت خلاقه  
افشان شده گیسوشان درهم شده از علقه      چین و شکن و عقده پیچ و گره و حلقه  
چین چین و خم اندر خم در یکدیگر افتاده

بنگریدر پیرت قامت چو کمان کرده      وز داغ تو اشک و خون از دیده روان کرده  
ای سرو و مه لایلا فرقت که نشان کرده      کز طلعت گلگونت مه چهره نهان کرده  
وز قامت موزونت سرو از نظر افتاده

بر سلسله عشاق شاهاتو معظم شیخ      مانند حبیب بود هر چند مکرم شیخ  
لیکن به (و هب) شایب در عشق رسد کم شیخ      در مکتب عشق تو هم رند بود هم شیخ  
این آتش سوزنده در خشک و تر افتاده

(خوشدلک) بر ثنائضمین کردی غزلی شووا      بر عکس (طلوعی) گویا نوردل زهرا

بر شمع توام ای شه پروانه بی پروا بیچاره طلوعی را پروانه صفت جانان.  
چون شمع مسوزانش کین رسم ورافتاده

## در مدح و میلاد حضرت زینب کبری سلام آید علیها (و دختر حمزه)

خانهٔ مرد شماره دوی اسلام علی کاولین بار نبی باشد و حقراست ولی

آنکه از فرط ولا یوم بلا گفت بلی کاشف سر خفی مظهر انوار جلی

از چه امروز چنین غرق نشاط و شادیت

شادی از چیست پدید آور این شادی کیست

هر کجا میگذری شادی و عشرت باشد هر که را هینگری غرق مسرت باشد

فضهٔ خادمه مشغول بخدمت باشد بلبش مزده و تبریک و تحیت باشد

که خدا بعد دو فرزند پسر - فاطمه را

دختری ماه لقا کرده ز رحمت اعطا

لحظهٔ بعد بمسجد به نیا و به پدر برسید این خبر وجد و مسرت آور

شاد گردید دل احمد و جان حیدر آری این نغمه خبر در دل و جان داشت اثر

مصطفی گفت علی را بسوی خانه شتاب

در نایاب گرامی صدقم را دریاب

آن زمان احمد و حیدر بسوی خانه شدند بسوی خانه روان شاد و شتابان شدند

وز پی دیدن آن گوهر یکدانه شدند شمع زهرا را گوئی که دو پروانه شدند



در بر بستر زهرا شه بطحا بنشست

فضه قنداقه مولود بدادش بر دست

ولی آن دخترک ماه لقا گریان بود

خاصه در دامن جدش که بافغان بفرود

همچنین در بغل مام و پدر گریه نمود

هم گرفتش حسن اندر پرونا کردی سود

لیک چون فضه نهادیش بدامان حسین

دیده بگشودی و بستنی لب از آن شیون و شین

با نخستین نگهش گفت ز دل آنچه بخواست

با زبان دل خود بزم صفا را آراست

وه که صد نکته باریکتر از مو اینجاست

داند این نکته هر آن دل که در آن عشق و وفاست

در حریم دل دو محرم اسرار اله

صد سخن رد و بدل گشت بیک نیمه نگاه

گفت ای جان برادر همه جا یار توام

همسفر در سفر وادی خونخوار توام

تو حسینی و من آن زینب افکار توام

تا ابد من سبب گرمی بسازار توام

ای که کردی زازل جام شهادت را نوش

من چو نازت بکشم بار اسارت بردوش

جدم از جانب حق بخشد نام و لقبم

زینب نام نهاد چونکه بحق زین ابیم

نه همین زینت و زین شه ملک عربم

دختر فاطمه محبوبه یکتای ربم

همچو مادر بیمه خیل زنان راهبرم

راهبر هر زن آزاده فرخ سیرم

زن آزاده چو من پاک سیر می باید

پیرو شرع و ره خیر بشر می باید

پاک دین پاک نظر پاک گهر می باید

حافظ عصمت خودگاه خطر می باید

زن آزاده کجا در پی پرده دری است

نیست این معنی آزادی و حشیکری است

زن آزاد نه طناز و فسونگر باشد      همچو من تابع احکام بیمبر باشد

دور از دیده نامحرم ایتر باشد      یار شوهر بود و پشت برادر باشد

بهترین منصب وی در تبه مادر شدن است

شوی خود را ز وفا محرم و یاورشدن است

الغرض خواهر محبوب و فادار حسین      در همه عمر بدی یاور و غمخوار حسین

بود در خیل زنان قافله سالار حسین      بلکه بالاتر از این ناشر آثار حسین

آری آن لحظه که دادی شه عطشان جان را

دختر فاطمه بر زد بکمر دامان را

گفت ای یوسف گل پیرهن کربلا      خصم اگر خون ترا ریخت چنین گرگ آسا

من چو یعقوب بر آرم زدل زار نوا      لاله ها روید از خاک تو در این صحرا

خون تو مایه حفظ شرف و آئین است

که از آن دامن خونین افق رنگین است

بروم من باسیری بسوی کوفه و شام      تا کنم روز عدوی تو سیه تر از شام

انتقام تو کشم از سپه بد فرجام      همه جا از تو و مظلومیت آرم نام

تا جهانی ببرد پی بمقام و شرف

که نبودی بجز از نشر حقیقت هدف

ای زعیمی که شهید ره بیداد شدی      کشته دانش و دین و شرف و داد شدی

دافع دستکه ظلم و استبداد شدی      حامی مکتب پیغمبر فرجاد شدی

قصه‌ات قصهٔ یحییای بیمبر باشد

بلکه از یحیی، کار تو گرانتر باشد

چون بر آرم ز دل سوختهٔ خود آوا      افکنم لرزه بکاخ ستم خصم دغا

وز خطاب امن العدل و یابن‌الطلقا      آتشین خطبهٔ خود را بنمایم الفا

نه همین پور معاویهٔ ابر سوزم

تا ابد خرمن خصمان ستمگر سوزم

مردم شام که نا دیده امامی و نبی      دور از یشرب و بطحا و رسول عربی

دینشان دین معاویه و فرزند غیبی      با یکی خطبه‌کنم کاری بس بوالعجیبی

که شود مرکز شیعه ( جبل عامل ) آن

دانهٔ را که فشانم برسد حاصل آن

در دیاری که بدی مرکز خصمان قوی      مردم آن همه دور از حق و گمراه و غوی

من و سجاد دو فرزند شه مصطفوی      بگذاریم بنای ره و رسم علوی

(خوشدلا) قدرت نبایخ چه عالمگیر است

در بر تیغ زبان، خوار و زبون شمشیر است

شرح ترکیب تابلویی در ولادت حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام

(۱)

تافته شمس برنگی و جلای دکری

کعبه بگرفته بخود لطف و صفای دکری

شهر بطحارا بینم بنمای دگری      همچنین خیف و منی خیف و منای دگری  
 خبری هست مگر اینهمه غوغا از چیست  
 داستان از چه قرار است و بدید آور کیست

(۲)

از فلک خیل ملک سوی زمین می آید      بطواف حرم ربمبین می آید  
 آیت رحمت از عرش برین می آید      از چنان رضوان باروح الامین می آید  
 چه عجائب که من از دیده جان می بینم  
 آنچه مستور و نهانست عیان می بینم

(۳)

حوریان کیسوی خود را ز شرف یافته اند      از ارم سوی حرم یکسره بشتافته اند  
 خاک روی حرم را ز شرف یافته اند      پر نیایی خوش از شهر خود بافته اند  
 دسته های گل و ریحان بهشتی بر کف  
 ایستادند مؤدب همگی صف در صف

(۴)

آدم و نوح و خلیل الله و موسای کلیم      همچنان عیسی روح الله مجیبی رمیم  
 همه بر خاک در خانه حق در تعظیم      شاد و خوشنودتر از جمله بود ابراهیم  
 هاجر و آسیه و ساره و حوا ، مریم  
 دیده ها دوخته بر گوشه از بیت و حرم

(۵)

ناگهان مطلع انوار احد پیدا شد      حامل کنج ازل تا باید پیدا شد  
 صدف گوهر الله صمد پیدا شد      فاش گو فاطمه بنت اسد پیدا شد

تاکنون بنت اسد ، محرم درگاه نبود  
بود بنت اسد ، ام اسدالله نبود

(۶)

الغرض از اثر درد سوی کعبه شتافت  
چون دل خصمش دیوار حرم سخت شکافت  
گرچه نوری بدل از پرتو غیثش بر تافت  
لیک چون خود را در خانه حق تنها یافت  
خواست تا بر کشد از محنت غربت فریاد  
مردمش بوسه بخاک از سر تعظیم نهاد

(۷)

کای گل تازه که بر جمله گلان سربیدی  
ویکه یکتا صدف گوهر بحر احدی  
تا با امروز اگر فاطمه بنت اسدی  
حال مام اسدالله شه معتمدی  
بین که از دولت فرزند چها میباشی  
دی کجا بودی و امروز کجا میباشی

(۸)

باری آن مظهر الله صمد گشت پدید  
گوهر فاطمه بنت اسد گشت پدید  
فوق ایندیهم آن دست احد گشت پدید  
وانکه بر ترز جهات وز عدد گشت پدید  
ابتدا ، بوسه بخاک حرم باری داد  
حمد حق گفتی و بر ما در دلداری داد

(۹)

گفت ما در زچه نرسی که ترا بارم من  
علی ام نام و علیم همه اسرارم من  
از تو و ملک و ملک جمله خبر دارم من  
وز بلیات دو گیتیست نکهدارم من  
گرچه محتاج بصورت بتو از شیرم من  
آنکه بگرفت گلو بند تو از شیرم من

(۱۰)

سیزدهم را تو مغفوان ندی که دور از ادبست      زانکه میلاد علی سیزدهم از رجیست  
روز وجد و شعشع و نگاه نشاط و طربست      خوشدل این نیکه بیان کن که بسی منتخبست  
علی واحمد يك روح نهان در دوتنست  
جمله ( انفسنا ) شاهد گفتار منست

یا علی

(۱)

جلوه گراز روی توأم یا علی      بهره ور از بوی توأم یا علی  
از همه سوسوی توأم یا علی      در خم گیسوی توأم یا علی

خاک سرکوی توأم یا علی

(۲)

بعد نبی رهبر مطلق توئی      رهبر و مولای موفق توئی  
خصم تو باطل بود و حق توئی      عاشق حق جوی توأم یا علی  
خاک سرکوی توأم یا علی

(۳)

نحن هو هم هو نحن گواه      ای که توئی مظهر سراله  
نیست به جز راه توأم هیچ راه      رهرو و رهپوی توأم یا علی  
خاک سرکوی توأم یا علی

(۴)

ای ولی حق وصی مصطفی      گز تو صفای دل اهل صفا

نخل مراد است چه خوش از وفا      قامت دلجوی توأم یا علی  
خاک سرکوی توأم یا علی

(۵)

نخضم به روی تو فکندی خلدو      تا که بری نخشم خود از روی فرو  
خاستی از سینه پر کین او      مات چنین خوی توأم یا علی  
خاک سرکوی توأم یا علی

(۶)

نخسته درد تو نجوید دوا      کشته عشق تو نخواهد بها  
کاش کند از غم هجرت رها      تیغ دو ابروی توأم یا علی  
خاک سرکوی توأم یا علی

(۷)

دل به فدای دل حجاجوی تو      واله و محو رخ نیکوی تو  
دهر بود پر ز هیاهوی تو      گرم هیاهوی توأم یا علی  
خاک سرکوی توأم یا علی

(۸)

بو که کنی حاجت ما را روا      بی موسم سازی و دور از هوا  
درد ترا جز تو نباشد دوا      طالب داروی توأم یا علی  
خاک سرکوی توأم یا علی

(۹)

من که همه عمر گدای توأم  
مست می عشق و ولای توأم  
خوشدلم و گرم تنای توأم  
عبد ثناگوی توأم یا علی  
خاک سرکوی توأم یا علی

شب علی

(۱)

بنخلستان کوفه در دل شب  
رسد بر گوش جان بانگ حزین  
خدا جوئی خدا را با دل پاک  
بخواند با نوای آتشی  
تو گوئی عشق باز پاکبازی  
کنند با یار خود راز و نیازی

(۲)

مگر تا بشنود آن ایزدی راز  
همه برک درختان گوش گشته  
به پیش نور آن برتر ز افلاک  
زمین مات و فلک مدهوش گشته  
نعمه را مانده بر رخ آب و رنگی  
نغمه را میزند بر چنگ چنگی

(۳)

بلی این بنده افتاده بر خاک  
خداوند همه کون و مکانست  
وصی مصطفی سلطان لولاک  
شه مردان امیر مؤمنانست



علی عالی اعلاست نامش  
که باشد جاودانی فیض عامش

(۴)

همی توفیق خواهد از خداوند  
براندازد بن و بیخ ستم را  
که تا اسلام را پاینده سازد  
جهان را از عدالت زنده سازد  
کز اول شیوه وی بوده معلوم  
که باشد خصم ظالم باره مظلوم

(۵)

پس آنکه خیزد و آهسته بپرد  
برای آنکه شناسند او را  
در آن ساعت که شب از نیمه رفت  
بدستارش سر و رو را گرفته  
زند در آن دل شب حلقه بر در  
کند در خانه بیچارگان سر

(۶)

بشیمان را چو جان گیرد در آغوش  
یکی از کودکان برسد ز مادر  
ز بیماران کند بیمار داری  
پدر آمد بگوید مادر، آری  
دود تا روی دامانش نشیند  
پدر را بهتر از نزدیک بیند

(۷)

بدرست خود یداله بهر آن طفل  
همی از نان و خرما لقمه گیرد

بفرقت می‌کشد دست نوازش      وزین خدمت بجان منت پذیرد  
برحق تا چه حد این رنج آرد  
دل و دستش ز شوق و بیم لرزد

(۸)

بلی از اشک و آه تیره روزان      همی لرزد دل و دست کریمش  
همان دست و دلی کاندرو صف دردم      بلرزد بیکر گردان ز بیمش  
ندارد از جهانی خصم بیمی  
ولی می‌ترسد از اشک یشیمی

(۹)

همان دستی که بهر حفظ اسلام <sup>۹۵</sup>      بسا روزان ز خصمان سر گرفته  
شیان تیره اندر کلبه تنگ      یتیمان را چو جان در بر گرفته  
در آنجا مظهر قهر است و غیرت  
در اینجا آیت لطف است و رحمت

(۱۰)

زهی فکر بلند وی که آنروز      نه تنها ریخت بنهای حرم را  
که با بشکستن کسری و فیصر      شکستی پشت بنهای ستم را  
که ای انسان بکن در ملک هستی  
بجای بت پرستی حق پرستی

(۱۱)

از این رو بود که اندر مدائن      بفرماندار خود زد تازیانه  
چو دیدی سجدۀ مستقبلین را      بر خود چون بر رب یگانه  
که من آخر نه فرعون زمانم  
خدا را بنده از بندگانم

(۱۲)

نه انسانست آن دون همت پست      که پیش چون خودی بر خاک افتد  
علی را شیعه آن باشد که (خوشدل)      بدرگام خدای پاک افتد  
من و تو این چنین او آنچنان است  
تفاوت از زمین تا آسمانست

### حج حضرت بقره عذرا و اسیر حورا فاطمه زهرا

باد بهار کار مسیحا کند همی      کازار پر ز سنبل مشکین همی کند  
گر لاله نیست شیدا داغش بدل چراست      عنبر فروش باشد باد بهار و چون  
زان رو نسیم صبح جهان مشک بو کند      بلبل نه مؤبد است اگر زنده خوان چراست  
حاشا که عندلیب بود زرد باف روی      ام الائمه الثقباء بضعة الرسول  
کاشجار مرده را دمش احیا کند همی      گلگشت پر ز لاله ای حمرا کند همی  
کاین خود حکایت از دل شیدا کند همی      عنبر فروش دکه ی خود وا کند همی  
کو جا بجمد سنبل بویا کند همی      ترویج کفر خود بجه یاسا کند همی  
خوشدل صفت مدیحت زعرا کند همی      آنرا که مدح خالق یکتا کند همی

امروز پانهد بهمان آنکه از شرف  
 از مقدمش جمادی ثانی ربیع شد  
 بطحا بود چو مولد پاکش بکائنات  
 مخدومه‌ئی که خدمت او را بجان قبول  
 انسیه‌ئی که آسیه و ساره طاعتش  
 کوثر لیبی که سوری کوثر مقام وی  
 چونانکه قدر شوهر و ابش بیان خدای  
 آن درج یازده گهر و امام هفت و چار  
 آری که حافظ صدف لؤلؤئی چنان  
 طوبی اها که در بر طوبای قامتش  
 زهرا که زهره، زهره ندارد که بر رخش  
 آری که مستنیر بود مهز مهر و مهر  
 این فخر بس که احمدش از امر کردگار  
 تزویج وی بهرش برین رب العالمین  
 زان رو چنین سپهر معلق معلق است  
 هر کس کمر به بندگی اش بنده زار بست  
 دستاس<sup>۱</sup> وی که بوسه بدستان وی زند  
 ایشار بین که جامه‌ی خود در شب زفاف  
 انصاف بین که بین خود و فضه کار را

او را خدا شفیع‌ی فردا کند همی  
 کز رخ جهان پر ارگل رعنا کند همی  
 زان تا بحشر فخریه بطحا کند همی  
 مریم بیان هاجر و حوا کند همی  
 از جان بدستاری حورا کند  
 بر ما عیان ز لفظ عطینا کند همی  
 در (هل ائی) و سوره‌ی (طه) کند همی  
 کوه در بر ز لؤلؤ لالا کند همی  
 لولا علی کرا، شه لولا کند همی  
 توبه ز سرفرازی طوبی کند همی  
 بکره ز فرط نور تماشا کند همی  
 خود کسب نور زان رخ بیضا کند همی  
 کفو علی شهنشه والا کند همی  
 بهر علی عالی اعلا کند همی  
 کو پشت خود بخدمت اونا کند همی  
 در دو سرای مشکل خود وا کند همی  
 بر آسیای چرخ میاها کند همی  
 از تن برون نماید و اعطا کند همی  
 قسمت ز روی عدل و مساوا کند همی

شعری<sup>۲</sup> مگر بمدهش شعری - رودماست

خوشدل که جا بگنبد خضرا کند همی

## در صبح امام علی نقی حجت دهم

ای توانا زینهار از روزگار ناتوانی  
 ناتوانا ترا چو میباشی توانا همی کن  
 زندگانی با پریشان کردن دلها نبرزد  
 سقاه بر حکم تجانس یار باشد سقاه گانرا  
 سرگرانی عجز ز دهر باشد مرزبان را  
 خشم و شهوت را اگر کشتی کلیم عصر خویشی  
 از می وحدت بزن جامی که جز نایم نباشد  
 پشت بوزن وادی محدود الفاظ و صور را  
 ای زبان آور زبان درکش که در اقلیم عرفان  
 و چه خوش در توجوانی گفت پیری پند نغم  
 آری آری کم سخن گو و سخن گوئی بگیتی  
 حجت عاشر نقی پور نقی شاهی که برزد  
 آنکه ابواب شریعت را بود مفتاح و فاتح

حجت روی زمین سلطان دین شاهی که باشد

در مدبحتش جمله آیات کتاب آسمانی

## در نسبت امام یازدهم امام حسن عسکری (با مقدمه در موعظه و نصیحت)

ای آنکه برتری طلبی از توانگری  
 برخوان توان اگر مکم از کتاب حق  
 آری شرف بدانش و تقوی و بذل وجود  
 از مال و جاه و دولت و مکننت بخود مناز  
 تنها نه من چنین بتو گویم که گویدت  
 «کای پادشاه وقت چو وقت فرارسد»  
 ز نهار جز بعلم و عمل نیست برتری  
 تا فخر زین سپس نکنی بر توانگری  
 باشد اگر بدیدند تحقیق - بشگری  
 کاین جمله را بگور بهره نمی بری  
 سعدی یگانه خسرو ملک سخنوری  
 «تو نیز با گدای محلت برابری»

یکدم غم برادر مسکین خود بخور  
 همواره شو محاسب اعمال خویشتن  
 آری کسیکه داور اعمال خویش گشت  
 شد عمر ما بفقلت وارزان زدست رفت  
 ایدل بکوش تا که ز سر منزل مجاز  
 (خوشدل) اسپر شهوت و نفسی بهوش باش  
 جز آنکه دستگیر نوگردد بهر دوکون  
 شاهنشهی که از بی تقییل<sup>۱</sup> در گمش  
 شاهی که ختم گشته امامت بیوروی  
 آن مهر چرخ مذهب و آن ماه برج دین  
 ز آن عسکری لقب بودش کز عساکرش  
 نبود عجب بمعتمدش گر فروختند  
 ای آنکه ملک حقرا فرخنده خسروی  
 چون جد خود توای که بخلاق مظهری  
 ای آنکه سنک بانگهت در پر بهاست  
 بر تن بیوش خلعت عقوم ز راه مهر  
 خوشدل صفت هر آنکه شود خاک پای تو

با نوح خود مگر نه تو آخر برادری  
 گر معتقد بروز حساسی و کیفری  
 حاشا که شرمسار شود روز داوری  
 آوخ گرانبها گهری از سبکسری  
 بر آستان عشق حقیقی توره بری  
 تا خویش را ز مردم آزاده نشمری  
 لطف امام یازدهم شاه عسکری  
 خم گشته است قامت این چرخ چنبری  
 چونانکه ختم گشته بجوش پیامبری  
 کووا بیجان و دل همه خالقند مشتری  
 شد خصم خیره با هم افواج لشکری  
 موسی فروختند جهودان بسامری  
 وی آنکه چرخ دین را رخشنده اختری  
 چون باب خرید تو ایکه بمخلوق رهبری  
 با آنکه خاک در نظرت زر جعفری  
 آندم که تن ز جامه‌ی هستی کنم عری<sup>۲</sup>  
 زبید اگر کند بهمه خالق سروری

## گز

زهرت دهد ز راه جفا و ستمگری  
 ای چرخ در عزایش از دیده خون گری<sup>۳</sup>

با این جلال و مرتبه کی جای داشت خصم  
 خفتی غریب در بر بابت بسا مرا

۳- عریان

۱- بوسیدن ۲- خلیفه عباسی و قاتل آنحضرت

۴- گری امر گریه کردن یعنی گریه کنی

## در میلاد سید الانبیا

بینکن ز رخ پرده یکدم نگار را  
 مه و مهر را کن خجل از رخ خود  
 بعشاق مشتاق و یاران صادق  
 چو دانی که پاکست چشم و دل من  
 چو باشد شب عید بر خیز و می ده  
 بویژه که باشم ز جان و دل امشب  
 رسول نهامی مکی امی  
 شه ملک یثرب مه برج بطحا  
 ز میلاد ختم رسل بنگر ای دل  
 بسر او فتادی بهر جانبی بد  
 بشد باطل آری چو حق جلوه گر شد  
 شد آتشکده ای فارس خامش که حاجت  
 بگم گشتگان تا کند رهنمائی  
 حطیم و منی زو شدند مکرّم  
 بود دین او ناسخ جمله ادیان  
 الا با نبی الله اینک نظر کن

منور کن از نور خود بزم ما را  
 بینکن ز رخ پرده یکدم نگار را  
 چرا می پسندی بدینسان جفا را  
 درینغ از چه داری تو مهر و وفا را  
 که می در شب عید باشد گوا را  
 مدیحت سرا خاتم الانبیا را  
 محمد حبیب خدا مصطفی را  
 چراغ فروزان ام القری را  
 بوجد و شعف خلق ارض و سما را  
 بگیتی چو آتشاه بنهاد پا را  
 که برقع فتاد آن رخ حق نما را  
 بشمع نباشد مه پر ضیا را  
 فرستاد حق آخرین رهنما را  
 صفا داد از مقدم خود صفا را  
 که بامهر تابان چه قیمت سها را  
 تو این خوشدل با الم مبتلا را

مران شاعر خویشرا از در خود  
 که شاهان نراندند از در گذارا

# مدایح

مدایح

زبان حال نام جعفر صادق با تقدیر کولاش

چها دیدم من از منصور آبدُنیاد یا جدا  
نبد یکدم دلم در زندگانی شاد یا جدا  
چه شبها کرد احضارم بدر بارش ز راه کین  
بسوزم چون کنم ز آن داستانهایاد یا جدا  
ربیع حاجیم بردی شبانه در بر منصور  
مُبدی آمادۀ قتل من آن شداد یا جدا  
تو خود بودی و دیدی تیغ عربان داشت بر زانو  
که تا خونم بریزد از ره بیداد یا جدا  
نمودی چونکه آزادم در آن شب از کف ظالم  
کنون هم کن مرا زین زندگی آزاد یا جدا  
به بینم تا که روی مادرم صدیقه اطهر  
مرا همراه بر ای خسرو ایجاد یا جدا  
از این زهری که منصورستمگر ریخت در کامم  
روم در نزد باب و جد خود سجاد یا جدا  
دم جان دادنت و در برم موسی و میاشد  
سرم بر زانوی زندانی بغداد یا جدا



اگرچه جای آبم شیر باشد بر سر بالین  
 ز سوز تشنگی دارم بلب فریاد یا جدا  
 چها بگذشت بر جدم حسین آنشاه عطشان لب  
 که دادش شمر آب از خنجر پولاد یا جدا  
 بکن از خوشدل و مداح و بانی و عزاداران  
 شفاعت از کرم در عرصه میعاد یا جدا

## زینب کبری<sup>۱</sup>

حسین میرفت و می بردی بهمره جان زینب را  
 ز کف خواهر رها میکرد جان مانده بر لب را  
 گهی بیمار داری گه یتیمان را نگهداری  
 نمودی اشک جاری چون بیاد آوردی امشب را  
 در آن شام غریبان هم نشد ترکش نماز شب  
 که آن دخت علی همچون علی بشناختی رب را  
 برگهای بریده بوسه زد در قتلگه زینب  
 بد آنجائی که بوسیدن نشد قسمت<sup>۲</sup> ام و اب را  
 خضاب از خون سرباچوب محمل کرد این خواهر  
 که نتوانست دیدن آنرخ از خون مخضب را  
 زهی ناموس و غیرت کز سرنی همسفر بودی  
 ز نامحرم نمودی حفظ نسوان محجب را  
 بجای مادرش<sup>۳</sup> ام البنین کلشوم را گفتی  
 منه در علقمه بیکس تو سفای مودب را

پس از زهرای اطهر مادر نیک اخترش خوشدل  
نیایی بین نسوان جهان مانند زینب را

## خطاب برورازادگان علیه السلام

ز آن لحظه که دادی بره دوست سرت را  
گفتی که شوم کشته و خواری نکشم من  
ایطاب عرشی که جهان زیر پرست  
تو کشته شدی تا که نمیرد شرف و عدل  
شاهان جهان بنده درگناه تو باشند  
چون کحل بصر خاک سرکوی تو باشد  
بر باغ چنان دل ندهد هر که ببیند  
دیدنی بسر نعش پسر بیشتر از خویش  
تا جان ندهی بر سر نعش علی اکبر  
دشمن نه همین فرق علمدار تو بشکست  
گفتی و ستاره ز بصر ریخت سکنه  
چون اصفرشماهه در آغوش تو جان داد  
از شیر زن کربلا زینب کبری  
برخواند هلاکت که پس از شام محافت  
آن خطبه سرائی که ز جان پیروی اش بود  
آن قافله سالار اسیران بلاکش  
هم در سفر شام پسرستار یتیمان

بردی ز میان دشمن بیداد گسرت را  
نازم بچنین همت و اوج نظرت را  
با آنکه شکستند همه بال و پرت را  
خوش زنده نمودی ره و رسم پدرت را  
قربان روم ای خسرو جان جاه و فرت را  
ده اذن که بر دیده کشم خاک درت را  
نش گوشه قبر تو و اکبر پسرت را  
در آه و فغان خواهر والا گهرت را  
بنشانند ز اشک بصر خود شررت را  
از داغ برادر بشکستی گمرت را  
کای شمس امامت تو چه کردی قمرت را  
این صحنه جانسوز زد آتش جگرت را  
گویم که چه دیدنی بسر نیزه سرت را  
می دیدی و می بافتی از نی خبرت را  
در علم و عمل مادر نیکو سیرت را  
و آن در سفر عشق خدا همسفرت را  
کو دفن بویرانه نمودی گهرت را

(خوشدل) بنه امروز که در کربلائی  
بر خاک در خشک لبان چشم توت را

### در مقام صبر و علمت مسائب آن بانوی عالیقدر اسلام

بخوان ای خواننده قرآن همین را  
تواصو صبر را بر خوان ز قرآن  
نیایی زیر این چرخ گران ابر  
بویژه زینب آن دخت شه راد  
چه زینب نوگل بستان زهرا  
چه زینب (زیناب) خواننده خدایش  
چه زینب آنکه با صدگفته آلام  
پدر درد دلش با چاه گفتمی  
در آن ساعت که گشتی آشکارا  
هلال زینب ازنی چون عیان شد  
مه خود را هزاران مشتری دید  
عجب خولی از آن شاه حجازی  
مگر بهتر نبه جا از نورش  
چو اهل کوفه با انگشت او را  
شنو از زینب آن بحر بلاغت  
شکفتا با چنان صبر فراوان  
زدی بر چوبهٔ محمل سر خویش

توان الهه یحب الصابرين را  
که باشد صبر خود نیمی ز ایمان  
بمانند حسین و زینب از صبر  
که ماندش ندارد آسمان باد  
مکیده شیر از پستان زهرا  
که جان عالمی بادا فدایش  
نماز شب نکشتش ترك در شام  
ولی دختر برأس شاه گفتمی  
ز نوک نی هلال آسا دلارا  
قد زینب هلال آسا گمان شد  
ولیکن چهره اش خاکستری دید  
نمودی در جهان مهمان نوازی  
که دادی جا برأس پر ز نورش  
نشان دادند - تعبیر نکو را  
که بر خواندش هلال آل عصمت  
در اینجا صبر زینب یافت پایان  
زخون ترکرد مشک از فر خویش

شدهی خون سرش بر چهره غازه  
 تو گفتمی گفت زینب با برادر  
 چو بینم غرقه خون آرام جانم  
 که با گیسوی خونین در قیامت  
 خداوند باحق جواد زینب  
 چکید از زبر محمل خون تازه  
 رخت خونین و سالم باشدم سر ؟  
 چرا خونین نباشد گیسوانم  
 شکایت می‌کنم از جور امت  
 بسوز سینه پر آه زینب

گذر از جرم جمله دوستانش  
 هم از خوشدل که باشد مدح خوانش

### راز سر آن خواندن سر مقدس

از سر نی بشنو آیهی قرآنی را  
 داده اند در ره اسلام سر و به از سرش  
 کوفیان عید گرفتند که شد گذشته حسین  
 گفت زینب بسر شاه که ای جان عزیز  
 ای که انگشت، نمای همه خلتی چو هلال  
 الله الله بنکر آیت سبحانی را  
 ندهد از کف تبلیغ مسلمانی را  
 کفر باطن نگر و معنی نادانی را  
 بشنو درد دل زینب زندانسی را  
 باز کن بر رخ من دیده‌ی نورانی را

سر پر خون تو خولی بنهاده به تنور

گستر آینده عجب سفره‌ی مهمانی را

## وَأَسَانِ سَلْمِ بْنِ عَوْسَجَةَ وَحَبِيبِ بْنِ مَطَرٍ

بامسلم ابن عوسجه گفتا چنین حبیب  
عازم چو دید از پی حمام پیر مرد  
آن به که رو کنیم بسوی امام خویش  
شام ششم ز ماه محرم به کربلا  
گفتا عزیز فاطمه عباس را که خیز  
باری زدند بوسه پهای حسین و شاه  
ناگه کنیزی از سوی زینب رسید و گفت  
رفتی حبیب در بر زینب بصد نیاز  
گفتش الا حبیب علی را غلام پیر  
آنقدر دان که گشته حسینم غریب و هست  
در پاسخش غلام وفادار پیر گفت  
داد امتحان بعرضه عاشور پر ز شور  
در پیش تیر خصم سپر کرد سینه را

باید کنیم یاری آنخسرو غریب  
گفتا بکن زخون گلو دست و پا خضیب  
آنکو بود بدرد همه انس و جان طیب  
شد فیض دیدن شه عطشانان نصیب  
مهمان رسد ز کوفه مرا مسلم و حبیب  
بنشانندشان به پهلوی خود بادل کتب  
شو ای حبیب بانوی اسلام را مجیب  
بشنید زان ستمکش دوران مستجیب  
ای دوستدار صادق و ای خادم لیب  
یوسف صفت به پنجه گرگان نانجیب  
تا زنده ایم ما نبود شاه ما غریب  
آندم که در نماز شد آن شاه بی رقیب  
نازم بدان رشادت و آن همت عجیب

شد بانماز شاه بلی عمر او تمام  
خوشدل چنان امام چنین بایدش غلام

## در عظمت سالار شهیدان و در برآوردگان جهان شکریت حضرت حسین و اهمیت قیام و نهضت فکری آن سرور در اسلام

سکه آزادی بنام حسین است  
مکتب آزادی و عدالت و تقوی  
شخصیت بارز مبارز اسلام  
مرك به عزت بچونه عمر بذلت  
مردن و در زبر بار زور نرفتن  
لاله و گل هر بهار چون بشکوفد  
تا حق و باطل عیان شود بجهانی  
هر که بهر جا کند مبارزه باظلم  
عدل و مساوات و عزت و شرف نفس  
برچم آزادگان جمله عالم  
جمع نکردد بساط ذی که همه سال  
حافظ اسلام بعد ذات خداوند  
خطبه زینب که سوخت کاخ ستم را  
زنده جاوید شد شهید ره حق

هر دل آزادمست جام حسین است  
تا باید در جهان بنام حسین است  
اوست کز اینها فزون مقام حسین است  
در شب عاشور اینکلام حسین است  
سرخط و دیباچه مرام حسین است  
شاهدی از خون سرخ قام حسین است  
لعن یزید از پی سلام حسین است  
از اثر نهضت و قیام حسین است  
جمله دوامش ز اهتمام حسین است  
در همه جاخم با احترام حسین است  
ماه معرم صلاهی عام حسین است  
خون عزیزان تشنه کام حسین است  
شعله از نار انتقام حسین است  
تا که خدا را بقا - دوام حسین است

سلطنت عالمش بهیچ نیرزد

هر که چو (خوشعل) کمین غلام حسین است

## در بیان قوت قلب و عظمت روح زینب کبری سلام الله علیها

شب است و بر خسار مه رنگ نیست  
 چهار چاه خاموشی مطلق است  
 شب آویز را حق از آن شد شعار  
 بود خیره مه همچو افلاکیان  
 بنابد همی نور کمرنگ ماه  
 خیزان گشته گلزار و باغ رسول  
 گل و سوسن و یاس و سرو و سمن  
 یکی خیمه دست غمش دوخته  
 در آن بستری از مریضی جوان  
 کبوتر صفت کودکانی پریش  
 از این خیمه بشکر کمی دور تر  
 که افتاده بر روی آن تیره خاک؟  
 بدامان صحرا در این نیمه شب  
 چه راز و نیاز و چه سوز و گداز  
 بلی این سیه معجز مو سفید  
 بلی دخت میر عرب زینب است  
 تو گوئی که هرگز ندیده غمی  
 بیا قوت قلب زینب ببین

بلی (خوشدل) این دختر مرضاست

بجان بر قضای الهی رضاست

## عظمت نهضت حسینی علیه السلام

جان محو حقیقت حسین است	دل واله نهضت حسین است
کانون محبت حسین است	دل‌های همه خدا پرستان
این سر شهادت حسین است	شد کشته که عدل و دین نمیرد
این اصل سیاست حسین است	فتح هدف از شکست خود یافت
دین زنده بهمت حسین است	بر پاست ز وی اصول اسلام
مصدق عدالت حسین است	اول ز جوان خود گذشتن
این حد مروت حسین است	بوسید غلام را چو فرزند
اندر خور طاقت حسین است	جان دادن طفل خود در آغوش
این رمز شفاعت حسین است	افشانند بچرخ خون اصغر
این پایه طاعت حسین است	در سجده سر از تنش جدا شد
ما فوق مصیبت حسین است	اندره اسیری حریمش
این شاهد شجرت حسین است	با سر بقفای بانوان بود
آبادی دولت حسین است	و آن مرگ رقیه در خرابه

غرق گنهدت گرچه (خوشدل)

چشمش بعنایت حسین است

## اشرف خطابه زینب کبری علیها سلام

که بار ظلم کشیدن خلاف آئین است	فشرده سخن دختر علی این است
کز آن جفا بستم دیدگان مسکین است	سکوت در بر ظالم کمک بود بر ظلم



زهی بزینب کبری بزرگ بانوی دهر  
 به بزم پور معاویه آتشی افروخت  
 بکوفت بردهن خصم مشت محکم و گفت  
 بچشم ما مکش این دستگاره اکز جور  
 ره امیر شریری زن اسیری بست  
 چه گفت؟ گفت که در این محیط وحشت و بیم  
 ز بیم بسته نگردد دهان خفگویی من  
 تو شاه شامی و من دختر حجاز، متاز  
 بکار نامه این چند روزه سلطنتت  
 سری که در بر تخت نهاده گوید  
 چو این شنود بزینب اشاره کرد سرود  
 مرا ز قتل حسین آنچهان نباشد بیم  
 مرا بکشت بتیغ زبان خود که درست

که صبر و قوت قلبش سزای تحسین است  
 که روشن از شررش چشم عاقبت بین است  
 که این سزای توای بیحیای بیدین است  
 بود بساط تورنگین و لیک ننگین است  
 که سیل رابه بر کوه چاره تمکین است  
 که رسم خسروی جمله مستبدین است  
 اگر چه بازوی من بسته از ره کین است  
 بر آنکه زاده طاهرا و آل یاسین است  
 نگر که مایه طعن است و لعن و نفرین است  
 ز خون بیگنهان دامن تورنگین است  
 که آنکه تخت مرا و از کون کنده این است  
 که از خطا بقرینب که سخت سنگین است  
 زبان دخت علی ذوالفقار آئین است

بزید عبرت تاریخ دهر شد (خوشدل)

که این سزای خطا پیشه گان پر کین است

### یاموسی بن جعفر ادرکنی

امروز روز ماتم موسی بن جعفر است  
 امروز روز بی پدری خدیو طوس  
 روزی بود که حضرت معصومه اش یتیم  
 نبود عجب اگر که بزندان شود شهید  
 چون زیر بار زور و زر غاصبان نرفت

امروز چشم فاطمه از اشک و خون تراست  
 یعنی رضا ولی گرامی داور است  
 گردد چنانکه خاطرش از غم مکندر است  
 زنجیر و کند در خور شیر دلاور است  
 مسموم زهر خصم پلید ستمگر است

تلخ است حق بکام ستمکار کینه جوی  
 دین زنده از مجاهدت مرد حق بود  
 بازار باطل ار که بود گرم يك دوروز  
 موسی این جعفر ار که بغربت شهید گشت  
 جاوید ماند حق و حقیقت بروزگار  
 هارون بزیر پای رضایش فتناده است  
 مأمون بمرد و خود اثر از قبر او نماند  
 گویند غل بگردن و بندش پای بود  
 زیرا مدال سینه او بود بند و کند  
 هر چند در مذاق خدا جو چو شکر است  
 این نکته داند آنکه بگیتی خردور است  
 حق عاقبت بیاطل عاطل مظفر است  
 امروز نام وی بدر از هفت کشور است  
 جاوید نام آن ولی الله اکبر است  
 ناپیری که دست حق از جمله برتر است  
 مأمون کجاست دست مکافات و کفر است  
 هنگام مرگ و این سخنم نیک باور است  
 این افتخار در خور موسی بن جعفر است

(خوشدل) منه ز جاده حق پای خود برون

هر کس برون نهاد از این جاده ابتر است

در راه خلد مقام نایب الامام حجة الاسلام آیت العظمی مرحوم حاج شیخ محمد رضا تاجانی  
 عطر آینه مضجع و نور آینه مرقد

نی همین مردی فقیه و فحل و نام آور گذشت  
 بلکه یکتا ثلمه ای بر شرع پیغمبر گذشت  
 ثلمه ای خود (لایسد شینی) در دین شد پدید  
 مرگ عالم مرگ عالم دان که عالم در گذشت  
 تا که در آبست ماهی خود نداند آب چیست  
 قدر عالم آن زمان دانی که از کف بر گذشت  
 هان نه ایران سوخت از فقدان شیخ الطائفه  
 بل جهان شیعه را خون از دل مضطر گذشت

حوزه های علمی پر فضل ایران و عراق  
 تسلیمت گنت و تلگرافات از حد در گذشت  
 راستی چون آیت عظمای حق تنکابنی  
 گو: که شان علمی اش از گنبد اخضر گذشت  
 نی همین علمش، که قدس و تقوی و ایمان وی  
 شد، سبب کو عمرش از صد سال افزوتر گذشت  
 خوشدلا بالاترین مدحش بدی بی رنگی اش  
 بد از این چه بود که او با پاکی گوهر گذشت  
 درك (شیرازی) و (رشتی) و (خراسانی) نمود  
 با چنین رتبت نجستی جاه‌ترین بهتر گذشت ؟  
 گرچه باشد زنده جاوید آن والا مقام  
 زانکه اینسان با بسی ابناء دانشور گذشت  
 چند فرزند فقیه و مجتهد از وی بجاست  
 خاصه آنکو از دوصد سبحان و ائمه برگذشت  
 حجت اسلامیان میرزا ابوالقاسم بود  
 سعی وی اندر ادب از جمله والاتر گذشت  
 همچنین حاجی علی آقا فقیه پاکدین  
 آنکه عمرش صرف اندر مکتب جعفر گذشت  
 اوستاد استادان بلاغت ( فلسفی )  
 آنکه نامش زی فلک از عرشه منبر گذشت

این جوی گر که در يك آیه سالی حرف زد

بودی از امروزگفتی وی ز من بر ترگذشت

فلسفی تنها نه در نطق و بیان باشد فرید

كلك وی از تیغ مردان دلاور در گذشت

در کتاب کودکش بنگر که خود پیرانه گفت

از یونسکو خود کتاب وی بهین دفتر گذشت

ویژه از بهر جوانان این کتاب تازه اش

انقلابی کرده خوش برپا که از اختر گذشت

شادی روح زعیمی کانیزمان از بعد مرگ

نمش وی خاك نجف را بوسدی اندر گذشت

جای دارد دوستان گریند بر شاه شهید

آنکه اندر راه حق از اکبر و اصغر گذشت

## اربعین

اربعین پسر فاطمه شاه شهید است

اولین زائر وی جسابر فرخنده نقاست

موی چون شیر خود آن پیر درخشنده ضمیر

ساید از مهر یخاکی که به از آب بقاست

بانگ جانسوز حبیبی کشد از سوز جگر

زانکه از عارف حق پسر شیر خداست

نرسد چونکه جوابی به‌سلامش گوید  
 چه توقع زکسی کوسرش از جسم جداست  
 ناگهان بانگ جرس آیدش از دور بگوش  
 شد چون نزدیک بدید آنچه دل او میخواست  
 کاروان اسرا از ره شام آمده‌اند  
 میر آن قافله فرزند شه کسریلاست  
 همچو آن برگ‌خزان دیده که از شاخ درخت  
 اوفتد ، آنکه فتادی بر زمین ، زین العباست  
 از پی وی زن و کودک ز سر ناقه بخاک  
 اوفتادند و عجب منظره محنت زاست  
 این سیه معجزه کرده سفید از غم و داغ  
 مادر اکبر نساکم ، ستمکش لیلاست  
 و آنکه گهواره خالی بگرفته است بدوش  
 اوربابست و مزار پسرش را جویاست  
 آنکه چون بلبل بر سوخته نالد از درد  
 خواهر اصغر و ریحانه شاه شهادت  
 آن سکینه است که بر قبر پدر ناله کند  
 بلبل آری چو ببیند گل خود ، گرم نواست  
 آنکه مدهوش فتاده بر قبر حسین  
 خواهرش زینب مظلومه بزرگ اسراست  
 مادر قاسم داماد و عروس از پی او  
 میرسند از ره و خون دلشان جای حناست

منع از گریه دگر کس نکند آنان را  
 بلی امروز عزای شه عطفان برپاست  
 گفت زینب بسر قبر برادر کابشاه  
 خیز و بشکر که چسان از غم تو حالت ماست  
 بمن آنان که سیردی همه با من باشند  
 جز رقیه که بویسرانۀ شامش ماواست  
 (خوشدل) از قعۀ پر غصۀ زینب کم گوی  
 زانکه بی تاب زغم مادر زینب زهر است

مرغ حق را از گاو خون میچکد در شام تار  
 دهر وان راه حق را جز شهادت راه نیست

### فلسفۀ بزرگ نهضت حسین

<p>           که مرگ سرخ به از زندگی نسکین است            خوشا کی که چنینش مرام و آئین است            که این مرام حسین است و منطق دین است            اگر چه گریه با لام قلب نسکین است            که در ک آن سبب عز و جاه و تمکین است            که سرفرازی طاها و آل یاسین است            که مرگ در در حفظ شرف چه شیرین است            نشان سروری و راه رهبری این است         </p>	<p>           بزرگ فلسفۀ نهضت حسین این است            حسین مظهر آزادگی و آزادیست            نه ظلم کن بکسی نی بزیر قلم برو            همین نه گریه بر آتشاه تشنه لب کافیت            بین که مقصد عالی نهضت او چیست            فرازنی سروی گر رود نباشد باک            اگر چه داغ جوان تلخکام کردش، گفت            ز خاک مردم آزاده بوی خون آید         </p>
--	---

۱- قطعه بالا از شاعرش مشهورتر و در تمام ممالک شبه زمین منتشر و همچنین اولین قطعه رثای حماسیت که در یست و پنج سال قبل سرود شده و سر مشق شعرای پارسی زبان گردیده است.

زخون سرخ شهیدان کربلا (خوشدل)

دهان شنبه و دامان لاله رنگین است

مهرماه ۱۳۲۳

### ملاقات عمار یا سرابن سیت، از مولا بعد از رحلت فاطمه علیها سلام

یکهفته رفته فاطمه از دهر و مرتضی	ز اصحاب خویش رشته الفت گسسته است
عمار شد بخانه مولا و دید شاه	با کودکان بحجره زهرا نشسته است
خواهش نمود تا که برون آید از سرای	کا صاحب را دل از غمت ای شاه خسته است
گفتا به تسلیت که چه سود از فغان ترا	کان طایر بهشتی ات از دام رسته است
باری روان بهمره عمار شد ولی	با حالتی که دل ز همه خلق مُشسته است
ناگاه میخ در نظرش جلب کرد و دید	کز خون سرخ فاطمه اش نقش بسته است
گفتا عجب مرا بود از خود که چون منی	این صحنه را بدیده و از مرگ جسته است

اینجا بود که محسن ششماهه شد شهید

این در بود که پهلوی زهرا شکسته است

### زبان حال فاطمه زهرا به پدر

زمانه از تن زهرا توان و تاب گرفت	چنانکه از دل گلگون او گلاب گرفت
گلاب میچکد از روی چون گلم بر خاک	که اشک و خون دل و دیده صبر و تاب گرفت
«بگو خواب که امشب میا بدیده من»	«جزیره که مکان تو بود آب گرفت»
خزان مرگ بهچده بهار عمر رسید	اجل بکشتن من شیوه شتاب گرفت
جوار قبر تو آن تک درخت را بکنند	عدو و بر رخ ماه من آفتاب گرفت
از آفتاب اگر چهره سوزدم غم نیست	کنون که جسم ترا در بغل تراب گرفت
ترا تراب گرفت و یگانه دخت ترا	فلک ز دست گهر بار بو تراب گرفت
بکشت فنقد دون با غلاف شمشیرم	دمی که بوسه ز حلق علی طناب گرفت
بیمن مدحتت ای دختر نبی (خوشدل)	بدیگران سبق از حسن انتخاب گرفت

## یاموسی بن جعفر

روزگاریست که زندان بلا جای منست

هفت سالیست که این منزل و مأوای منست

سالها مونس روز و شب من بود مدام

این غل و کُند که برگردن و درپای منست

روی نیلی شده از سبلی من میگوید

سندی شاهک بی دین سر اعدای منست

تازیانه بسر و پیکر و پُشتم زد و گفت

گشتن آل نبی شیوه آبای منست

خوب شد زهر تو هارون بگلویم ره یافت

که شب خلوت و وصل من و مولای منست

ای مسیب در زندان بگشا بر رخ من

زانکه خود بوی وطن چاره غمهای منست

خوب شد آمدی ای نوردل و دیده رضا (ع)

که رخ ماه تو شمع شب بلدای منست

خواهرت کو که زند بر سر و با موی پریش

گوید این کشته بغربت شده بابای منست

نه همین خوشدلم امروز بظل کرمش

دارم امید که او شافع فردای منست

## مرثیه حضرت علی صفر

اصفر که از عطش زدش صبر و تاب رفت

از دامن رباب در آغوش باب رفت

بی تاب بود چونکه در آغوش باب رفت

چون ماهی فتاده بخاک از فراق آب



هر چند گفته اند که پیکان بخلق را  
 پستان خیال کردن پیکان صواب نیست  
 چون تشنه شد بخالد گل پر پر حسین (ع)  
 بردوش تا که پرچم سرخ پدر کشد  
 افشانده شه چو خون علی را بر آسمان  
 مادر نداشت طاقت دیدار نعش او  
 زین غم دگر بسایه نرفتی ز آفتاب  
 پستان خیال کرد و مکید و بخواب رفت  
 دانسته او بمحضر ختمی ماب رفت  
 تا حشر آبروز رخ هر چه آب رفت  
 ازدوش بیاب بارخ از خون خضاب رفت  
 از مه فروغ و روشنی از آفتاب رفت  
 بی او بخیمه زان پسر بو تراب رفت  
 کان ماه و آفتاب زدست ریاب رفت

خوشدل اگر شفیع جهانی شود سزاست

نامش چو در شمار غلامان حساب رفت

## تأسی از زشتی ماه صمیم

ماه نزول رحمت بی منتها گذشت  
 آری که ماه روزه و ماه خدا گذشت  
 خیر من الف شهر که خود لیل قدر اوست  
 قدرش نداشتیم که از دست ما گذشت  
 ابلیس نفس بسنه به زنجیر زهد بود  
 در این مه عزیز و براو بین چهها گذشت  
 شب زنده داری اش چه بود آن که نوم آن  
 طاعت بود که ماه چنین پر بها گذشت  
 مریوب رب به تربیت جسم و روح بود  
 آن کو شبان او همه با ربنا گذشت  
 این مه مه نزول کتاب الهست و شاد  
 آن دل که وقت او به نماز و دعا گذشت

کافیست در فضیلت این ماه پر ز فیض  
آن نکته‌ها که از دو لب مصطفی گذشت  
در نیمه‌اش ولادت مسعود مجتبی  
بود آن که جودش از سر هفتم سما گذشت  
هم قتل مرد عدل و فضیلت علی در آن  
آن کس که بگذرد ز سر خمون دشمنش  
با دوستان نمی‌کند او از صفا گذشت  
آزاده‌سرد هر دو جهان بعد مصطفی  
جز او که بود کز سردار فنا گذشت  
ایتام را پدر بد و بیمار را طیب  
(خوشدل) علی که بهر خود از هر دو گذشت

تا بحال دستجات مذهبی اشعاری را بعنوان نوحه  
 میخواندند که از لفظ نوحه معلومست که جزگریه  
 و نوحه غرضی از خواندن آن اشعار نداشتند ولی  
 صاحب این دیوان نوحه را مبدل بسرود  
 مذهبی نموده است اینک نمونه سرودهای  
 مذهبی که برای اولین مرتبه در زبان پارسی منتشر  
 میشود ملاحظه میفرمائید :

## سرود

دین سرفراز و شاه دین فکون است  
 روح وی ز هستی در آسمانهاست

امروز عاشورا و عید خون است  
 پیکرش به پستی

ان حیوة عقیده جهاد است  
 زعیم قیام حق مذهب ما است

این گفتد آن خسرو رشاد است  
 حسینم امام

باشد قیامش تا قیامت زنده  
 شیوة شاه دین کائین یکتاست

گر کشته شد آن خسرو فرخنده  
 جنگ با ظلم و کین

آمد بمیدان زادهٔ پیمبر      يك دست قرآن تیغ دست دیگر  
 یعنی دین قیام است      خیانت حرام است این حکم اعلام است

### سرو

حسین سر بازده دین بود      حسین قربانی آئین بود      عاقبت حق طلبی این بود

از سر نی داد خوش این نوا سر

الله اکبر      الله اکبر

گفتا بیاران پسر فاطمه      چون مرگ باشد در کمین همه      کی مرد را باشد از آن واعمه

زین زندگانی ، مرگست خوشتر

الله اکبر      الله اکبر

باشك گرم نازنین دخترم      بسوز قلب قهرمان خواهرم      بدبیلوی شکست نامدوم

که نیست بیم زین همه لشکر

الله اکبر      الله اکبر

رنگ شفق از خون اصغر من      شوق القمر از فرق اکبر من      سرو چنان قد برادر من

سروی که گردید در خون شناور

الله اکبر      الله اکبر

حماسه آفرین کربلا      به بزم غمزد خواهرش راصلا      کای خطبه خوان شام غم مبتلا

وظیفهٔ ما ، گشته مقرر

الله اکبر      الله اکبر

اسارت از تو و شهادت ز من      رشادت از تو و شجاعت ز من      حمایت از تو و عنایت ز من  
من از روی نبی تو زیر معجز  
الله اکبر      الله اکبر

### سرود دیگر

عباس شیر بیشه یلی بود      در برج هاشم ماه منجلی بود      کربلا صفین و او علی بود  
در حمله چون شیر      برخیل رو باه  
الحمد لله      نصر من الله

شب پاسبان خیمگاه شه بود      در روز سالار سپاه شه بود      بد مفتخر کاندر پناه شه بود  
که من غلام و      حسین من شاه  
الحمد لله      نصر من الله

### نوح دیگر

ضامن قرآن بود      امضاء خونین حسین  
هان که اسلام یزیدی نیست      آئین حسین  
عرصه کربلا دانشگه اسلام بود      اکبرش شاگرد اول شد به تعیین حسین  
دین بود      دین حسین  
روز ثبت نام بود      دین حسین

### در وصف قائم الانبیاء

پیغمبر و دین جهانی او      قرآن کتاب آسمانی او

تاابد زنده است

در دین احمد، رهبر انسانها

سپید و سیاه را

چون بر ازنده است الله اکبر

فرقی نباشد جز بعلم و تقوی

بینوا و شه را الله اکبر

### ورود به کربلا

بهرت ای کر بیلا آمده همه انی چند  
 برمه و مهر فلک سای سر خود که ترا  
 خاک تو وادی مقصود مهین قافلده ایست  
 پس از این کر بیلا با سر و سامان گردی  
 تیره رخسار فرات تو شود گر نکند  
 چند روز دگر اینجاست که بر عرش رود  
 اندر اینجاست که از داغ جوانان حسین  
 اندر اینجاست که بشکفته شود از دم تیغ  
 لاله زار شه خوبان شوی ای کر بیلا  
 چون سکینه بیربیکر صدپاردهی شاه  
 کیسوی حور بفردوس بریشان گردد  
 ای حسینی که بخواند داست سرت بر سرنی

دیده بگشا و بین موکب سلطانی چند  
 داده دادار جهان نیر تاملانی چند  
 که نمودند همی طی بیابانی چند  
 که شوی خوا بگه ای سر و سامانی چند  
 رحم بر تشنگی کودک عطشانی چند  
 ز جگر سوخته گان ناله وافغانی چند  
 تا بدامن بشود چاک گریبانی چند  
 ز گلستان نبی غنچه خندانسی چند  
 چند روز دگر از خون جوانانی چند  
 بنشینند هزاران نوا خوانسی چند  
 ز غم بیکی مسوی پرمیشانی چند  
 بره شام بلا آیهی قرآنی چند

صله کن لطف بخوشدل که بغمگینی ساخت

ز بیان غم تو دفتر و دیوانی چند

### خطبه زینب کبری سلام الله علیها

خطبه زینب اگر در سفر شام نبود

از فدا کاری شاه شهدا نام نبود

نه همین نام نبود از شه خونین کفنان  
 از مدینه زن و فرزند بهمراه بردن  
 ورنه تکمیل شهادت به اسارت میشد  
 کاش می بود یکی تا که بگوید بیزید  
 چوب چون بر لب بودندان شه دین میزد  
 جست از جا و بمانند پدر را ندسرخن  
 لرزه بر کاخ ستم از امن العدل فکند  
 خاصه یا بن الطلاقیش که شررها فروخت  
 اثر از دختر و برانه نشینی باقیست  
 لیک نبود ز معاویه و پوزش اثری  
 این دلیلیست که حق باقی و باطل فانیست

اثر از مکتب ارزنده اسلام نبود  
 نکته بود که اندر خور افهام نبود  
 جای بانوی حرم در ملاء عام نبود  
 زن دلسوخته را طاقت دشنام نبود  
 خواهر غمزده اش را دمی آرام نبود  
 که نظیرش بسخن در همه ایام نبود  
 یا نوائی که بجز نمره ضرام نبود  
 که به از این ره گویدن والزام نبود  
 گرچه آنروز چو وی دختر گمنام نبود  
 با وجودی که بجز در کفشان شام نبود  
 فکر دنیا طلبان جز غلط و خام نبود

خوشدل آنکسکه حسینی شد، از روز نخست  
 هیچ که فکر پرستیدن اصنام نبود

### بایب السحیح اور کنی

هر کجا مرغ اسیر بست ز خود شاد کنید  
 مرد اگر کنج قفس طا بر بشکسته پری  
 چون بزندان بملاقاتی محبوس روید  
 چار جمال اگر نعتی غریبی بیرند  
 کند و زنجیر گشائید ز پایش دم مرک  
 تا دم مرک مناجات و دعا کارش بود

تا نمرده است ز کنج قفس آزاد کنید  
 یاد از مردن زندانی بغداد کنید  
 از عزیز دل زهرا و علی یاد کنید  
 خاطر موسی جعفر همه امداد کنید  
 زین ستمکاری هارون همه فریاد کنید  
 گوش بر زمزمه آنشه عباد کنید

پسرش نیست که تا گریه کند بر پدرش  
بس شما گریه بر آن کشته بیداد کنید  
نگذارید که معصومه خیردار شود  
رحم بر حال دل دختر ناشاد کنید

خوشدل از ماتم آن باب حوالج گوید  
ناشما نیز پس از مرگ زوی یاد کنید

تهران ۱۳۴۰

## چهارم تا بلوی جان سوز از شهادت حضرت علی اکبر علیه السلام

### تا بلوی اول

نظر از مهر بروی علی اکبر میکرد	تا پدر آرزوی روی پیغمبر میکرد
حرم تشنه لبان جلو مہمشر میکرد	چون علی عازم میدان شد و پوشید کفن
گاه دلداری آن دلشده مادر میکرد	گاه بر پای پدر بوسه زد از روی ادب
که بگه وارد نظر بر علی اصغر میکرد	گاه بایک یک اعضاء حرم داشت وداع
بهر قربانی حق بین که چه هاجر میکرد	شانه بر گیسو و بردیده وی سر مه کشید
عمه اسپند دل خویش بمجمر میکرد	خواهر آورد برش آینه و قرآن را
موی چون سنبل و زوی چو گلش تر میکرد	اشکها بود که از چشم جگر سوختگان

### تا بلوی دوم

### حرکت بی حید

از ففا سیر قد و قامت اکبر میکرد	رفت اکبر بسوی عرصه بیکار و حسین
وز فراق مه خود چهره پراختر میکرد	بسرا پای پسر از سر حسرت نگران
شرح و تفسیر (فدیناه) زدل بر میکرد	او خلیل اله و ریحانه او ذبح عظیم
بین چها میر علمدار دلاور میکرد	الغرض چون پسر شاه شدی عازم رزم



بپناه شه دین بانگ خبردار کشید  
علم هاشمیان خم پی تعظیم علی  
افسر ارشد اسلام ابوالفضل رشید

عرض خدمت بر فرزند برادر میکرد  
گوئیا پیروی از طایم اخضر میکرد  
بدرقه چند قدم زآن مه انور میکرد

### تابوی سوم

#### ورود به میدان

بر سر عمامه پیغمبر و بر اسب عقاب  
آخت شمشیر علی همچو علی در صفین  
رو به از حیلہ بدان شیر زیان گشتی چیر  
تیغ منقذ رخ اورا که چو گل احمر بود  
خورد بر گوش پدر ناله اکبر آن دم  
شه بدنیال صدا جست بر را دم مرگ  
چهره بر چهره خونین پسر سود و کشید  
چشم و مژگان فرو بسته آن سرو بلند  
زودتر از پدرش عمه بیالینش بود  
تا نمبرد بسر کشته فرزند - پدر

جلوه آن شبه پیمبر بدو صد فر میکرد  
ناخت بر خیل ثعالب چو غنچه فر میکرد  
تیغ وی شوق مرز آن رخ انور میکرد  
دم بدم از ائمه در ضعف معصفر میکرد  
کز سرزین بزمین منزل و بستر میکرد  
بوسه باران رخ آن نوگل احمر میکرد  
آنچنان نعره که خود گوش فلک کر میکرد  
کار خنجر بدل زانہ حیدر میکرد  
پاک خون رخس از گوشه معجر میکرد  
اینچنین حفظ برادر را خواهر میکرد

### تابوی چهارم

#### بردن نعش صلی به حرم

آه چون نعش علی را بحرم میبردند

خاک بر سر زپی اش زینب مضطر میکرد

از حرم تا بفاك ۱۹ علیا بود بلند  
 بلبل باغ حرم دختر مظلومه شاه  
 پسر فاطمه با قامت خم گشته خویش  
 زلف اکبر زد سو دستخوش باد صبا  
 شد پریشانی آن جمع پریشان افزون  
 رفتی از هوش چو این منظره را مادر دید  
 خوشدل این واقعه بر نامه آزادی بود  
 درس آزادگی وعز و شرف داد حسین  
 نازم آن همت مردانه که آغاز از خویش

وز دگر سو ز شرف هلهله لشکر میکرد  
 نغمه، سرازغم ناکام برادر میکرد  
 پسرم گفتمی و این جمله مکرر میکرد  
 وز پریشانی لیلیا سخنی سر میکرد  
 چون گذر باد از آن زلف معنبر میکرد  
 چون بهوش آمدی ای مادر مادر میکرد  
 که در آن روز شهنش ثبت بدقتر میکرد  
 بجهانی که گذر در ره دیگر میکرد  
 با فدا کردن آن نوکل احمر میکرد

شرط در رهبری جامعه جز این نبود

که حسین ابن علی قائد اکبر میکرد

### زبان حال حضرت موسی بن جعفر با سب

مسبب زهر هارون کارگر شد  
 دم مردن بحالم کن نظاره  
 اگر تابوت من باشد گرانبار  
 نباشد دخترم معصومه کز جان  
 خدا حافظ که جانم بقرار است  
 کجائی ای رضای بی قرینه

رضا آرام جانم بی پدر شد  
 بنه جسم مرا برتخته پاره  
 ز پا و گردنم زنجیر بردار  
 کند گیسو بمرگ من پریشان  
 که زهر مادرم چشم انتظار است  
 که از تو بشنوم بوی مدینه

بیا جان پدر با حال افکار

دم مردن سرم از خاک بردار

جماران شمیران ۱۳۴۲

## ایضاً در عظمت مقام حسین علیه السلام و قیام او

بنای مکتب آزادگی چه نیک نهاد  
که زندگانی من در عقیده است و جهاد  
چه امتیاز بود بین آدمی و جماد  
بسر نکرد نگون تا که کاخ استبداد  
چنانکه زاده عباس را نمود ارشاد  
من آن کسم که بظالم امان نخواهم داد  
که داشت تادم آخر زال عطش فریاد  
بچشم آنکه دو صد چشمه از زبان بگشاد  
که بود دشمن تن دادگان بریداد  
ستم نبود و ستمگر نمیشدی ایجاد  
اسیر شو که شود از تو عالمی آزاد  
که هست بر سر خصمان چو پستی از پولاد  
ز راه عجز بیای زنی اسیر افتاد

حسین رهبر آزادگان نیکنهاد -  
ز خون خویش به پیشانی زمانه نوشت  
بلی جهاد بحفظ عقیده گر نبود  
فدای همت و عزمش که خود زبانشست  
محمد حنفیه برادرش را گفت  
که گرامان ندهد هیچکس مراد در هر  
حسین نشسته آزادی و عدالت بود  
و گرنه آب فرات آنقدر نداشتی ارج  
همین نه خصم ستم پیشه گان غافل بود  
بلی ستمکش دون همت ارنمی بودی  
شهی که گفت بفر خنده خواهرش زینب  
بکوب فرق عدو ز آتشین خطا به خویش  
نکر بقدرت تبلیغ کان امیر شریر

ز آتشین دم زینب همین سوخت یزید

که کوفت همچو برادر بنای فسق و فساد

## حماة آفرین

شیوا ترین حماة عالم بیسافرید  
تا بی برد به نهضت آن خسرو رشید  
در پیش عزم و همت وی آسمان خمید  
داغ جوان و مرگ برادر بدیده دید  
گر قتل او نمیشدی این باب را کلید

نازم حسین را که چو در خون خود تپید  
دیدنی دقیق باید و فکری دقیق تر  
قامت چو زیر بار زر و زور خم نکرد  
تا ننکرد مذلت و خواری و ظلم و کفر  
بر بسته بود باب فضیلت بروی خالق

برگسی بود ز دفتر خونین کربلا  
 از دامن سپید، شریعت زدود و شست  
 یکسان رخ غلام و پسر بوسه داد و گفت  
 بد تشنه عدالت و آزادی بشر  
 چون آنکه گفت خواهر خود را اسیر باش  
 بانوی بانوان جهان آنکه روزگار  
 لطف کلامش از امن العدل بین که ساخت  
 خوشبخت ملتی که از این نهضت بزرگ

هر لاله و گلی که بطرف چمن دمید  
 با خون سرخ خویش، سیدکاری یزید  
 در دین ما سیه نکند فرقی با سفید  
 آن العطش که از دل پرسوز میکشید  
 آزاد تا جهان شود از قید هر پلید  
 بعد از علی ع خطابه سرائی چو وی تدید  
 رسوا یزید و پرده اهل سم درید  
 گردد ز روی معرفت و عقل مستفید

(خوشدل) دریغ و درد که ما بهره کم بریم  
 زمین نهضت مقدس و زمین مکتب مفید

مکه معظمه ۱۳۴۵

### علمدار شیر

پسر قاطمه را تا که علمدار بود  
 یآوری بعد خدا ، به ز علمدار رشید  
 شب نگهبان حریم شه آزاده حسین  
 تشنه در شط شدن و تشنه برون آمدنش  
 مشت زد بر دهن شمر امان آور خویش  
 با برادر جو پدر بهر پیمبر بودی  
 کرد چون حمله برو به صفتان گفت سپهر  
 لیک چون درک سعادت ز شهادت بودش  
 گرد شد عرصه پیکار و برون از دل گرد  
 تا بد امان حبیبش برسد ، دست امید  
 تیر در دیده و سر منشق و آبش بر خاک

توان گفت که شاهنشاهی یار بود  
 توان جست که یار شه ابرار بود  
 روز فرمانده یاران وفادار بود  
 آخرین حد جوانمردی و ایثار بود  
 که مرا مرگ به از ماندن با عار بود  
 و آن پدر را پسر اینگونه سزاوار بود  
 نانی شیر خدا ، حیدر کسار بود  
 کشته گشتن شرف آن گل بی خار بود  
 بین که دور از تن وی دست گهر بار بود  
 بیشتر از تن او پیشکش یار بود  
 جان بلب منتظر دیدن دلدار بود

از سرفزین بزمین بارخ خوئین افتاد  
ای قلم منظره علقمه را کن ترسیم  
دست دارد بکمر خسر و مظلوم حسین (ع)  
وز حرم خیل زغان از پی وزینب از پیش

دست باید که ستون تن صد بار بود  
که چسان حال شه و میر علمدار بود  
اثر مرگ بعباس پسدیدار بود  
واغریبا سخن عترت اطهار بود

خوشدل اینگونه فداکاری و همت باید  
تا که آئین خدا ، زنده در ادوار بود

### حسین علیه السلام تشنه عدالت و حق و گشته راه حقیقت است

بیاتم شه دین گریه بس نکو باشد  
چه اشکها که ندارد اثر جوی در حشر  
خوشت گریه اگر عارف امام شوی  
ز معرفت زنی آبی اگر با آتش دل  
بکوش تا که شوی آگه از مرام حسین  
غرض چه بد ز فداکاری و شهادت وی  
بقول خواجه شیراز ، اندر این معنی  
حسین تشنه آزادی و عدالت بود  
مگر نه زاده ساقی کونراست حسین؟  
شبی که داد سر اندر ره عقیده و گفت  
حسین گشته توحید و عدل و ایمان شد  
خجسته نام بلندش گذشت از سر چرخ

بشرط آنکه بطبق رضای او باشد  
روان اگر چه بچهرت بسان جو باشد  
بلی که گریه با معرفت نکو باشد  
نه آب دیده بود بلکه آبرو باشد  
که مقصدش چه از آن جنک باعدو باشد  
که درک آن شرف مرد نکند جو باشد  
« هزار نکته بار بکتر ز مو باشد »  
و گرنه آب کجا بهرش آرزو باشد  
که چشمه های بهشتیش در گلو باشد  
که حرف مرد یکی چون خدای او باشد  
خوشا کسی که خداجوی و عدل خو باشد  
تنش اگر چه ز سطح زمین فرو باشد

بیا نماز محبان حق نگر (خوشدل)

اذان به نیزه و از خون سرو صوب باشد

## فاطمه الزهراء سلام الله علیها

دشمن چه خوب تیر ستم بر نشانه زد  
چون سوخت نیمی از دریت الولاية را  
کآتش بیاب خانه شاه زمانه زد  
در مجلس معاویه دیدی مغیره را  
آنها به پشت و پهلوئی بانوی خانه زد  
کز پیش چشم من بریدش خدا برا  
چون مجتبی علیه السلام چنین سخن جاودانه زد  
کابن بی حیا بمادر ما تازیانه زد  
مشهد مقدس تیرماه ۱۳۴۹

## مصیبت حضرت علی اصغر

گلوی کودک و بازوی پدر دوخته شد  
تیر چون دوخت پسر را پدر گفتا چرخ  
خود از آن تیر که همچون شر را فروخته شد  
برفشاندی بفلک خون علی اصغر و گفت  
این مدالیست که بر سینه شه دوخته شد  
مشتری خالق کونین و فروشنده حسین  
این متاعیست که در نزد حق اندوخته شد  
نه همین سوخت رباب و شه دین از غم او  
خون ششماهه میبویست که بفروخته شد  
که دل فاطمه و جان علی سوخته شد  
(خوشدل) از مکتب فرزند علی علیه السلام تاصف حشر  
درس آزادی و آزادگی آموخته شد

عاشورای ۱۳۹۱

## رشار امام محبتی

بیرون زد دست زینب مظلومه چاره شد  
یارب چه حال داشت حسینش در آن زمان  
آثار مرگ چون به حسن آشکاره شد  
قاسم سه ساله بود که گشتی یتیم و زار  
کز زهر کین حسن جگرش پاره پاره شد  
نعش حسن بدوش جوانان هاشمی  
صد پاره از غمش جگر سنگ خاره شد  
سوی حریم احمد فردوس باره شد

نگذاشتند دفن شود نزد جد خویش      فرمان روان از آن زن استر سواره شد  
 بنشست هفت چوبه تیرش چو بر کفن      خونین دو چشم زینب اندوه خواره شد  
 آورد آه سرد چو (خوشدل) برون زد  
 این صحنه را زمانه چو گرم نظاره شد

تهران ۲۸ صفر الخیر ۱۳۹۴

### حضرت زینب

مرد در ویرانه و ویرانه‌ها آباد کرد  
 مرگ ایندخت سه ساله شامیان و شام را  
 کس نبود در شام آگه از علی و از حسین  
 در دل شب شد سر شه شمع و او پروانه اش  
 یا سر شه بدگل و او بلبل و آن سرخ گل  
 هدیه کس از بهر دختر میفرستد رأس باب  
 کرد کار خون بایش اشک آن طفل یتیم  
 بهر غسلش حاجت آبی نبود غسله را  
 برد در جای کفن ریخت اسیری را بخاک  
 آهنین بندی که با خود برده زیر خاک  
 زان سیه معجز عیان شد آن سیه پرچم بطوس

دید بس بیداد و برپا رسم عدل و داد کرد  
 باخبر از راه حق چون خطبه سجاد کرد  
 مکتب آل علی با مرگ خود ایجاد کرد  
 شور عشقش سوخت هم خاکسترش بر باد کرد  
 بلبل بشکسته پر را از قفس آزاد کرد  
 آل سفیان خوب اولاد علی را شاد کرد  
 و از گون پر فرق دشمن کاخ استبداد کرد  
 چون ز اشک زینب و کلثوم استمداد کرد  
 بین و فایش را که خوش از یک کفن‌ها یاد کرد  
 در فنای خصم کار پتکی از پولاد کرد  
 آنکه شهر شام را باز یقه بغداد کرد

در رثایت ای سه ساله دختر شاه شهید  
 خوشدل از سوز جگر این ناله و فریاد کرد

## خون حسین علیه السلام

نه همین شیعه بقتل تو سیه می پوشد  
ظهر عاشور بهم خیل ملک می گفتند  
تا شرر برفکند کاخ ستمکاران را  
با چنین خون چو قرین اشک اسیران گردد  
پیرو مکتب تو تن بملکت ندهد  
تا که آخرو صبی و پور تو آید و آنگاه  
رهرو راه حسین بن علی چون (خوشدل)  
که جهانی همه در حرمت تو می گوشت  
نازم این تشنه که خوش جام بلا می نوشد  
خون این کشته مظلوم عجب می جوشد  
میشود سیلی و تاروز جزا بخروشد  
وز شرف گفته دنیا طلبان ننیوشد  
در رکابش زره رزم به پیکر پوشد  
میرد و آبروی خود بخسان نفروشد

## مکتب آزادگی

وضع دنیای کهن با نهضت او تازه شد  
مکتب آزادگی از وی بلند آوازه شد  
قهرمان کربلا آزادگان را پیشوا  
آنکه تاریخ بشر با نام نیکش تازه شد  
با چراغ عدل و ایمان پای در میدان نهاد  
ظلمت ظلم و ستم روزیکه بی اندازه شد  
آن مهین شیرازه بند دفتر نقوی و دین  
کان پریشان دفتر از جانبازی اش شیرازه شد  
گردا عصار و قرون بنشسته بد بر روی فضل  
خون سرخ او بر خسار فضیلت غازه شد  
لب گشود و بست درهای مکر بر روی خصم  
چون بشهر شام زینب وارد دروازه شد



تاخت با اسب بلاغت بر یزید و قوم او  
دختر شیر خدا (خوشدل) چو بر جمازه اشد

### رباع حضرت موسی بن جعفر علیهما السلام <sup>تسه</sup>

موسی جعفر که اندر پیشه دین شیر بود  
اهل باطل ترسد از حق گفتن حقگویی  
یکجهان نیروی روحی داشت از ایمان و قدس  
داد جان در گوشه زندان ز بعد هفت سال  
وقت جان دادن رضایش بود بر بالین وی  
مجلس مرگ پدر را گرم دختر میکند  
بوالعتابه بیامد بهر استخلاص وی  
دید روی نخته پاره نعش مظلومی غریب  
بین ز کیدر و بهان بر گردنش زنجیر بود  
نور خورد در چشم خفاشان از اول تیر بود  
گرچه جسم نازینش ناتوان و پیر بود  
کس گفت اورا چه ای هارون دون تقصیر بود  
دوری معصومه لیک از بهر او تقدیر بود  
نالۀ معصومه بروی سخت باناثر بود  
لیک وقتی آمد آنشاعر که قدری دیر بود  
آنکه اندر ملک تقوی و فضیلت میر بود

بود (خوشدل) مصلحت آنگونه رفتن شاه را  
ورنه آتش را جهانی جمله در تسخیر بود

### در علمت شهادت ششماهه در سه ساله امام حسین

اگر شهادت ششماهه و سه ساله نبود  
یس از کتاب خدا گر نبود قیام حسین  
بنی امیه ببردند از میان دین را  
کسی غزال حرم را نسپکشد از جور  
رخش ز سبلی دشمن کبود گشت و سیاه  
بیباغ عشق و وفا گل نبود و لاله نبود  
حریم اعظم اسلام را قباله نبود  
اگر بخسرو دین، حفظ دین حواله نبود  
مگر سهساله سلطان دین غزاله نبود  
مه سپهر و لارا مگو که هاله نبود

ز شوق دیدن رأس پدر، ندادی جان  
مه خرابه تشینان شام شد پنهان  
کفن لباس اسیری و آب غسلش اشک  
خجالت از سر شه میکشید خواهر روی

اگر بوصل پدر بیقرار و واله نبود  
با بر خاک، در آنشب که غیر ناله نبود  
که غیر از این زن غساله را غساله نبود  
نقاب چهرش اگر عنبرین کلاله نبود

بود رسالت (خوشدل) رثای آل رسول

کسی ز اهل سخن را چنین رساله نبود

### چرا آب فرات گل آلود است

شدم چون بر سر جسر مسیب  
گل آلودی چرا، کز دیدن تو  
بگفتا از غم لب تشنگانست

بگفتم با فرات ای بیوفارود  
ز فرط غم بر آید از سرم دود  
که بر سر گل ذنم، ز آنم گل آلود

## در عظمت مقام برادر و بیخ و رشا حضرت عباس علیه السلام

پس از حق خداوند و پیمبر  
 بلی بعد از خداوند و رسولش  
 چنانکه بعد باب و امام هم هیچ  
 ز قرآن مؤمنون آخوه برخوان  
 از آن مؤمن برادر شد بمؤمن  
 بلی حق اخوت میکند حکم  
 بسان تک درختی بر سر کوه  
 چو داغ دو برادر دیده خوشدن  
 غرض اینداستان بشنو که باشد  
 زنی را شوی و فرزند و برادر  
 رهائی یکی را ز آن سه محکوم  
 سپس گفتش کدامین را بخواهی  
 چو آن سنجیدم زن این گفته بشنید  
 سراز جیب تفکر پس بر آورد  
 برادر شد رها و پور و شویش  
 پیرسیدش یکی بگزی بدی از چه

بود حق پدر و آنگاه مآدر  
 ز باب و امام نبود مهر بانتر  
 نگردد با برادر کس برابر  
 یکی بر اطف قول حق تو بنگر  
 که تا باشند با هم یار و یاور  
 که دست و چشم هم باشند یکسر  
 بود هر کو چومن شد بی برادر  
 ز وی قدر برادر پرس ای در  
 در این معنی خود از هر قصه خوشتر  
 بدی در بند و بدشان هر گز کیفر  
 نمودی شاه، آزن را مخیر  
 پسر را یا برادر یا که شوهر  
 زمانی را شدی در فکر اندر  
 که میخواهم خلاصی برادر  
 بیخ خون چو گشتندی شناور  
 برادر را تو از فرزند و همسر

پاسخ گفت بتوان شوی کردن  
ولی مام و پدر کو تا که آرند  
بدینجا چون سخن آمد بیامد  
که خود چندین برادر داد از دست  
بدی عباس آنسان پیر آنشاه  
نه تنها بد وزیر شه که بودی  
پدر باعون احمد بت شکن بود  
از آن ماه بنی هاشم لقب داشت  
بشط لب تشنه رفت و باز گردید  
نه تنها دستش از بیکر جدا شد  
بدندان مشک را بگرفت و از درد  
که ناکه با عمود آهنینش  
نبد مظلومتر از وی که فرمود  
از آنکه دست در بیکر نبودش  
از این روان مه دین از سر زین  
در آن دم حمله ور گشتند خصمان  
فغان یا اخی ادرك اخایش  
عزیز فاطمه با چشم گریان  
چو دیدی باره باره یوسف خویش  
گرفتی بر کمر دست و کشیدی  
مگو خوشدل دگر ایندستان را

که تا آرم بکف فرزند دیگر  
برادر بهر این غم دیده خواهر  
بیامد از حسین آن سر داور  
کز آنان بود عباس دلاور  
که بایش مرتضی بهر پیغمبر  
علمدار سپاه و میر لشکر  
پسر باسبط احمد خصم بتگر  
که از شمس ولایت بد منور  
که ایثار و وفا را بود مظهر  
که شد در دیده وی تیر تا پیر  
دمی بنهاد بر فرپوس زین سر  
شدی منشق ز کین فرق مطهر  
چنین زین العبا شاه فلک فر  
که تا سازد ستون جسم اطهر  
فتادی بر زمین با چهر انور  
بسویش بانی و شم شیر و خنجر  
بر آمد از جگر تا چرخ اخضر  
شد آن دم بر سر نعش برادر  
از آن گران خونخوار ستمگر  
فغان انکر ظهري مکرر  
که نتوان بشنود زهرای ازهر

## در جوانمردی و کرم امام محبتی

امام مجتبی محبوب داور  
 همه ساله پیاده از مدینه  
 نمود اینگونه اعمال حجش را  
 اگر چه دستگام شاه بودش  
 غرض روزی چو هنگام غذا گشت  
 که ناگه گشتی از طرف بیابان  
 چو او بوی غذای شه شنیدی  
 نبرده دست شه سوی غذایش  
 نخستین لقمه سوی وی فکندی  
 بدان مک لقمه ها از بس عطا شد  
 یکی گفتا بدان محبوب عالم  
 که توانی غذا خوردن تو ایشاه  
 بنا که آن ولی الله اعظم  
 که چون رانم سگی از سفره خویش  
 بلی من سبط خیر المرسلینم  
 منم پور علی و نور زهرا  
 بیا خوشدل بگو از سوی یاران  
 مکن محروم ما را از در خویش  
 تو پور اکبر شیر خدائی  
 بقر بان تو و قبر خرابیت

عزیز قاطمه سبط پیمبر  
 بهج کعبه شد آن بی قرینه  
 همی بردند از پی هودجش را  
 ولی دوری ز قدر و جاه بودش  
 فکندی سفره بین راه در دشت  
 سگی پیدا که بودی سخت جوعان  
 بسوی شبل شیر حق دویدی  
 بحکم طبع والا و سخایش  
 مکش بلعید و شد تکرار چندی  
 سراسر کاسه خالی از غذا شد  
 اجازت ده که تا سک را برانم  
 نخواهد رفت این سک از سر راه  
 بخشم آمد چو در طوفان گرانیم  
 که دور است این عمل از ملت و کیش  
 جوانمردی و غیرت هست دینم  
 کجا محروم خواهد شد کس از ما  
 تو بنا آن قبله امید واران  
 نراندی چون سگی را از بر خویش  
 سگان کوی خود را ندان سلطان  
 مزار در میان آفتابیت

دو چیز از غربت دارد حکایت  
 یکی از تیر باران تن تو  
 که میسوزیم تا روز قیامت  
 یکی ویرانی آن مدفن تو  
 شفیع ماشوی در نزد داور

بلی خوشدل امید ما چنین است

که حب مصطفی و آل دین است

### فی ضمیمه حضرت مسلم علیه السلام

نایب خاص شه گردون سر بر  
 حضرت مسلم که ز تقوی و دین  
 آنکه مهین افسر ارزنده بود  
 مسایه فخر پدر خود عقیل  
 اشجع شجعان عرب روز جنگ  
 آنکه سوار از سر زمین سمند  
 آنکه جو برزد بصف کارزار  
 زاده اشعث بمبید پلید  
 همچو خروسی که با رزن رسد  
 ز آن برهش کند عدو چاه را  
 شیر شد از حیلۀ روباه صید  
 چون ز عبید آن سخنان را شنفت  
 زاده مر جانۀ جو شداد کرد  
 آه چو بردند بیالای بام  
 وز سوی دربار امامت سفیر  
 بود بحق تاج سر مسلمین  
 بر تنش این جامه برارنده بود  
 ابن عم و یار امام جلیل  
 در بر عزمش همد افلاک تنگ  
 بر زیر پیام بلند او فکند  
 بر سپه کوفه ، شدی کار ، زار  
 گفت زعی مسلم فعل رشید  
 جمع کند چونکه بدشمن رسد  
 کردنگون خود بد چه آن ما مرا  
 برد عدویش بر تخت عبید  
 هر چه دلش خواست بیاسخ بگفت  
 امر بقتلش سوی جلاد کرد  
 از ره کین نایب خاص امام

کرد بحسرت سوی بطحا نظر  
 کز سفر کوفه شها درگذر  
 نیست وفا در گهر کوفیان  
 نیست خدا در نظر کوفیان  
 ناکه از آن بسام تن بی سرش  
 گشت نگون بارخ از خون ترش

(خوشدل) از این قصه محنت فرا

سوخت دل فاطمه و مرتضی

## یا موسی بن جعفر ادکنی

داستان ابوالعائیه شاعر در شب آخر عمر حضرت موسی بن جعفر

شنیدستم که هارون ستمگر  
 کنار دجله بزمی کرد بر پا  
 در آن مجلس که بودی خسروانه  
 رجال لشگری و کشوری خواست  
 یکی شاعر که نسال و جوانفکر  
 مرا در ابوالعائیه بدی نام  
 مخاطب کردها رویش که برگوی  
 ولی آنشاعر فرخنده گوهر  
 بخواند از بیوفائیهای دوران  
 چنان از سوز دل راندی سخن را  
 چو بادل گفته هایش متصل بود  
 غرض هارون پس از صد بار احسن  
 بشام آخر موسی بن جعفر  
 ز ساقی و ز مطرب خاست آوا  
 شه اندر صدر و ساقی در میانه  
 سپس شاعر پی مدحتگری خواست  
 که چون خوشدل مضامینش همه بگر  
 که بودی در نهانی شیعه نام  
 برای مجلس ما شعر نیکوی  
 بجای شعرهای غفلت آور  
 بد آنحدی که هارون گشت گریان  
 که کردی منقلب آن اهرمن را  
 در آن محفل بسوزاند آنچه دل بود  
 بگفتش هر چه خواهی خواه از من

بگفتا من نخواهم مکننت و زر  
 اگر خواهی مرا سازی تو خورسند  
 بگفت ای شاعر فحل توانا  
 بگیری این نامه را و بامدادان  
 گرفتی نامه را آن شاعر راد  
 همه شب تا سحر بیدار بودی  
 که در پیری جوان گردید بختم  
 کنم آزاد چون موسی جعفر  
 سحر که شد سوی زندان شتابان  
 که ناگه باب زندان باز گردید  
 نمودی بسوالتائیه نظاره  
 چونش شه بدوش چار حمال  
 بزد بر سر که خوش شادش نمودم  
 درینا ای رضای بی قرینه  
 نباشد خواهرت معصومه زار  
 پسر نبود که بشدد چشمهایش

بجز آزادی موسی بن جعفر ع  
 رها کن پیشوایم را از این بند  
 ببخشیدیم محبوب نرا - ما  
 برویروش آور خودز زندان  
 شتابان شد بسوی خانه دلشاد  
 بحمد ایزد دادار بودی  
 کشیدی حق بسوی خلد رختم  
 شود شادان زمن زهرای اطهر  
 که تا آرد برون شه را ز زندان  
 بوی یکباره کشف راز گردید  
 تن شه را بروی نخه پاره  
 بدیدی منقلب گردیدی اش حال  
 ز بند ظلم آزادش نمودم  
 پدر بغداد و تو اندر مدینه  
 که گرد چون تو از این غم گه بار  
 نه دختر تا کشد زی قبله پایش

پسر هر چند آمد بر سر او  
 ولی دختر نبودی در بر او



## خانه عشق

دل شرمنده اگر بنده آز است هنوز  
هر دری بسته بود جز در پرفیض حسین  
کشته غیرت و آزادی و تقوی و شرف  
ساخت از خون سرخویش و خودردم مرگ  
خسروا هر چه بوصف تو بگوئیم کمست  
هر که بی طوف حریم تو شود طائف بیت  
بعد حج گر چه شدم کربلای تو نصیب  
با وجود تو شهنشاء و غلام سیهت  
جان بقریان علمدار رشیدت عباس  
گفت لیلای تو بارأس علی در ره شام  
وز بی خفتن ششماهد بگپواره گور  
گفت بارأس تو هر چند، رقیه غم دل

شه بخشنده ما بنده نوازا است هنوز  
«این در خانه عشق است که بازا است هنوز»  
کز غمش دهر پر از سوز و گدازا است هنوز  
که ز جان بازی او زنده نمازا است هنوز  
فکر ما کو نه و این رشته درازا است هنوز  
به حقیقت، که گرفتار مجازا است هنوز  
بین که سوی تو مراد بنده فرازا است هنوز  
بی سبب قصه محمود و ایازا است هنوز  
که فداکاری او فخر حجازا است هنوز  
کای پسر چشم تو نازم که چه نازا است هنوز  
بین (ریاب) نو که خوش نغمه طرازا است هنوز  
سینه کوچک او مخزن رازا است هنوز

گر چه از دولت عشق تو منم خوشدل و بس  
بغایات توأم چشم نیازا است هنوز

## بدر حسین علیہ السلام

مرد آزاده حسین است که بود این هدفش  
عوض آب زر از خون سر این جمله نوشت  
امتحان کرد ز اصحاب در آخر شب عمر  
درس غیرت زوی آموز که تا در دم مرگ  
برفشاندی بسوی چرخ که این هدیه ماست  
سوخت کاخ ستم پسر معاویه بشام  
زیب گوش دو جهان آن در عهت گردید  
هر زمین کربلا باشد و هر روز عاشور  
خوشدل این منزلتی نیست که هر کس یا بد

که شود کشته ولی زنده بماند شرفش  
ایخوش آنکو نکند بستر راحت تلفش  
تا بجز مردم آزاده نماند بصفتش  
دیده سوی حرم و حفظ زنان بد هدفش  
گشت از خون سر آن لحظه که لبریز کفش  
آتشین خطبه زینب که زدل بود تفتش  
که بدی دامن صدیقه کسبری صدفش  
در جدال حق و باطل که بود تا طرفش  
که جهان ناقد و مائیم چو در و خزفش

## عشق حقیقی

براه شاه باقی ، فسانی عشق  
براه عشق جانان جان همی داد  
بسوی مکه بنمودی ، نظاره  
رساند تا پیام آشنا را  
سلام من به محبوبم رسانی  
چراغ محفل زهرا حسین است  
که در راه تو قربان شد سر من  
بجان و سر نمودم عشقبازی



شنیدم مسلم آن قربانی عشق  
در آنساعت که زیر تیغ جلاد  
ز حسرت از سر دار الاماره  
مخاطب کرد پس باد صبا را  
که ای باد صبا از مهربانی  
عزیز من که دل زو پرزشین است  
بگو با آن یگانه دلبر من  
براه عشقت ای شاه حجازی

شپش هم یاد اندر قتلگه بود  
غریبانه نهادی بر سنان سر  
سپس از یاوران محرم خویش  
وفسای عاشقان حق چنین است  
که یکسر مهربانی در دسری

دم مردن چو مسلم یاد شه بود  
در آنساعت که شد بی یار و یاور  
نخستین یاد کرد از مسلم خویش  
بلی (خوشدل) طریق عشق اینست  
«چه خوش بی مهربانی در دسری»

دره التاج سر نه افلاك  
 پدر خاک از آن کنیت اوست  
 هل اتی وصف سخا و کرمش  
 لاقتی مدح جهادش که بود  
 کفو (کوثر) که خدا بنهاده  
 منع گندم به پدر بود ز حق  
 تیغ خود داد به دشمن گه رزم  
 بجز از راهبر و ابن عمش  
 همه اوصاف خدائی در اوست  
 چشم و گوش و دل و دست و رخ حق  
 گفت با سرو سراقراز، سپهر  
 مؤمنش اهل بهشت است و نعیم  
 جرم (خوشدل) بر عفویش چه بود  
 به نصیری نکتم عیب که او

پدر خاک و شرافت ده خاک  
 که کند سجده به خاکش افلاك  
 هیفده آیتی از ایزد پاک  
 ز دلیری و شجاعت بی باک  
 منتش را به نبی ز اعطیناک  
 پسر از خوردن آن کرد امساک  
 این فضیلت ز که آید حاشاک  
 مصطفی میر سربر لولاک  
 واجب و ممکن او شهبه تناک  
 اوست کس را نتوانی ادراک  
 باش خم در بر مولا چون ناک  
 مبغضش را به جحیم است هلاک  
 در بر سبیل چه باشد خاشاک  
 جز خدایش نشناسد زیراک

که علی مظهر ذات ازلیست  
 مشتق از عالی و اعلا و علیست

رمضان ۱۴۰۴

## غنچه امید یا محسن شهید

مُبدِ باغبان رسول و گل گلشنش بتول  
تا یاوری کند بچنان مادر غریب  
اما چه سود غنچه و گل هر دو پایمال  
گل پرپر اوفتاد بیکسو و غنچه اش  
آندم گرفت محسن خود روی دست و گمت  
مظلومتر ز اصغر ششماهه محسن است  
بلبل علی و غنچه گل محسن ملول  
محسن چنین بآمدن خود بدی عجول  
گشتند زیر پای چنان مردم جهول  
سوی دگر ز کینه آنقوم بوالفضول  
یارب ز لطف هدیه زهرا بکن قبول  
اجرك من الاوليك يا بضعته الرسول

کس غنچه را نچیند و گلچین روزگار  
خوشدل چراز شیوه خود میکند عدول

## در وصف زینب کبری علیها سلام

زینب کبری مه برج رسول  
زینت بایش شه ملک عرب  
داشت چو بر فن سخن احتیاج  
چون بر بو بکر شد آن نیک پی  
دخت علی خطبه چو خواندی ز درد  
دخت علی ، میوه قلب بتول  
زین بیس خوانده خدا زین اب  
یافت ز مادر هنر احتجاج  
زینب وی بود بهمراه وی  
هر که شنیدی ز علی یاد کرد

گشت پی گرمی بازار عشق  
می فبدی کار شهادت تمام  
باهمه رنج و غم و تاب و تبش  
تا که تاسی به برادر کند  
از دوپسر در ره آئین گذشت  
خود کفن انداخت باندامشان  
برتر از این بود فداکاری اش  
خاصه بدربار بسزید پلید  
چونکه زدی از **اهن العدل** دم  
آنچه بد از مادرش آموخته  
خشم چو شد عاجز از آن شیرزن  
چوب زدی بر لب و دندان شاه

همسفر قافله سالار عشق  
گر باسارت نشدی سوی شام  
تسرك نگر دید نماز شبش  
کم غم داغ علی اکبر کند  
میسزد از دخت علی این گذشت  
شانه زدی طره شب فامشان  
در ره آئین خدا یاری اش  
پردۀ عمال جنایت درید  
کرد نکون یکسره کاخ ستم  
ریخت برون از جگر سوخته  
شدل بدل آل علی تیرزن  
زینب مظلومه نمودی نگاه

(خوشدل) از این قمه خونین گذر

سوخت دل حضرت خیرالبشر

## داستان مدفن رأس حسین

سرس بر سنان رفت تا شهر شام  
که قربانی راه قرآن شدم  
به بزم یزیدش گهی سیر بود  
کجا دفن شد - مطلب ماست این  
بود هر یکی راست قوی خلاف  
بود اینکه خوشدل نمایدیان  
زعیم زمان حضرت مرعشی  
فقیه اجل مرجع مسلمین  
رجالی و نسابه بی نظیر  
شنو شرح آنرا که باشد چنین

پس از قتل شاهنشاه تشنه کام  
از آن خواند قرآن سرش هر قدم  
گهی بر دوخت و گهی دیر بود  
ولی عاقبت آن سر نازنین  
در اینجا روایات را اختلاف  
ولیکن اصح روایات آن  
ز قول مهین رهبر دانشی  
شهاب درخشان تقوی و دین  
فقیه و اصولی روشن ضمیر  
که در عصر باشد سر شاه دین

## حکایت آن

روانش بدوزخ گرفتگی مکان  
یکی از محبان نمودی قیام  
بدفن سر شاه عطشان شتافت

چو رفتی یزید لعین از جهان  
بدی در خزانه سر آن امام  
شبابیه بصندوق سر دست یافت

غرض دفن در مسجد شام شد  
 ولی بعد چندی سپاه فرنگ  
 مجبان، سر شاه راز آن مکان  
 زعانی در آن شهر بدرأس شاه  
 همه شام تا خطهٔ عسقلان  
 خلاصه بگامی که بد عسقلان  
 شه مصر کز دودهٔ فاطمی  
 فرستاد زر بهر سردار جیش  
 ولی در عوض اذن ده از کرم  
 چو بودند خود فاطمیون همه  
 غرض با دو صد عزت و احترام  
 چو آن رأس ریحانهٔ طاهره  
 بدی پنج فرسخ که تا پایتخت  
 خلیفه بهمراه خیل و سپاه  
 سرو پا برهنه سیه جامد بود  
 شنیدم که در زیر پای سپاه  
 شه مصر صندوق سر را بسر  
 که گرچه نبودم من تیره عین  
 کنون رأس او را بسر میکشم  
 خلاصه بدین شوکت و احتشام  
 همین جا که امروز با شوروشین

که رأس الحسینش از آن نام شد  
 گرفتند بر مردم شام تنگ  
 بیردند در خطهٔ عسقلان  
 که آمد دگر باره آنجا سپاه  
 فتادی بهچنگ اروپائیان  
 گرفتار در دست نصرانیان  
 بدی و بد از وضع آن سرغمی  
 که این زر بکن صرف شادی و عیش  
 سر جند خود را بمصر آورم  
 ز اولاد صادق، بنی فاطمه  
 سوی مصر شد رأس پاک امام  
 رسیدی بنزدیکی قاهره -  
 رسد رأس آن خسرو نیکبخت  
 سر ره گرفتی ابر رأس شاه  
 در آن پنج فرسخ چه هنگامه بود  
 هزاران تن از خلق گشتی تباہ  
 گرفتنی و گشتی چنین نوحه گر  
 بگریلا در رکاب حسین  
 بسی ناله ها از جگر میکشم  
 شدی دفن در مصر رأس امام  
 بود مشهدش نام و رأس الحسین



## بیان ابن جوزی

شستو ز این جوزی توانجا سخن  
 پس از نقل این قصه و این خبر  
 که خواننده، هر جا سر شه بود  
 سرش خواد در مصر و خواهی بشام  
 نه تنهیا مسلمان شیعی مرام  
 که اندر جهان هر که آزاده است  
 شی کوست آزادگان را مراد  
 که تاریخ دانی بدی ممتحن  
 یکی نکتہ گوید به از صد گم سر  
 ترا از ره دل بدو ره بود  
 بود در دل اعلی دل آن امام  
 بود در دلش قبر آن تشنه کدم  
 دل خود بدان مرد حق داده است  
 که بودی برش زندگانی جهاد—

## خاتمه و نتیجه

در اینجا سخن با معیان بود  
 که تنهانه جسمش شدی چاک چاک  
 سر اقدسش را مصیبت فزون  
 که آویز شاخ درختان شدی  
 گویی خواند در دیر، نصرانی اش  
 باشک بصر خون زرویش بشست  
 نه همچون یزید ستمکار پست  
 کلامی که سوزنده جان بود  
 به روز و شب مانده عریان، بخاک  
 بد از پیکر غرقه در خاک و خون  
 گه از کودکان سنگباران شدی  
 کهن راهبی کرد مهمانی اش  
 که مهمانی اینگونه باید درست  
 که مهمانی اش قلب زهرا شکست

چه گویم که با خبزران آن لعین  
 چها کرد یا لعل سلطان دین

## شبی در بیت اکرم

نیمه های شب و در بیت حرام  
 عده بوسه زنان بر حجرند  
 همه جا نغمه تکبیر بود  
 هر نژادی ز سیه تا سفید  
 ترك و تازی و عجم و هندی و روم  
 من بیک گوشه آن خانه مقیم  
 کرد پرسش دلم از من ناگه  
 کو دیارینده هر هوش بسود  
 شادی افزای جهان این حرم است  
 بود از این فکر مرا سر در جیب  
 که عزا دار بود خاتمه ما  
 چشم این خانه بدنبال شهیمت  
 رفت از هجرت احمد چون شصت  
 دارد این خانه چوما شیون و شین  
 قبله صورت اگر این حرم است  
 کعبه را گرچه بسی نزرعلاست  
 کعبه را کریبلا دادی زمین  
 گرچه این خانه ز داور باشد  
 کعبه گر قبلگه ناس بود  
 عرش حق را شرف و قائمه است  
 گلستانی که گلش پر پر بود

مرد و زن گرم طوافند تمام  
 عده نام خداوند برآند  
 بزم حق پر زیم و زیر بود  
 دارد از صاحب این خانه امید  
 هیچکس را نکند حق محروم  
 در مقامی که بود ز ابراهیم  
 که چرا جامه کعبه است سیاه  
 از چه اینگونه سیه پوش بود  
 پس سیه پوشی وی از چه غم است  
 که ندا آمدم از عالم غیب  
 بپر آن گوهر یکدانه ما  
 که جهان را بوی از عشق رهست  
 داد این خانه عزیز از دست  
 از غم قبله عشاق حسین  
 قبله آمد دل آن محترم است  
 خوشه چین حرم کریبلاست  
 که عجبین آمده با خون حسین  
 بی علی اکبر و اصغر باشد  
 فاقد قاسم و عباس بود  
 گلستان پسر فاطمه است  
 گل پر پر شده اش اصغر بود

خوشدلا کعبه دل کریبلاست

که در آن خوابگاه خون خداست

## فی صفة الحسن علیہ السلام و مقامه

ای چو بند رهبر آزادگان	تاج سر و سرور آزادگان
عشق تو ای خون خدا دین ما	دوستیت مذهب و آئین ما
ایکه تن چاک تو بر خاک شد	نام تو زینت ده افلاک شد
ای گل سرخ چمن عاشقان	جز تو نباشد سخن عاشقان
کریلای تو بود کوی عشق	از تو بلند است هیاهوی عشق
خود نه توئی پادشه عاشقین	بلکه تو خود عشقی و عشق آفرین
ای تو ، گل سرسبد فاطمه	بر تو بود چشم امید همه
آنچه خدا خواست ز جدت خلیل	گشت عیان از تو امام جلیل
خود تو خلیلی و خدا یاورت	بود ذبیح تو ، علی اکبرت
حجت مظلومیت در جهان	هست علی اصغر شیرین زبان
داشت چه دل ، مادر بیچاره اش	دید تپی هست چو گهواره اش
کرد دهان بد ، بدگوت مهر	نعمه تکبیر تو در وقت ظهر
جسم تو آن دم که بگودال بود	نام تو بر قله اجلال بود
از شهدا ، بزم تودنگین تراست	کفه تواز همه سنگین تراست

ایکه ز تو کام جهان حاصل است  
مهر تو عمری ، بدل (خوشدل) است

## داستان کشته شدن ابن زیاد و بردن سر آن ملعون بجنور

### حضرت سجاد بدستور شمار

پس از قتل حسین آن شاه عطشان  
شدی، چون کشته شد آن سر دادار  
بویره آن جفا و آن جسارت  
اسیری گلان باغ زهرا  
هنوز از قتل شه نگذشته سالی  
ز کوفه رهسپار کوی جانان  
اگرچه زادهٔ مرجانهٔ دون  
ولیکن نطفهٔ طغیان و شورش  
سه سال بعد مختار دلاور  
بکا يك کشت از آن کینه توزان  
خصوصاً تیغ ابراهیم مالک  
عیدالله را در جبههٔ جنگ  
سپس آن راس نحس از تن جدا کرد  
چو دیدی رأس آن ناپاک، مختار  
پس آن سر را فرستادی مدینه  
بگاہ ظہر رأس آن ستمگر  
شہ سجاد مشغول غذا بود  
چو دید این صحنه را گردید گریان  
در آن دم بهر شکر ایزد بپاک  
سپس فرمود بسا چشم گهر بار

بساط آل سفیان شد پسریشان  
جهان خفتهٔ اسلام بیدار  
کد شد با آل عصمت از اسارت  
زدی بر خرمن دلپاشرها  
پیدا کردند تو این جدالی  
شدندی آن جماعت اشک ریزان  
کشید آن عذرا در خاک و در خون  
شدی بسته میان خون و آتش  
گرفت از قاتلان شاه، کيفر  
که گشتی مرهم دلپای سوزان  
که بن مرجانه را گردید هالك  
بکشت و شست باخون لکهٔ تنگ  
بر مختار برد و شکرها کرد  
نمودی سجده بر درگاہ دادار  
سوی سجاد شاه بی قرینہ  
شدی وارد حضور آن فلک فر  
که نزدش رأس آن دوزخدا بود  
یگانه وارث شاه شهیدان  
رخ نورانی خود سود بر خاک  
که یاد آمد مرا از این ستمکار

که مارا ساخت این ظالم زعدوان  
 ولی تا ظهر اندر کوی و بازار  
 چو وارد مان بیزم خود نمودی  
 نمودندی بخوان او تماشا  
 از آن خوردی در آن ساعت غذا را  
 کنار سفره اش آن ظالم دون  
 کنون بینم ز لطف حسی ذوالمن

الا خوشدل شو از شاه سجاد

که بی کیفر نماید هیچ پیداد

### انقلاب حسین

سرخ چون خون بود کتاب حسین  
 انقلابات دهر بسیار است  
 یار مظلوم و خصم ظالم بود  
 تا آبد با جهاتیان باشد  
 «زندگی در عقیده است و جهاد»  
 مرگ بهتر ز عمر باذلت  
 زیر بار ستم نباید رفت  
 گویدت زرد رو ز عجز مباش

خوشدلا روشنی و گرمی جوی

از رخ همچو آفتاب حسین علیه السلام

نازم ورا که از پی اصلاح اجتماع

این بد بعالم بشریت پیام او

آبا کسی مدافع حق و حقیقت است

آیا کسی براه خدا هست گام او

این بود مقصد از طلب یاری حسین (ع)

خوشدل غلام او که بود او امام او

در معنی:

بل من ناصر نصیرنی امام حسینؑ

(آیا کسی بود که کند یاری ام) که بود

در آخرین دقیق عمر این کلام او

با آنکه خود ز داغ جوانان و هم‌رهان

بودی بعکس شهد لبش، تلخ کام او

هم آنچنان که قتل برادر بسان تاك

نخم کرده بود سرو صنوبر خرام او

با آن بلند همتی و عزم راسخش

کو قرعۀ شهادت حق بسد بنام او

پس نصرت از کسان طلبیدن چه سود داشت

کانگونه بسود در زه آن اهتمام او

جز اینکه معنی طلب نصرت این بود

کآیند مردمان بطریقی و مرام او

یار ستم کشیده و خصم ستمگران

گردند همچو باب علیه السلام او

آری که یآوری طلبیدن جز این نبود

تا پی برند خلق جهان بر مقام او

شویند زرد روئی دنیا و آخرت

با نهضت ز خون خدا سرخ فام او

## داستان وفات حضرت زینب کبری

و علت مهاجرت آن بانوی عالیقدر اسلام به شام در سفر دوم

پس از قتل امام یقربینه  
بکوبد تا که ارکان ستم را  
همه روزه بپا بودی عزایش  
در آن مجلس زنان هاشمیه  
مدینه سر بسر گشتی سیه پوش  
رباب از اصغرش با ناله میگفت  
نوشت این ماجرا را حاکم شهر  
که تادخت علی زینب در اینجاست  
که برپا کرده او شوری عجب را  
بگیرد انتقام نور عینش  
اگر خون حسینش تازه گردد  
ندانستی که خشک این خون نکردد  
بماند تا قیامت قصه او  
غرض حکم یزید آمد بتاکید  
بلی هر کوه حق را پسندید

پا شد انقلابی در مدینه  
گرفتی زینب اندر کف علم را  
بیاد کشتگان کربلاش  
نشان دادند خود عرق حمیه  
زدی دلها ز ناز درد و غم جوش  
همی لیلا ز هجده ساله میگفت  
بدربار یزید آن مظهر قهر  
مدینه سر بسر پر شور و غوغاست  
بشوراند بما یکسر عرب را  
بلند آوازه تر سازد حسینش  
قیامی سخت بی اندازه گردد  
خموش این شور روز افزون نکردد  
جهادی را بسوزد غصه او  
که سازندش بسوی شام تبعید  
دچار آید بقتل و حبس و تبعید



خلاصه دختر زهرای اطهر  
 بسوی شام گردیدی روانه  
 سوادشهر شامش چون عیان شد  
 که در این شهر دیدم بر سر نی  
 سری کو معتزن سر خدا بود  
 که از شاخ درختی بدنگونسار  
 لبش با چوب خزران آشنا بود  
 همان شاهی که طفل او بمکتب  
 معلم را دهان بر در نمودی  
 بچرم خواندن قرآن دادار  
 چوبگذشتش ز خاطر آن ستمها  
 بناگه تب گرفتی پیکر وی  
 برون شهر در باغی مکان کرد  
 روانش سوی جنست شد روانه  
 شنیدم چونکه عبدالله جعفر  
 چو مادر پشت و بازویش سیه بود  
 نشان کعب نی بودی به پشتش  
 ماگر از مادرش پهلو شکستند

بهمراهی شویش ابن جعفر  
 بمیرم من چها دید از زمانه  
 قرین با ناله و آه و فغان شد  
 همی پر خون و خاکستر سر وی  
 بطشت زرد بیزم اشقیبا بود  
 ز سنگ کدوکان میدید آزار  
 گناهش خواندن قول خدا بود  
 به بسم اله چون واگشتی اش لب  
 برویش باب احسان برگشودی  
 بچوب خیزران گشتی گرفتار  
 طلب کردی ز ایزد مرگ خود را  
 اجابت شد دعا از داور وی  
 پس از چندی وداع اینجان کرد  
 نیند تا که دیگر تازیانه  
 بدادش غسل خود با دیده تر  
 سیه آن پیکرخشان چومه بود  
 که چون مادر جفا و ظلم کشش  
 ز سنگ ظلم فرق او شکستند

مکو(خوشدل) دگراینداستان را

که سوزاندی قلوب دوستان را

## زبان حال حضرت سجاد

آتش تب شعله ور بر جسم بیمارم شده  
از غم قتل عزیزان اشک می بارم مدام  
خیمه ها آتش گرفته چون دل سوزان من  
یکطرف لیلادر افغان یکطرف نالان رباب  
زینب و کلثوم امشب پاسبانی میکنند  
بر سر بالین من بارد سکنیه در اشک  
درمیان خاک و خون پرپر گلان فاطمه  
رسمان کردند حاضر بهر دست و پای ما  
سوزم اندر آتش و آتش پرستارم شده  
وین سرشگ دیدگان شمع شب تارم شده  
وای از این آتش که بار جان افکارم شده  
تسلیت دادن بدین غمدیدگان کارم شده  
جانشین هر یک به عباس علمدارم شده  
وین گهر خوش مایه گرمی بازارم شده  
خوش بتاراج خزان گوید که گلزارم شده  
گوئیا در خواب عموی وفادارم شده

زنده گر - می بود (خوشدل) شیردشت علقمه

کی اسیر روبهان بودند آل فاط

## در بیان حضرت زینب علیها السلام

دخت علی و گهر فاطمی  
 زین اب خود علی مرتضی  
 شاهد صبرش ز کتاب مبین  
 صورت وی آئینهٔ وجه ذات  
 در سفر عشق خدا همسفر  
 گوی شهادت بر بود از حسین  
 در ره حق آن بشهادت رسید  
 قافله سالار اسیران تمام  
 تا شود آزاد سیاه و سفید  
 گشت شهادت ز اسارت تمام  
 خون شهید ارچه نیفتد ز جوش  
 اشک وی و خون برادر بهم  
 بعد دوده سال شدی منجلی  
 یافت ز مادر هنر احتجاج  
 دید از آن خطبهٔ کوبنده‌اش  
 تا که ز اسلام و زحق نام هست  
 پس نه عجب (خوشدل) اگر مصطفی  
 یعنی ای هست من از هست تو

شهرتها عقيلة الهاشمی  
 آیهٔ تسلیم و کربمهی رضا  
 اناله یحب الصابرين  
 سیرت او جامع ایزد صفات  
 بود بریحانهٔ خیرالبشر  
 او ز اسارت سمر عالمین  
 این همفجا بار اسارت کشید  
 در سفر کوفه و در راه شام  
 بار اسارت زد دل و جان کشید  
 زنده کن کسریلا بود شام  
 خطبهٔ زینب برساندش بگوش  
 کرد نگون کاخ جفا و ستم  
 از لب او تیغ زبان علی  
 تا که بگیرد ز ستمکار باج  
 بود یزید آنچه برازنده‌اش  
 نام از آن بانوی اسلام هست  
 بوسه زند فاطمه را از صفا  
 ز امر خدا بوسه زنم دست تو

این قصه را جهت سنگ مراد خود سروده ام

مزد گر بعبرت بسر آن بنگری  
نبرده بسر منزل قرب راه  
زهر سرگناهی گنه کارتر  
زنار جحیمم بسود ایمنی  
که گم گشتگان را براه آورم  
که در خوان هستیست آتشه نمک  
بدی بی نمک سفره روزگار  
شود پاک چون استعالت شود  
سعی در نمک زار افتاده ام

الا ای که بر خاک من بگذری  
منم خوشدل آن پای تا سرگناه  
درین باغ از خار هم خوارتر  
ولی با همه جهل و تر دامن  
بر این دعوی خود گواه آورم  
علی و نمک در عدد هست یک  
نبد گر علی شیر پروردگار  
سگی در نمکزار اگر اوفتند  
من آن دل بمهر علی داده ام

از آن خوشدلم کان شه خافتین  
ببخشد مرا با عزیزش حسین

# فهرست

فهرست

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۱۱	شهیدان وطن	۵	یادداشت ناشر
۱۲	در دلها	یازده	مقدمه
۱۳	زبان زبان	سیزده	تقدیم دوست
۱۴	در گاه خدا	۱	خدا
۱۵	ضح یاب	۲	نقطه امید
۱۵	آب آشناک	۲	فیض عشق
۱۶	قدرت عشق	۳	فرزند بد
۱۷	دولتسرای خنده	۴	گریه مینا
۱۹	خودفروشیها	۴	خواب غنچه
۱۹	دوستی نوع	۵	ایمان عاریت
۲۵	جام الست	۶	مذهب عدل
۲۱	غرور حسن	۷	تیرمژگان
۲۱	شکوه از دل	۷	می و مهتاب
۲۲	سیاه مست	۸	غرور حسن
۲۲	مشق وفا	۹	گل بیخ
۲۳	پرستو	۹	پنبه خونین
۲۴	زندادان خم	۱۰	قفس طلائی

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۴۹	همت	۲۴	خورشید فتح
۵۰	مرد حق	۲۵	چراغ عشق
۵۰	یار زیبایی	۲۶	شراب عشق
۵۱	شهید حق و عدالت	۲۶	بایه ایمان
۵۲	مردکار	۲۷	علاج پیری
۵۳	راه سعادت	۲۸	حقیقت دین
۵۴	به استقبال شاهپور تهرانی که گوید	۲۸	تسخیر فضا
۵۴	زبان حق	۲۹	آرامش وجدان
۵۵	صدای خدا	۳۰	گل من
۵۵	کبوتر حرم	۳۰	سوز سرشک
۵۶	جلوه حق	۳۱	مذهب عشق
۵۷	شمع فقیر	۳۲	نقد عمر
۵۸	نماز رباخوار	۳۳	داستان عشق
۵۸	آئینه صبح	۳۴	عرفان و عشق
۵۹	دادگاه عشق	۳۵	همت بلند
۶۰	منزل تو	۳۶	فیض پیری
۶۰	خط سبز	۳۷	اکسیر محبت
۶۱	همت مردانه	۳۸	آتش عشق
۶۲	گردش پیمانه	۳۹	مرد حق
۶۳	وحدت معنوی ایران و پاکستان	۳۹	گواه عاشق
۶۴	خواب مست	۴۰	صبح سعادت
۶۵	سوز و گداز	۴۱	قدرت انسان یا مهواره
۶۶	منکر عشق	۴۲	راز دل
۶۷	خنده تصویر	۴۳	فیض حق
۶۸	گناه پاک‌گی	۴۴	آئینه وآب
۶۹	اشک ناله	۴۴	حسن انتخاب
۷۰	اشک شبنم	۴۶	شب مهتاب
۷۱	توحید اهل دل	۴۶	دیدار حبیب
۷۲	کابین تو	۴۷	کشتی فیض
۷۲	گل انداخته است	۴۹	پای عاریت

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۹۶	دعای قدح	۷۳	خداست
۹۷	رسالت شاعر مسؤل	۷۴	زنجیر عدل
۹۸	مرنگ آفر	۷۵	نظام تازه
۱۰۰	پان تو	۷۶	مرد روز
۱۰۱	محبت	۷۷	همت پروانه
۱۰۲	طیب غم	۷۸	سفر دل
۱۰۲	کرامت	۷۸	چراغ حقیقت
۱۰۳	انگشت نما	۸۹	قدرت قلم
۱۰۳	عام مستی	۸۰	کشتی می
۱۰۴	مرغ گرفتار	۸۱	نور دانش
۱۰۴	اسیر دل	۸۲	پرتو عشق
۱۰۵	خون مظلوم	۸۲	شعله کاغذ
۱۰۶	فوق العاده	۸۳	همت بلند
۱۰۷	مرد خدا	۸۳	خزان
۱۰۸	حقیقت مذهب	۸۴	مقام هنر
۱۰۹	رحمت حق	۸۵	نعمت آزادی
۱۰۹	آئینه موج	۸۶	شیوه شاعر
۱۱۰	حرف نابجا	۸۶	کوچه دل
۱۱۲	راز جهان	۸۷	مسجد و میخانه
۱۱۳	کتاب تلخ	۸۸	غزل و غزال
۱۱۴	بهار و نودوز	۸۸	رسول و آل
۱۱۴	ودای ناخ	۸۹	غزلی حسب حال خود
۱۱۵	تیر مؤگان	۹۰	حقیقت دوزخ
۱۱۵	نظم خلقت	۹۱	سنگ و سنگ شکن
۱۱۶	خنده بی جا	۹۱	جاذبه عشق
۱۱۷	محیط پاک	۹۲	عمر ابد
۱۱۷	شاهکار خلقت	۹۳	سنگ صبور
۱۱۸	حقیقتی چند	۹۴	مقام مادر
۱۱۹	دولتسرای عشق	۹۵	عدل نوشیروان
۱۱۹	باب رحمت	۹۶	قلبه پروانه

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۱۲۲	گریه شمع	۱۲۰	فیض ابر
۱۴۲	برچم ایران	۱۲۱	مکتب امام صادق (ع)
۱۴۵	نقطه خال	۱۲۲	فکر بلند
۱۴۶	کشت آفت دیده	۱۲۲	چوب خدا
۱۴۷	گناه بیداری	۱۲۳	تنور دل
۱۴۸	دل شاعر	۱۲۳	سوز دل
۱۴۸	جانانه می ریزد	۱۲۴	غم فرزند
۱۴۹	خط غبار	۱۲۵	گنج علم
۱۵۰	قدرت حق	۱۲۵	دولت ایثار
۱۵۲	کعبه عشق	۱۲۷	جای تو (به یاد صابر همدانی)
۱۵۲	فیض توکل	۱۲۷	مهد آزادی
۱۵۳	سود سفر	۱۲۸	آسیای چرخ
۱۵۴	پاکبوی نطفه	۱۳۰	زندگی اجتماعی
۱۵۵	سوز خون	۱۳۱	گریه شمع
۱۵۵	شبانوی و رهبری	۱۳۲	ذوالفقار شاعر
۱۵۶	چند بند	۱۳۲	خدا جوئی
	الملك یمنی مع الکفر ولا یقی مع الظلم (محمد)	۱۳۳	شب فراق
۱۵۷	(ص) رسول خدا	۱۳۴	تحویل سال نو
۱۵۸	شهید	۱۳۴	شوق هند
۱۵۸	سیر کمال	۱۳۵	تاج افتخار
۱۵۹	دختر هندو	۱۳۶	مرغ حق
۱۶۰	درخت بل	۱۳۷	بهترین کتاب
۱۶۱	سوگند	۱۳۸	فیض عشق
۱۶۲	داروی غم	۱۳۹	لذت گناه
۱۶۲	شاه مردان	۱۴۰	نگدم خال
۱۶۲	کاروان	۱۴۰	عروس چمن
۱۶۳	فیض سفر	۱۴۱	شهیدان وطن
۱۶۴	فیض سلوک	۱۴۱	نگلشن آزادی
۱۶۶	لطف یزدان	۱۴۲	مرد حق
۱۶۷	رحمت حق	۱۴۳	کالای محبت



صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۱۹۵	کاروان اشك	۱۶۷	محنت پیری
۱۹۵	غزل سؤال و جواب	۱۶۹	درگاه کار
۱۹۶	آئینه و سنگ	۱۶۹	مادر
۱۹۷	غزل سؤال و جواب	۱۷۰	شراب حکیمانه
۱۹۸	فیض رب	۱۷۱	زلف مشکین
۱۹۸	سوز هجر	۱۷۱	پرچم دشمن
۱۹۹	صفای دل	۱۷۳	منشور عدل
۲۰۰	حقیقت معراج	۱۷۴	شمار سبز
۲۰۰	نماز عشق	۱۷۵	کالای هنر
۲۰۱	نخار تر	۱۷۶	همت بلند
۲۰۲	جناغ دل	۱۷۶	آئینه زانو
۲۰۲	آتش دل	۱۷۷	آتش کاروان
۲۰۳	من و شمع	۱۷۸	خون سیاوش
۲۰۳	فیض جام	۱۷۹	فیض تاج
۲۰۵	بلبل محبوبس	۱۸۰	لباس معرفت
۲۰۶	غم عشق	۱۸۱	حرف حق
۲۰۷	گناه نگاه	۱۸۲	اندوژی چند
۲۰۸	گنج عشق	۱۸۲	صفت شیر
۲۰۸	کتابی می	۱۸۳	زندان عشق
۲۰۹	سفر عشق	۱۸۴	آرزوی وصال
۲۱۰	فیض صائب	۱۸۵	نقد عشق
۲۱۰	دولت حق	۱۸۶	افسانه و شمع
۲۱۱	سوز عشق	۱۸۷	نور ایمان
۲۱۱	باده و شمع و ماه دامانم	۱۸۹	جامه تقوی
۲۱۲	دختر تاج	۱۹۰	روز برف
۲۱۲	ساز شکسته	۱۹۱	بهار عشق
۲۱۳	رمضان و شراب	۱۹۲	پدر خاک
۲۱۴	پایمال کمال	۱۹۲	حرف حق
۲۱۵	همت والا	۱۹۳	دختر تاج
۲۱۶	دانه اشك	۱۹۴	مقام اشك

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۲۳۷	فتح دل	۲۱۶	حق احسان
۲۳۷	علی علیه السلام وما	۲۱۷	سر غیبت امام عصر (عج)
۲۳۸	سخن راست	۲۱۸	به استقبال مرحوم رنجی که گوید
۲۳۹	سفینه نوح	۲۱۸	شهر جان
۲۴۰	گل سرسبد	۲۱۹	مرغ دل
۲۴۰	پار بی وفا	۲۱۹	مذهب من
۲۴۱	بیداد جوانی	۲۲۰	پند پیر
۲۴۲	اسرار جهان	۲۲۰	چراغ لاله
۲۴۳	بهشت من	۲۲۲	شمع فروزان
۲۴۳	فیض خاموشی	۲۲۳	آئینه دل
۲۴۴	حقوق دوستی	۲۲۳	نغمه توحید
۲۴۵	بوی خون	۲۲۴	کار شکوفه
۲۴۶	عمل خیر	۲۲۵	میثاق شکسته
۲۴۷	چشم بیمار	۲۳۵	زلف ناک
۲۴۷	دفتر خاطرات	۲۲۷	رهرو محبت
۲۴۹	عمر ابد	۲۲۷	گوهر یکتا
۲۵۰	مکتب نیما	۲۲۸	جواب به مرحوم آذر بیگدلی
۲۵۱	قدرت مظلوم	۲۲۹	گناه هنر
۲۵۲	شراب سرخ	۲۲۹	روی گشاده
۲۵۳	معراج کمال	۲۳۰	درس غم
۲۵۳	گناه عشق	۲۳۱	سوگند
		۲۳۲	نثار دوست
۲۵۵-۲۱۶	قصاید	۲۳۲	بهار منی
۲۵۵	در فتنه پیشه‌وری	۲۳۳	آتش می
۲۵۶	به یاد استاد علامه شعرانی	۲۳۳	شنای لب دریا
۲۵۸	تأثیر تمدن ماشینی	۲۳۴	همپاله
۲۵۹	گاو مقدس	۲۳۴	حقیقت عشق
۲۶۰	یازی گردون	۲۳۵	بوی خدا
۲۶۰	چکامه تاریخی و دینی صلیب صهیون	۲۳۵	دختر رز
۲۶۸	همدان	۲۳۶	شرح بی‌ولایت

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۲۴۱	مقام علم	۲۷۵	جاجرود
۲۴۲	مطایبه	۲۷۲	مهر مادر
۲۴۲	مدرك قوی	۲۷۲	داستانی نثر از عدل علی (ع)
۲۴۳	سود بی حیایی	۲۷۶	چوپان خدا
۲۴۳	شیر بی آب	۲۷۶	نابلوی اول
۲۴۴	خدمت مردم	۲۸۴	نابلوی دوم
۲۴۴	اثر تربیت	۲۸۹	نابلوی سوم
۲۴۴	بازی دهر	۲۹۶	نابلوی چهارم
۲۴۵	اسپند	۳۵۵	چهره خونین
۲۴۶	اجتماع	۳۵۴	حجله مرگ
۲۴۶	بوی کیاب	۳۵۹	سردازی فداکار در میان شعله‌های آتش
۲۴۸	قطعه		در ناله مظلومانه تختی یگانه قهرمان نامی
۲۴۹	گناه هنر	۳۱۳	ایران (قهرمان روح و جسم)
۲۴۵	آخرین نقطه امید		
۲۴۵	صدای خدا	۳۱۷-۳۱۳	قطعات
۲۴۱	درك روح زمان	۳۱۷	مقام پدر
۲۴۲	مقام علم معلم	۳۱۷	بیاد علامه فقید دهخدا
۲۴۲	عقاب خوارزم یا فرزند قهرمان ایران	۳۱۸	خلیفه بنداد و حاکم مصر
۲۴۳	مرگ کشاورز	۳۲۱	زستان
۲۴۳	اعجاز عشق	۳۲۱	شعر و شاعری
۲۴۵	بهترین صداها		سخنی چند با یگانه فرزندان احمد رضا
۲۴۵	کلنگ قاضی	۳۲۲	خوشدل
۲۴۶	زاهد و صوفی	۳۲۵	مرچشمه محبت مادر دل اوست
۲۴۶	جو فروش گندم نما		داستانی از (وکیل الرعایا) کریم خان زند
۲۴۷	زیان شرابخوری	۳۲۶	
۲۴۸	قطعه دوم	۳۲۶	بمناسبت فرود اولین انسان به کرة ماه
۲۴۸	اسلام دین سعی و عمل است	۳۲۷	نعمت آزادی
۲۴۸	راز آفوتیش	۳۲۹	گناه گربه
۲۴۹	قدردانی از هنر	۳۳۵	تأثر از حریق مسجد الاقصی
۳۵۵	قطعه	۳۳۵	فرق علی (ع) و معاویه

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۳۷۶	عیبجوی بی فرهنگ	۳۵۰	فرزند
۳۷۷	چرا رنگ سبز شعار رضوی است	۳۵۱	مقام استاد و معلم
۳۷۸	باغ فین کاشان	۳۵۱	دفاع از خیم
۳۷۹	حب ریاست	۳۵۲	شوخی با والدین
۳۸۰	عیسی و خرده گیر	۳۵۳	وفای سنگ
۳۸۰	حق و باطل	۳۵۴	جهت زیرعکس
۳۸۱	اباذر غفاری و عثمان بن عفان	۳۵۵	حقیقت دین و شعار امیرالمؤمنین (ع)
۳۸۲	با علی بن موسی الرضا (ع) ادرکنی	۳۵۶	مهر مادر
۳۸۳	زندگانی دهقان	۳۵۶	مقام پدر
۳۸۵	یثرب کاشانی و غذای بی سنگ	۳۵۷	مقام برادر
۳۸۵	مناظره نازک کهن و سرو جوان	۳۵۸	گریز
۳۸۶	پستانزی	۳۵۸	اگر خواهی سعادت رو قوی باش
۳۸۶	قطعه	۳۶۰	خریماز و شیر بیدار
۳۸۷	رفائیل و نقاش جوان	۳۶۰	عید بینوایان
	در رثاء مرحوم آیت‌الله العظمی آقا سید		داستان جوانمردی و بزرگواری محمد بن
۳۸۷	ابوالحسن اصفهانی	۳۶۱	زید بن علی بن الحسین (ع)
۳۸۸	بالاترین مصیبت‌ها	۳۶۲	معنی انصاف و مروت
۳۸۸	قال رسول الله علیکم بدین المعجز	۳۶۴	آزاده‌ای در زندان
۳۸۹	قطعه		اباذر غفاری مبارزترین مرد اسلام بعد از
۳۸۹	کار نابجا	۳۶۶	امامان حق
۳۹۰	بیان حقیقت	۳۶۷	مقام ولایت
۳۹۰	ثمره اتحاد	۳۶۸	ماده تاریخ قوت مرحوم صغیر اصفهانی
۳۹۱	قلب خراب	۳۶۹	تیروی هنر
۳۹۲	قناری خاموش	۳۶۹	زن مهربان
۳۹۳	الظالم سالم	۳۷۰	حب الوطن من الایمان
۳۹۴	ابومعاریه در احترام به عالم و علم	۳۷۱	سرعت عمل
	تقاضائی از پادشاهی (از زبان جواد	۳۷۱	مستی مقام
۳۹۴	خداداد)	۳۷۲	مسابقه خرگوش و لاک‌پشت
۳۹۵	گاو ماده	۳۷۴	ابوعلی دقاق نحوی و مردم بصره
۳۹۵	گوشت سرد	۳۷۶	نبات عقیده

صفحه	عنوان	ردیفه	عنوان
۴۱۹	مرد و آب	۳۹۶	گیوه بجاست
۴۱۹	همت بلند	۳۹۶	همت بلند
۴۲۱	سناری و پرده پوشی علی (ع)	۳۹۶	حکمت عملی
۴۲۳	داستان ابونواس شاعر بزرگ عرب	۳۹۷	حقیقت مرگ
۴۲۴	ترجمه اشعار ابونواس	۳۹۷	احمدیه
۴۲۵	علی علیه السلام	۳۹۷	خروس همسایه
۴۲۵	گل پژمرده	۳۹۸	مطایبه
۴۲۶	پروانه و زنبور عسل	۳۹۹	رمز ترقی
۴۲۸	مرگ سر باز	۳۹۹	صداقت دل
۴۲۸	بخش اول: یکشنب مهتابی در قریه اوشان	۴۰۰	مرگ بی صدا
۴۲۹	بخش دوم: حرکت به شیراز	۴۰۰	رناء تاریخ وفات آیت اله العظمی آقا حسین
۴۳۲	بخش سوم: خواب دیدن زاله	۴۰۰	قصی نوراله مرقده
۴۳۳	بخش چهارم: آخرین روز عمر زاله	۴۰۱	مقام علم
۴۳۴	مقام مادر	۴۰۲	بازی چرخ
	در وصف حال شاعر و شهادت دو	۴۰۳	جواب دندان شکن
۴۳۶	برادرش	۴۰۴	نوابغ دهر
۴۳۸	داستان شیاد و دزدیدن اسب قیمتی	۴۰۵	علی علیه السلام
۴۴۰	پوریای ولی	۴۰۶	موت الاکبر
۴۴۱	بررگوارای امام زین العابدین (ع)	۴۰۷	ماده شیر صحرا
۴۴۲	کمال عشق	۴۰۹	دختر یتیم
۴۴۳	خطاب به حضرت ولی عصر (عج)	۴۰۹	بیاد برادرم
۴۴۳	تحقیقی لطیف در ولادت رسول (ص)	۴۱۱	بیاد همدان
۴۴۴	همچنین تحقیق دقیقی از ولادت علی (ع)	۴۱۲	همیشه گل
۴۴۵	قضا و قدر	۴۱۳	باختار مها تا گاندی
۴۴۸	داستان کمیل بن زیاد و قاری فاسد		
۴۴۹	عدل سنجر	۴۱۴-۵۳۸	مثنویات
۴۵۱	در سعه رحمت پروردگار	۴۱۴	جوانمردی شاه اولیاء
۴۵۳	بزرگوارای بزرگان دین	۴۱۵	باز هم مقام پدر در دین مقدس اسلام
	بت شکستن چنانکه می دانی هست کار علی	۴۱۶	عاقبت فساد
۴۵۴	عمرانی	۴۱۸	تیغ ایمان

عنوان	صفحه	عنوان	صفحه
آدم کم طمع	۲۵۵	در اینک که چگونگی این قطعه زمین نصیب	
شب وصال	۲۵۶	خوشدل شد	۴۹۶
مرگ دل	۲۵۹	خطاب به آسمان کجمدار	۴۹۷
گل بیچاره	۲۵۹	للعریبه	۴۹۸
پزشک حاذق	۲۶۰	داستان جوان حشیشی و مرد سلمانی	۴۹۸
سود خاموشی	۲۶۱	تذکر واجب	۵۰۰
اهمیت کار در اسلام	۴۶۱	الانسان عبید الاحسان	۵۰۱
داستان عبدالله بن عمر و حجاج	۴۶۲	شرح حال خوشدل	۵۰۲
خرسوار	۴۶۳	بیان نکته مهم	۵۰۳
نیروی ایمان	۴۶۵	حقیقت قضیه	۵۰۳
يك صحنة جانسوز از قحطی آخری تهران ۳۶۶		تذکر به خود که بیهوده غم مخور که همه	
کفش دوز	۴۶۷	خواهند مرد	۵۰۶
وفای سنگ	۴۷۰	خاتمه در نصیحت به فرزندان	۵۰۶
که باشد چاه کن همواره در چاه	۴۷۲	نیلوفر و تالک (درسی به جوانان در احترام	
لطف خدا	۴۷۴	استاد)	۵۰۸
عدل علی علیه السلام	۴۷۶	سود محبت	۵۰۹
فرق حق و باطل	۴۷۷	ساقینامه	۵۱۰
در مذمت بخل و حسادت (گرگ و		دختر فروشی	۵۱۲
گوسفند)	۴۷۷	مرد خدا	۵۱۳
کعبه دل	۴۷۸	باز هم در مقام پدر	۵۱۴
احسان حق	۴۸۰	بیاد دوست	۵۱۵
شق القمر	۴۸۲	همه کاره هیچ کاره (يك فن کامل به از هزار	
داستان پهلوی نباش	۴۸۲	فن ناقص)	۵۱۷
نتیجه نیکوکاری (حکایت)	۴۸۵	من کلام امیر المؤمنین علیه السلام (الانصاف	
حقیقت عشق	۴۸۸	روح الایمان)	۵۱۸
عیسی و حواریون	۴۸۹	گرگ و روباه	۵۱۹
داستان سلیمان نبی و گنجشک نروماده	۴۹۱	شیر و پشه	۵۱۹
همت بلند	۴۹۲	مهر مادر	۵۲۰
خوشدلنامه	۴۹۳	لطف پروردگار	۵۲۱
داستان برهنه خوشحال قزوینی	۴۹۳	خدا و عظمت خلقت	۵۲۲

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۵۶۱	در وصف امام همام علی (ع)	۵۲۴	پروانه و مور
۵۶۳	فی بعثت النبی (ص)	۵۲۵	مناظره شمشیر و قلم
۵۶۵	قصیده مولودی حضرت سیدالشهدا (ع)	۵۲۷	غریب بند
۵۶۷	در تهنیت عید سعید قربان (اضحی)	۵۲۸	داماد مقدس نما
۵۶۸	در نعت فاطمه زهرا (ع) و بیان مصائب آن حضرت	۵۲۸	بی وفایی دنیا
۵۷۰	ایضاً خطاب به حضرت سیدالشهدا (ع)	۵۳۰	که پیش زورمندان عدل و دین نیست
۵۷۱	مدح امیر خبیر گنبر و اشاره به عید غدیر	۵۳۲	داستان طفل یتیم و امیر المؤمنین (ع)
۵۷۲	در مدح و میلاد سه مولود مسعود حضرت سیدالشهدا و برادر والا گهرش حضرت ابوالفضل العباس و حضرت سیدالسادین علیهم السلام اجمعین	۵۳۳	راه فرار
۵۷۳	مربع ترکیب نابلوی در بعثت حضرت خاتم الانبیاء (ص)	۵۳۴	جهت سنگ قبر متولی امامزاده اهل بن علی (ع)
۵۸۰	در مدح و منقبت امام الموحدین علی بن ابیطالب (ع)	۵۳۴	سروده شد
۵۸۳	غدیریه	۵۳۵	مناظره گل و بلبل یا روی خوب و صدای خوب
۵۸۴	(من کنت مولا فهدا علی (ع) مولا)	۵۳۶	خوی زمانه
۵۸۵	شخصیت جامع و جهانی علی (ع)	۵۳۷	نصوح و توبه او
۵۸۶	حسین علیه السلام و هدیش	۵۳۹-۵۵۰	رباعیات و ده بیتها
۵۸۷	در مدح و میلاد حضرت ثامن الحجج علی بن موسی الرضا (ع)	۵۴۷	نمونه‌هایی از مضمونهای نو و عصری
۵۸۸	ولادت	۵۵۰	از مناجات منظوم حضرت مولا (ع) و مضمون آن
۵۸۹	دعا و تقاضا	۵۵۱-۷۳۰	مدایح
۵۸۹	مصیبت	۵۵۱	در مدح و ولادت و بعثت حضرت ختمی مرتبت (ص)
۵۸۹	در تولد امام مجتبی (ع)	۵۵۲	در بعثت حضرت ختمی مرتبت (ص)
۵۹۰	معنی معاویه در زبان عرب	۵۵۳	علی (ع) و شبها
۵۹۰	صلح امام	۵۵۴	در مدح و منقبت امام جعفر صادق (ع)
	در فضیلت حضرت خدیجه مخنوم به تولد	۵۵۶	در مدح امام هشتم حضرت رضا (ع)
		۵۵۸	در بعثت رسول اکرم (ص)
		۵۶۰	تضمین غزل خواجه شیراز در مدح و میلاد حضرت علی (ع)

عنوان	صفحه	عنوان	صفحه
حضرت صدیقه کبرای فاطمه زهرا سلام الله علیها	۵۹۱	دانشگاه اسلام ( در بیان دوره جاهلیت و بعثت حضرت ختمی مرتبت )	۶۲۵
قصیده در راز و نیاز عاشقانه با محبوب پرده نشین عالم حضرت بقیه الله (عج)	۵۹۳	ایضاً مدح در مدح و میلاد حضرت علی بن موسی الرضا (ع)	۶۲۸
شهید عدالت	۵۹۴	در مدح و تولد امام مجتبی (ع)	۶۳۵
تضمین غزل خواجه شیراز در مدح و میلاد رسول اکرم (ص)	۵۹۷	ترکیب بندی در کیفیت آمدن نرجس خاتون از روم به سامرا مخنوم به مدح حضرت ولی عصر (ع)	۶۳۳
تضمین و تخمیس غزل خواجه شیراز بزرگواری مالک اشتر نخعی تربیت یافته مکتب علی (ع)	۶۰۱	تخمیس و تضمین قصیده عربیه ملا مهر علی فدوی خوئی	۶۳۷
یا علی بن موسی الرضا (ع) ادرکنی	۶۰۱	مربع و ترکیب در مدح و میلاد حضرت امام حسن (ع)	۶۳۹
شاه خراسان	۶۰۳	ایضاً مربع ترکیب نابلوئی در مدح و میلاد امام زمان (عج)	۶۴۱
ایضاً در مدح حضرت امیرالمومنین و میلاد آن روز	۶۰۴	ایضاً چکامه دیگر در مدح و منقبت حضرت موسی بن جعفر (ع)	۶۴۴
در مدح حضرت مجتبی (ع)	۶۰۶	داستانی از حضرت زیدین علی بن الحسین (ع)	۶۴۶
در مدح و منقبت حضرت سجاد (ع)	۶۰۷	فی میلاد حضرت امیرالمؤمنین (ع)	۶۴۸
بقیه مدح حضرت سجاد (ع)	۶۰۸	ایضاً در مدح امام هشتم (ع)	۶۴۹
در مدح و منقبت حضرت امام محمد باقر (ع)	۶۰۸	سوهین چکامه در مدح امام هشتم (ع)	۶۵۱
در مدح حضرت باب الحوائج امام موسی کاظم (ع)	۶۱۰	در مدح حضرت ولی عصر (عج)	۶۵۲
فی الموعظه و مدح جواد الائمه (ع)	۶۱۱	ترکیب بندی غرا در مدح و مصیبت حضرت عباس (ع)	۶۵۳
فی میلاد امام جواد (ع)	۶۱۲	در مدح و میلاد حضرت رضا (ع)	۶۵۷
ایضاً در مدح حضرت ولی عصر (عج)	۶۱۳	در مدح و میلاد حضرت عباس و حضرت سید الشهدا (ع)	۶۵۹
در مدح و میلاد امام هشتم (ع)	۶۱۴	چکامه «برف» در مدح حضرت امام عصر و میلاد آن سرور	۶۶۱
داستان نابلوئی نرجس خاتون (ع) صادر مکرمه حضرت امام زمان (عج)	۶۱۵	جهت نزول برف در عید سعید غدیر خم	۶۶۳
ایضاً مسطر در ولادت حضرت عباس (ع)	۶۱۹		
مربع ترکیب نابلوئی در میلاد حضرت عباس (ع)	۶۲۳		



صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۶۶۵	در مدح و منقبت حضرت امیر (ع)	۶۶۵	در مدح و منقبت حضرت امیر (ع)
۷۰۶	الرضا (ع)		تخمیس غزل خواجه شیراز در مدح امام
۷۰۹	مدینه فاضله	۶۶۷	زمان (عج)
۷۱۱	فاطمه (ع)		شرحی از زندگانی عقیله بنی هاشم حضرت
۷۱۲	در میلاد امام منتظر عجل الله تعالی فرجه	۶۶۹	زینب (ع)
	تضمین غزل طلوعی خراسانی در زنا و		تخمیس و تضمین غزل خواجه شیراز زبان
۷۱۳	مصیبت	۶۷۶	حال حضرت زینت با سر برادر
۷۱۵	در مدح و میلاد حضرت زینب کبری (ع)	۶۷۷	در مدح حضرت سکینه (ع)
	مربع ترکیب تابلوئی در ولادت حضرت	۶۷۹	در مدح و منقبت حضرت امیر (ع)
۷۱۸	امیر (ع)		در فضیلت ارض قم و مدح و منقبت حضرت
۷۲۱	یا علی (ع)		معصومه (ع) و تجلیل حسوزة مقدسة
۷۲۳	شب علی (ع)	۶۸۲	روحانیت
	مدح حضرت بتول عذرا وانسیه حوراء	۶۸۳	در بهشت خاتم الانبیاء (ص)
۷۲۶	فاطمه زهرا (ع)	۶۸۴	احتجاج فاطمه زهرا (ع) با ابوبکر
۷۲۸	در مدح امام علی النقی (ع)	۶۹۰	فی مدح امیر المؤمنین (ع)
۷۲۸	در منقبت امام یازدهم (ع)	۶۹۱	ایضاً در مدح حضرت علی (ع)
۷۲۹	گزیز	۶۹۲	نفسیده مزیده در ولادت سرور اولیاء
۷۳۰	در میلاد سید الانبیاء		در میلا دبزرنگ رهبر آزادگان حضرت
		۶۹۲	سیدالشهدا (ع)
۷۱۸-۷۷۶	مراثی	۶۹۵	فی میلاد حضرت فخر بنی هاشم (ع)
	زبان حال امام جعفر صادق (ع) با جد	۶۹۶	فی مدح و میلاد حضرت فاطمه (ع)
۷۳۱	بزرگوارش		مختوم به مدح حضرت امیر (ع) در شان ماه
۷۳۲	زینب کبری (ع)	۶۹۸	رمضان و بیان مقام قرآن
۷۳۳	خطاب به سرور آزادگان (ع)	۶۹۹	قرآن
	در مقام صبر و عظمت مصائب بانوی	۶۹۹	سلس در مدح خاتم الانبیاء (ص)
۷۳۴	عالیقدر حضرت زینب (ع)		مربع ترکیب در مدح و میلاد حضرت
۷۳۵	راز قرآن خواندن سر مقدس	۷۰۰	ولی عصر (ع)
	داستان مسلم بن عوسجه و حبیب بن مظهر	۷۰۲	توحید و مدح رسول (ص)
۷۳۶	اسدی	۷۰۵	سفره حسین و ریزه خواران او
	در عظمت سالار شهیدان و اهمیت قیام و	۷۰۶	نجفیه

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۷۵۸	ایضاً در عظمت مقام حسین (ع) و قیام او	۷۳۷	نهضت فکری آن سرور در اسلام
۷۵۸	حماسه آفرین		در بیان قسوت قلب و عظمت روح زینب کبری (ع)
۷۵۹	علمدار رشید	۷۳۸	
	حسین علیه السلام نشئه عدالت و حق و کثنته	۷۳۹	عظمت نهضت حسین (ع)
۷۶۱	راه حقیقت است	۷۳۹	اثر خطابه زینب کبری (ع)
۷۶۱	یا فاطمة الزهرا (ع)	۷۴۰	یا موسی بن جعفر (ع) ادرکنی
۷۶۱	مصیبت حضرت علی اصغر (ع)		در رثاء خادم مقام نایب الامام حاج محمد رضا
۷۶۱	رثاء امام مجتبی (ع)	۷۴۱	تنکابنی
۷۶۲	حضرت رقیه (ع)	۷۴۳	اردبین
۷۶۳	خون حسین (ع)	۷۲۵	فلسفه بزرگ نهضت حسین (ع)
۷۶۳	مکتب آزادگی		ملاقات عمار یاسر از مولا بعد از وحلت حضرت فاطمه (ع)
۷۶۴	رثاء حضرت موسی بن جعفر (ع)	۷۲۵	زبان حال فاطمه زهرا (ع) به پدر
	در عظمت شهادت ششماهه و مسأله امام حسین (ع)	۷۴۷	یا موسی بن جعفر (ع)
۷۶۴	چرا آب فرات گل آلود است	۷۴۷	مرثیه حضرت علی اصغر (ع)
	در عظمت مقام برادر و مدح و رثاء حضرت عباس (ع)	۷۴۸	تأسف از رفتن ماه صیام
۷۶۶	در جوانمردی و کرم امام مجتبی (ع)	۷۵۰	سرود (نوحه)
۷۶۹	فی فضیله حضرت مسلم (ع)	۷۵۱	سرود
۷۷۰	یا موسی بن جعفر (ع) ادرکنی	۷۵۲	سرود دیگر
۷۷۲	نحانه عشق	۷۵۲	نوع دیگر سرود
۷۷۳	هدف حسین (ع)	۷۵۲	در وصف خاتم الانبیاء
۷۷۴	عشق حقیقی	۷۵۳	ورود به کربلا
۷۷۵	پدر خاک	۷۵۳	خطبه زینب کبری
۷۷۸	داستان مدفن رأس الحسین (ع)	۷۵۴	یا باب الحوائج ادرکنی
۷۷۸	حکایت آن		چهار تابلوی جانسوز از شهادت حضرت علی اکبر (ع) تابلوی اول
۷۸۰	بیان این جوی	۷۵۵	تابلوی دوم (حی کت به چپه)
۷۸۰	حانمه و نتیجه	۷۵۶	تابلوی سوم (ورود به میدان)
۷۸۱	شیی در بیت الحرام		تابلوی چهارم (بردن نش علی بفرم)
۷۸۲	فی صفته الحسین (ع)	۷۵۷	زبان حال حضرت موسی بن جعفر بامسب

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۷۸۷	مهاجرت آن بانوی عالیقدر به شام در سفر روم	۷۸۳	داستان کشته شدن ابن زیاد و بردن سر آن ملعون به حضور حضرت سجاد بدستور مختار
۷۸۹	زبان حال حضرت سجاد (ع)	۷۸۴	انقلاب حسین (ع)
۷۹۰	در مدح حضرت زینب (ع)	۷۸۵	در منی: هل من ناصر یتصرنی امام
۷۹۱	این قطعه را جهت سنگ مزار خود سروده‌ام		داستان وفات حضرت زینب کبری و علت



مکتب اهل بیت